



სპონსორა
გონებდათ

تعمیرات فارسی

جلد سوم

منحبات فارسی

(جلد ۳)

نمونه‌های ادبیات معاصر فارسی از نیمه دوم
قرن بیستم تا امروز

تدوین کنندگان :

ماریا الکسیدزه

مریابورجانزده

لی لی ژرژلیانی

ته‌آشورغیا

تقدیس - ۲۰۰۶

لین کتاب با حمایت سفارت جمهوری اسلامی ایران
در تعلیم منتشر شده است

زیر نظر:
پروفور الکساندر کولخاریا

بنام یگانه هستی بخش

زبان و ادبیات فارسی بعنوان مستحکم ترین حلقه در زنجیره روابط فرهنگی منطقه طی یکهزار سال اخیر همواره نمایانگر و شاخص بوده و در حال حاضر نیز با توجه به ارزش های غنی نهفته در آن، علاقمندان فراوانی در میان فرهیختگان، دانشمندان و محققین و استادان ملل مختلف دارد. علاوه بر این به مصداق سخن جمالزاده که «فارسی شکر است» فراگیری این زبان در جمع نسل جدید و دانشجویان دانشگاهی نیز طرفداران بسیاری پیدا کرده است .

یکی از آثار ارزشمندی که با تلاش استادان محترم دانشگاه تفلیس بویژه خانم ها م. آکسیدزه ، م. بورجانادزه، ل. ژرژلیانی و ت. شورغایا سامان یافته است انتشار منتخبی از آثار شعرا و نویسندگان معاصر ایران می باشد که برای آشنائی علاقه مندان به فراگیری زبان فارسی و دانشجویان عزیز این رشته، بسیار مفید و ارزشمند است.

سفارت جمهوری اسلامی ایران در تفلیس ضمن آرزوی موفقیت برای نگارندگان و تدوینگران این مجموعه، امیدوار است که گام برداشته شده، مورد بهره برداری دانشجویان عزیز گرجستانی قرار گیرد.

حسین امینیان طوسی

سفیر جمهوری اسلامی ایران - تفلیس

۱۳۸۴/۱۰/۲۰

فهرست

- مقدمه ۱۰
منابع و ماخذ متون ۱۳

نظم

روح ا... خمینی

- چشم بیمار ۱۸
با که گویم؟ ۱۸
کاروان عمر ۱۹
کتاب عمر ۲۰
جان جهان ۲۰

احمد شاملو

- عاشقانه ۲۱
شبانہ ۲۳
مہ ۲۶
شعر ناتمام ۲۷

فریدون مشیری

- کوچه ۳۰
چراغ چشم تو ۳۲
ای عشق ۳۴
محو و مات ۳۴
بیکرانه ۳۴
چشم به راه ۳۵

هوشنگ ابتهاج (ا.ا. سایه)

- دختر خورشید ۳۵
شبگیر ۳۶

مهدی اخوان ثالث

- ۳۷..... چون سبوی تشنه
- ۳۷..... لحظه دیدار
- ۳۸..... زمستان

سهراب سپهری

- ۴۰..... صدای پای آب
- ۴۴..... و پیامی در راه
- ۴۶..... گزار
- ۴۶..... نقش

نادر نادرپور

- ۴۸..... چراغی از پس نیزار
- ۴۹..... در پایان
- ۵۰..... از گهواره تا گور

مهرداد اوستا

- ۵۲..... سلام به خراسان
- ۵۳..... نکردی و کردم

فروغ فرخزاد

- ۵۴..... گریز و درد
- ۵۵..... دیو شب
- ۵۷..... تولد دیگر
- ۶۱..... گمشده
- ۶۲..... عاشقانه
- ۶۵..... مرداب
- ۶۸..... پرنده مردنی است
- ۶۸..... بعدها

۷۱.....	عروسک کوکی
	قیصر امین پور
۷۳.....	اگر عشق نبود
۷۴.....	رفتن، رسیدن است
۷۵.....	آیه
۷۵.....	ای عشق
۷۶.....	فرصت خموشی
۷۶.....	دلسوزی
	سپیده کاشانی
۷۶.....	غزل
۷۷.....	غزل
۷۸.....	آتش عشق
۷۸.....	صبر
	پونه ندائی
۷۸.....	آغاز
۸۱.....	عشق و اشک
۸۲.....	پنهان
	نثر
	صادق چوبک
۸۴.....	یحیی
۸۵.....	تنگسیر (قطعه)
	سیمین دانشوار
۱۰۳.....	سووشون (قطعه)
	ابراهیم گلستان
۱۱۶.....	ماهی و جفتش

۱۱۸.....	با پسر م روی راه	جلال آل احمد
۱۳۶.....	سه تار.....	
۱۴۰.....	خواهر م و عنكبوت.....	احمد محمود
۱۵۵.....	زمین سوخته (قطعه).....	تقی مدرسی
۱۷۶.....	یکلیا و تنهایی او.....	جمال میرصادقی
۲۱۲.....	شب های تماشا و گل زرد.....	محمود کیانوش
۲۳۸.....	درخت مقدس.....	غلامحسین ساعدی
۲۴۳.....	واگن سیاه.....	بهرام صادقی
۲۶۰.....	مهمان ناخوانده در شهر بزرگ.....	فریدون تنکابنی
۲۸۳.....	زندگی.....	عباس پهلوان
۲۸۹.....	نادرویش.....	
۲۹۶.....	زخم زبون.....	هوشنگ گلشیری
۳۰۳.....	شازده احتجاب (قطعه).....	گلی ترقی
۳۲۵.....	خانه ای در آسمان.....	

محمود دولت آبادی

۳۳۹..... با شبیرو (قطعه).....

علی اشرف درویشیان

۳۵۲..... ندارد.....

۳۵۷..... گاه.....

امین فقیری

۳۶۱..... عاشورا.....

بیژن نجدی

۳۶۹..... تاریکی در پوتین.....

۳۷۳..... چشمهای دکمه ای من.....

زویا پیرزاد

۳۷۶..... یک زندگی.....

۳۷۷..... مثل بهار.....

عباس معروفی

۳۸۱..... سفر روحی.....

محسن مخملباف

۳۸۷..... بچه خوشبخت.....

فتانه حاج سید جوادی (پروین)

۴۰۱..... بامداد خمار (قطعه).....

غلامرضا عیدان

۴۱۰..... دعوت.....

محمد رضا طبیب زاده

۴۱۳..... شبیخون روزن ها.....

IV..... مقدمه (به زبان گرجی).....

VII..... اطلاعات مختصری در باره شعرا و نویسندگان منتخبات (به زبان گرجی).....

به یاد پروفیسور داویت کوبیدزه

مقدمه

در سال های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ دانشگاه دولتی تفلیس به ترتیب جلد های ۱ و ۲ از «منتخبات فارسی»^۱ را به چاپ رسانده است. اینک جلد سوم این منتخبات معرفی می گردد. دو جلد پیشین که توسط آقای داویت کوبیدزه (۱۹۰۶-۱۹۸۱)، استاد دانشگاه دولتی تفلیس و پژوهشگر شهیر ادبیات فارسی با نکته سنجی و علاقه تدوین گردید برای نسل های متعددی از ایرانشناسان گرجی (و غیر گرجی نیز) راهنمای خوبی در زمینه مطالعات ادبیات فارسی بوده است.

با توجه به اینکه جلد دوم منتخبات، آثار ادبیات معاصر ایران را تا دهه شصت قرن بیستم بیشتر تحت پوشش نمی دهد تدوین جلد ۳ را بر عهده گرفته ایم گرچه درک می کنیم که این مهم امریست پرمسئولیت و بس خطیر.

پس از دوره یادشده تحولات اساسی در زندگی اجتماعی ایران رخ داده است. در نتیجه انقلاب اسلامی جمهوری اسلامی ایران شکل گرفت. این کشور جنگ سخت داخلی و تحمیلی هشت ساله را پشت سر گذشته است. زبان محاوره ای که مبانی ادبیات امروز فارسی را تشکیل می دهد توسعه و تا حدی تغییر یافته است. تحولات بومی و جهانی برای ذهنیت ایرانیان بی تأثیر نبوده و بدیهی است این روند در ادبیات معاصر ایران نیز نقشی داشت. لذا لازم دانستیم به نسل

^۱ در سال ۱۹۸۱ جلد ۱ تجدید چاپ شده است.

های جدید ایران شناسان فرصت بدهیم با نمونه های ادبی به قلم تازه ترین نمایندگان ادبیات معاصر ایران آشنا شوند. بویژه که ادبیات امروز فارسی در سطح استانداردهای جهانی قرار دارد و هر کشور می تواند از داشتن برخی از این نویسندگان یا شاعران افتخار کند.

گفتنی است آثار برخی از نویسندگان و شاعرانی که دوران نیل به بلوغ هنری آنان از اواسط قرن بیستم تجاوز نمی کند در جلد دوم منتخبات فارسی درج نشده بود. لذا ترجیح داده ایم با توجه به سهم بسیار چشمگیر این مولفین در توسعه ادبیات معاصر ایران آثارشان را در جلد سوم معرفی نماییم. ضمناً از اشعار چهار شاعر بزرگ ایرانی (سایه، نادر نادرپور، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخ زاد) تنها یک نمونه در بخشی تحت عنوان «گلزار» در جلد دوم منتخبات منتشر شده که از نظر تدوین کنندگان، برای ارائه تصویر نسبتاً کاملی از هنر آنان کفایت نمی کند، لذا چند اثر دیگر به قلم شاعران یاد شده در این جلد معرفی می گردد.

تلاش بر آن شده تا مهم ترین شاعران و داستان نویسان نیمه دوم قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم ایران گزینش شوند و حداقل پاره ای از نمونه کارهای آنان در جلد سوم منتخبات درج گردد. از تنوع قالب های ادبی نیز چشم پوشی نشده به گونه ای که شعر، منظومه (بصورت قطعه ای)، داستان های کوتاه و بلند، قطعه ای از رمان و یک فیلمنامه در مجموعه حاضر گنجانده شده است. نمایشنامه نویسی بخش نسبتاً جدیدی از ادبیات فارسی بوده که در دهه های اخیر از موفقیت ویژه برخوردار است (سهم فیلمنامه ها در این زمینه مخصوصاً قابل احساس بنظر می رسد).

یادآور می گردد که با توجه به محدودیت تدوین کنندگان در دسترسی به متون، کلیه آثاری گردآوری شده در این منتخبات را نمی توان جزو بهترین نمونه های نویسندگان آنها دانست اما این آثار می توانند نمایانگر سبک، ویژگی زبان و هنر نویسنده باشند.

ابراز امیدواری می گردد نتیجه ناقابل زحمات تدوین کنندگان جلد سوم منتخبات فارسی به دانشجویان گرجی و علاقه مندان به فراگیری زبان و ادبیات نو و نوین فارسی تا حدی یاری نماید. وظیفه خود می دانیم از سفارت جمهوری اسلامی ایران و بویژه شخص جناب آقای حسین امینیان طوسی سفیر محترم جمهوری اسلامی ایران در گرجستان و آقای مجتبی صفی خانی دبیر اول آن سفارت مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را بخاطر حمایت ها و پشتیبانی های بی دریغ خود برای انتشار کتاب منتخبات فارسی ابلاغ نماییم.

همچنین از جناب آقای ابوالفضل خزاعی سفیر سابق جمهوری اسلامی ایران در گرجستان، رایزنان سابق سفارت آقایان: محمدعلی نجفی و محمود صفری، کارمندان چاپخانه وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران بخاطر همکاری در مراحل مختلف انتشار کتاب مزبور تشکر و قدردانی نماییم.

مزیا بورجانادزه

مارینا آلکسیدزه

ته آ شورغایا

لی لی ژرژلیانی

منابع و ماخذ متون:

- (۱) امام خمینی: سوی عشق، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (س)، تهران، ۱۳۷۱
- (۲) احمد شاملو: گزیده اشعار احمد شاملو، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۵؛ از نیما تا بعد، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۷
- (۳) فریدون مشیری: گزیده ادبیات معاصر، سازمان چاپ و انتشار وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۷۸
- (۴) هوشنگ ابتهاج (سایه): شعر نو از آغاز تا امروز، دهه سوم، نشر ثالث با همکاری نشر یوشیج، تهران، ۱۳۷۷
- (۵) سهراب سپهری: شعر زمان ما، ۳، از مجموعه حقوقی، مؤسسه انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۷۵
- (۶) مهدی اخوان ثالث: گزیده اشعار، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۵
- (۷) نادر نادرپور: از نیما تا بعد، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۷
- (۸) فروغ فرخزاد: شعر زمان ما، ۴، از محمد حقوقی، مؤسسه انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۷۶
- (۹) مهرداد اوستا: چون سبوی تشنه، چاپ نیل، تهران، ۱۳۷۵

- (۱۰) قیصر امین پور: گزیده اشعار قطصر امین پور، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۸
- (۱۱) سپیده کاشانی: گزیده ادبیات معاصر، سازمان چاپ و انتشار وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۷۸
- (۱۲) پونه ندائی: یک مشت خاکستر محرمانه، نشر کتاب نادر، تهران، ۱۳۸۱
- (۱۳) صادق چوبک: یحیی، خیمه شب بازی، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۱؛ تنگسیر، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۱
- (۱۴) سیمین دانشوار: سووشون، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۵۲
- (۱۵) ابراهیم گلستان: ماهی و جفتش، از میان داستان ها، انتشارات زمانه، تهران، ۱۳۷۲؛
با پسر روی راه، داستان کوتاه ایران، چاپ هما، تهران، ۱۳۷۷
- (۱۶) جلال آل احمد: سه تار، سه تار، انتشارات فردوسی، تهران، ۱۳۷۴؛ خواهرم و
عنکبوت، داستان کوتاه ایران، چاپ هما، تهران، ۱۳۷۷
- (۱۷) احمد محمود: زمینه سوخته، زمین سوخته، انتشارات معین، تهران، ۱۳۷۸
- (۱۸) تقی مدرسی: یکلیا و تنهایی او، ادبیات امروز ایران، جلد ۱، نشر قطره، تهران، ۱۳۷۷
- (۱۹) جمال میرصادقی: شبهای تماشا و گل زرد، شب های تماشا و گل زرد، انتشارات نیل، تهران، ۱۳۴۷

- (۲۰) محمود کیانوش: درخت مقدس، آینه های سیاه (چهارده داستان کوتاه)، انتشارات نیل، تهران، ۱۳۴۹
- (۲۱) غلامحسین ساعدی: واگن سیاه، شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۴
- (۲۲) بهرام صادقی: مهمان داخوانده در شهر بزرگ، ادبیات امروز ایران، جلد ۱، نشر قطره، تهران، ۱۳۷۷
- (۲۳) فریدون تنکابنی: زندگی، سرزمین خوشبختی، انتشارات پیشگام، ۱۳۵۷
- (۲۴) عباس پهلوان: نادریش - نادریش (مجموعه ۲۴ داستان)، چاپخانه فاروس ایران، تهران، ۱۳۵۱؛ زخم زبون، شب عروسی بابام (مجموعه داستانهای به طنز)، چاپخانه سپهر، تهران، ۱۳۵۰
- (۲۵) هوشنگ گلسیری: شازده احتجاب، ادبیات امروز ما، جلد ۱، نشر قطره، تهران، ۱۳۷۷
- (۲۶) گلی ترقی: خانه ای در آسمان، در آستانه فصلی سرد، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، تهران، ۱۳۷۴
- (۲۷) محمود دولت آبادی: با شبیرو، انتشارات شبگیر، تهران، ۱۳۵۲
- (۲۸) علی اشرف درویشیان: ندارد، از این ولایت، انتشارات شبگیر، تهران، ۱۳۵۲؛ کاه-همانجا؛

(۲۹) امین فقیری: عاشورا، دهکده پرملال (داستان هائی از روستا)، مرکز چاپ سپهر،

تهران، ۱۳۴۹

(۳۰) بیژن نجدی: تاریکی در پوتین، یوزپلنگانی که با من دویدند، نشر مرکز، ۱۳۷۳؛

چشم های دکمه من - همانجا؛

(۳۱) زویا پیرزاد: یک زندگی، سه کتاب، نشر مرکز، تهران، ۱۳۸۱؛ مثل بهار - همانجا.

(۳۲) عباس معروفی: سفر روحی، سرزمین کورها، نشر جویا، تهران، ۱۳۷۰

(۳۳) محسن مخملباف: بچه خوشبخت، گنگ خوابیده، جلد ۲، نشر نی، تهران، ۱۳۷۵

(۳۴) فتانه حاج صید جواد (پروین): بامداد خمار، نشر پیکان، تهران، ۱۳۷۷

(۳۵) غلامرضا عیدان: دعوت، سوره، گاهنامه داستان، ۱۱، تهران، ۱۳۶۸

(۳۶) محمدرضا طبیب زاده: شبیخون روزن ها، سوره، گاهنامه داستان، ۱۱، تهران، ۱۳۶۸

نظم

روح ... خمینی

چشم بیمار

من به خال لبِ ای دوست گرفتار شدم
فارغ از خود شدم و کوسِ انا الحق بزدم
همچو منصور خریدار سر دار شدم
غم دلدار فکنده است بجانم شرری
که بجان آمدم و شهره بازار شدم
در میخانه گشائید برویم شب و روز
که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم
جامه زهد و ریا گندم و بر تن کردم
خرقه پیر خراباتی و هشیار شدم
واعظ شهر که از پند خود آزارم داد
از دم رند می آلوده مدد کار شدم
بگذارید که از بتکده یادی بکنم
من که با دست بُت میکده بیدار شدم

با که گویم؟

با که گویم غم دیوانگی خود جز یار؟
از که گویم ره میخانه بغیر از دلدار؟

سَرِ عشق است که جز دوست نداند دیگر
می نگنجد غم هجرانِ وی اندر گفتار
نو بهار است، درِ میکرده را بگشائید
نتوان بست درِ میکرده در فصلِ بهار
باده آرید در این فصل به یاد ساقی
نسزد رفت به گلزار بدین حال خمار
خَمِ زلفی بگشا، ای صنم باده فروش!
حاجتِ این دل غمگین به سرِ زلف برآر
روز میلادِ مهینِ عاشقِ یار است امروز
مددی کن، سَرِ خُم را بگشا بر ابرار
حالتی رفت ز دیدار رخس بر مستان
می نگویم به کسی، جز صنم باده گسار

کاروانِ عُمر

عُمر را پایان رسید و یارم از دَرِ دَر نیامد
قصّه‌ام آخر شد و این غصّه را آخر نیامد
جام مرگ آمد بدستم جام می هرگز ندیدم
سالها بر من گذشت و لُطفی از دلبر نیامد
مرغ جان در این قفس بی بال و پر افتاد و هرگز
آنکه باید این قفس را بشکند از دَر نیامد
عاشقان روی جانان جمله بی نام و نشانند
نامداران را هوای او دمی بر سر نیامد
کاروانِ عشقِ رویش صف به صف درانتظارند

با که گویم آخر آن معشوق جان پرور نیامد
مردگان را روح بخشد عاشقان را جان ستاند
جاهلان را این چنین عاشق کشی باور نیامد

کتابِ عمر

پیری رسید و عهد جوانی تباه شد
ایام زندگی همه صرف گناه شد
بیراهه رفته پشت به مقصد همی روم
عمری دراز صرف در این کوره راه شد
وارستگان به دوست پناهنده گشته‌اند
وابسته‌ای چو من به جهان بی‌پناه شد
خودخواهی است و خودسری و خودپسندی است
حاصل ز عمر آنکه خودش قبله‌گاه شد
دلدادگان که روی سفیدند پیش یار
رنج مرا ندیده که رویم سیاه شد
افسوس بر گذشته، برآیند صد فسوس
آنرا که بسته در رَسَن مال و جاه شد
از نور، رو به ظلمتم ای دوست، دست گیر
آنرا که رو سیه به سرایش چاه شد

جان جهان

بتو دل بستم و غیر تو کسی نیست مرا

جز تو ای جان جهان دادرسی نیست مرا
عاشق روی توام ای گل بی مثل و مثال
بخدا غیر تو هرگز هوسی نیست مرا
با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور، ولی
چه توان کرد که بانگ جرسی نیست مرا
پرده از روی بینداز بجان تو قسم
غیر دیدار رُخت مُلتمس نیست مرا
گر نباشی برم ای پردگی هر جائی
ارزش قُدس چو بال مگسی نیست مرا
مده از جنت و از حور و قصورم خبری
جز رخ دوست نظر سوی کسی نیست مرا

احمد شاملو

عاشقانه

بیتوته کوتاهیست جهان
در فاصله گناه و دوزخ.
خورشید
همچون دشنامی بر می آید
و روز
شرمساریِ جبران ناپذیریست.

آه

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

چیزی بگو

درختان،

جهلِ معصیتِ بارِ نیاکانند

و نسیم

وسوسه‌ئی ست نابکار.

مهتاب پائیزی

کفری ست که جهان را می آلاید.

چیزی بگوی

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

چیزی بگوی

هر دریچهٔ نغز

بر چشم اندازِ عقوبتی می گشاید.

عشق

رطوبتِ چندانگیزِ پلشتی ست

و آسمان

سر پناهی

تا به خاک بنشینی و

بر سرنوشت خویش

گریه ساز کنی.

آه

پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،

هر چه باشد

چشمه‌ها

از تابوت می جوشند
و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهانند.

عصمت به آینه مفروش
که فاجران نیازمندترانند.

خامش منشین

خدا را

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

از عشق

چیزی بگویی!

شبانه

۱

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

کوچه به کوچه

باغ انگوری

باغ آلوچه

دره به دره
صحرا به صحرا
اون جا که شبا
پشت بیشه‌ها
یه پری میاد
ترسون و لرزون
پاشو میذاره
تو آب چشمه
شونه می کنه
موی پریشون...

۲

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می بره
ته اون دره
اون جا که شبا
یکه و تنها
تک درخت بید
شاد و پر امید
می کنه به ناز
دستشو دراز
که یه ستاره
بچکه مَثِ
یه چیکه بارون

به جای میوهش
نوک یه شاخهش
بشه آویزان...

۳

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می بره
از توی زندون
مث شب پره
با خودش بیرون،
می ره اون جا
که شب سیا
تا دم سحر
شهیدای شهر
با فانوس خون
جار می کشن
تو خیابونا
سر میدونا:

« - عمو یادگار!
مرد کینه‌دار!
مستی یا هشیار!
خوابی یا بیدار؟ »

مستم و هشیار
شهیدای شهر!
خوابیم و بیدار
شهیدای شهر!
آخرش یه شب
ماه میاد بیرون،
از سر اون کوه
بالای دره
روی این میدون
رد می شه خندون

یه شب ماه میاد
یه شب ماه میاد...

مه

بیابان را سراسر مه گرفتست.
چراغ قریه پنهانست
موجی گرم در خون بیابانست.
بیابان - خسته
لب بسته
نفس بشکسته
در هذیان گرم مه عرق می ریزدش آهسته
از هر بند.

*

«بیابان را سراسر مه گرفته است. (می گوید بخود عابر)
«سگان قریه خاموشند.

«در شولای مه پنهان، به خانه می رسم. گل کو نمی داند. مرا ناگاه در

درگاه می بیند

بچشمش قطره اشکی بر لبش لبخند، خواهد گفت:

« - بیابان را سراسر مه گرفته است... با خود فکر می کردم اگر مه

همچنان تا صبح

می پائید مردان جسور از خفیه گاه خود بدیدار عزیزان باز می گشتند.»

بیابان را

سراسر

مه گرفتست.

چراغ قریه پنهانست. موجی گرم در خون بیابانست.

بیابان - خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه عرق می ریزدش

آهسته از هر بند...

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلطک سان دوم

از سرایشی کنون سوی عدم.

پیش رو می بینمش مرموز و تار

بازوانش باز و جانش بی قرار.

جان ز شوق وصل من می لرزدش،

آبم و او می‌گدازد از عطش.
جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.
آنک آنک با تن پردرد خویش.
چون زنی در اشتیاق مرد خویش
لیک از او با من چه باشد کاستن
من کیم جز گور سرگردان من؟
من کیم جز باد و، خاری پیش رو
من کیم جز خارو، باد از پشت او؟
من کیم جز وحشت و جرأت همه
من کیم جز خامشی و همهمه؟
من کیم جز زشت و زیبا، خوب و بد
من کیم جز لحظه‌هایی در ابد؟
من کیم جز راه و جز پا توأمان
من کیم جز آب و آتش، جسم و جان؟
من کیم جز نرمی و سختی بهم
من کیم جز زندگانی، جز عدم؟
من کیم جز پایداری، جز گریز
جز لبی خندان و چشمی اشکریز؟

*

ای دریغ از پای بی‌پا پوش من
درد بسیار و لب خاموش من!
شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر
راه پیچاپیچ و تنها، رهگذر.

گل مگر از شوره من می خواستم؟
یا مگر آب از لجن می خواستم؟
بار خود بردیم و بار دیگران
کار خود کردیم و کار دیگران.
ای دریغ از آن صفای کودنم
چشم دد فانوس چوپان دیدنم!
با تن فرسوده، پای ریش ریش
خستگان بردم بسی بر دوش خویش.
گفتم این نامردمان سفله زاد
لاجرم تنها نخواهند نهاد
لیک تا جانی بتن بشناختند
همچو مردارم براه انداختند...
ای دریغ آن خفت از خود بردنم،
پیش جان از خواری تن مردنم!

*

من سلام بی جوابی بوده‌ام
طرح و هم اندود خوابی بوده‌ام
زادهٔ پایان روزم، زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب.
چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم را هم همه در شب گذشت.

فریدون مشیری

کوچه

بی تو، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم،
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

در نهانخانه^۱ جانم، گل یاد تو، درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه^۲ ماه فرو ریخته در آب

شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید: تو به من گفتی:
- «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،
آب، آیینه عشق گذران است،
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است؛

باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»

با تو گفتم: «حذر از عشق؟! - ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،
نتوانم!
روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...»

باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخهٔ فرو ریخت
مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید،
ماه بر عشق تو خندید!
یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
بی تو، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

چراغ چشم تو

تو کیستی که من این گونه بی تو بی تابم؟
شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم
تو چیستی که من از موج هر تبسم تو
بسان قایق سرگشته روی گردابم!

تو در کدام سحر بر کدام اسب سپید؟
تو را کدام خدا؟
تو از کدام جهان؟
تو در کدام کرانه تو از کدام صدف؟
تو در کدام چمن همزه کدام نسیم؟
تو از کدام سبو؟

من از کجا سر راه تو آمدم ناگاه!
چه کرد با دل من آن نگاه شیرین، آه!
مدام پیش نگاهی، مدام پیش نگاه!

کدام نشأه دویده است از تو در تن من؟
که ذره‌های وجودم تو را که می‌بینند
به رقص می‌آیند
سرود می‌خوانند!

چه آرزوی محالی است زیستن با تو
مرا همین بگذارند یک سخن با تو:
به من بگو که مرا از دهان شیر بگیر!
به من بگو که برو در دهان شیر بمیر!
بگو برو جگر کوه قاف را بشکاف!
ستاره‌ها را از آسمان بیار به زیر؟
ترا به هر چه تو گوئی به دوستی سوگند
هر آنچه خواهی از من بخواه، صبر مخواه.
که صبر، راه درازی به مرگ پیوسته‌ست!
تو آرزوی بلندی و دست من کوتاه
تو دور دست امیدی و پای من خسته‌ست.
همه وجود تو مهر است و جان من محروم
چراغ چشم تو سبزست و راه من بسته است.

ای عشق

ای عشق در آتش تو فریاد خوش است
هر کس که در آتش تو افتاد خوش است
بیداد خوش است از تو، وز هستی ما
خاکسترکی سپرده بر باد خوش است!

محو و مات

گفته بودی که: «چرا محو تماشای منی؟
و آنچنان مات، که یکدم مژه بر هم زنی!»
- مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود
ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی!

بیکرانه

نه آن دریا، که شعرش جاودانه است،
نه آن دریا، که لبریز از ترانه‌ست.
به چشمانت بگو بسپار ما را،
به آن دریا که ناپیدا کرانه‌ست!

چشم به راه

لب دریا، سحرگهان و باران،
هوا، رنگ غم چشم انتظاران،
نمی پیچد صدای گرم خورشید،
نمی تابد چراغ چشم یاران!

هوشنگ ابتهاج (۱.۵.سایه)

دختر خورشید

در نهفتِ پردهٔ شب، دختر خورشید
نرم می بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلایی را...

وز نهانگاه سیاه خویش
می سراید مرغ مرگ اندیش:
- «چهره پرداز سحر مرده است
چشمهٔ خورشید افسرده است!...»
می دواند در رگ شب خون سرد این فریب شوم.

وز نهفتِ پردهٔ شب، دختر خورشید

همچنان آهسته می بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلایی را...

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ
دیر گاهی است که در خانهٔ همسایهٔ من خوانده خروس،
وین شب تلخ عبوس
می فشارد به دلم پای درنگ.

دیر گاهی است که من در دل این شام سیاه،
پشت این پنجره بیدار و خموش
مانده‌ام چشم به راه،
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دل‌اویز که می‌آید نرم
محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ...

آری این پنجره بگشای که صبح
می درخشد پسِ این پردهٔ تار.
می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.
وز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس:
بوسهٔ مهر که در چشم من افشاندۀ شرار،
خندهٔ روز که با اشک من آمیخته رنگ...

مهدی اخوان ثالث

چون سبوی تشنه...

به یاد سهراب سپهری
که این شعر را خوش می داشت

از تهی سرشار،
جویبار لحظه‌ها جاریست.

چون سبوی تشنه کاندر خواب بیند آب، و اندر آب بیند سنگ،
دوستان و دشمنان را می شناسم من.
زندگی را دوست می دارم؛
مرگ را دشمن.
وای، اما - با که باید گفت این؟ - من دوستی دارم
که به دشمن خواهیم از او التجا بردن.
جویبار لحظه‌ها جاری.

لحظه دیدار

لحظه دیدار نزدیک ست.

باز من دیوانه‌ام، مستم.
باز می لرزد، دلم، دستم.
باز گوئی در جهان دیگری هستم.

های! نخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ!
های، نپیشی صفای زلفکم را، دست!
و آبرویم را نریزی، دل!
- ای نخورده مست -
لحظه دیدار نزدیکست.

زمستان

سالمت را نمی خواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان ست.
کسی سر بر نیارد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگاه جز پیش پا را دید، نتواند،
که ره تاریک و لغزان ست.
و گر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛
که سرما سخت سوزان ست.
نفس، کز گرمگاه سینه می آید بیون، ابری شود تاریک.
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.
نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم
ز چشمِ دوستان دور یا نزدیک؟

هوا بس ناجوانمردانه سردست... آی...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!

منم من، میهمان هر شبت، لولی وشِ مغموم.
منم من، سنگِ تپیا خوردهٔ رنخور.
منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناخور.

نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگِ بیرنگم.
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم.
حریفا! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد.
تگرگی نیست، مرگی نیست.
صدائی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان ست.

من امشب آمدستم وام بگزارم.
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.
حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان ست.
و قندیل سپهر تنگ میدان. مرده یا زنده،
به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان ست
حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان ست.

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت.

هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان؛
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،
درختها اسکلت‌های بلور آجین،
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
غبار آلوده مهر و ماه،
زمستان ست.

سهراب سپهری

صدای پای آب

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله‌ام یک گل سرخ.
جا نمازم چشمه، مهرم نور.
دشت سجاده من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می گیرم.

در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف،
سنگ از پشت نمازم پیداست:
همه ذرات نمازم متبلور شده است.
من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته سرو
من نمازم را، پی «تکبیره الاحرام» علف می خوانم
پی «قد قامت» موج.

کعبه‌ام بر لب آب
کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست.
کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر
به شهر
«حجر الاسود» من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم
پیشه‌ام نقاشی است
گاه گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود.
چه خیالی، چه خیالی،... می‌دانم
پرده‌ام بی‌جان است.
خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی‌ماهی است.

اهل کاشانم.
نسیم شاید برسد.
به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک «سیلک».

نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.
پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.
مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می خواهی؟
من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می کرد.
تار هم می ساخت، تار هم می زد.
خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایه دانایی بود.
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آینه بود.
باغ ما شاید، قوسی از دایره سبز سعادت بود.
میوه کال خدا را آن روز، می جویدم در خواب.
آب بی فلسفه می خوردم.
توت بی دانش می چیدم.
تا اناری ترکی بر می داشت، دست فواره خواهش می شد.
تا چلوبی می خواند، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.
شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت.

فکر، بازی میکرد
زندگی چیزی بود. مثل یک بارش عید، یک چنار پُر سار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود.
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل پاورچین پاورچین، دور شد کم کم در کوچه
سنجاقکها
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلَم از غربت سنجاقک پر

من به مهمانی دنیا رفتم
من به دشت اندوه
من به باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پلهٔ مذهب بالا.
تا ته کوچهٔ شک،
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم.
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.
رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین:

کودکی دیدم، ماه را بو می کرد.
قفسی بی در دیدم که در آن، روشنی پرپر می زد.
نردبانی که از آن، عشق می رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می کوبید.
ظهر در سفرهٔ آنان نان بود، سبزی دوری شبنم بود،
کاسهٔ داغ محبت بود.
من گدایی دیدم، در به در می رفت آواز چکاوک می خواست.
و سپوری که به یک پوستهٔ خربزه می برد نماز
بره‌ای را دیدم، بادبادک می خورد
من الاغی دیدم، یونجه را می فهمید

و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.
در رگ‌ها، نور خواهم ریخت.
و صدا خواهم در داد: ای سبدهاتان پرخواب! سيب
آوردم، سيب سرخ خورشید.
خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد.
زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!
دوره گردی خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار
خواهم زد: ای شبنم، شبنم، شبنم.

رهگذر خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی ست،
کهکشانى خواهم دادش.
روی پل دخترکی بی‌پاست، دب اکبر را بر گردن او
خواهم آویخت.
هر چه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید.
هر چه دیوار، از جا خواهم بر کند.
رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند!
ابر را، پاره خواهم کرد.
من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دلها را با
عشق، سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را با باد.
و بهم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمه زنجره‌ها
بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد.
گلدان‌ها، آب خواهم داد

خواهم آمد پیش اسبان، گاو، علف سبز نوازش
خواهم ریخت
مادیان تشنه، سطل شبنم را خواهم آورد.
خر فرتوتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد.
خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت.
پای هر پنجره‌ای شعری خواهم خواند
هر کلاغی را، کاجی خواهم داد.
مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد
آشنا خواهم کرد.
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت.

گزار

باز آمدم از چشمهٔ خواب، کوزهٔ تر در دستم.
مرغانی می خواندند. نیلوفر وا می شد. کوزهٔ تر بشکستم
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم.

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی در نمی آمیخت
و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک،
یک نفر از صخره‌های کوه بالا رفت
و به ناخن‌های خون‌آلود
روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچ کس دیگر.
شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره‌ها
خشکید.

از میان برده است طوفان نقش‌هایی را
که بجا ماند از کف پایش.
گر نشان از هر که پرسى باز
بر نخواهد آمد آوایش.

آن شب

هیچ کس از ره نمی آمد
تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
کوه: سنگین، سرگران، خونسرد.
باد می آمد، ولی خاموش.
ابر پر می زد، ولی آرام.
لیک آن لحظه که ناخن های دست آشنای راز
رفت تا بر تخته سنگی کار کنند را کند آغاز،
رعد غرید
کوه را لرزاند
برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه ای کوتاه
پیکر نقشی که باید جاودان می ماند.

امشب
باد و باران هر دو می کوبند
باد خواهد بر کند از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید
هر دو می کوشند
می خروشنند
لیک سنگ بی محابا در ستیغ کوه
مانده بر جا استوار، انگار با زنجیر پولادین
سالها آن را نفرسوده ست
کوشش هر چیز بیهوده ست
کوه اگر بر خویشتن پیچد
سنگ بر جا همچنان خونسرد می ماند
و نمی فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک

یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت
در شبی تاریک.

نادر نادرپور

چراغی از پس نیزار

تو آن پرندهٔ رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانهٔ من
چو موج باد که در پردهٔ حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانهٔ من

پرت ز نور گریزان صبح، گلگون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو، عطر گل ارمغانم کرد
که ره چو باد به گنجینهٔ بهاران داشت

چو از تو مژدهٔ دیدار آفتاب شنید
دلم تپید و بخود وعدهٔ رهائی داد
چراغی از پس نیزار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه‌های غریب!
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر درین آشیان نپائیدی
چه شد که زود ازین آسمان سفر کردی

بگاہ رفتنت، ای میهمان بی‌غم من!
خموش ماندم و منقار زیر پر بردم
چو تاج کاج، طلایی شد از طلوعهٔ صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گریز تو نازم، که همچو شعلهٔ پاک
مرا در آتش سوزنده، زیستن آموخت
ملال دوریت ای پر کشیده از دل من
بمن طریقهٔ تنها گریستن آموخت!

در پایان

با ماهی سرخ رنگ لبهایش
در آب پریده رنگ سیمایش
آهسته و بی صدا شنا کردم

از طارمی سیاه مژگانش
ره سوی در دو چشم او بردم
آن را به هزار حیلہ وا کردم

در نقب گلوی تشنه‌اش جستم

سرداب سیاه سینه^۱ او را
دل را، دل خفته را، صدا کردم

دل، ماهی آبهای گلگون بود
سرداب سیاه سینه، پر خون بود
وان نقب که ره به سینه^۱ او داشت
چون راه نهان گنج قارون بود
پس، سیل سرشک را رها کردم.

از گهواره تا گور

گهواره^۲ دو چشم سیاه تو
آرامگاه کودکی من بود
گوئی مرا چو در دل شب زادند
در من چراغ عشق تو روشن بود

چون زلف دایه بر رخ من می ریخت
از آن، نسیم موی تو می آمد
برق نگاه من چو بر او می تافت
از سوی او به سوی تو می آمد

شبهها چو قصه‌های کهن می گفت
در گوش من صدای تو می پیچید
چون تار موئی از سر خود می کند
گویی که تار موی ترا می چید!

در گریه‌های گرم گوارایش
اشکی چو آب چشم تو سوزان داشت

جفت منی که بسته بمن بودی
وز من ترا ندیده جدا کردند
آنکه چو گریه‌های مرا دیدند
نام ترا دوباره صدا کردند

چون غیر «او» نبود ترا نامی
عمری تلاش در پی «او» کردم
بی آنکه هرگز بتوانم یافت
با خواب و با خیال تو خو کردم:

در هر رخی که رنگ جمالی داشت
سیمای آشنای ترا دیدم
در هر دلی که چشمهٔ عشقی بود
تصویر دلربای ترا دیدم

اما اگر تو زاده شدی با من
از پیش من چگونه سفر کردی؟
چون چشم من همیشه ترا می جست
از چشم من چگونه حذر کردی؟

امروز، آفتاب امید من
در نیمروز زندگی خویش است
حیران، به راه رفته فرو مانده

اندیشه می کند که چه در پیش است!

آه ای کسی که دل بتو می بندم
آیا تو نیز شاخه بی برگی؟
آیا تو، ای امید جوان مانده!
همزاد جاودانه من، مرگی؟

مهرداد اوستا

سلام به خراسان

پورا، بیار کلک نوا خوان را
آن و هم پوی ناطقه افشان را
ایدون که عطسه سحر از خاور
گوهر فشانند پهنه کیهان را
بنمود از نشیب افق گردون
در خون کشیده دامن خفتان را
گل پیرهن درید به باغ اندر
چون چاک زد زمانه گریبان را
بردم نماز همچو مسیحا من
از گنگره سپیده خراسان را
زی مشهدی که قبله دیگر شد
روی نیاز شاهد ایمان را
آن بارگه که دست خدای افراشت
ایوان نه رواق در افشان را

نی سایه گستر آمد ایوانش
این کاخ بر فراشته ایوان را
نقد گنه ز بس که تهیدستی
آورده‌ام نیاز دل و جان را
افکنده‌ام ز بس که سیه‌رویی
بر رخ ز شرم پرده عصیان را
زیرا شنیده‌ام که کریم از دل
حرمت نگاه دارد مهمان را
آن جا ز سیر کلک سخن پالا
خط بر کشند چامه حستان را
آن جا که آب یک سخنش ریزد
آب هزار لعل بدخشان را

نکردی و کردم

وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم
اگر ز خلق ملامت و گر ز کرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم، شنیدم از تو شنیدم
مرا نصیب غم آمد به شادی همه عالم
چرا که از همه عالم محبت تو گزیدم
چو شمع خنده نکردی مگر به روز سیاهم
چو بخت، جلوه نکردی مگر به موی سپیدم
بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم، ملامتی که ندیدم

نبود از تو گزیری چنین که بار غم دل
ز دست شکوه گرفتم به دوش ناله کشیدم
چه عهدها که نبستی چه فتنه‌ها که نراندی
چه رنجه‌ها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم!
وفا نکردی و کردم، به سر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟

فروغ فرخزاد

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسه پر حسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم، که در سیاهی یک گور بی‌نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
می خواستم که شعله شوم سر کشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی‌خبر ز خویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من

دیده بر بند، که شب آمده است
دیده بر بند، که این دیو سیاه
خون به کف، خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه بگذار که بر پنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سر تا سر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
می کشد دمبدم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای، آرام که این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته خود را آزد
دیو شب از دل تاریکی‌ها
بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه پنجره‌ها می لرزد
تا که او نعره زنان می آید
بانگ سر داده که کو آن کودک

گوش کن، پنجه به در می ساید

نه برو، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بر بئیش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که آه

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناهست، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری

مادر و دامن ننگ آلوده!

آه، بردار سرش از دامن

طفلك پاک کجا آسوده؟

بانگ می میرید و در آتش درد

می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که «کامی»، «کامی»

وای بردار سر از دامن من

تولدی دیگر

همه هستی من آیه^۲ تاریکیست

که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمی‌گردد
یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر بر می‌دارد
و به یک رهگذار دیگر با لبخندی بی‌معنی می‌گوید:
«صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست
که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی است
که من آنرا با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهائیت
دل من
که به اندازه یک عشقست

به بهانه ساده خوشبختی خود می نگرد
به زوال زیبای گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناریها
که به اندازه یک پنجره می خوانند

آه...

سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من،
آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من می‌گیرد
سهم من پائین رفتن از یک پله متروکست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:
«دستهایت را

دوست می‌دارم»
دستهایم را در باغچه می‌کارم
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلای سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوب می‌چسبانم

کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست
سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه بر می‌گردد

و بدینسانست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد،
مرواریدی صید نخواهد کرد.

من
پری کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبی
می‌نوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می‌میرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

گمشده

بعد از آن دیوانگی‌ها ای دریغ
باورم ناید که عاقل گشته‌ام
گوئیا «او» مرده در من کاین چنین
خسته و خاموش و باطل گشته‌ام

هر دم از آئینه می پرسم ملول
چیستم دیگر، به چشمت چیستم؟
لیک در آئینه می بینم که، وای
سایه‌ای هم زانچه بودم نیستم

همچو آن رقاصه هندو به ناز
پای می کوبم ولی بر گور خویش
وہ کہ با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

ره نمی جویم به سوی شهر روز
بیگمان در قعر گوری خفته‌ام
گوهری دارم ولی آن را ز بیم
در دل مردابها بنهفته‌ام

می روم... اما نمی پرسم ز خویش

ره کجا؟... منزل کجا؟... مقصود چیست؟
بوسه می بخشم ولی خود غافلیم
کاین دل دیوانه را معبود کیست

«او» چو در من مرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوئیا شب با دو دست سرد خویش
روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه... آری... این منم... اما چه سود
«او» که در من بود، دیگر، نیست، نیست
می خروشم زیر لب دیوانه وار
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست؟

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی‌ها کرده پاک

ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی در سایه مژگان من

ای ز گند مزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهود خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها
سینه آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرّارها
گمشدن در پهنه بازارها

آه ای با جان من آمیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان

آمده از دور دست آسمان
بستر رگهام را سیلاب تو
در جهانی این چنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه
ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم

.....

.....

ای تشنجهای لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می خواهم که بشکافم ز هم
شادیم یک دم بیالاید به غم
آه، می خواهم که برخیزم ز جای

همچو ابری اشک ریزم هایهای

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازاها؟

ای نگاهت لای لائی سحر بار
گاهوار کودکان بیقرار
ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته از من لرزه‌های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیاهای من

ای مرا با شور شعر آمیخته
این همه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند، دریغ
دیده پوشیدن نمی داند، دریغ

رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستی ام را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را
چون جنینی پیر، با زهدان به جنگ
می درد دیوار زهدان را به چنگ
زنده، اما حسرت زادن در او
مرده، اما میل جان دادن در او
خود پسند از درد خود ناخواستن
خفته از سودای بر پا خاستن
خندهام غمناکی بیهوده‌ای
ننگم از دلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
بادبادکهایش در افلاک پاک
ناشناس نیمه پنهانیش
شرمگین چهره انسانیش
کوبکو در جستجوی جفت خویش
می دود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر

تلخکام و ناشناس از یکدگر
عشقشان، سودای محکومانه‌ای
وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای
آه، اگر راهی به دریائیم بود
از فرو رفتن چه پروائیم بود
گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گور ماهی‌ها شود

آهوان، ای آهوان دشته‌ها
گاه اگر در معبر گلگشت‌ها
جویباری یافتید آواز خوان
رو به استغنای دریاها روان
جاری از ابریشم جریان خویش
خفته بر گردونه طغیان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را می‌گشود
عطر بکر بوته‌ها را می‌ربود
بر فرازش، در نگاه هر حباب
انعکاس بی دریغ آفتاب
خواب آن بی خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

پرندۀ مردنی است

دلّم گرفته‌ست

دلّم گرفته‌ست

به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده^۱ شب می کشم

چراغ‌های رابطه تاریکند

چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد

پرواز را بخاطر بسپار

پرندۀ مردنی است

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبارآلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه ز امروزها، دیروزها!

دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه‌هایم همچو مرم‌های سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند رام روی دفترم
دسته‌ایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله می زد خون شعر

خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه شب
گل بروی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یک سو می‌روند
پرده‌های تیره دنیای من
چشم‌های ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می‌نهد

بعد من، با یاد من بیگانه‌ای
در بر آئینه می ماند بجای
تار موئی، نقش دستی، شانه‌ای

می رهم از خویش و می مانم ز خویش
هر چه بر جا مانده ویران می شود
روح من چون بادبان قایقی
در افقها دور و پنهان می شود

می شتابند از پی هم بی شکیب
روزها و هفته‌ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه‌ای
خیره می ماند به چشم راهها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می فشارد خاک دامنگیر خاک
بی تو، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من می پوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد
نرم می شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می ماند به راه
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

عروسک کوکی

بیش از اینها، آه، آری
بیش از اینها می توان خاموش ماند
می توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ بر قالی
در خطی موهوم بر دیوار
می توان با پنجه‌های خشک
پرده را یکسود کشید و دید
در میان کوچه باران تند می بارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابی پر هیاهو ترک می گوید

می توان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر

می توان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست می دارم»
می توان در بازوان چیرهٔ یک مرد
ماده‌ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو... درشت سخت
می توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود

می توان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
می توان تنها به حل جدولی پرداخت
می توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

می توان یک عمر زانو زد
با سری افکنده، در پای ضریحی سرد
می توان در گور مجهولی خدا را دید
می توان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
می توان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر

می توان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
می توان چشم ترا در پيله قهرش
دکمهٔ بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
می توان چون آب در گودال خود خشکید
می توان زیبایی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری

در ته صندوق مخفی کرد
می توان در قاب خالی مانده^۱ یک روز
نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
می توان با صورتک‌ها رخنه^۲ دیوار را پوشاند
می توان با نقشهایی پوچ^۳ تر آمیخت

می توان همچون عروسک‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
می توان در جعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از گاه
سالها در لابلای تور و پولک خفت
می توان با هر فشار هرزه^۴ دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیار خوشبختم»

قیصر امین پور

اگر عشق نبود

از غم خبری نبود اگر عشق نبود
دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود؟

بی رنگ‌تر از نقطه موهومی بود
این دایره کبود، اگر عشق نبود

از آینه‌ها غبار خاموشی را
عکس چه کسی زدود اگر عشق نبود؟

در سینه هر سنگ دلی در تپش است
از این همه دل چه سود اگر عشق نبود؟

بی عشق دلم جز گرهی کور چه بود؟
دل چشم نمی‌گشود اگر عشق نبود

از دست تو در این همه سرگردانی
تکلیف دلم چه بود اگر عشق نبود؟

رفتن، رسیدن است

موجیم و وصل ما، از خود بریدن است
ساحل بهانه‌ای است، رفتن رسیدن است

تا شعله در سریم، پروانه‌ی اخگریم
شمعیم و اشک ما، در خود چکیدن است

ما مرغ بی پریم، از فوج دیگریم
پرواز بال ما، در خون تپیدن است

پر می‌کشیم و بال، بر پرده خیال
اعجاز ذوق ما، در پر کشیدن است

ما هیچ نیستیم، جز سایه‌ای ز خویش
آیین آینه، خود را ندیدن است

گفتی مرا بخوان، خواندیم و خامشی
پاسخ همین تو را، تنها، شنیدن است

بی درد و بی غم است، چیدن رسیده را
خامیم و درد ما، از کال چیدن است

آیه

ای عشق زمین و آسمان آیه توست
بنیاد ستون بی ستون پایه توست

چون رهگذری خسته که می‌آساید
آسایش آفتاب در سایه توست

ای عشق

دستی ز کرم به شانه ما نزدی
بالی به هوای دانه ما نزدی

دیری است دلم چشم به راهت دارد
ای عشق، سری به خانه ما نزدی

فرصت خموشی

برخیز به خون دل وضویی بکنیم
در آب ترانه شستشویی بکنیم

عمر اندک و فرصت خموشی بسیار
تلخ است سکوت، گفتگویی بکنیم

دلسوزی

تبم ترسم که پیراهن بسوزد
ز هُرمِ آه من آهن بسوزد

مرا فردوس می شاید که ترسم
دل دوزخ به حال من بسوزد

سپیده کاشانی

غزل

نسیم نور، ز اقصای شب وزید - بیا
شب گلایه به شام دگر کشید، بیا
به روی چشمهٔ شب زنبق سپیده شکفت
ستاره پر زد و از آسمان پرید بیا

گلاب سرخ سحر ریخت - روی تربت خاک
پرندۀ قفس نور پر کشید، بیا...
مرا شکستی و شوقت دوباره ساخت مرا
ز من بریدی و جانم به لب رسید بیا،
که زندگی بسرایم در کجاوه باد
که پنجره بگشائیم بر امید - بیا
من اشک رهگذر کوچه‌های مهتابم
که قطره قطره به شن زار شب چکید بیا
گل شگفت دو چشمت برنگ بخت من است
به خون سرمه نگاهت مگر طپید - بیا
به وزن قامت سیمینت ای ستاره خواب
ز باغ خاطر من این غزل دمید بیا
کفم چو دید به اندوه گفت، کولی راه
«سپیده» گام تو بر انتها رسید - بیا...

غزل

چراغ دیده روشن کن، که تا روشن کنی جانم
بیا، ای نور را توام که در راهت گل افشانم
گل نام تو می ریزد - ز نوک خامه‌ام برچین!
مرا بس شاخه ای از آن، که تا بر سینه بنشانم
کلید سبز بختم را مکن پنهان میان لب
سخن را قفل بگشا، تا چمن سازی بیابانم
بلم آهسته ران، ای سرنشین شط شعر من
که آواز کهن را در هوایی نو بیافشانم

بیا جشنی بپا سازیم، میلاد محبت را
به جای غم تو باشی میزبان - ای درد پنهانم
گل یادت می‌آراید غزل‌های مرا - آری
گلاب از آن چکد، گر بفشری برگی ز دیوانم...

آتش عشق

در آتش عشق سوخت پروانه‌ او
شد عقل زبون و گشت دیوانه‌ او
این پیر فلک که مهر و ماهش جام است
نو شد شب و روز می ز پیمان‌ او

صبر

آمد به هزار جلوه در آن شب صبر
آن شب که کشید شعله در من تب صبر
بردم به نیاز دست سویس گریان
گفتم که بگیر دستم از صاحب صبر

پونه ندائی

آغاز...

چاقو را برداشتم
آسمان را به اندازه ماه بریدم

تا از دریچهٔ شب
به چشمان بی خوابم بیفتد

صبح
چاقو را برداشتم
نقش دو ماه
از آسمانِ چشمانم بریدم
و در شیشهٔ تاریکِ تنهایی ام
پنهان کردم...

چاقو را برداشتم
دو بال پرنده را بریدم
تا خوش خیال نباشد
چرا تعجب می کنی؟
خواستم تا دیوارِ فردا نکوبد

چاقو را برداشتم
انگشت اشاره ام را بریدم
تا دیگر کبوتر را نشانه نرود
مبادا که:
آرزو بر خاک افتد

چاقو را برداشتم
سیب را دونیم کردم
و رو به روی خیالش گذاشتم

بلکه سهمش را از عشق بردارد

چاقو را برداشتم
عشق را به پهنای جاده بریدم
تا پای رفتنش را بگیرد

چاقو را برداشتم
بر سینه ام
نقش قلب را کَندم
شاید چیزی بفهمد

چاقو را برداشتم
لبخند را از لبانم بریدم
تا بیهوده بر عشق نلغزد

چاقو را برداشتم
آرزو را از جانم بریدم
و در گورستانِ نگاهش دفن کردم

چاقو را برداشتم
روی پوستِ احساسم کشیدم
و خونِ جهان بیرون زد

چاقو را برداشتم
شکم کسی را که در آینه ایستاده بود

پاره کردم
آن وقت «من» بر زمین افتادم

چاقو را برداشتم
تا دیوار را زخمی کنم
فریاد کشید:
دردِ «فاصله بودن» برایم کافی ست

چاقو را برداشتم
طرحِ نامم را روی درخت گندم
سال دیگر
یادگاریِ درخت برای من
خطوطِ نفرت خواهد بود

چاقو را برداشتم
با آن روی برف ها نوشتم:
«من از این چاقوکش می ترسم»
آفتاب ترس مرا شست.

عشق و اشک

آوازش را
خشمش را
در قلبم می ریزم

دریچه ها را می بندم
عشق و اشک را هم می زنم
تا شراب سرخ را
از قلب من بنوشد

پنهان

باز عشق
باز پنجره
باز انتظار

یاس ها را برای تو می چینم
اما لای دفتر می گذارم
روی شعری که برای تو گفته ام

شعر بوی یاس می گیرد
اما که ببوید که بخواند

نثر

صادق چوبک

یحیی

یحیی یازده سال داشت و اولین روزی بود که می خواست روزنامه «دیلی نیوز» بفروشد. در اداره روزنامه، متصدی تحویل روزنامه‌ها و چند تا بچه همسال خودش که آنها هم روزنامه می فروختند چند بار اسم «دیلی نیوز» را برایش تلفظ کردند و او هم فوری آن را یاد گرفت و بنظرش آن اسم به شکل یک دیزی آمد. چند بار صحیح و بی‌زحمت پشت سر هم پیش خودش گفت «دیلی نیوز! دیلی نیوز! دیلی نیوز!» و از اداره روزنامه بیرون آمد.

تو کوچه که رسید شروع کرد به دویدن. فریاد می زد «دیلی نیوز! دیلی نیوز!» به هیچ کس توجه نداشت. فقط سرگرم کار خودش بود. هر قدر آن اسم را زیادتر تکرار می کرد و مردم از او روزنامه می خریدند بیشتر از خودش خوشش می آمد و تا چند شماره هم که فروخت هنوز آن اسم یادش بود. اما همین که بقیه پول خرد یک پنج ریالی را تحویل آقائی داد و دهشاهی کسر آورد و آن آقا هم آن دهشاهی را به او بخشید و رفت و او هم ذوق کرد، دیگر هر چه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آنرا کاملاً فراموش کرده بود.

ترس ورش داشت. لحظه‌ای ایستاد و به کف خیابان خیره نگاه کرد. دو مرتبه شروع به دویدن کرد. باز هم بی‌آنکه صدا کند چند شماره ازش خریدند. اما اسم روزنامه را به کلی فراموش کرده بود.

یحیی به دهن آنهائی که ازش روزنامه می خریدند نگاه می کرد تا شاید اسم روزنامه را از یکی از آنها بشنود، اما آنها همه با قیافه‌های گرفته و جدی و بی‌آنکه به صورت او نگاه کنند روزنامه را می گرفتند و می رفتند.

بیچاره و دستپاچه شده بود. به اطراف خودش نگاه می کرد شاید یکی از بچه‌های همقطار خود را پیدا کند و اسم روزنامه را ازش بپرسد، اما کسی را ندید. چند بار شکل دیزی جلوش ورجه ورجه کرد اما از آن چیزی نفهمید. روی پیاده‌رو خیابان فوجی از دیزی‌های متحرک جلوش مشق

می کردند و مثل این که یکی دو بار هم اسم روزنامه در خاطرش برق زد، اما تا خواست آن را بگیرد خاموش شد.

سرش را به زیر انداخته بود و آهسته راه می رفت. بسته روزنامه را قایم زیر بغلش گرفته بود و به پهلویش فشار می داد. میترسید چون اسم روزنامه را فراموش کرده روزنامه‌ها را ازش بگیرند. می خواست گریه کند اما اشکش بیرون نیامد. می خواست از چند نفر عابر بپرسد اسم روزنامه چیست اما خجالت می کشید و می ترسید.

ناگهان قیافه‌اش عوض شد و نیشش باز شد و از سر و صورتش خنده فرو ریخت. پا گذاشت به دو و فریاد کرد:

«پریموس! پریموس!»

اسم روزنامه را یافته بود.

تنگسیر

(قطعه)

آساتور تازه دکانش را باز کرده بود و داشت روی پیشخوان را جمع و جور می‌کرد، که ناگهان اندام درشت محمد، تفنگ به دوش تو دکان هُل خورد و شتابان سلامی کرد و بی‌آنکه به وحشت و تعجبی که به دکاندار دست داده بود توجه کند، یک راست پشت پیشخوان پیچید و رفت تو پستوی کوچکی که پشت دکان بود.

پستو کوچک بود و دور تا دورش قفسه بندی شده بود و تو قفسه‌ها، قوطی‌های کنسرو و شکلات و بُتری‌های ویسکی و جین چیده شده بود و یک پرده قلمکار بدرش گلاویز شده بود. آساتور هیچگاه محمد را چنان آشفته و زمخت ندیده بود. او را از خیلی پیش می‌شناخت. اما نه این جور و نه با این لباس و نه با این سر و وضع زمخت و گستاخ. همین چند روز پیش بود که آمده بود پیشش نک و نال کرده بود که پولش را خورده‌اند؛ ولی آن روز فرسوده و آرام بود و رختهای همیشگی خودش تنش بود و تفنگ نداشت. هیچ وقت محمد را با تفنگ ندیده بود. امروز

چه بسرش آمده؟ حتماً اتفاقی برایش افتاده. این همچو آدمی نبود که سر زده و با این حالت داخل دکان بشود. با خودش گفت:

«مته این که دعوا داره یا ارث پدرش را می خواد. این اول دشتی اینجا چی می خواد؟ چرا با تفنگ و با این سر و ریخت؟»

- «ارباب، خیلی باید ببخشین که بی‌اذن اومدم تو پستوت. خون کردم اومدم درخونت.»
صدای محمد از تو پستو آرام و شمرده تو گوش مرد ارمنی رفت و تو پشتش را لرزاند. نگاهش تو خیابان سفید آفتاب خورده و پشتش به پستو بود. ناگهان بر گشت و تند به پرده پستو نگاه کرد. محمد از لای پرده به پشت خمیده مرد ارمنی نگاه می کرد. و بعد چشمانش به چشمان او خیره ماند. مرد خاموش بود و می خواست فکرش را جمع و جور کند که چرا محمد خون کرده و شر را به دکان او آورده و می خواست یک چیزی بگوید و کلمات تو سرش پیچ می خورد. همان وقت یکی آمد تو دکان.

یک مشتری قدیمی و آشنا بود که سر و وضع مرتبی داشت. کلاه صاف ماهوت سرش بود. کت و شلوار رچوچونچه سفید تنش بود. ریخت منشی‌های ادارات انگلیسی را داشت.

- «بارون سلام. حال و احوال؟»

- «از محبت شما بد نیس میرزا.» آساتور خندان جواب داد و دانه‌های عرق از تیره پشتش تو گودی چهار بست کمرش سرازیر شد. مرد، مشتری دائمی او بود. پیر مرد را دوست داشت. آرامش و سکوت او را دوست داشت و حالا پیرمرد رنگ پریده و مشوش بود.

- «خبرداری چه شده؟»

میرزا پرسید و ابر پر پشت دودی از دهنش بیرون راند و ته سیگارش را تو زیر سیگاری بلور روی پیشخوان که نقش «جانی واکر» توش راه می رفت چلانند.

- «نه چه شده؟ صورت مهتابیش تو چهره گرفته میرزا افتاد و همانجا خشکش زد.» -

«محمد تنگسیر پنج نفر را کشته و در رفته.»

- «کدام محمد؟» آساتور می خواست آرام بپرسد و نتوانست آرام باشد. «پنج نفر» رودلش

سنگینی کرد و دلش ریخت تو و می دانست که محمد خون کرده و به او پناه برده و نمی دانست که محمد پنج نفر را کشته و دلش می خواست مردک آنجا نبود.

- «همون محمد که تو جهاز پرس پلیس سکان بان بود.» میرزا جواب داد و کلاهش را رو سرش جابه جا کرد.

آساتور همیشه آرام بود و کمتر چیزی او را تکان می داد و حالا نمی دانست به میرزا چه بگوید و بعد به نظرش آمد که یک چیزی به میرزا گفته و نمی دانست حالا چیز دیگری به میرزا بگوید یا نگوید و نمی دانست نوبه حرف زدن با کیست که باز کلمات میرزا تو گوشش دوید.

«آدم فکرشم نمی تونه بکنه. هیچ این کارا به این آدم نمیومد.»

- «خیلی تعجب می کنم. این آدم آرومی بود. گفתי پنج نفر؟» تو پشتش می لرزید و آب دهنش خشک شده بود و تو سرش صدا می کرد.

- «بله، همون پنج تائی که به روز سیاه نشانده بودنش. خودم همین یه دقه پیش دم عکاسخونه حاج یحیی دیدمش که آروم و خیلی خودمونی داشت راه می رفت و هیچ گمون نمی کردم که پنج نفر زده باشه. نمی دونی که چقده راحت راه می رفت. مته اینکه برای خودش داشت گردش می کرد. عجب دل و جرأتی این تنگسیرا دارن. این طرفا نیومد؟ تو ندیدیش؟ باید همین نزدیکیها باشدش.» میرزا گرمش بود و ترسیده بود و پشت سر هم حرف می زد و پا به پا می شد و تو میدان نگاه می کرد.

انگشتان دست و پای آساتور یخ کرده بود و تو نافش پیچ افتاده بود و خارش تلخی بیخ گلپوش راه یافته بود. از پشت سرش حس می کرد که چشمان محمد به چشمان میرزا افتاده و همدیگر را دیده بودند. بی اختیار برگشت و به چهره بی لرزش خیامی که رو پرده قلمکار پستو از دست دخترک شراب می گرفت نگاه کرد. دخترک و خیام و پرده خاموش بودند. سپس رویش را با دو دلی به سوی میرزا چرخاند و گفت: «نه کسی را ندیدم. اونای که کشته کیا بودن؟» و بیمناک یک قوطی پنجاه تائی سیگار ۵۵۵ از تو قفسه برداشت و گذاشت رو پیشخوان جلو مرد. هر روز صبح مرد میامد و یک قوطی سیگار ۵۵۵ از او می خرید و می رفت سرکارش. و حالا دلش می خواست مرد دیگر حرف نزند و زود از آنجا برود.

مرد جواب داد: «تو که باید بدونی. همونای که پول و پلش خورده بودن. یه دو تا زنم شل و پل کرده. خواهر و مادر شیخ ابوتراب بودن که هر دوشون رو بردن «کوتی». مادره رفتنیه؛ اما دختره فقط دستش شکسته. اما وقتی که من دیدمش نمی دونستم محمد اینکار رو کره، به خیالم

یکی دیگه بوده. همین حالا زار عباس هم گفت محمد بوده. خُب ما رفتیم. عصر میام یه صندوق ویسکی می برم. یه صندوق آب جو دختر نشون هم برام بذار. حسابمون که زیاد نشده؟»

آساتور جواب نداد و سرش را به علامت «نه» تکان داد و تفش را قورت داد و تا زمانی که مرد از خم کوچه نه پیچیده بود به او خیره نگاه می کرد و از جایش نمی توانست تکان بخورد.

عرق از زیر پوست محمد جوش می خورد و تنش را می گزید. مدت‌ها تو قفسه‌ها به مشروبات و خوراکی‌هایی که آنجا چیده بود نگاه کرده بود. و حالا دیگر سرش زیر بود و به کف نموک پستو نگاه می کرد. پاهای گنده‌اش میان عرق و ماسه خیس خورده بود.

«دستم بشکنه که خیال نداشتم به او آسیبی برسه. تقصیر خودش بود. خدا بگم چکارش کنه. من نمی خواستم دستم رو زن بلند کنم. بر شیطون نعلت. اجلش رسیده بود.» فکر می کرد و از خودش بدش آمده بود. دوباره با خودش گفت: «بر شیطون حرومزاده نعلت.»

آساتور دفترش را برداشت و فروش قوطی سیگار را توش نوشت و اشتباه کرد و تو حساب میرزا نوشت و تو حساب کس دیگر نوشت و سپس همان طور که پشتش به محمد بود گفت:

«حالا می خوام چکار کنی؟» و سپس سرش را از رو دفتر برداشت و صاف تو میدان نگاه کرد.

محمد از پشت پرده آهسته گفت: «می خوام تا شب اینجا بمونم و شب که شد برم.» و می دید که کسی تو دکان نیست و اگر کسی تو دکان می آمد سایه‌اش رو پرده سنگینی می کرد.

«بعد، کجا میری؟» آساتور گفت و نمی توانست چشمش را از میدان برگرداند و به پرده قلمکار نگاه کند.

- «نمی دونم. میرم تا آخرش یه جای سر دربیارم. اما ارباب ببین‌ها، تو ده پونزده ساله که من را می شناسی. میدونی که اگه کارد به استخونم نرسیده بود این کار را نمی کردم. حالا هم صاف و سر راس بم بگو. اگه برات اسباب زحمته، من همین حالا تا هنوز دیر نشده میرم.»

- «کجا میری؟ همه خبر شدن. اگه پات تو کوچه برسه می گیرنت. مگه نشنیدی این میرزا چه می گفت؟»

یکی دیگر آمد تو دکان و سایه‌اش رو پرده افتاد و حرفها بریده شد.

- «یه شیشه ترشی انبه و یه قوطی کاری بده.» پسرک سر و وضع آشپزها را داشت. سیاه سوخته بود با موهای صاف چرب سیاه برآق و یک دندان روکش طلا، که میان لبهایش برق میزد.

پیراهن سفید پاکیزه ای تنش بود. چشمانش یک پیچ نمکینی داشت که همیشه طرف راست صورت آدم را نگاه می کرد و هیچ وقت به آدم نگاه نمی کرد.

آساتور ترشی و «کاری» را گذاشت رو پیشخوان و دلش خواست زود پسرک را دست بسر کند. پسرک گفت: «ارباب، دیدی این تنگسیر شش نفر زد و در رفت؟»

- «راستی میگی؟ منم یه چیزای شنیدم.» گفته اش تلخ و زننده و دست بسر کننده بود.

- «یه چیزای چیه؟ خودم دم مسجد دهدشتی دیدمش که از خونه شیخ ابو تراب در اومده بود. تفنگش کولش بود. هیچ که زهله نمی کنه از خونش در بیاد. میگن بازم میخواد چن نفر دیگه رو بزنه.» بعد خندید و حرفش را دنبال کرد: «ارباب، با تو که خرده حسابی نداشته. اگر داشته، دکونت زود ببند برو خونت بگیر بشین تا آبا از اسیاب بیفته.» پسرک با نیش زبان و بدجنسی حرف می زد.

آساتور برزخ شد و گفت: «برو بابا دنبال کارت. صُب اول دشت بگذار به کار و کاسبیمون برسیم. ما با هیچکده خرده حساب نداریم. تو از کی اینقده زبونت ول شده؟»

جوانک باز خندید و تو چهره آساتور نگاه نمی کرد. نگاهش رو پرده قلمکار رو در پستو بود. بعد چیزهائی را که خریده بود برداشت رفت و تو کوچه که رسید بلند گفت: «بنویس تو حساب صاحب.»

آساتور همان طور که پشتش به پستو بود آهسته گفت: «می خوام تا شب اینجا بمونی من حرفی ندارم. اما اینجا، تو دکون نمیشه. مردم میان و میرن. ممکنه بوئی ببرن. باید بری بالاخونه تو سر پله بمونی. اما حالا باید صب کنی تا نوکرم بره بازار برای خرید بعد تو بری بالا. حالا او بالاس نمی شه بری.»

محمد از پشت پرده پیچ پیچ کرد: «خدا عوض بده، ارباب. خونهات آبادون.»

آساتور آمد، رفت پای پلکانی که از تو دکان به بالا خانه رو دکان راه داشت و فریاد زد:

- «اسمعیل! اسمعیل! زود باش، بیا برو بازار. هر چی ماهی تازه بود خریدن و بردن. زودتر

برو، شاید بتونی چند تا ماهی حلوای تازه گیر بیاری.»

صدائی از بالا جواب داد: «ارباب، همین الان میام. داشتم جارو می کردم.» صدا تو گوش

محمد پیچیده و سرش بدوران افتاد و می خواست به زمین بخورد و یادش نبود کجا ایستاده و این صدای کی بود که شنیده.

یک انگلیسی آمد تو دکان. بلند بود و باریک با یک کلاه چوب پنبه‌ای کلفت و پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار خاکی کوتاه به رنگ کلاهدش که یک بند چرمین نازک قهوه‌ای روش بسته بود. یک پیپ کلفت کوتاه هم زیر دندانهایش بود. سری جنباند و فوری کلاهدش را برداشت و گذاشت رو پیشخوان و به سقف دکان نگاه کرد و کلاهدش را برای احترام برداشته بود، از زور گرما آن را برداشته بود.

ب زبان انگلیسی جویده جویده‌ای گفت: «امروز از دیروز گرم‌تر است. نیست؟ خیال میکنید امروز نسیمی بوزد، یا هوا همین طور خفه می ماند؟» سپس چشمانش را به صورت آساتور دوخت و دستمالی از جیبش درآورد و عرق صورتش را پاک کرد و پیپش را تو دستش گرفت و صورتش موج خورد و ابروانش تا بتا شد و فین کرد.

آساتور یک قوطی تنباکو «کاپستین» گذاشت رو پیشخوان جلو مرد انگلیسی و گفت: «ممکن است شمال بشود. اگر یادتان باشد دیروز اول صبح هم هوا همین طور شرعی بود و بعد شمال شد. هوای اینجا همینجورهاست. اما هیچ معلوم نیست. رو هوای بندر هیچ وقت نمی شود حساب کرد.

به انگلیسی حرف می زدند و محمد از پیچ پیچ آنها ناراحت بود و تند تند رو پاهاش جابجا می شد. می دانست مشتری انگلیسی است و جسته گریخته بعضی کلمات تو گوشش میرفت. اما از حرف آنها چیزی دستگیرش نمی شد. جمله‌های ساده انگلیسی را بلد بود. اما نه آنقدرها که راجع به هوا چیزی سر در بیاورد. حرف زدن آنها برایش مهم نبود.

تنش داغ بود و تو عرق خیش خوره بود. سر جاش وول میزد و پی در پی این پا آن پا می شد. دلش نمی خواست آنجا باشد. دلش می خواست بدود و هی تفنگش صدا کند و یکی تو خون بغلتد. هنوز تشنه بود. از شلوغی دکان برزخ بود. دلش می خواست یک کاری بکند. مثل این که کوکش کرده بودند و جلو خودش را نمی توانست بگیرد. انگلیسی پیپش را که خاموش شده بود تو دهنش گذاشت و چند بار پشت سر هم آنرا مکید و سپس کبریت زد و روشنش کرد و آن وقت فشاری رو غبغبش آورد و از لای دندانهایش این حرفها را با دود بیرون داد:

-«شنیده‌ام چند نفر را کشته‌اند. شما از موضوع خبر دارید؟» خیلی رسمی پرسید و به شنیدن جواب مطمئن بود.

آساتور چشمان کبودش را تو صورت مرد انگلیسی دواند و شمرده گفت:

- «بله. می گویند یک تنگسیر پنج نفر را سر پول کشته. شما که تنگسیرها را می شناسید.»
بعد برای برائت خودش از هر گونه اظهار نظر لبخند زد.

- «و در رفته؟» انگلیسی با احتیاط و لحن گزنده‌ای گفت و باز پیش را مک زد.

- «ظاهراً این طور است.» آساتور گفت و بعد دلش خواست باز حرف بزند. «من خودم خوب میشناختمش. یک وقت تو کشتی پرس پلیس سکان بان بود. پیش انگلیس‌ها هم خیلی کار کرده بود. آشپز خوبی بود. دریا نورد خوبی هم بود.»

- «و تیرانداز خوبی هم.» باز همان لحن گاز گیر مرد انگلیسی تو ذوقش زد. و تو چهره مرد انگلیسی موجی مانند پیش درآمد یک عطسه برخاست که خودداری از بروز یک لبخند بود و لبخند بیرون نیفتاد.

آساتور جدی گفت: «از همه اینها گذشته آدم خیلی متدینی بود. من خیلی از آدمکشی بدم میاید. اما این آدم یک وضع بخصوصی داشت. خیلی به او ظلم شده بود. من از وضعیت کم و بیش خبر دارم؛ ظلمی که به او شده اصلاً در این شهر سابقه نداشته.»

مرد انگلیسی به سقف دکان نکه کرد و چوب چپقش را گاز گرفت و از لای دندانهایش گفت:

- «منهم گمان می کنم او را میشناسم. این همان نبود که یک وقت آشپز مستر هیل بود؟»

- «بله خودش است. شما هم حتماً او را دیده‌اید. اسمش محمد بود.» آساتور با شتاب گفت و دلش خواست صحبت را درز بگیرد و مردک برود.

دل محمد از شنیدن نام خودش تپید و قنناق تفنگش تو مشتش بود.

ناگهان تو خودش پیچ خورد. «نکنه این ارمنی بخواد من رو لو بده؟ باکی نیست. من کارم را کردم و بازم فشنگ تو قطارم دارم. تا دونیه آخرش خرجشون میکنم. اما این نامردیه. من در خونش اومدم و خودش گفت بمون. حالا نمیشه که لوم بده.» با خودش فکر می کرد و دلش می خواست از لای پرده به صورت مرد انگلیسی نگاه کند. اما میدانست که او درست روبروی پرده ایستاده بود و اگر پرده تکان می خورد بد می شد.

اسمعیل از پلکان آمد پائین تو دکان و رفت آن طرف پیشخوان. مرد انگلیسی قوطی تنباکو و کلاهش را از روی پیشخوان برداشت و سری تکان داد و قوطی تنباکو را به طرف آساتور تکان داد یعنی که «بنویس تو حساب»، آن وقت از دکان بیرون رفت.

اسمعیل جوانی بود بیست و دو سه ساله. باریک و سیاه سوخته و دانه‌های درشت آبله صورتش را گود و تلمب کرده بود و یک چشمش کور بود. از آبله کور شده بود. زنبیلی تو دستش بود. عرق چین سفید ابریشم دوزی کله قندی چرک مرده‌ای سرش بود. زنبیل را گذاشت رو پیشخوان و گفت:

- «ارباب چه بخرم؟»

- «پنج تا ماهی حلوا بخر با ترب و لیموترش؛ نون هم چار تا بخر.» آساتور چند تا سکه نقره گذاشت رو پیشخوان جلو اسمعیل.

اسمعیل با شگفتی پرسید: «آقا، مگه امروز مهمون دارین؟»

آساتور گفت: «مگه بت نگفتم امروز هایگ صاحب میاد با هم ناهار می خوریم.» آساتور به اسمعیل نگفته بود و خودش می دانست دروغ می گوید و اسمعیل خیال کرد به او گفته و هایگ دوست آساتور بود و خیلی با هم آمد و شد داشتند.

اسمعیل هیچ نگفت و پولها را از روی پیشخوان جمع کرد و این پا و آن پا شد و سپس گفت:

- «ارباب، خبر داری چه شده؟»

آساتور که سرش تو دفترش بود و داشت فروش قوطی توتون را تو آن وارد می کرد به آرامی گفت:

- «نه، چه شده؟»

- «میگن یه تنگسیری ده نفر را کشته و فرار کرده. پولش خورده بودن.» اسمعیل با شوق گفت و تو صورت آساتور خیره نگاه کرد. آن یک چشم کورش آرامش و غمی به چهره‌اش داده بود. بعد که دید فوری آساتور جواب نداد، آن یک دانه چشمی که داشت دواند رو پیشخوان و آرام ایستاد. فهمید که اربابش خلقش تنگ بود.

- «تو به این کارا کار نداشته باش. زود برو خریدت بکن و برگرد که خیلی کار داریم. امروز

چن تا صندوق جنس میارن که باید همشون را واز کنیم.»

- «چشم ارباب.» اسمعیل گفت و نمی دید که چشمان خونین محمد از پشت پرده روی او می دود. محمد نتوانست از لهجه‌اش بفهمد اهل کجاست. اما آنقدر می دانیست که تنگسیر نبود.

بعد اسمعیل از دکان بیرون رفت. محمد و آساتور تنها ماندند و هر یک از آنها خودش را در دکان تنها می دید.

- «اریاب، این آشپزت اهل کجاس؟» صدای محمد آهسته و آرام از پشت پرده تو گوش آساتور خورد. آساتور از آرامش محمد یکه خورد و کمی به طرف او کج شد. صدایش چنان بود که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سپس گفت:

- «نمی دونم به نظرم اهل بندر ریگ و اونطرفاس.»

- «اگه بو ببره؟»

- «نمیدونم. خیلی بد میشه. اما نباید بذاریم بفهمه. اونوخت برای منم خیلی بد میشه.» آساتور گفت و دور خودش چرخید مثل این که دنبال چیزی که گم کرده بود می گشت و دنبال هیچ چیز نمی گشت. بعد آهسته از پشت پیشخوان آمد و رفت در دکان را از تو بست. تو دکان تاریک شد. آساتور اغلب این کار را میکرد. وقتی تو بالاخانه اش کار داشت در را می بست و می رفت بالا و اگر مشتری می آمد در خانه را می زد و آساتور می آمد پائین و دکان را باز می کرد و او را راه می انداخت. دوباره رفت پشت پیشخوان پشت به پستو ایستاد و جلوش را نگاه کرد و به محمد گفت: «حالا برو بالا تو سر پله باش تا شب. من یه کاری می کنم که اسمعیل بو نبره تو اینجائی. هیچ اعتبار نداره. اگه بفهمه شاید بره خبر بده. فقط مواظب باش سر و صدائی ازت بیرون نیاد. اما بگو ببینم وختی اومدی اینجا کسی ترا ندید؟» هیچ نمی خواست به ریخت و قیافه محمد نگاه کند.

محمد گفت: «نه. خاطر جمع باش. خیلی دور و ورم را پائیدم. هیچکده اینطرفا نبود.»

از تو پستو آمد بیرون. آساتور نگاهش به دفترش بود و نمی خواست محمد را ببیند. از پله های دکان بالا رفت. به راهرو تنگی رسید که درهای چند تا اتاق تو آن باز می شد و اتاقها را شناخت. به تمام سوراخ سنبه های خانه آشنا بود. خودش زمانی آنجا کار کرده بود. پلکان پیچ تندی داشت که دید بالا و پائین را از هم جدا میکرد. سابقاً زیاد از آن بالا و پائین کرده بود.

بعد اتاقک سر پله بود. اتاقک کوچک بود و پر بود از خرت و خورت و هنزر پنزر و اسباب خانه اسقاط که به درد هیچ کس نمی خورد. چند تا صندلی چوب ساج کف خیزرانی که تهشان در رفته بود و دو سه تا راکت تنیس زهوار در رفته و یک مستراح چینی شکسته و یک توده بُتری خالی جین و ویسکی و یک ارگ شکسته موریانه خورده رو هم تل انبار شده بود.

آرام، از میان زرت و زیبیل‌ها برای خودش جا پا می‌جست. می دانست کسی در خانه نیست. آستور نه زن داشت و نه بچه. تنها خودش بود و پیراهن تنش. اما او احتیاط می‌کرد. تفنگش را گذاشت سوک دیوار.

«اینها را کمی جمع و جور کنم و یه جایی برای خودم دُرُس کنم که بتونم بشینم. دس کم امروز تا شب باید اینجا بمونم. ارباب چقده زرت و زیبیل دور خودش جمع کرده! همونای که اونوختا هم همین جا بودن، حالا هم سر جاشونن.»

بتریها را تند تند گوشه‌ای جمع کرد و چند تا کفش پاره لنگه لنگه را که گوشه‌ای خلوت کرده بودند پس و پیش کرد و سوک دیوار برای خودش جایی درست کرد که می‌توانست خودش را در آنجا بچلانند.

تو سر پله خنک بود و هنوز دم آفتاب پیش از ظهر زیر سقف گل اندودش راه نیافته بود. در آنجا یک در بود که دو پله می‌خورد و رو پشت بام باز می‌شد، رو یکی از پله‌ها نشست و پشتش را به در بام تکیه داد. پاهاش جلوش ستون بود. مثل این که رو صندلی نشسته بود.

«داره شمال می‌شه. دارم از گرما می‌سوزم. اگه میشد لای این در رو واز می‌کردم خنک‌تر می‌شد. اما اگه وازش کنم روشنی می‌افته تو راهرو این پسره بو می‌بره. اصلاً ممکنه از رو پشت‌بون همسایه ببینم. این صندوق جلو پامم خیلی اسباب زحمته. ورش دارم. ورش دارم کجا بگذارمش؟ هان! میگذارمش رو اون صندوق دیگه. تا این پسره نیومده جام دُرُس کنم. که بعد سر و صدا راه نیفته.»

اما صندوق را کمی با پاش جلو زد و دیگر از جایش تکان نخورد و یادش رفت صندوق را از آنجا بردارد.

زانوهایش را تو بغل گرفت و سرش را گذاشت رو آرنج‌هاش. شقیقه‌هاش می‌کوبید. دهنش خشک بود و ته گلویش هم آمده بود. جوش عرق تنش فروکش نمی‌کرد. گوئی زنبوری زیر پیراهنش افتاده بود و تنش را نیش می‌زد. سر جایش وول می‌زد. شتابی درونش را می‌خورد شتابی برای فرار و دویدن. تو سرش صدای پتک رو سندان می‌دوید.

تو سرش جوش می‌خورد که هنوز دارد از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود و یکی را بخون می‌غلطانند. کارش تو سرش دنباله داشت. هنوز تو کوچه بود و مردم دنبالش بودند. دیگر رو لو که با شهرو و بچه‌هاش خوابیده بود و چشمانش رو «هفت برادران» دو دو نمی‌زد. خیلی وقت بود از

آنها دور شده بود. صورت زن و بچه‌هایش از یادش رفته بود. از خودش هم دور شده بود. هنوز تو خانه آقا علی کچل بود و پا بیای زن او از پله‌های بالا خانه بالا می رفت و حواسش پیش جمعیت تو کوچه بود و می خواست زود کارش را بکند و از آنجا در برود و زن آقا علی کچل غش کرده بود و پای تختخواب شوهرش افتاده بود و شیردان بلورین آب هندوانه پول پول شده بود و خرده شیشه‌هایش تو کف اتاق ریخته بود و او پایش رو آنها گذاشته بود و خون از پاش ول شده بود. و تبر را رو فرق سر و قلم دست دو تا زن پائین آورده بود و آنها تو خون خودشان غلت می خوردند و او آنها را ول کرده بود و رفته بود تو حیاط و گربه ازش فرار کرده بود. شبهای توفانی و امواج خرد کننده دریا تو سرش ول شده بود. سکان تو مشت‌هایش چسبیده بود. کشتی پرس پلیس مثل پوست گردو رو امواج دریا زیر و رو می شد. راههای دریا را که خوب میشناخت، حالا گمشان کرده بود. هر موجی که رو عرشه خراب می شد کشتی را تو دل دریا فرو می برد. هیچ کس تو کشتی نبود. خودش تنهای تنها بود. سکان بفرمانش نبود. زورش نمی رسید آنرا به چرخاند. هر چه زور میزد مثل این که سکان ته دریا گیر کرده بود. صخره‌های سیاه تیزکی از آب بیرون سرک می کشیدند و تو سینه کشتی فرو می رفتند. باد بود، برق بود. توفان سیاه بود. آسمان بدل دریا رفته بود. کشتی می رفت تو دل صخره‌ها و از آن طرف بیرون میامد. موج رو موج می رمبید و کشتی را مثل فریره می چرخاند و ته آن به ته دریا می خورد و از هم متلاشی می شد. و دگل و سکان و عرشه هر سو رو آب شناور بودند و باز بهم می پیوستند و کشتی رو دریا ولو بود. از بس فریاد زده بود از گلویش خون می ریخت. سکان را ول داد و دنبال تفنگش گشت. تفنگش آنجا نبود. دم خانه شیخ ابوتراب بود. یکی از میان جمعیت با خنجر به او حمله برد و خنجر را تو سینه‌اش غلاف کرد و او خنجر را بیرون کشید و دوید. از روی پل کشتی پرید پائین رفت دنبال تفنگش. شهر و بچه‌ها رو تخته پاره‌ای رو آب ولو بودند. خواست خودش را به دریا بیندازد و آنها را برآید. پایش به کف کشتی چسبیده بود و کنده نمی شد. تو اتاق ناخدا بود. یک سگ گنده پشت میز ناخدا نشسته بود و داشت دوربین بلند ناخدا را میجوید. از آنجا بیرون پرید، شیرو دنبالش می دوید. رفت تو اتاق ور دست ناخدا. گفتار چرکی با دهن خون‌آلود آنجا تو رختخواب خوابیده بود. بالش و روه تشک غرق در خون بود. کریم حاج حمزه با تن آش و لاش که گفتار نیمه تنش را خورده بود بغل گفتار افتاده بود و تنش کرم گذاشته بود و از حلقش خون می ریخت. با مردک انگلیسی که آمده بود تو دکان آساتور توتون بخرد دست به یقه شده بود و سر او را به سر آساتور کوبیده بود و

آساتور رفته بود تو کوچه و فریاد زده بود: «بیائین که خونی اومده تو پستو دکون من قايم شده» و تمام فشنگ‌هاش تو سینه آساتور و مرد انگلیسی خالی کرده بود. کوه موجی رو کشتی خوابید و آنرا ته دریا برد. همه چیز زیر آب رفت و کشتی ته دریا، لای صخره‌ها گیر کرد. کف دریا چراغانی بود. ماهیها مثل شعله شمع سوسو می‌زدند. درختهای کف دریا، مثل کرم شب تاب می‌درخشید. یک کوسه گنده به او حمله کرد و یک پایش را از زانو بلعید و خون تو آب ولو شد. تمام تنش می‌سوخت. دگل کشتی را گرفت و رفت بالا. دگل کشتی خار در آورده بود و کف دستهایش خونین شده بود. تو دست و پایش سیم خاردار ولو بود. و دست و پا و تنش خونین شده بود. سر دگل از آب بیرون بود. تفنگش سر دگل آویزان بود. تفنگ را برداشت و رو عرشه یک فوج سگ و کفتار و گرگ مشق تفنگ میکردند و یک گراز پیر آنها را مشق تفنگ می‌داد. گراز رخت تفنگچی‌های حکومتی تنش بود و تکمه‌های شیر و خورشیدی رو لباس‌هاشان برق می‌زد. چهارتا گرگ شهرو و بچه‌ها را دوره کرده بودند. تفنگ کشید که گرگها را بزند. فشنگ‌هایش تمام شده بود. خواست خودش را به شهرو برساند نمی‌توانست راه برود. بعد همه گرگها تفنگچی حکومتی شدند. بعد قوطی‌های کنسرو تو قفسه دکان آساتور رو سرش خراب شد و زیر آنها دفن شد و شیشه‌های مشروب شکست و تو سیلاب مشروب شنا میکرد و دور و ورش قوطی‌های کنسرو رو سیلاب شناور بود.

چنان مشت قايمي تخت سینه جوانک کوبید که جوان جا در جا میان خرت و خورت‌های تو سر پله افتاد و صندوق شیشه‌های خالی مشروب رو سرش خراب شد. هولکی، از جایش جست و تفنگش را از سر سوک دیوار برداشت و لوله آنرا رو سینه پسرک گذاشت.

«اگه از جات تکون بخوری سرخت میکنم.» محمد خیلی آهسته و با التهاب گفت و جوانک مرده‌وار روزرت و زبیل‌ها افتاده بود و تکان نمی‌خورد و با چشمان کور و باز بی‌حالتش به محمد خیره شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. یک کلاه لگنی چوب پنبه‌ای موربانه خورده، از بالای ارگ غلتیده بود و رو شکم جوانک افتاده بود. محمد با خشم، با لوله تفنگش، آنرا به کناری زد و اسمعیل آشپز آساتور را به همان نگاه اول شناخته بود و نمی‌دانست چطور شده که اسمعیل پایش تو سر پله باز شده بود.

صورت جوانک کبود شده بود و چشمانش به طاق افتاده بود و پوست صورتش میلرزید و دندانهایش به هم می خورد. باز محمد گفت: «جواب نمی‌دی؟ بگو ببینم اینجا اومدی چکار کنی؟»

اسمعیل به او نگاه می کرد. تنش می لرزید. محمد تفنگش را از روی سینه پسرک برداشت و آن را گذاشت سوک دیوار و خم شد گریبان او را گرفت و بلند کرد و کوشید تا او را رو پاها و ایستاند. اما اسمعیل شل بود و نمی توانست روپاهش بند شود. «بنظرم از حال رفته. گمونم خیلی سخت زدمش.» بعد جوانک را بغل زد، آورد گذاشتش همانجائی که اول خودش نشسته بود و تکیه‌اش را داد به در بام. خودش بالا سر او ایستاده بود.

جوانک ناگهان تکانی خورد و گردنش رو شانهاش افتاد. بعد دستهایش را گرفت تو دلش و چند تا عُق خشکه زد. محمد پهلویش چندک نشست و گردنش و شانهایش را مالید. جوانک آهسته ناله می‌کرد. محمد به او گفت: «نترس کاریت ندارم. بگو ببینم کی بت گفت من اینجا هستم؟ برای چه اینجا اومدی؟»

اسمعیل خاموش بود. سرش تکانی خورد و چشمانش به صورت محمد افتاد. چهره دردناک التماس‌آمیزی داشت. آن یک چشم کورش چهره غم‌انگیزی به او داده بود. ناله لرزانی از گلویش بیرون پرید و تو دهنش خفه شد. تنش خیس عرق شده بود و ماهیچه‌های چهره‌اش می پرید و از گوشه‌های لبش کف بیرون زده بود.

محمد هول شد. نمی دانست چطور شده که جوان به سر پله آمده بود و چرا او را زده بود و چرا اینقدر او را سخت زده بود. «شاید بند دلش پاره شده. خیلی بد شد. شاید رفته خبر داده.» بعد گوش داد. هیچ صدایی نبود. تند تند شانهای او را مالش می داد. «نترس، من کاریت ندارم.» اسمعیل خاموش بود و چشمانش دردناک به صورت محمد خیره شده بود و با آنها به او التماس می کرد. شکل محمد از کانون چشمش جسته بود و او را تار و لرزان می دید. باز محمد گفت: «نترس من کاریت ندارم. چرا اومدی بالا؟ کی بت گفت من اینجا؟»

چانه جوانک لرزید. خواست حرف بزند نتوانست. محمد می‌دانست درد می کشد. اگر خودش حرف زدن او را تو دکان نشنیده بود خیال می کرد گنگ است. اما حالا میدانست ترس و درد زبانش را بند آورده.

محمد گفت: «می‌خواهی برم برات یه چکه آب بیارم بخوری؟»

جوان با سرش اشاره کرد که می خواهد.

باز محمد پرسید: «پائین کسی هس؟»

جوان با سرش اشاره کرد که پائین کسی نیست و درد عذابش می داد و تو نافش پیچ می خورد و باز چند تا عُق خشک زد و آب لزجی از دهنش سرازیر شد.

محمد فوری تفنگش را برداشت و رفت پائین. جوان به در سر پله تکیه داده بود و سرش رو شانهاش یله شده بود و نفس نفس می زد. محمد زود با کاسه آب برگشت و همچنان که هنوز تفنگش تو دستش بود کاسه آب را گذاشت به دهن جوان. اسمعیل آب را خورد و آب ریخت رو پیراهنش و بعد آب جست گلویش و سرفه کرد و چهره‌اش سرخ شد و بنفش شد و نفس خفه بلندی کشید و سرش رو گردنش راست شد و پلک‌های چشمش تکان خورد و آب از چشمانش آمد و به محمد نگاه کرد و نی‌های چشمانش تکان تکان خورد.

- «حالت جا اومد؟» محمد با مهربانی پرسید.

- «خوب شدم.» اسمعیل با صدای گرفته نفس پس رفته‌ای جواب داد.

محمد کاسه آب را گذاشت به دهن خود و آب را تا ته خورد. مدتی بود تشنه بود و یادش نبود. حتی وقتی رفته بود برای اسمعیل آب بیاورد یادش نبود که تشنه است و آب نخورده بود. آنگاه تفنگش را گرفت تو زانوش و برابر اسمعیل رو جعبه شیشه‌های خالی نشست و گفت:

- «حالا تعریف کن چطور شد که اومدی بالا؟»

صدا تو گلوی اسمعیل لوله شد و بیرون ریخت.

- «من... نمی‌دونسم تو... تو اینجائی... صدات میومد. صدای... صدای دعوا میومد. اومدم...

بینم چه خبره. به خیالم... به خیالم دُرّ اومده...» آبی که خورده بود حالش را جا آورده بود. اما همچنان دلش آشوب می کرد.

- «تو منو می شناسی؟» محمد به آرامی و مثل این که بخواهد بچه را گول بزند پرسید.

جوان خاموش بود. نفس نفس میزد و پی در پی تف خودش را قورت می داد و تنها نگاه ترک خورده‌اش تو چهره محمد می تابید.

- «راس بگو. تو منو می شناسی؟» دوباره محمد پرسید.

- «شاید همون باشی که میگن... آن چشم جوان که کور نبود تو صورت محمد دوید. توان

آن را نداشت که حرفش را تمام کند. نگاهش گم و بیم خورده بود. نیمه کاره بود.

- محمد سرش را تکان داد و گفت: «دُرّسه! من همونم که میگن. حالا می خوای چکار کنی؟»
- «هیچی اگه بم کار نداشته باشی میخوام برم پائین خوراک ارباب آماده کنم. ظهره حالا میادش بالا ناهار بخوره.» جوانک گفت و خودش را جمع و جور کرد که برود.
- «آساتور می دونه که من اینجام؟» محمد یک دستی زد.
- «نه، هیچ نمی دونه. اگه بدونه بد میشه. شاید بره خیر بده. آخه او که مته ما مسلمون نیس. ارمییه. نباید از جات تکون بخوری تا بیاد ناهارش بخوره و بره.»
- «بعدش چه؟ بری خیر بدی؟»
- «من برم خبر بدم؟»
- «بله.»
- «من وختی اومدم بالا تو هنوز خواب بودی و تو خواب داد و فریاد میکردی. اگه من می خواستم برم خبر بدم، همون وخت که تو خواب بودی می رفتم خبر می دادم.»
- «چرا نرفتی؟»
- «مگه تخم بابام نیستم که برم خبر بدم؟»
- «حالا می خوای چکار کنی؟»
- «می خوام کمکت کنم که از اینجا فرار کنی. تو کوچه خیلی تفنگی گذوشتن.»
- «خیلی؟ مثلاً چن تا؟»
- «نه. ده بیست تا بیشتر نیسن. نصبشون تنگسیرن.»
- «تنگسیر باشن. به من چه؟»
- «آخه تو خودتم تنگسیری. کارد که دسه خودش را نمیبره.»
- «مردم چه میگن؟»
- «میگن شیر محمد چند تا ظالم، که خون مردمو شیشه کرده بودن، زده. به نظرم اسم تو شیرمحمد. نیس؟»
- «تو چرا می خوای به من کمک کنی؟»
- «نمیدونم. اما تو خیلی جیگر داری. این کارا از همه کس برنمی آید.»
- «من که تو رو کتک زدم.»

- «زده باشی. خواب بودی. تو خواب حرف میزدی. تو خواب دعوا میکردی. از ترس جونت بود که منو زدی. اما خیلی قایم زدی. نفسم پس رفت. می خواستم بمیرم. اما باکی نیست.»
- «هنوزم دلت درد می کنه؟»
- «یه کمی. اما خوب میشه. گت میشم یادم میره. «دندانهای درخشان اسمعیل به خنده بیرون افتاد.»
- «برو، خدا رو شکر کن که نمردی.»
- «خیلی خُب. حالا بذار برم ناهار آساتور بدم؛ یه چیزیم برای تو بیارم بخوری.»
- «نه، من گشتم نیست. نمیخواد بری. همین جا باش.»
- «همینجا باشم تا کی؟»
- «تا شب که من از اینجا برم باید همین جا پهلو من بمونی.»
- «چرا تا شب صَب می کنی؟ ارباب که ناهارش خورد رفت تو دکون، یه دس از لباساش میارم تنت کن و در رو. کسی تو کوچه نمی شناسدت.»
- «رخته‌های اربابت تن من نمیره. نمی بینی من چقده گنده‌ام؟ گذشته از این تفنگم چکار کنم؟»
- هر دوشان خندیدند و محمد از جوانک خوشش آمده بود و خوشحال بود که حالش جا آمده بود.
- «تفنگت همین جا بذارش؛ نشونی بده من بعد برات میارمش.»
- «من از تفنگم جدا نمی‌شم. تو خیلی بچه‌ای چن سالت؟»
- «نوزده سال. شایدم بیس سال. نمی دونم. یادم نیست.»
- «عقلت برای سن و سالت خیلی پار سنگ ور میداره. اهل کجائی؟»
- «اهل لنگه. بندر لنگه. میدونی کجاس؟»
- «صد دَفه با جهاز از پیشش رد شدم. توشم رفتم. هم لنگه رفتم، هم بندر عباس.»
- «حالا بذار برم.»
- «نمیشه. باید تا شب که من از اینجا میرم پیش من بمونی.»

- «آخه ارباب حالا میاد بالا وختی ببینه من نیستم دنبالم می گرده. شایدم بیاد بالا. اونوخت خیلی بد میشه. داد و فریاد راه میندازه. مردم میریزن مگیرنت. تو حرف من قبول نداری؟»

- «نه.»

- «آخه اگه من تو رو لوت بدم مردم تکه تکه میکنن. تو، تو هر خونه‌ای که میرفتی پناهت می دادن و کسی جرأت نداشت لوت بده. همه مردم پشتت اند.»

- «از کجا میدونی؟»

- «من امروز صب که رفتم بازار ماهی فروشا، دیدم مردم همشون برات دعا می کنن. اونوخت یه تفنگچی حکومتی گذوشته بودن تو بازار ماهی فروشا؛ مردم دور و ورش گرفته بودن مسخرش می کردن و متلک بارش میکردن و میگفتن مگه شیر محمد شیشه که تو بتونی بگیریش. اونوخت مردک تفنگچی از جا در رفت و گفت من غلط می کنم که بخوام تفنگ رو شیر محمد بکشم. من اصلاً شیر محمد رو نمیشناسم. شتر دیدی، نه.» حرفش که تمام شد سرش انداخت زیر.

- «میخوام بت بگم من هنوز قطارم پر از فشنگه؛ اگه بخوان بگیرنم تا دونه آخرش تو تنشون خالی میکنم. اولیشون توئی. اونوخت خون راه میفته و مردم بیگناه کشته میشن و خونشون بگردن تو میفته. من اونای که خودم دلم میخواس بزنم زدم و دیگه به کسی کاری ندارم. اما اگه کس دیگه به من کار داشته باشه پای خودشه. اگه کسی هم کشته بشه تقصیر توست. حالا پاشو، برو.»

- «من غلط می کنم.»

- «حالا پاشو، برو. دیگه هم پات اینجا نذار تا شب که شد خودم یواش میام راهمو میگیرم و میرم.»

- «ترا به خدا، بذار کمکت کنم. تو کوچه‌ها تفنگچی گذوشتن. هر وخت بری من حرفی ندارم. اما بذار من کمکت کنم.»

بعد اسمعیل پا شد و خودش را از میان هنزر پنزرهای تو سر پله بیرون کشید و از پله‌ها رفت پائین و نگاه سوزنده محمد دنبالش بود و اسمعیل دستهایش را به دیوار گذاشته بود تا زمین نخورد. وقتی میخواست از خم پلکان سرازیر بشود محمد به او گفت:

- «خاطر جمع باش که من خودم بهتر می‌تونم فرار کنم. تو کاری نداشته باش. اما این رو بدون: اگه یک کلمه به کسی گفتم که من اینجام زنده نمی‌ذارم.» صدایش ترسناک بود و اسمعیل برگشت به او نگاه کرد و سرش را تکان داد، یعنی خیلی خوب.

سووشون

(قطعه)

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلماً خون سیاوشش باد
حافظ

آن روز، روز عقدکنان دختر حاکم بود. نانوایان با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچ کس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقدکنان می آمدند و نان را تماشا می کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: «گوساله ها، چطور دست میرغضبشان را می بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موعقی...» مهمانهایی که نزدیک زن و شوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت. اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقدکنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا، یک امشب بگذار ته دلم از حرفهای نلرزد.» و یوسف به روی زرش خندید. همیشه سعی می کرد به روی زرش بخندد. با لبهایی که انگار هم سجاف داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می زد و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور استاده بود و به نان نگاه می کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تا لنگه در را بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینیهای اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوایان به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته بود: «مبارک باد.» زری می اندیشید:

«در چه تنوری آن را پخته اند؟ چانه اش را به چه بزرگی بر داشته اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده اند؟ و آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ در موقعی که می شد با همین یک نان یک خانوار را یک شب سیر کرد. در موقعی که نان خریدن از دکانهای نانوائی کار رستم داستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهر چشم گرفتن از صنف نانوا، می خواسته است یک شاطر را در تنور نانوائی بیندازد چون هر کس نان آن نانوائی را خورده، از دل درد مثل مار سر کوفته به پیچ و تاب افتاده - مثل وبا زده ها عق زده، می گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانوایا چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی...»

در نخ این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به خانم حکیم نگاه کرد که با «سرجنت زینگر» کنارش ایستادند. به هر دو دست داد. هر دو فارسی می دانستند اما شکسته بسته. خانم حکیم پرسید: «حال دوقلوها چطور می باشد؟» و به سرجنت زینگر توضیح داد که: «هر سه بچه از دست من می باشد.» و سرجنت زینگر گفت: «شک نمی داشتم» و از زری پرسید: «پستانک بچه هنوز می باشد؟» و از بس می باشد، می باشد کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواسپرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی دید باور نمی کرد. سرجنت زینگر فعلی کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی درستی نمی دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می خرید خود مستر زینگر با آن قد و بالای غول آسا، مفت و مجانی ده جلسه درس خیاطی به او می داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می نشست و گلدوزی و شبکه و چین دوقلو یاد دخترهای مردم می داد. تعجب بود که خودش خنده اش نمی گرفت. اما دخترهای مردم خوب یاد می گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر یک شبه لباس اقسری پوشیده، یراق و ستاره زده، و حالا می دید و این لباس واقعاً به او می آمد.

اندیشید خیلی طاقت می خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند. کارش دروغی، لباسش دروغی و سر تا پایش دروغ باشد. و در کار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت. با چه

کلکی مادر زری را وا داشت چرخ خیاطی بخرد. مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت. مستر زینگر به او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر جهیزیه داشته باشد، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارد. گفته بود حتی مالک چرخ سینگر می تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی در بیاورد. گفته بود همه اعیان و اشراف شهر یکی یک چرخ خیاطی سینگر برای جهیزیه دخترانشان خریده اند و دفترچه ای به مادر زری نشان داده بود که اسم و رسم همه آدمهای اسم و رسم دار شهر در آن نوشته شده بود.

سه تا افسر اسکاتلندی که تنبان چین دار و جوراب ساقه بلند زنانه پا کرده بودند به آنها پیوستند. بعد «مک ماهون» آمد که با یوسف دوست بود و زری بارها دیده بودش. مک ماهون خبرنگار جنگی بود و دوربین عکاسی داشت و از زری خواست که در باره بساط عقد برایش توضیح بدهد و زری در باره همه چیز داد سخن داد. در باره گلدان و شمعدان و آینه نقره - شال و انگشتر که در بقچه ترمه پیچیده بودند، نان و پنیر و سبزی و اسفند... دو تا کله قند عظیم که در کارخانه قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند در دو طرف سفره عقد قرار داشت. بر تن یک کله قند، لباس عروس و بر تن کله قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند و کلاه سیلندر، سر داماد کله قندی گذاشته بودند. یک کالسکه بچه گوشه اطاق بود و داخل کالسکه با متن ساتن صورتی، انباشته از نقل و سکه بود. سوزنی ترمه روی زین اسب را کنار زد و گفت: «عروس روی زین اسب می نشیند تا همیشه بر سر شوهرش سوار باشد.» همه زدند زیر خنده و مک ماهون ایرلندی تریک تریک عکس بر داشت.

چشم زری افتاد به دختر کوچک حاکم، گیلان تاج، که به او اشاره می کرد. از شنوندگانش عذر خواست و به طرف دختر حاکم رفت. دختری بود با چشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سر شان ریخته بود. جوراب ساقه کوتاه پا داشت و دامنش تا بالای زانو می رسید. زری اندیشید: « باید همسن خسرو من باشد. ده یازده سالش نباید بیشتر باشد...» گیلان تاج گفت: « مامانم می گوید لطفاً گوشواره هایتان را بدهید. یک امشب به گوش عروس می کنند و فردا صبح زود می فرستند در خانه تان... تقصیر خانم عزت الدوله است که یک کلاف ابریشم سبز آورده و به گردان عروس انداخته. می گوید سبز بخت می شود. اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سر تا پای خواهرم نیست.» عین شاگرد مدرسه ها درس جواب می داد. زری ماتش برده بود. از کجا گوشواره زمرد او را دیده اند و برایش خط و نشان کشیده اند؟ در آن شلوغی کی به

فکر این تناسبات برای عروس افتاده؟ لابد این دسته گل را همان عزت الدوله به آب داده. با آن چشمهای لوچس حساب دار و ندار همه اهل شهر را دارد. گفت و صدایش می لرزید: «این رونمای شب عروسیم... یادگاری مادر آفاست...» به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره ها را به دست خودش به گوش او کرده بود. عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هیاهو، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زندهای لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند. گیلان تاج بیحوصله گفت: «دارند مبارک باد می زنند. زود باشید. فردا صبح...» زری دست کرد و گوشواره ها را در آورد. گفت: «خیلی احتیاط کنید. آویزه هایش نیفتد.» هر چند می دانست اگر می شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره ها را هم خواهد دید. اما می توانست ندهد؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت الدوله زیر بغلش را گرفته بود. بله، هر حاکمی که به شهر می آمد او فوری مشیر و مشار خانواده اش می شد. پنج تا دختر کوچولو با لباسهای پف پفی شبیه فرشته ها که هر کدام یک دسته گل دستشان بود و پنج تا پسر کوچولو با کت و شلوار و کراوات دنبال عروس می آمدند، اطاق پر بود. خانمها دست زدند. افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنها هم دست زدند. همه تشریفات برای آنها بود اما برای زری مثل دسته تعزیه... مبارک باد می زدند. عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت الدوله روی سرش قند سایید. زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند. دود سیاهی با یک منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بو داده به اطاق آمد. اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: «همه جمعند. مرهب و شمر ویزید و فرنگی و زینب زیادی و هند جگر خوار و عایشه و این آخری هم فضا.» و ناگهان بصرافت افتاد: «من هم که حرفهای یوسف را می زنم...»

اطاق شلوغ و گرم و پر از بوی اسفند و گلهای مریم و میخک و گلایول بود که در گلدانهای بزرگ نقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلها را از باغ خلیلی آورده بودند. زری نفهمید کی عروس بله گفت: «مامانم تشکر کردند. بهش خوب...» باقی حرفش در صدای هلپله و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارک باد را گرفته بود گم شد. انگار بر طبل جنگ می کوفتند. فردوس زن قاپوچی عزت الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را به خانم رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت الدوله در کیف را گشود و یک کیسه پر از نقل و سکه سفید در

آورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی یک سکه طلا کف دست یک یک آنها و خانم حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: «دست مامان جونم خوب است برای مایه کیسه...» و رو به زری گفت: «خانم زهرا، خواهش می کنم برایشان ترجمه بفرمایید.» خواستگاری سابقش! اندیشید: «کور خوانده ای. همینکه معلم تاریخ به اسم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دختر های مردم را با چشمهای هیبت واریسی کردی و به ما حمام و زورخانه تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلانتر بزرگ تالار آینه را ساخته... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست... بعد هم مادرت به چه پروویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبالم بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گرنه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند.»

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد. سروها، نخلهای زینتی، درختهای بزرگ با گلوپهای بزرگ و درختهای کوچک با گلوپهای کوچک. عین ستاره. آب از دو سمت، در آب نما که پله پله بود سرازیر می شد. وسط هر پله یک چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می گذشت و به استخر می ریخت. بنه گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند. زری فکر کرد که حتماً سیم کشی چراغهای آب نما از زیر قالی است.

دور تا دور استخر بترتیب یک قدح گل مرغی پر از انواع میوه، یک جار سه شاخه و یک سبد گل چیده بودند. شمعهای جارها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می کرد مستخدمی فوراً با مشعل دسته کوتاه روشنش می نمود.

خود حاکم، مرد چهارشانه و بلند بالایی که سبیل و موی سفید داشت، کنار استخر ایستاده بود و به مهمانهای تازه وارد خوشامد می گفت. آخر سر یک کلنل انگلیسی که چشمهای لوچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند. پشت سر آنها دو تا سرباز هندی یک سبد گل میخک به شکل یک کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می آمدند. به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند. حاکم متوجه گل نشد. داشت دست خانم انگلیسی

را می بوسید. انگار مدیر مدرسه اشاره به گل کرد چرا که حاکم یک بار دیگر با کلنل دست داد و بعد دستش را رو به سربازهای هندی دراز کرد اما آنها پاهایشان را بهم کوفتند. سلام نظامی دادند، عقب گرد کردند و رفتند. دسته موسیقی نظامی مارش می زد.

بعد مطربها آمدند. «نعمت» قانون می زد و همکار شکم گنده اش تار می زد و پسرک زیر ابرو بر داشته ای «گلم، گلم، یار گلابتون» را خواند و رقصید و بعد «عزیزم، برگ بیدی... برگ بیدی...» را خواند و بعد ضرب گرفتند و چند تا زن و مرد با لباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشلهفی کردند. زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقای تقلبی به عمرش ندیده بود.

نوبت به مطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم دعوت شده بودند. همه صداها به گوش زری در هم و بر هم بود. حتی از دیدن قابهای شیرینی و ظرفهای پر و پیمان آجیل که جا به جا روی میزها چیده بودند دلش بهم می خورد. فقط یک آن بصرافت افتاد که لابد اولی را صنف قناد فرستاده و دومی را هم صنف آجیل فروش. کیک چنخ طبقه عروسی، تحفه سرفرماندهی کل قشون خارجی بود که با طیاره وارد کرده بودند. کیک را روی میزی در ایوان گذاشته بودند. در آخرین طبقه کیک، عروس و دامادی دست در دست هم ایستاده بودند و یک بیرق انگلیس هم پشت سرشان بود. همه اش از شیرینی.

بطور کلی آدم خیال می کرد یک فیلم سینما را تماشا می کند. مخصوصاً با آنهمه افسر خارجی با لباسهای یراقدار و مدالها؛ و افسرهای اسکاتلندی با شلیطه های چین دار و چند تا افسر هندی با عمامه ها و آدم اگر گوشواره هایش را از دست نداده بود می توانست سیر تماشا کند.

اول عروس و داماد با هم رقصیدند. دنباله بلند لباس عروس مثل ستاره دنباله دار روی قالی کشیده می شد و سنگها و منجوقها و مرواریدهای لباسش در نور چراغ می درخشید. اما دیگر نه کلاف سبز ابریشم به گردن داشت و نه تور عروسی. تنها گوشواره ها سر جای خود بودند. یک بار کلنل انگلیسی با عروس رقصید و یک بار هم سرجنت زینگر که عروس در بغلش مثل یک ملخک می لغزید. انگار پای عروس را هم چند بار لگد کرد. بعد افسرهای خارخی رفتند سراغ خانم های دیگر. زنهای شهر با لباسهای رنگارنگشان در بغل افسرهای غریبه می رقصیدند و مردهایشان روی مبلها نشسته بودند و آنها را می پاییدند. گفתי بر سر آتش نشسته اند. شاید هم خوشحال بودند. شاید خون خورشان را می خورد. آدم که تو دل مردم نیست. هر رقصی که تمام می شد،

افسرها خانم ها را به جای اولشان می رساندند. انگار خودشان تنها نمی توانستند بر گردند. بعضی از افسرها پاها را جفت می کردند و دست زنها را می بوسیدند و اینگونه که می کردند مردهای آن زنها مثل فنر از جا می جستند و دو باره می نشستند. انگار کوشان کرده بودند. تنها کسی که نرقصید «مک ماهون» بود. او فقط عکس بر می داشت.

سرجنت زینگر آمد جلو زری. پاهایش را بهم جفت کرد که درق صدا داد و تعظیم کرد و گفت: «برقصیم». زری عذر خواست. زینگر شانه اش را بلا انداخت و رفت سراغ خانم حکیم. زری به شوهرش نگاه کرد که چند صندلی آنطرفتر نشسته بود. چشمهای یوسف او را می نگریست، چشمهایی که از آسمان صاف همین روزهای بهاری پررنگتر بود با او چشمکی زد که دلش را فشرد. انگار یک قطره اشک ته چشمهای یوسف نهفته بود. مثل دو تا زمرد مرطوب. عین زمردهای گوشواره هایش.

کلنل و زینگر هر دو با هم و گاه تک تک، بعضی از مردها را به ته باغ می بردند و بعد از چند دقیقه بر می گشتند و یک راست به سراغ بار می رفتند و سلامتی هم جام می زدند. زری متوجه شد که زینگر در گوش شوهرش چیزی گفت و یوسف بلند شد و با زینگر از خیابان باغ با ردیف سروها و نارنجهای چراغانی شده اش گذشتند و رفتند ته باغ. اما زود بر گشتند و سراغ بار هم نرفتند و دید که سرجنت زینگر اشاره ای به کلنل کرد و چشمهای این یکی چپ تر شد و سگره اش تو هم رفت. یوسف هم کنار زری نشست. صورتش قرمز شده بود و سبیلهای بورش می لرزید. گفت: «پاشو، بی سر و صدا برویم». زری موهایش را آورد روی آن گوشی که به طرف شوهرش بود و گفت: «هر طور میل توست.»

داشت بلند می شد که مک ماهون جام در دست پیدایش شد و کنارشان نشست. دست یوسف را در دست گرفت. چشمهایش از بس جین نوشیده بود از هم باز نمی شد. به انگلیسی پرسید: «باز با خیاط کل سروشاخ شدی؟» آهی کشید و ادامه داد: «برای شما مشکل تر است، هر چند برای ما هم آسانتر نخواهد بود... از شعرم که اول شب برایت خواندم، خوش آمد؟ مگر نه؟ حالا خیال دارم شعری برای شهر شما بگویم...»

اشاره به پره لیموترشی که در جامش بود کرد و گفت: «لیموترش با پوست لطیف سبز باز و بویی که تمام عطرهاى دشت را یک جا جمع کرده... و سرو با آن آزادگی و اعتدال، رویدنیهای مهم این شهرند و آدمهای طبعاً باید شبیه رویدنیهای منطقه ای باشند که در آن بوجود آمده اند.

لطیف و معتدل. مرا فرستاده اند که به تو بگویم چرا معتدل و لطیف نیستی؟ خوب دارم پیش می روم، یوسف. هر چند مست مستم! مأنوریتت را عجب خوب انجام دادی، ای ایرلندی، ای شاعر دائم الخمر!» و نگاهی به زری کرد و گفت: «به سلامتی» جرعه ای نوشید و جام خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد:

«پاشوید، برویم آنجا، روی آن نیمکت کنار آن کشتی گل که در ساحل سبزه ها لنگر انداخته بنشینید. زری، شما هم بیایید. وجود یک زن قشنگ همیشه هیجان آور است. این کشتی جنگی که بار گل دارد تحفه سرفرماندهی قشون ماست.»

... «حالا خوب شد. جام من کو؟ زری، جام ما را پر کنید.»

«ما قوم و خویش هستیم. مگر نه؟ ایران و ایرلند. هر دو سرزمین آریاهاست. شما اجداد هستید و ما نواده ها! ای اجداد پیر پیر ما... تسلی دهید. تسلی دهید! ای ایرلندی کاتولیک، پدر شاهی، دائم الخمر! می دانم عاقبت در یک روز سگی بارانی در یک گودال میفتی و جان می دهی یا در نوانخانه دنبال یک پیرزن می گردی که به او بگویی «مادرا» آخر مادرت و دختر همسایه با لیوان شیر گرمی که برای مادرت آورده... مادرت داشته جوراب پشمی لوزلوزی برای پسرش در جبهه می بافته... نظیر این که پام هست. پدرت مأمور آژیر شبانه بوده، می دانسته که هواپیماها در محله ما بمب می ریزند و می دانسته که الان است که خانه ما را روی هم می کوبند و می دانسته که مادر داشته برای پسرش که جبهه جنگ است جوراب پشمی لوزلوزی می بافد. از زیر آوار که درش آورده اند هنوز میل کرک بافی دستش بوده و حالا پدر کاغذ نوشته. نوشته متأسفم که... متأسفم که...»

حالا ای خانواده کاتولیک پدرشاهی... با اعتراف و این لاطایلات... پا شدی، کوچ کردی به لندن که چه بشود؟ اگر نشسته بودی و همان ایرلند فقیر و بیچاره ات را درست و راست کرده بودی، آزاد کرده بودی، اینهمه قربانی برای مهاجرت نمی دادی. در غربت یادم است در باره ایرلند افسانه ها می بافتی، شاعرهای فت و فراوانش را به رخ آنها می کشیدی و برای سرزمین فقیرت آه می کشیدی. یادم است می گفتمی در سرزمین ما فساد جوانان وجود ندارد و مخاطبهایت هم می گفتند مگر در بریتانیا وجود دارد؟ بچه گول می زدید. تو دائم الخمرهای ایرلند را فراموش کرده بودی. یادت رفته بود که هر هفته یک کشتی از راه می رسید و در عوض مال التجاره، دخترها و پسرهای سرزمینت را بار می کرد و به امریکا می برد. آنها هم روی خودشان نمی آوردند که بخو

بریده هایش را می فرستند مستعمرات. مثل خیاط کل خودمان. خیاط کل با تو لج کرده. چشم ندارد ترا ببیند. مرا هم همینطور. دیروز به قنسول گفتم دور یوسف را خط بکشید. خیاط کل نمی گذارد...» جامش را سر کشید و ادامه داد:

«بعضی آدمها عین یک گل نایاب هستند، دیگران به جلوه شان حسد می برند. خیال می کنند این گل نایاب تمام نیروی زمین را می گیرد. تمام درخشش آفتاب و تری هوا را می بلعد و جا را برای آنها تنگ کرده، برای آنها آفتاب و اکسیژن باقی نگذاشته. به او حسد می برند و دلشان می خواهد وجود نداشته باشد. یا عین ما باش یا اصلا نباش. شما تک و توکی گل نایاب دارید و بعد خرزهره دارید که به درد ترسانیدن پشه ها می خورند و علفهای نجیب که برای بره ها خوبند. خوب همیشه شاخه ای بلندتر و پربارتر از شاخه های دیگر یک درخت می شود و حالا این درخت بلندتر، چشم و گوشش باز است و خوب می بیند. آنها می گویند نبین و نشنو. نگو. و شاعر ایرلندی دائم الخمر، خبرنگار جنگی را می فرستند سراغش تا نرمش بکند و این خبرنگار کاغذ پدرش تو جیب کتش، اینجا هست و پدرش نوشته متأسفم که... متأسفم که... خوب اگر نرم بشوی کلک کنده است.» باز جرعه ای سر کشید، از چشمهایش فقط خطی مانده بود، غمزده گفت:

«ای ایرلند، ای سرزمین نواده های آریائی، من شعری برای یک درخت که در خاک تو باید بروید گفته ام. نام این درخت، درخت استقلال است. این درخت را باید با خون آبیاری کرد نه با آب. با آب خشک می شود. بله یوسف، تو درست گفتی، اگر استقلال برای من خوب است برای تو هم خوب است. و آن قصه ای که تو گفتی چقدر به دردم خورد. گفتی در افسانه های شما درختی آمده که اگر برگش را خشک کنند و مثل سرمه به چشم بکشند نامرئی می شوند و آن وقت به هر کاری قادرند. کاش یکی از این درختها در ایرلند بود و یکی هم در شهر تو.» ساکت شد و سیگاری آتش زد و باز دنبال کرد:

«اینهمه شر و ور بافتم که تو نرم بشوی، وقتی کاغذ پدرم آمد... متأسفم که متأسفم که ... نشستم قصه ای برای دوقلوهای تو نوشتم... برای مینا. خوب، مینا و مرجان هر دو همزادند. قصه من کو؟ گذاشته بودمش روی نامه پدرم... من می خواهم طیاره ای بسازم که اسباب بازی برای بچه ها بریزد... و یا قصه های قشنگ... یکی بود، یکی نبود، یک دختر کوچولویی بود که اسمش مینا بود. این دختر تنها دختری بود که وقتی ستاره ها در آسمان نبودند برای ستاره ها گریه می کرد. من به عمرم هرگز بچه ای را ندیده بودم که برای ستاره ها گریه بکند. فقط مینا را دیدم که

برای ستاره ها گریه می کرد. بچه تر که بود مادرش بغلش می کرد و آسمان را نشانش می داد و می گفت: ماه تی تی... گل، گل... بیا برو تو سینه مینا... یا همچنین چیزی و اینطور بود که مینا عاشق آسمان شد. حالا هر شب که ابری است، مینا برای ستاره ها گریه می کند... خدا کند کلفتشان آسمان را جارو کند، او شلخته است. او فقط خاکها را اینجا و آنجا روی آسمان ولو می کند و شبهایی که کلفته جارو کرده لاقل بعضی از ستاره ها پیدا هستند... اما وای اگر مادر جارو کند، مادر آسمان را پاک می روید و تمام ستاره ها و ماه را جمع می کند، تو گونی می ریزد و سر گونی را می دوزد و گونی را می گذارد تو گنجه و در گنجه را قفل می کند. حالا مینا، راه کار را پیدا کرده، با خواهرش دست به یکی می کند و دسته کلید مادری را می دزدند و دسته کلید را در بغل می گیرند و می خوابند. اگر دسته کلید نباشد آنها شبها خواب به چشمشان نمی آید. من هیچ دختر دیگری را ندیدم که اینقدر به فکر ستاره ها باشد و هیچ شهر دیگری را هم ندیدم که در گنجه هایش بشود ستاره قایم کرد...» باز یک جرعه نوشید و گفت:

«قصه مینا به سر رسید... آفرین بگو، یوسف. از چند تا کلمه حرف که از قول دوقلوهایت راست و دروغ بهم بافتی چه قصه ای ساختم. تو گفتی مردم شهر من شاعر متولد می شوند، می بینی که مردم ایرلند هم همینطورند...» و ساکت شد.

زری نفهمید برادر شوهرش ابوالقاسم خان از کجا جلوشان سبز شد. مک ماهون باشد و جامش را برداشت و رفت. و خان کاکا نشست. چشمهایش را بهم زد و پرسید: «ویسکی می خورید؟» زری جواب داد: «نه. جین هست. می خواهید بریزم؟»

خان کاکا آهسته گفت: «داداش، بیخود لج می کنی. هر چه باشد اینها مهمان ما هستند. همیشه که اینجا نمی مانند. اگر هم ندهیم خودشان بزور می ستانند. از قفل یا مهر و موم انبارهای تو که نمی ترسند. بعد هم مفت که نمی خواهند. پول می دهند. من هر چه در انبارهایم بوده چکی فروخته ام... پیش قسط سبزه را هم که هنوز دانه نبسته گرفته ام. هر چه باشد، صاحب اختیار آنها هستند.»

یوسف گفت: «مهمان ناخوانده بودنشان تازگی ندارد، خان کاکا... از همه بدتر احساس حقارتی است که دامنگیر همه تان شده ... همه تان را در یک چشم بهم زدن کردند دلال و پادو و دیلماج خودشان. بگذارید لاقل یک نفر جلو آنها بایستد تا توی دلشان بگویند: «خوب، آخرش یک مرد هم دیدیم.»

شام خبر کردند و مهمانها به طرف عمارت راه افتادند. زری و شوهر و برادر شوهرش تظاهر به حرکت کردند اما نرفتند. خان کاکا رو کرد به زری و چشمه‌هایش را بهم زد و گفت: «زن داداش، تو چیزی بگو... بین صاف و صریح به برادر بزرگش توهین می کند.» و زری گفت: «من چه بگویم؟»

خان کاکا به خود یوسف رو آورد و گفت: «جانم، عزیزم، تو جوانی و نمی فهمی. با این کله شقی با جان خودت بازی می کنی و برای همه مان دردسر می تراشی. آخر آنها هم باید قشون به این بزرگی را نان بدهند. خودت که می دانی، نمی شود قشون به این بزرگی را گرسنه نگه داشت...»

یوسف بتلخی گفت: «اما رعیت مرا می شود... همشهریه‌های مرا می شود گرسنه نگه داشت...»

خان کاکا گفت: «بین جانم، پارسال و پیرارسال را طفره رفتی و ندادی، ما جوری رفع و رجوعش کردیم. اما امسال نمی شود. فعلا آذوقه و بنزین برای آنها از توپ و تفنگ هم واجب تر است.»

گیلان تاج به طرفشان آمد و گفت: «مامانم می گویند بفرمایید شام.»
راه افتادند، ابوالقاسم خان به زری نجوی کرد: «نکنند بسرش بزند فردا عصر جشن آنها نیاید. خسرو را هم که دعوت کرده اند. خودم می آیم دنبالتان.»
زری گفت: «فرداشب، شب جمعه است، می دانید که نذر دارم.»
ابوالقاسم خان چشمه‌هایش را بهم زد و گفت: «زن داداش، دستم به دامت!»

به خانه که آمدند زری روی تختخواب نشست. فقط کفشهایش را در آورد. یوسف شلوارش را روی تخت صاف می کرد که سر چوب لباس بزند. لباس خوابش را که پوشید به اطاق مجاور رفت که درش به اطاق زن و شوهر باز می شد. زری از همانجا که نشسته بود می دیدش. پای تخت دو قلوها ایستاده بود و تماشایشان می کرد و بعد جلوتر رفت و زری نمی دیدش. اما می دانست که دارد زیر سرشان را صاف می کند. دست کلید زری را که وسط متکاهایشان گذاشته اند بر می دارد. می دانست، می بوسدشان و می دانست که خواهد گفت: «عروسکهای ملوسم...» و بعد صدای در را شنید. می دانست که یوسف به اطاق خسرو رفته... می دانست روی او را خواهد پوشانید،

پیشانی‌اش را خواهد بوسید و خواهد گفت: «پسرم، اگر من نتوانستم تو خواهی نوانست. از تخم چشمم عزیزتری، یک روز که نمی بینمت مثل مرغ سرکنده ام.» و یا کلماتی از این قبیل. یوسف به اتاق خوابشان آمد. زری از روی تخت جم نخورده بود. یوسف پرسید: «مگر خیال خوابیدن نداری؟» و دسته کلید را به او داد و خندید و گفت: «عجب این وروجکها مضحکند. عروسکهای ملوس.» و کنار زنش نشست و گفت: «لابد می خواهی دکمه های پشتت را باز کنم. معذرت می خواهم، یادم نبود.» زری بی آنکه پشت به او بکند گفت: «مک ماهون عجب قصه قشنگی برایشان نوشته بود.»

یوسف پرسید: «همه اش را فهمیدی؟»

زری گفت: «بله دیگر به لهجه ایرلندیش عادت کرده ام.»

یوسف گفت: «می دانی امروز مینا به من چه گفت؟ وقتی به هوا انداختمش و در بغلم گرفتمش پرسید: «بابا، مادر دو تا ستاره داده به تو؟ تو چشمت می بینمشان.» زری خندید و گفت: «بچه راست می گوید. ته چشمهایت دو تا ستاره برق می زند. چشمهای تو... ماشاءالله، عین زمرده...» و حرف خود را تمام نکرد.

یوسف رفت پشت سر زنش و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش و گفت: «واویلا اینهمه دکمه برای چیست؟» و ادامه داد: «سر شب حرفهایی به مک ماهون زدم که اگر به گوش زینگر برسد حسابم پاک است.» دکمه ها را باز کرد. و پیراهن زن افتاد دور کمرش. شروع کرد به باز کردن دکمه های پستان بند و گفت: «به مک ماهون گفتم: بله جانم، مردم این شهر شاعر متولد می شوند اما شما ها شعرشان را کشته اید. گفتم پهلوانهایشان را اخته کرده اید. حتی امکان مبارزه هم باقی نگذاشته اید که لااقل حماسه ای بگویند و رجزی بخوانند... گفتم سرزمینی ساخته اید خالی از قهرمان. گفتم شهر را کرده اید عین گورستان، پر جنب و جوشترین محله مردستان است.» دکمه های پستان بند را باز کرد و دست گذاشت به پستانهای زن و گفت: «دلم برای پستانهایت می سوزد، چقدر سفت می بندیشان.» زری احساس کرد که پستانهایش تیر می کشد. دکمه های پستانها برجسته و برجسته تر شدند. یوسف لبش را گذاشت روی کتف زن. لبش داغ بود. زری گفت: «نپرسید محله مردستان کجاست؟»

یوسف گفت: «چرا پرسید. گفتم همان محله ای است که ساکنانش بیشتر زنهای فلک زده ای هستند که با سرخاب و سفیدابی که به صورتشان می مالند معاش می کنند و شما سربازهای

هندی را می فرستید سراغشان. خودتان که کار و بارتان سکه است. گفتم شما شعر را کشته اید، عوضش درشکه چیها و جنده ها و دلالها چند تا کلمه انگلیسی یاد گرفته اند. مک ماهون گفت اینها را به من نگو. دل من یکی، از این جنگ، خون خون است.»

دست پیش آورد و موهای زنش را نوازش کرد و خواست بناگوشش را ببوسد. زری بر گشت و دست انداخت گردن شوهر و اشکش سرازیر شد. یوسف با تعجب پرسید: «از دست من گریه می کنی؟ من نمی توانم مثل همه مردم باشم. نمی توانم رعیتم را گرسنه ببینم. نباید سرزمینی خالی خالی از مرد باشد.»

زری گریه کنان گفت: «هر کاری می خواهند بکنند اما جنگ را به لانه من نیاورند. به من چه مربوط که شهر شده عین محله مردستان... شهر من، مملکت من همین خانه است، اما آنها جنگ را به خانه من هم می کشانند...»

یوسف صورت زن را در دو دست گرفت و روی اشکها را بوسید و گفت: «پاشو، صورتت را بشور. حالا موقع این حرفها نیست. شده ای عین صورتک روی خشت. به خدای احد و واحد خودت از این صورتکها که می سازی هزار بار قشنگتری. پاشو، جانم. دلم هوایت را کرده.»

زن لخت که می شد چراغ را خاموش کرد. نمی خواست باز یوسف نقشه جغرافیا را به قول خودش روی شکمش ببیند. هر چند یوسف همیشه جای بخیه ها را می بوسید و می گفت: «برای من است که این رنجها را کشیده ای.» همان خانم حکیم شکمش را آنطور سفره ای پر از چروک و بخیه کرده بود.

به رختخواب که آمد، پاهای گرم و پشمالود یوسف که پاهای سردش خورد و دست بزرگ او که پستانهایش را نوازش کرد و پایین تر که آمد همه چیز را فراموش کرد. گوشواره ها، سرجنت زینگر و خانم حکیم و عروس و مارشها و طبلها را... لوچها و طاسهای مجلس عقدکنان را... همه را فراموش کرد. اما در گوشش صدای آرام ریزش آب از آب نمایی می آمد که روی گلهای سرخ روشن می گذشت و پیش نظرش یک کشتی پر گل، نقش می بست که جنگی هم نبود.

ابراهیم گلستان

ماهی و جفتش

مرد به ماهی‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته سنگها آبگیری ساخته بودند که بزرگ بود و دیواره‌اش دور می‌شد و دوریش در نیمه تاریکی می‌رفت. دیواره روبروی مرد از شیشه بود. در نیمه تاریکی راهرو غار مانند در هر دو سو از این دیواره‌ها بود که هر کدام آبگیری بودند نمایشگاه ماهی‌های جوربجور و رنگارنگ. هر آبگیر را نوری از بالا روشن می‌کرد. نور دیده نمی‌شد اما اثرش روشنایی آبگیر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنایی سرد و ساکت نگاه می‌کرد.

ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی‌پر زدن؛ انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمی‌رفت آب بودن فضایشان حس نمی‌شد. حباب، و همچنین حرکت کم و کند پره‌هایشان. مرد در ته دور روبرو دو ماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند؛ با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دم‌هایشان از هم جدا. دور بودند. ناگهان جنبیدند و رو به بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرزیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند اما باز هم از هم جدا شدند و لولیدند و رفتند و آمدند.

مرد نشست. اندیشید هرگز این همه یک دمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا می‌کند و گشت و گذار ساده خود را دارد. در آبگیرهای دیگر، و بیرون از آبگیرها در دنیا، در بیشه، در کوچه ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که می‌گشتند، می‌رفتند اما هرگز نه این همه هماهنگ. در پاییز برگها با هم نمی‌ریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرسند و چشمک ستاره‌ها این همه باهم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به یک نفس برخاست. اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.

دو ماهی شاید از بس با هم بودند همسان بودند یا شاید چون همسان بودند همدم بودند. گردش هماهنگ از همدمی بود یا همدمی از گردش هماهنگ زاده بود. یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمی شنید اما پسندید بیانداش که ماهی نوایی دارد، یا گوش شنوایی، که آهنگ یگانگی می پذیرد، اما چرا نه ماهیان دیگر؟

دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبگیر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند.

اما چگونه همچنان خواهند رقصید؟ از این جا تا کجا خواهند رقصید؟

یک پیرزن که دست کودکی را گرفته بود آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می داد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت. ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می داد؛ بعد خواست کودک را بلند کند تا او بهتر ببیند، زورش نرسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیر زن گفت: «ممنون، آقا.»

اندکی که گذشت مرد به کودک گفت: «ببین، اون دو تا چه قشنگ با هم.»

دو ماهی اکنون سینه به سینه هم داشتند و پرک‌هایشان نرم و مواج با هم می جنبید. نور نرم انتهای آبگیر مثل خواب صبحهای زود بود و تخته سنگ را مثل یک حباب می نمود، پاک و صاف و راحت و سبک. دو ماهی اکنون با هم از هم دور شدند تا با هم به هم نزدیک شوند و کنار هم سُر بخورند. مرد به کودک گفت: «ببین، اون دو تا چه قشنگ با هم.»

کودک اندکی بعد پرسید: «کدوم دو تا؟»

مرد گفت: «اون دو تا. اون دو تا را می‌گم. اون دو تا را ببین.» و با انگشت به دیواره شیشه‌ای

آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود.

کودک اندکی بعد گفت: «دو تا نیستن.»

مرد گفت: «اون، آا، اون، اون دو تا.»

کودک گفت: «همونا. دو تا نیستن. یکیش عکسه که تو شیشه اونوری افتاده.»

مرد اندکی بعد کودک را به زمین گذاشت. آنگاه رفت به تماشای آبگیرهای دیگر.

با پسر م روی راه

سر ظهر نرسیده به شهر چرخ ما دوباره پنچر شد. پیاده شدیم و چرخ را نگاه کردیم. راه خالی بود و ما دیگر یدکی نداشتیم چون بار اول، یک ساعت پیش، که پنچر شده بودیم یدکی را به کار برده بودیم. و اکنون بیابان خاموش بود و راه خالی لای تپه‌ها می لغزید و برمی گشت میان دشت و دور پشت کوه کبود کنار افق محو می شد. پسر م پرسید: «خوب؟»
گفتم: «خوب.» و رفتم کنار راه شاشیدم.
پسر م به اعتراض نرم گفت: «بابا!» و شنیدم که خودش هم شروع کرد به شاشیدن. بعد گفت:
«چی رفته توش؟»
گفتم: «نعل خرا! چه می دونم.»
گفت: «کو خرتو بیابون؟»
گفتم: «آنقدر که نعلش بره تو چرخ ما گیر میاد.»
بعد آمدم دوباره پیش چرخ. پهن و پخت روی خاک بود. پسر م آمد پهلویم و بعد بانوک پای کوچکش یواش زد به چرخ. گفت: «پنچره.»
گفتم: «پیشرفت کرده‌ای.»
گفت: «پُررو! همین یه ساعت پیش پنچر شده‌ها.»
گفتم: «بدو سنگ بذاریم پشت چرخا.»
سنگ گذاشتیم پشت چرخها، و درها را قفل کردیم و از سر بالایی راه افتادیم.
گفتم: «بد جایی پنچر شد.»
گفت: «تو سرازیری؟ پشتش که سنگ گذاشتیم.»
گفتم: «نه. از سر بالایی که برسیم بالا سرازیر بشیم دیگه نمیتونیم ببینیمش.»
گفت: «خوب، ببینیمش.»
گفتم: «اگر کسی بیاد سرش نمی بینیمش.»
گفت: «اگه کسی بیاد سرش تا ببینیمش و برسیم بهش او هم ما را دیده و در رفته دیگه.»

گفتم: «بازم خوب بود.»

گفت: «هیچ خوب نبود.»

گفتم: «حالم خوب نیس.»

پرسید: «حالا میریم کجا؟»

گفتم: «حالا تو بیا.»

گفت: «یعنی از چی پنچر شد؟»

جوابش را داده بودم. برای خودش پُر حرفی می کرد. پرسید: «همیشه تو لاستیکا باد نکنن

که در نره؟» و باز گفت: «یا لاستیکا را سفت بسازن که میخ نتونه سوراخش کنه؟»

گفتم: «یا اصلاً اتوموبیلها چرخ نداشته باشن همین جوری تو آسمون راه برن؟»

گفت: «خوب، میشه هواپیما، دیگه.»

گفتم: «تا اندازه‌های.»

گفت: «یا اصلاً نگذارن خر تو جاده‌ها راه بره که میخ نعلش ول بشه بره تو چرخ.»

گفتم: «هر چی بشه این یکی اصلاً نمی شه.»

پرسید: «برای چی نشه؟»

گفتم: «آمار، عزیز من، آمار.»

پرسید: «یعنی چی، آمار؟»

گفتم: «بزرگ میشی می فهمی یعنی چی.»

گفت: «چرا حالا نفهمم.»

گفتم: «هیچ، بابا، هیچ. کله گنجیشک خوردیها!» بعد رسیدیم به بالای پشته. دور، ده با

درخت‌ها و کشتزارها و خانه‌ها و بام قبه دار کاهگل کشیده انبارهای غله اش میان دشت پهن

نشسته بود، و دورتر سواد شهر بود زیر سقف دوده‌های توی هم چپیده و غبار چرک و لخت. و بعد

کوه بود. سد با صلابت کبود کوه، بلند.

پسرم پرسید: «دماوند از چقدر دور دیده می شه؟»

گفتم: «خیلی. اگر هوا پاک باشد. اگر که چشم سو داشته باشه. از نزدیک نمی شه.»

پرسید: «چرا از نزدیک دیده نمی شه.»

گفتم: «چون گنده‌س.»

گفت: «یکی از بچه‌ها می‌گفت باباش رفته اون بالا، از قله بالا، از او بالا دریا را دیده.»
گفتم: «ما هم وقتی رفتیم دریا، قله را از دریا می‌دیدیم.»
گفت: «من دلم می‌خواد برم از قله بالا.»
گفتم: «بزرگ که شدی اونوقت برو.»
گفت: «آه! هر چه می‌خوام وقتی بزرگ شدم! من حالا می‌خوام.»
گفتم: «حالا که باید فعلاً بریم. پیاده بریم تا برسیم به آبادی.»
تا برسیم به آبادی، راه از کنار تپه‌ای گذشت، میان دشت، که زیر آفتاب خشک و پوک می‌نمود. روی پشته‌اش شیارهای خشک تند و گود بود که بارش بهار خراش داده بود. خار روی تپه رسته بود. به پسر می‌گفتم: «میبینی؟»
«چی؟»
«اون تپه را؟»
«خوب؟»
«وسط این صحرای صاف.»
«خوب؟»
«وسط این صحراهای صاف، یه تپه کوچیک چکار می‌کنه؟»
«یعنی که چی؟»
«آنوقت‌ها خونه‌ها رو از گل می‌ساختن. بعد که کسی نگهداریش نمی‌کرد، یا توی دعوا و جنگ و بزن بزن‌ها آدم‌هاش نغله میشدن، میرفتن، ول می‌شده، بعد هم روی هم می‌رُمبیده.»
«خوب؟»
«هیچ. بعد بارون و باد و آفتاب، سرما و گرما، خرابه را خوب میکوبونده. گل‌ها همه شل می‌شدن، راه میفتادن، اونوقت یه خونه می‌شده یه تل گل. میبینی که شده یه تل گل. ببین چه جور از هر جور شکل و شمایل افتاده.»
گفت: «خوب، میخواسن دوباره بسازنش.»
«کی؟»
«آدم‌هاش.»
«آدم‌هاش رفتن. رفتن که این بلا سرش اومد.»

«پس آدمه‌اش اول رفتن.»

«همیشه اول آدما میرن.»

«کجا رفتن؟»

«رفتن زیر خاک، کجا رفتن.»

به من نگاهی کرد. بعد پرسید: «یعنی خونه‌شون خراب شد روشن؟»

گفتم: «آره.»

«وقتی خونه رو سر آدم خراب بشه آدم می میره.»

«گاهی می میره.»

«گاهی دیگه چطور میشه؟»

«سقط میشه.»

«هر دوش که یکیه، بابا.»

«یکی نیس. بابا.»

طفلک باز به من نگاه کرد. انگار می خواست فکر کند شوخی میکنم یا راستی مردن و سقط شدن را دو چیز می دانم. بعد نرم پرسید: «آدم چه وقت می میره، بابا؟» و به شیطنت اضافه کرد:

«یا سقط میشه؟»

گفتم: «وقتی که نفس کشیدن از یادش بره.»

بی حوصله گفت: «تو داری همه‌ش سر به سرم می ذاری، بابا.»

و من، به جان خودش، داشتم درست ترین حرفها را می زدم.

خاموش می رفتیم. فکر کردم نکند بخواهد حرفی بزند، اما از ترس این که سر به سرش

بگذارم خاموش مانده اس. گفتم: «اگه نزدیکتر به قهوه‌خونه پنچر شده بودیم بهتر بود، نه؟»

گفت: «هه! خسته شدی؟» فکر می کرد تلافی می کند.

گفتم: «بزن بچاک، نیم وجبی.»

«تو هم بابا همه‌ش به من میگی نیم وجبی.»

«نیم وجبی.»

«مسابقه دو میدی؟»

«چکار کنم؟»

«مسابقه دو میدی؟»
«زکی! با یه شلنگ که ور دارم تو فوت فوتی.»
«جواب بده.»
گفتم: «چه پر روه!»
گفت: «جواب حرف من یا آرهس یا نه.»
گفتم: «آره.»
گفت: «من می شمارم.»
ایستادیم. یک بارکش از روبرو میامد. پسرم شمرد: «یک...»
گفتم: «صبر کن، باری رد بشه.»
گفت: «او اون ور جادهس... دو...»
گفتم: «صبر کن رد بشه.»
گفت: «او اون ور جادهس... دو...»
گفتم: «میگم صبر بکن تا رد بشه.»
صبر کرد. رد شد. بارش کاه بود. پسرم گفت: «جر زدی. حالا حاضر؟»
گفتم: «حاضر.» و خم شدم دستم را گذاشتم روی زانویم، آماده.
شمرد: «یک... دو...» و دوید و گفت: «سه!»
دویدم. واضح بود جلو میافتم، من خرس گنده. اما دلم می سوخت جلو بیفتم. از این نتیجه طبیعی مسابقه چشم پوشی کردن هم نتیجه‌های ناجور داشت: هوم می کرد، شاید هم باور می کرد، شاید هم لوس می شد. در قدم ششم هفتم جلو افتادم. چند قدم دیگر هم رفتم و ایستادم. نفس زنان رسید و رد شد، و ایستاد، و گفت: «چرا وایستادی؟»
«پس چی؟»
«قبول نیس. باید تا آخر می رفتی.»
«تا کدوم آخر؟»
«همون آخر. دفعه اول اگر رفته بویم من از همون اول هم جلو میافتم. همین اندازه هم می دویدیم برده بودم.»
پرسیدم: «کدوم اول؟»

گفت: «همون اول، که جر زدی، گفتمی بذار کامیون رد بشه.»
گفتم: «مرد که شوهر چه فکر می کرد وقتی می دید یک آدم خرس گنده با یه بچه فسقلی مسابقه داده، میون راه؟»
گفت: «به ما چه او چه فکر می کرد؟ فکر می کرد یه آدم خرس گنده با یه بچه فسقلی مسابقه دادن دارن میدون.»
گفتم: «بی تربیت!»
پرسید: «کی؟ شوهره؟»
گفتم: «اما پرووی، ها!»
گفت: «اما من از مامانم جلو می زنم.»
گفتم: «هنر کردی. من هم از مامانت جلو می زنم. من از مامان خودم هم جلو می زنم. من از تو هم جلو می زنم.»
پرسید: «قهрман دو صد متر کیه؟»
گفتم: «من.»
«ببین، بابا!»
«چیه؟ خوب، من، دیگه.»
«چاخان!»
«چاخان چیه؟»
«راسی کیه؟»
«گفتم منم.»
«چه دروغا! دروغگو را بردن جهنم گفتم: هیزمش تره.»
«مثل این که اون فضول بود.»
از کنار راه ریگی برداشته بود پرت می کرد میان بیابان. بعد باز ریگ دیگری انداخت. بعد گفت: «من می خوام بشم. تو نیسی بابا، اما من می خوام بشم» و ریگ دیگری انداخت.
بعد راه از کنار یک ردیف درخت رفت تا به قهوه‌خانه‌های ده رسید. پیش قهوه‌خانه‌ها در دو سوی راه چند بارکش ایستاده بود، من سراغ دکان لاستیک‌سازی را گرفتم که گفتند نیست، ندارند، هیچ کس نیست. گفتند از شاگرد راننده‌های باری‌ها باید کمک گرفت، که توی

قهوه‌خانه‌اند. تا دم در قهوه‌خانه چند تا گدا مرتب به ما چسبیده بودند. رفتیم توی قهوه‌خانه. توی قهوه‌خانه یک راننده که داشت ماست و نیمرو می خورد گفت راهش از آن راه است و به ما کمک می کند. گفت صبر کنیم تا راه بیفتد، آن وقت ما را می برد تا پهلوی اتومبیل و چرخ را پنچرگیری می کند و می رود. پرسید ابزار چیزی داریم، و من گفتم «جک.»

گفت: «نه، برای پنچرگیری.»

گفتم: «نه.»

گفت: «خوب، خودمون داریم.»

ما نشستیم و از قهوه‌چی پرسیدیم خوراکی چه دارد، که مرغ داشت، و چلو، و تاس کباب، و تخم‌مرغ و ماست. به پسرم گفتم: «مرغ بهتره.»

گفت: «با پیسی.»

به قهوه‌چی گفتم: «دو ظرف مرغ، یه پیسی. پیاز هم بیار.»

و به پسرم گفتم: «همیشه تو سفر پیاز خوبه. من از وقتی که قد تو بودم هر وقت رفته‌ام سفر

تو راه حتماً پیاز خورده‌م.»

که ناگهان صدای دنبکی بلند شد، به ضرب تند و ریز و یکنواخت، که بعد با صدای ضربه‌ای بلند بریده شد و بعد نعره‌های کرنا شروع شد، و پا به پای آن دوباره ضربه‌ها. پسرم از صدای آمد پایین، دوید رفت بیرون ببیند. از دم در نگاه کرد و سرگرداند، و به من اشاره کرد بیایم. هیجان داشت. من نگاهش میکردم که روی پایش بند نبود. بعد تا به نیمه راه میان میز و در دوید و گفت: «بدو بیا، بابا. یه مرد لپه‌اش را باد کرده، آنقدر. داره تو بوق، تو یه شیپور، می‌شنوی، بابا؟ داره همه‌ش پشت سر هم شیپور میزنه.» و از لپه‌اش و دستهایش کمک می گرفت، و حرفش تمام نشده دوید برگشت رفت دم در، و باز سرگرداند و گفت: «بابا!» و با دست اشاره کرد که زود باشم، و باز نگاه کرد. بعد باز چند پا دوید سوی من، و گفت: «ده بابا بیا! یه آقا داره نشسته رو زمین طبل میزنه. طبل را گرفته زیر بغل. داره با دس طبل میزنه.» و باز در میان حرف دوید رفت جای خود کنار در، و باز رو به من نگاه کرد و گفت: «بابا، بجنب. زود باش دیگه.» و من به پابه پا شدن و جست و خیزهای او نگاه میکردم که قهوه‌چی رسید و با لنگ چرکتاب روی مشمع میز مالید و از میز نزدیک نمکدان سر سرخ پلاستیکی را برداشت گذاشت پیش من، و رفت. دنبک می کوفت و کرنا می خواند. پسرم باز دوید آمد دستم را گرفت، کشید، گفت: «ده پاشو!»

گفتم: «من نشسه‌م.»
 بی‌تاب نگاهی به در کرد و می‌گفت: «ده پاشو، آقاهه داره لخت میشه!» و دوید رفت نگاهی کرد و باز به دو آمد پرسید: «میخواه چی بشه؟»
 پرسیدم: «عنتر دارن؟»
 پرسید: «عنتر؟ عنتر چیه؟ آقاهه داره لخت میشه.»
 گفتم: «تا کمر بیشتر لخت نمیشه.»
 گفت: «ده، پاشو، بریم.»
 گفتم: «بابا جون من، من خیلی دیده‌ام. من از این چیزها خیلی دیده‌م.»
 و باز دوید رفت. قهوه‌چی یک بشقاب سبزی و پیاز، یک بشقاب نان و یک لیوان آب که توش قاشق و چنگال بود آورد گذاشت روی میز.
 پسر آمد، گفت: «میخواه چی بشه؟»
 بی‌حوصله گفتم: «چی میخوای بشه. نمایش میدن. بشین بابا.»
 به التماس گفت: «اینجا بدن.»
 «مگه میشه، جانم؟»
 «بگیم بیان اینجا بدن.»
 «مگه نوکرمان؟ قهوه‌چی مگر اجازه میده؟»
 درمانده گفت: «چرا نده؟ من میخوام ببینم. من ناهار نمیخوام. یالا بریم.»
 و من را کشید و برد. آمدم بیرون.
 مردی که دنبک می‌زد نشسته بود روی یک صندلی تاشو کوتاه. کرنا زن ایستاده بود، و مردی که بالا تنه‌اش را لخت کرده بود داشت گلیمی را می‌انداخت زمین، وسط. بساطشان کمی بالاتر، در آن دست راه بود کنار سایبان پای جوی خشک. مرد بعد با قدم دوآمد سر یک جعبه کنار مرد دنبک زن. مرد از جعبه چند صفحه گردآهن بیرون کشید، و یک میله هم برداشت، برد کنار گلیم. بهم جفتشان می‌کرد.
 پسر پرسید: «دارن چکار میکنن؟»
 گفتم: «داری می‌بینی.»
 پرسید: «حالا چی میشه؟»

گفتم: «نمایش میدن.»

«نمایش چی؟»

«نمایش دیگه. نمایش میدن.»

مرد از صفحه‌ها و میله یک هالتر درست کرد. بعد باز آمد از توی جعبه یک گبرگه بیرون کشید، با دو میل و یک فنر، و هر کدام را یکی یکی می برد می گذاشت کنا رگلیم و برمی گشت. این کارها را با قدم دو می کرد، و در دویدن‌های برگشتن، زانواهایش را بالا می پراند، و روی پنجه بود، و بالا تنه برهنه‌اش را شق می گرفت.

گفتم: «میخواهی به قهوه‌چی بگم ناهار را بیاره اینجا، آها؟»

خوشحال شد، گفت: «آره، آره.» و خوشحال بود. گفت: «آره. باباجون.»

رفتم به قهوه‌چی گفتم ناهار را بیاورد بیرون. و آمدم بیرون. نشستیم پشت میز فلزی کهنه سبزی کنار خمره آبی که لای چارپایه چوبی بود. نشستیم. بچه‌های گدا آمدند. پولشان دادم رفتند. مرد کرنا زن با گونه‌های ورم کرده می دمید و آهنگ، مانند دایره‌ای تنک، دور یکنواخت داشت. مردی که دنبک داشت اصلاً نمی جنبید، مانند چوب، انگار کاشته بودندش. و مرد ورزشکار سبیلی کلفت داشت، و پشت گردنش کلفت بود، و موهای کله‌اش کوتاه، مانند میخ ایستاده بود، و روی بازوها خالکوبی داشت که از دور تیره بود، نمی شد بگویی که نقش چیست، و سینه‌اش پر بود، و بازوان سنگین داشت، اما شکم جلو نیامده بود، و کمر باریک بود یا اگر نبود از بس که شانه‌هایش پهن، و سینه‌اش پر بود اینجور می نمود. کوتاه بود.

پسرم جست رفت روی صندلی دیگری نشست، انگار فرق داشت و در جای تازه خوبتر می دید. شاگرد قهوه‌چی بشقاب نان و سبزی و لیوان قاشق و چنگال را آورد روی میز گذاشت.

پرسیدم: «پپسی چطور شد؟»

گفت: «الساعه.»

و مرد ورزشکار دور گلیم میان بساط می گردید، با پای دو، و روی پنجه پا می پرید، و زانوها را بالا می پراند، و مشت‌های گره کرده را تا شانه‌ها می برد، و گاهی میان دو یک چرخ در هوا می زد، و می دوید. مرد دنبک زن زد زیر آبی گفتن آواز، و بعد خواند: «دلیری...» و مکث کرد، و محکم به دنبک کوفت، باز خواند: «دلیری... که بد... نام او...» و با غلت دادن صدا می خواند: «اشکبوس.»

مرد کرنا زن فریاد زد: «جانم!»
 و «بق!» صدای پولک پیسی که باز شد.
 پسرم پرسید: «حالا چی میشه؟»
 شاگرد قهوه‌چی برگشت.
 گفتم: «پسی.» و بطری را به او دادم، و یک تکه از پیاز پیچیدم لای نان و لقمه گرفتم.
 پسرم پرسید: «گفتی عنتر، عنتر، کو؟»
 گفتم: «عنتر؟»

و او دوباره حواسش به دیدن بود. و مرد همچنان دور گلیم می چرخید. پیاز تند بود. مرد دنبک زن می‌خواند: «... سر هم نبرد... اندر آرد... به گرد.» کرنا زن خمیازه می کشید، شاگرد قهوه‌چی ناهار را آورد. همین وقت یک بارکش رسید و نزدیک ما نگاه داشت، بی‌خاموش کردن موتور، که دیگر صدای دنبک زن از پشت نمی آمد. و بوی دود تندی داشت. ما نگاه می کردیم. و می‌خوردیم. مرغ مزه جوشیدگی در آب را می داد. اما پیاز تند بود. پیدا بود دنبک زن هنوز می‌خواند، حتی گاهی تحریر می دهد. و مرد ورزشکار دور گلیم با زانوان به بالا جهنده و با پشت شق و مش تیره کرده می دويد، راننده روی گاز فشار آورد، و دود تیره بد سوختن در فضا پر شد.

گفتم: «بابا، بلند شو بریم تو.»
 گفت: «ما تازه اومدیم بیرون.»
 گفتم: «بیرون دیدی که هیچ خبری نیس، جز بو گند دود و زق زق این باری.»
 گفت: «من می‌خوام ببینم آخرش چطور میشه.»
 گفتم: «لعنت به پنچری.»

از جا بلند شدم. لقمه در دهان گذاشتم. رفتم تو. رفتم ببینم آیا راننده آماده است. راننده خواب بود. در پشت میز، سر روی دست روی میز خوابیده بود. برگشتم، شاگرد او که مرا دیده بود آمد، گفت: «همین الآن. یه چرت کوچک بعد از نهار، الساعه.»
 پسرم گفت: «اینجا همه‌ش دوده، بریم نزدیک.»
 گفتم: «بریم.»

رفتیم. از اشکبوس دیگر خبر نبود. یا از اقتضای نمایش او را به گوشه‌ای گذشته بودند، یا پیکان که بر سر انگشت بوسه داده بود از مهره‌های پشت کشانی گذشته بود. دنباله دلاوری پور

زال در لای ترتر ماشین و دود آن از بین رفته بود. اما دنبک زن به دنبک خود میکوفت، کرنا زن به قوت در بوق می دمید، و ورزشکار با مشت‌های گره کرده می دوید - دور گلیم پاره خود می دوید. در گوشه بساط، بچه‌های گدا بودند. دنبک زن، ما را که دید، بنا کرد به محکم زدن، و از هر کسی که غلام علی است دعوت به رزق بچه‌ها کمک کردن. پهلوی دکه‌های کنار درخت‌ها پنچ شش مرد به دیوار تکیه داده یا بر سر دو پا نشسته، تماشای معرکه می کردند.

پسرم گفت: «این چرا میدوه؟»

گفتم: «بدنش را آماده می کنه.»

«یعنی چی؟»

«برای این که نمایش بده.»

«یعنی چه؟»

«ده!»

«نمایش چی؟»

«به!»

شاگرد راننده صدا میزد: «آقای عزیز، بفرماین. میریم.»

پسرم پکر شد. گفت: «من می خوام تماشا کنم.»

گفتم: «خوب، دفعه دیگه.»

گفت: «یعنی چه، دفعه دیگه؟»

گفتم: «بریم. بریم، دیگه. و خواستم راه بیفتم.»

گفت: «من میخوام تماشا کنم.»

شاگرد راننده گفت: «تشریف بیارین، آقا.»

پسرم دستم را گرفت که نگاهم دارد. گفتم: «بریم، بابا، بریم. مردک منتظر ماس.»

گفت: «با یه کامیون دیگه بریم.»

گفتم: «کدوم کامیون؟»

گفت: «با کامیون بعدی. بمونیم تماشا کنیم.»

گفتم: «کامیون بعدی کو؟ کدوم کامیون بعدی؟»

گفت: «چطور میگی دفعه دیگه تماشا کنیم؟»

دستش را کشیدم. هم خودش را نگاهداشت، و هم مرا کشید که نزدیکتر رویم. راننده آمد بیرون سوار شد، ماشین را روشن کرد.
 گفتم: «مردم را معطل نکن، بریم.»
 انگار می خواست گریه کند، گفت: «من اینجام او اونجاس. خوب، بره.»
 راننده بوق زد.
 داد زدم: «آدم. الان.» و به پسرم گفتم: «مسخره کردی‌ها. ده یالا.»
 گفت: «من می‌خوام نگا کنم.»
 محکم گفتم: «لوس نشو، یالا.»
 گفت: «به من چه تو می‌خوای پنچرگیری کنی - من می‌خوام تماشا کنم.»
 گفتم: «زکی!»
 گفت: «من می‌خوام تماشا کنم.»

گفتم: «مگر تو با من نیستی؟ مگر تو توی این ماشین نیومدی؟ مگر نباید بریم شهر، بریم خونه؟»

گفت: «چرا من تماشا نکنم؟»

راننده بوق زد. با دست اشاره کردم، الآن، همین الآن.

این مردک، این پهلوان نمایشگر، هی می‌دوید؛ و باز می‌دوید، و دنبک زن انگار خستگی نمی‌فهمید، هی می‌زد؛ و کرنا زن، با آن دو لپ ورقلمبیده، با آن دو چشم سرخ از بس فشار و فوت. و می‌دیدم طفلک گناه ندارد، می‌خواهد. گفتم: «بمون. خیلی خوب، بمون.» و گفته بودم، دیگر. حالا چه جور بماند؟ گفتم: «تو بچه عاقلی. همین گوشه باش. مواظب باش...» و کار پرتی بود. خیلی پرت. اما گفتم: «.. مواظب باش. یا بهتر، برو بیشین سر اون میز.» و میز ناهار خوردنمان را بهش نشان دادم، ولی گفتم: «...نه. اونجا که دود بود. خلاصه مواظب باش. همین جا باش.» دست کردم یک ده ریالی، سکه، با چهار پنج تا دو ریالی به او دادم. گفتم: «وقتی که دیدی مردم پول ریختن، اگر خواستی تو هم بریز. اما نه همه‌ش را. نه یه دفعه. مواظب باش.» و دستی به پشت کله‌اش زدم، رفتم نشستم کنار راننده.
 راننده گفت: «آقا، پسر چطور؟»

گفتم: «هه!» و دیدم سکوت کافی نیست، گفتم: «خسه‌ش بود. گفتم بمون، تماشا کن تا من پیام بچهن.»

لبخند زد. خواب‌آلود بود. از پنجره سرک کشیدم او را دیدم کنار بساط ایستاده است، انگار تنها کسی است که من می‌شناسمش. وقتی که باری راه می‌افتاد، دستی به او تکان دادم. شاید ندید. رفتیم.

در راه راننده گفت: «چن سالشه؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «ماشالا.»

و من به راه که در دشت مثل جویی بود نگاه می‌کردم. هرگز از نقطه‌ای چنین بالا من روی راهی نرانده بودم.

راننده گفت: «ماشالا خوش زبون هم بود.»

گفتم: «خیلی و راجه.»

گفت: «تا کوچکن بگذر هر چه از دلشون می‌گذره بگن.»

گفتم: «من موافقم آدم هر چه از دلش میگذره بگه. من فقط با پرت گفتن مخالفم.»

راننده گفت: «اما سفر با بچه - باید چیزی باشه، ها.»

لبخندکی زدم.

گفت: «وردستون نشسته همه‌ش حرف می‌زنه.»

گفتم: «چرت می‌زنه.»

انگار نشنیده بود. می‌گفت: «تعریف میکنه. آواز می‌خونه. سرگرم میکنه.»

گفتم: «گاهی.»

گفت: «من وقتی که بچه بودم - من بابام شوfer بود، آنقدر دلم می‌خواست منو همراه خودش

سفر ببره. هیچ وخ نبرد.»

راه از آفتاب برق میانداخت.

گفت: «تا وقتی که مرد هم نمی‌گذاشت که من شوferی کنم.»

گفتم: «عجب.»

گفت: «اصلاً بچه دلخوشیه.»

گفتم: «بستگی داره.»

گفت: «نه، بچه دلخوشیه. آدم که بچه داشته باشه، خیلی فرق داره.»

با پوزخند گفتم: «فرقش اینه که بچه داره.»

گفت: «اما شما دلی دارین‌ها که تنها ولش کردین.»

می دانستم که کار پرتی بود.

گفت: «اما من، اگر که بچه‌ام می‌شد، فکر نمی‌کنم تنها، ببخشیدا، می‌گذاشتمش اونجا.»

میدانستم که دیر بود، و با وجود قرصی دلم او را نمی‌بایست تنها گذاشته باشم.

گفتم: «نه، او معرکه ندیده بود، سرگرم هس.»

دیگر چیزی نگفت. از پیچ تپه گذشتیم و در سرازیری ماشین پنچرمان در کنار راه پیدا شد.

گفتم: «ممنون. اونجاس.»

راننده گفت: «قصدی نداشتم‌ها. می‌بخشین.» و ترمز کرد.

پیاده شدیم. کمک کردم، و در سکوت، جک را زدیم و چرخ را درآوردیم. پنچر گرفته شد.

شاگرد او تلمبه زد. بعد نوبت به چرخ پنچر دیگر رسید. آن هم که رو براه شد هر چی کردم مزدی به او بدهم فایده نکرد. تعارف کرد. حتی نمی‌گذاشت به شاگردش هم انعامکی برسانم. وقتی که راه می‌افتاد گفت: «قصدی نداشتم‌ها. می‌بخشین.»

گفتم: «واقعاً ممنون. اما راستی بی‌لطیفه. این همه زحمت - واقعاً که شرمنده‌م.»

گفت: «اختیار دارین. معذرت از ماس.» و روشن کرد.

من هم سوار شدم راه افتادم.

وقتی به ده رسیدم دیدم از روی جوی پهلوی خمره پرید آمد کنار راه دست تکان داد تا ببینمش. راحت شدم به خود گفتم: «دیدی؟» و می‌دیدم که معرکه دیگر نبود و از ردیف باریها دیگر چیزی نمانده بود. در پیش قهوه‌خانه نگهداشتم. قهوه‌خانه خالی بود.

در را باز کردم تا سوار شود. گفتم: «بریم؟» و آمد تو.

پرسیدم: «خوش گذشت؟»

و آهسته راه افتادیم. می‌دیدم گلیم معرکه را جمع می‌کردند. و مرد پهلوان نشسته بود. کت روی شانه‌های لختش بود، و داشت چای در نعلبکی می‌ریخت، فوت میکرد. رد شدیم. بیرون ده که بیابان باز بود تند کردم.

بعد گفتم: «خوب؟»
بعد گفتم: «خوب، باشه. که با ما نیومدی.»
چیزی نگفت.
گفتم: «نیومدی سوار باری شی. از بس بلند بود انگار توی هواپیما از روی جاده می رفتی.»
گفت: «کاشکی آدامس خریده بودم.»
گفتم: «آدم نباید رفیق نیمه راه باشه.»
پرسید: «یعنی چی؟»
گفتم: «هیچ، بامن نیومدی.»
گفت: «من از برگشتن خوشم نمیومدم.»
گفتم: «چه برگشتن؟ پنچر گرفتن بود.»
گفت: «کاشکی آدامس خریده بودیم.»
گفتم: «آدامس.» و روی دکمه خودکار رادیو فشار آوردم. روشن شد. تهران خبر می داد.
گفتم: «نگاه کن که چقدر وقت بیخودی تلف کردیم! یه پنچری قریب دو ساعت!»
بعد پرسیدم: «خوب یارو چکارها کرد؟»
پرسید: «کی؟»
گفتم: «پهلوانه، دیگه.»
«دوید.»
«دوید؟»
«خیلی دوید.»
«خوب؟»
«بعد خسه‌ش شد نشس.»
«نشس؟»
«خودت دیدی، نشسه بود.»
پرسیدم: «نمایش چی داد؟»
رادیو خبر می داد، خبرهای رسمی کشور.
گفتم: «ها؟»

گفت: «نمایش؟ نمایش چی؟ گفتم، دوید.»
گفتم: «گفتم، دویدن برای گرم شدن بود. آخرش چه شد؟ غیر از دویدن و دنبک؟»
گفت: «اون یارو هم که شیپور داشت.»
گفتم: «خوب؟»
گفت: «خوب، دیگه، چی؟ همین.»
گفتم: «گبرگه؟»
پرسید: «ها؟»
گفتم: «گبرگه - اون میله آهنی که مثل کمونه.»
پرسید: «خوب؟»
پرسیدم: «گرفت؟»
پرسید: «از کی؟»
گفتم: «زورت میاد جواب بدی، انگار؟»
گفت: «انگار دعوا داری؟»
رادیو خبر میداد. خبرهای کشور بود.
گفتم: «خوب، بگو.»
گفت: «گفتم. هر چه بود گفتم که.»
پرسیدم: «وارو نزد؟ میل هوا ننداخت؟ وزنه ور نداشت؟ هالتر نزد، میله خم نکرد؟ لخت روی شیشه شکسته نعلتید؟ زنجیر دور سینه نترکوند؟ دسه ورق یا صفحه‌های آهن پاره نکرد؟»
و از زیر چشم می دیدیم سرگرداند، و خرده خرده خیره به من ماند. ساکت شدم. رادیو همچنان خبر می داد.
پرسیدم: «خوب؟»
گفت: «نه. نکرد.»
پرسیدم: «پس چه کرد؟»
گفت: «گفتم، دوید. بعد خسه شد نشس.»
پرسیدم: «مردم هیچ نگفتن؟»
گفت: «کدوم مردم؟»

گفتم: «مردم. مردم که دور معرکه بودن.»
گفت: «هیچ کس نبود.»
اخبار همچنان ادامه داشت.
گفت: «تشنمه. کاشکی آداس خریده بودم.»
گفتم: «چرا نخریدی؟»
گفت: «نداشتم.»
گفتم: «من که بهت دادم.»
گفت: «من هر چه پول داشتم انداختم روی گلیم.»
گفتم: «مگر نگفتم؟ وقتی دیدی کاری نمی کنن چرا دادی؟»
گفت: «او داشت می دوید، اونام بوق و طبل میزدن. خیال کردم کار یعنی این.»
پرسیدم: «چطور کسی نیومد؟»
گفت: «از کجا بیاد؟»

گفتم: «از ده، از مغازه‌ها، از توی قهوه‌خونه، من چه می دونم.»
گفت: «اونا که توی پیاده رو بودن اول که جمع شدن. اما وقتی که شیپورزن گفت پول بدین، همه رفتن. من اول پول گنده را دادم، انداختم وسط. انگار هیچ کس ندید. بعد هر چه خرد داشتم ریختم، که جلنگ ریخت. اونهام که توی پیاده‌رو بودن از اونجا نگاه میکردن. بعد هم بابا نشس. شیپور زن هم که خسه شد. گفت خسته‌مه. فحش داد، گفت بسّه، خسته‌مه. اما دنبک زن پشت هم میزد. بعد باری‌ها رفتن. اونوقت شیپورچی بلند شد و رفت پول را برداشت. رفت توی قهوه‌خانه چای آورد برد پیش پهلوان و دنبک زن، و بعد هم خودش نشست به خوردن. من نگاه می کردم. یه هو نگاه به من کرد داد زد: «چی میخوای، بچه؟ رد شو!» انگار دعوا داشت. دعوا داشت. رفتم کنار نشستم تا تو برگردی.»

و رادیو گفت: «پایان بخش خبرهای کشور. اکنون -»
و من خیال ورم داشت مبادا دوباره پنچرم. نگه داشتم. خاموش کردم، پیاده شدم، دور چرخها گشتم، به هر کدام تی پا زدم، و گوش می دادم. اما همه درست بود. صحرا بزرگ و آفتابی و خالی بود، و با صدای باد در لای خارها می خواند.

رفتم سوار شدم، و کلید را چرخاندم روشن کنم. رادیو دوباره به کار افتاد. دنباله خبرها بود. خبرها مهم نبود. اخبار جنگ ویتنام، جنگ در یمن، جنگ در شمال عراق، امکان حمله اسرائیل، یا به اسرائیل، امکان جنگ هند و پاکستان - خبرهای معمولی.

گفت: «من تشنه‌مه.»

گفتم: «داریم می‌رسیم.»

جلال آل احمد

سه تار

یک سه تار نووبی روپوش در دست داشت و یخه باز و بی‌هوا راه می‌آمد. از پله‌های مسجد شاه به عجله پائین آمد و از میان بساط خرده ریز فروشها و از لای مردمی که در میان بساط گسترده آنان دنبال چیزهائی که خودشان هم نمی‌دانستند، می‌گشتند، داشت به زحمت رد می‌شد.

سه تار را روی شکم نگهداشته بود و با دست دیگر سیمهای آنرا می‌پائید که به دگمه لباس کسی یا به گوشه بار حمالی گیر نکند و پاره نشود.

بالاخره امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد. دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد رود از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و تازه بار منتشان را هم بکشد.

موهایش آشفته بود و روی پیشانی‌اش می‌ریخت و جلوی چشم راستش را می‌گرفت. گونه‌هایش گود افتاده و قیافه‌اش زرد بود. ولی سر پا بند نبود و از وجد و شعف می‌دوید. اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت وقتی سر وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد و خوشبختی‌های نهفته و شادمانی‌های درونی خود را در همه نفوذ می‌داد. ولی الآن میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در آن اطراف می‌لولیدند، جز این که بدود و خود را زودتر بجائی برساند، چه می‌توانست بکند؟ از خوشحالی می‌دوید و به سه تاری فکر می‌کرد که اکنون مال خودش بود.

فکر می‌کرد که دیگر وقتی سر حال خواهد آمد و زخمه را با قدرت و بی‌اختیار با سیمهای تار آشنا خواهد کرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیمها پاره شود و صاحب تار روز روشن او را از شب تار هم تارتر کند. از این فکر راحت شده بود. فکر می‌کرد که از این پس چنان هنرنمایی خواهد کرد و چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخوردار آورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی‌اختیار به گریه بیفتد. نمی‌دانست که چرا به گریه بیفتد. ولی ته دلش آرزو می‌کرد که آنقدر خوب بتواند بنوازد که به گریه بیفتد. حتم داشت فقط وقتی

که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آن طور که خودش می خواهد بنوازد. همه اش برای مردم تار زده بود. برای مردمی که شادمانیهای گم شده و گریخته خود را در صدای تار او و در ته آواز حزین او می جستند.

این همه شبها که در مجالس عیش و سرور آواز خوانده بود و ساز زده بود، در مجالس عیش و سروری که برای او فقط یک شادمانی ناراحت کننده و ساختگی می آورد، در این همه شبها نتوانسته بود از صدای ساز خودش به گریه بیفتد.

نتوانسته بود چنان ساز بزند که خودش را به گریه بیندازد. یا مجالس مناسب نبود و مردمی که به او پول می دادند و دعوتش می کردند نمی خواستند اشکهای او را تحویل بگیرند؛ و یا خود او از ترس این که مبادا سیمها پاره شود زخمه را خیلی ملایمتر و آهسته تر از آنچه که می توانست بالا و پائین می برد. این را هم حتم داشت. حتم داشت که تا به حال خیلی ملایمتر و خیلی با احتیاطتر از آنچه که می توانسته تار زده و آواز خوانده.

می خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد. می خواست که دیگر احتیاط نکند. حالا که نتوانسته بود با این پولهای به قول خودش «بی برکت» سازی بخرد، حالا به آرزوی خود رسیده بود. حالا ساز مال خودش بود. حالا می توانست به راحتی، آنچه را که دلش می خواهد بنوازد. حالا می توانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد.

سه سال بود که آوازه خوانی می کرد. مدرسه را به خاطر همین ول کرده بود. همیشه ته کلاس نشسته بود و برای خودش زمزمه می کرد. دیگرن اهمیتی نمی دادند و یا ملتفت نمی شدند؛ ولی معلم حسابشان خیلی سختگیر بود. و از زمزمه او چنان بدش می آمد که عصبانی می شد و از کلاس قهر می کرد. سه چهار بار التزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند؛ ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال آخر دیگر کسی زمزمه او را از ته کلاس نمی شنید. آنقدر خسته بود و آنقدر شب ها بیداری کشیده بود که یا تا ظهر در رختخواب میماند، و یا سر کلاس می خوابید. ولی این داستان نیز چندان طول نکشید و به زودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هر شب آواز خوانده بود و ساز زده بود و هر روز تا ظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم کم به کار خود ترتیبی داد و هفته ای دو سه شب بیشتر دعوت اشخاص را نمی پذیرفت. کم کم برای خودش سرشناس هم شده بود. و دیگر احتیاج نداشت که به این دسته

موزیکال یا آن دسته دیگر مراجعه کند. مردم او را شناخته بودند و دم در خانه محقرشان به مادرش می سپردند و حتم داشتند که خواهد آمد و به این طریق شب خوشی را خواهند گذراند. با وجود این، هنوز کارکننده‌ای بود. مادرش حس می کرد که روز به روز بیشتر تکیده می شود. خود او به این مسئله توجهی نداشت. فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد. و بتواند با تاری که مال خودش باشد آن طوری که دلش می خواهد تار بزند. این هم به آسانی ممکن نبود. فقط در این اواخر، با شباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد و یک سه تار نو بخرد. و اکنون که صاحب تار شده بود نمی دانست دیگر چه آرزویی دارد. لابد می شد آرزوهای بیشتری هم داشت. هنوز به این مسئله فکر نکرده بود. و الآن فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساند و سه تار خود را درست رسیدگی کند و توی کوکش برود. حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی، وقتی تار زیر دستش بود، و با آهنگ آن آوازی را می خواند، چنان در بی خبری فرو می رفت و چنان آسوده می شد که هرگز دلش نمی خواست تار را زمین بگذارد. ولی مگر ممکن بود؟ خانه دیگران بود و عیش و سرور دیگران و او فقط می‌بایست مجلس دیگران را گرم کند.

در همه این بی‌خبریها هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند. نتوانسته بود دل خودش را گرم کند.

در شبهای دراز زمستان وقتی از این گونه مجالس، خسته و هلاک، بر می گشت و راه خانه خود را در تاریکی‌ها می جست، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده و جان گرفته حس می کرد که می پنداشت شاید بی وجود آن، نتواند خود را تا به خانه هم برساند. چندین بار در این گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گم گشته خود چه بسا شبها که تا صبح در گوشه میخانه‌ها به روز آورده بود.

خیلی ضعیف بود. در نظر اول خیلی بیشتر به یک آدم تریاکی میماند. ولی شوری که امروز در او بود و گرمائی که از یک ساعت پیش تا کنون - از وقتی که صاحب سه تار شده بود - در خود حس می کرد، گونه‌هایش را گل انداخته بود و پیشانیش را داغ می کرد.

با این افکار خود، دم در بزرگ مسجد شاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانه آن پا گذاشته بود که پسرک عطر فروشی که روی سکوی کنار در مسجد، دکان خود را می‌پائید، و به انتظار مشتری تسبیح می گرداند، از پشت بساط خود پائین جست و مچ دست او را گرفت.

- لا مذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟ توی خانه خدا؟

رشته افکار او گسیخته شد. گرمائی که تازه به دل او ره می‌یافت محو شد. اول کمی گیج شد و بد کم‌کم دریافت که پسرک چه میگوید. هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت و آمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده‌ریز فروشها بودند. او چیزی نگفت. کوششی کرد که مچ خود را رها کند و به راه خود ادامه بدهد ولی پسرک عطر فروش ول کن نبود. مچ دست او را گرفته بود و پشت سر هم لعنت می‌فرستاد و داد و بیداد می‌کرد:

- مرتیکه بی‌دین، از خدا خجالت نمی‌کشی. آخه شرمی... حیائی.

او یک بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود؛ ولی پسرک به این آسانیه‌ها راضی نبود و گویا می‌خواست تلافی کسادی بازار خود را سر او در بیاورد. کم‌کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می‌شدند ولی هنوز کسی نمی‌دانست چه خبر است. هنوز کسی دخالت نمی‌کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به زودی وقایعی رخ خواهد داد. اما سرمائی که دل او را می‌گرفت دوباره برطرف شد. گرمائی در دل خود، و بعد هم در مغز خود، حس کرد. برافروخته شد. عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت. نفس پسرک برید و لعنت‌ها و فحشهای خود را خورد. یک دم سرش گیج رفت و مچ دست او را فراموش کرده بود و صورت خود را با دو دست می‌مالید. ولی یک مرتبه ملتفت شد و از جا پرید. او با سه تارش داشت وارد مسجد می‌شد که پسرک دامن کتش را چسبید و مچ دستش را دوباره گرفت. دعوا در گرفته بود. خیلی‌ها دخالت کردند. پسرک هنوز فریاد می‌کرد، فحش می‌داد و به بی‌دین‌ها لعن می‌فرستاد و از اهانتی که به آستانه در خانه خدا وارد آمده بود جوش می‌خورد و مسلمانان را به کمک می‌خواست.

هیچ کس نفهمید چطور شد. خود او هم ملتفت نشد. فقط وقتی که سه تار او با کاسه چوبی‌اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین‌دار شکست و سه پاره شد و سیم‌هایش، در هم پیچیده و لوله شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و به جمعیت نگریست؛ پسرک عطر فروش که حتم داشت وظیفه دینی خود را خوب انجام داده است آسوده خاطر شد. از ته دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سر و صورت خود را مرتب کرد و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.

تمام افکار او هم چون سیمهای سه تارش در هم پیچیده و لوله شده در ته سرمائی که باز به دلش راه مییافت و کم کم به مغزش نیز سرایت می کرد یخ زده بود و در گوشه‌ای کز کرده افتاده بود. و پیاله امیدش هم چون کاسه این ساز نو یافته سه پاره شده بود و پاره‌های آن انگار قلب او را چاک می زد.

خواهرم و عنکبوت

اولین بار هفته پیش دیدمش. عصری بود و شوهر خواهرم آمده بود احوالپرس. من که رفتم برایش چای ببرم چشمم افتاد بهش. سیاه و بزرگ و بد ترکیب. و چه درشت! حتی کرک‌هایش را هم می شد دید. از همان فاصله. گوشه بالای درگاه، پشت شیشه، یک تار پت و پهن تنیده بود که همه سه گوش درگاه را گرفته بود. و هشت تا گوله سیاه و کوچک به این‌ور و آن‌ورش آویزان بود. حیوانکی مگس‌ها. تا شوهر خواهرم قند بردارد سیاهی‌ها را از نو شمردم. درست هشت تا بود. یعنی چطور شده بود که عنکبوت به این بزرگی را ندیده بودم؟ من که حساب ریزترین سوراخ مورچه‌ها را داشتم... و حساب زایمان تمام موش‌ها را... البته تعجیبی نداشت که مادرم ندیده باشدش. با همه وسواسی که در رفت و روب داشت، این یک ماهه آخر مدام یک پایش توی مطبخ بود آن دیگرش پای تخت خواهرم. بکن نکن‌های بابا هم که سر جایش بود با رفت‌وآمدهایش. بدجوری هم بود که هیچ کس حق نداشت دست به تخت خواهرم بزند. اولین بار بود که تخت توی خانه ما می آمد. شوهرش از خانه خودشان آورده بود. تخت را گذاشته بودیم کنار پنجره و خواهرم مدام رویش خوابیده بود. یعنی نخوابیده بود. افتاده بود. اول‌ها خودش را به گمانم لوس می کرد. چون گاهی توی حیاط هم قدم می زد. تا سر حوض هم می رفت که دست‌ورو آب بکشد. ولی تا شوهرش در می زد می دوید می خوابید. یعنی نمی دوید. تندی می رفت و دراز می کشید. و حالا دیگر یک ماه بود که زمین‌گیر شده بود. یعنی من از لگن زیر تختش می گویم که گاهی خودم باید خالیش می کردم. و عجب بویی می داد.

سینی چای را که برگرداندم رفتم خط کشم را از روی طبقه‌بندی کتابهام برداشتم و برگشتم سراغش. خواهرم باز شروع کرده بود به ناله و نفرین که رسیدم. یک پا را گذاشتم لبه تخت و یک دست به دیوار، و داشتم با دست دیگرم خط کش را از پهنا برای بساط عنکبوت نشانه می‌گرفتم که فریاد شوهر خواهرم درآمد:

- پیر مرد، مگه نمی‌دونی همه استخوناش درد می‌کند؟

گرچه تخت زیر پایم جرقی صدا کرد، اما می‌دانستم که تخت به این آسانی‌ها شکستنی نیست و آزاری به خواهرم نمی‌رسانم. با این حال چیزی نگفتم و نگاهی به خواهرم انداختم که درد توی صورتش بود. خودش چیزی نگفت فقط چشمهایش را بست و گردنش را کشید و پره‌های دماغش باز شد. و پیشانی‌اش پر از چروک شد. که من خجالت کشیدم. و آمدم پایین. خط کش توی دستم سنگینی می‌کرد که صدای خودم را شنیدم:

- آخه خواستم این کثافتو بکشم.

خواهرم چشمهایش را باز کرد و پرسید:

- چرا؟

- چرا نداره خواهر. مادر می‌گه عنکبوت شگون نداره. بعدشم مگه نمی‌بینی چند تا از

مگسا رو گرفته؟

شوهرش گفت: - تقصیر خود مگساست، پیرمرد. که تو هر سوراخی سر می‌کنی. اونکه در

خونه خودش نشسته...

یعنی به من سرکوفت می‌زد؟ من اصلاً با این شوهر خواهر میانه خوبی نداشتم. از همان سر بند عروسیشان. شب عروسی خواهرم را می‌گویم. عروسی را آنقدر دیر راه انداختند و خانه داماد آنقدر خر تو خر بود و آنقدر راهرو و ایوان و پلکان داشت که من دیگر حالش را نداشتم. اصلاً دستهایم داشت می‌افتاد. تمام راه آینه را روی پشت نگهداشتن از خود بزرگ‌ها هم بر نمی‌آید. و توی ایوان خانه‌شان که رسیدیم نمی‌دانم چطور شد که من افتادم پایین. به نظرم نگاهم به انگورها بود که از چفته آویزان بود. که یک مرتبه دیدم وسط گلدان نازنجم آینه شکست. اما دستها و صورتم خونین و مالین شد. و من نمی‌دانستم باید گریه بکنم یا نه که شوهر خواهرم رسید. یعنی داماد. و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- پیرمرد چرت می‌زدی؟

که من زدم زیر گریه. از همین سر بند پیرمرد گفتنش. و تازه تنها من نبودم. هیچ کس با او میانه خوبی نداشت. و سر سفره هر روز بهش بد و بیراه می گفتند که تا زنش ساق و سالم بود نگهش داشته و حالا که علیل شده او را آورده خانه پدری انداخته و رفته... این بود که من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم:

- خانه خودش کدوم گوری بود؟ این کثافت خودشو تو خونه ما جا کرده.

- عباس جون. منم همین کار را کردم.

- تو خواهر؟!... و درماندم که دیگر چه بگویم. یعنی چه؟ چرا خواهرم خودش را با عنکبوت مقایسه می کرد؟ - و همچه که این سؤال را از خودم کردم فهمیدم که دارد به شوهرش سرکوفت می زند. این بود که دیدم دیگر جای من نیست. استکان خالی را از جلوی شوهرش برداشتم و آمدم بیرون. بعد هم قلیان برایش بردم و دیدم که خواهرم را رام کرده بود و داشت گرم و نرم برایش قصه حاج آقای را می گفت که همسایه‌شان است و تازگی‌ها عضو اطاق تجارت شده و باید هر روز کراوات ببندد و چون خودش بلد نیست پریروز کله سحر فرستاده بود دنبال او که برود کراواتش را ببندد و بعد صبحانه آورده بوده‌اند و حالا دیگر خدا ساخته و کار هر روز او درآمده و اگر زنش نیست که صبحانه‌اش را درست کند و ازین حرفها... که دیدم حوصله‌اش را ندارم. ازین قصه‌های بیمزه همیشه داشت. به نظرم این قصه‌ها را می ساخت که سر خواهرم را گرم کند. آخر عادتشان شده بود. اول حرف و سخن و دعوا داشتند و بعد آشتی می کردند و یک دو ساعتی پیچ پیچ بود. بعد شوهر خواهرم می رفت. هفته‌ای هفت روز. عصرها که من از مدرسه بر می گشتم. اما نه بابام، نه مادرم هیچ کدام به او رو نشان نمی دادند. یا من در را به رویش باز می کردم یا خواهر کوچکم. و خدمت هم که با من بود. و هر روز هم از همین قصه‌ها... این بود که گفتم بروم پی کارم. از در که می آمدم بیرون در دلم خط و نشانی برای عنکبوت کشیدم «پدر سوخته کثافت! برو، دعا به جان خواهرم کن!» و رفتم سراغ درسم.

همان روزها امتحان حساب داشتیم. که من چیزی ازش سرم نمی شد. به خصوص که با معلم حساب هم درافتاده بودم. و ثلث دوم ردم کرده بود. یعنی یک روز من داشتم دفترچه فیلم را سر کلاس مرتب می کردم که آمد دفتر را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. خودش تازه کلاهی شده بود و می دانست که بابای من ملاست. و هی پاپی‌ام می شد و بعد هم سر بند عمامه بگیری هی پاپی آخوندها می شد. و هی بد و بیراه می گفت. حتی رعایت معلم شرعیاتمان را نمی

کرد که هر چه بود همکار خود او بود و با عمامه می‌آمد مدرسه و توی کلاس هم که می‌آمد عمامه‌اش سرش بود. اما همچو که پشت میز می‌نشست عمامه‌اش را بر می‌داشت و می‌گذاشت روی میز و عباش را تا می‌کرد و می‌گذاشت رویش. و زنگ را که می‌زدند عبا را تکان می‌داد. گچ را از آن می‌گرفت و می‌انداخت دوشش - عمامه را هم می‌گذاشت سرش و بلند می‌شد. اوایل کار خودمان هم خیلی مسخرگی می‌کردیم که «آشیخ عمامه‌ت افتاد.» و ازین حرفها... اما بعد دیگر کاری به کارش نداشتیم. ولی مگر این معلم حساب ول می‌کرد؟ همین جور بد و بیراه می‌گفت. تا عاقبت یک روز که ادای ریش‌شانه کردن آخوندها را در می‌آورد من بلند شدم و صاف تو رویش گفتم: «مگه آخوندها مال بابای دیوث را خورده‌اند؟» و از کلاس در رفتم بیرون. یعنی این «دیوث» را هم از بابام یاد گرفته بودم. اصلاً هم نمی‌دانستم یعنی چه. مثل زندیق و خیلی چیزهای دیگر. اما می‌دانستم که وقتی بابام خیلی کلافه است این حرفها از دهنش درمی‌آید. بعد از آنهم اصلاً سر کلاس حساب نرفتم. خوب معلوم بود دیگر. رفوزگی روی شاخم بود. اما خوبیش این بود که امتحان آخر سال نهایی بود و مدیر مدرسه هم معرفی‌ام کرده بود. احترام بابام را داشت. و گرنه حتماً رفوزگی روی شاخم بود. امتحان‌های دیگر را خوب داده بودم یا می‌دادم. اما این حساب. به خصوص مباحه و تقسیم به نسبت. کتابش را که باز می‌کردم مثل اینکه یکی چوبیم می‌زد. اما چاره چه بود؟ همان پای طبقه‌بندی کتابهام وارفتم و کتاب را باز کردم. «اگر در یک انبار ۲۰ عدل پنبه باشد و حجم هر عدلی...» ولی مگر خیال آن عنکبوت سیاه بزرگ دست از سرم بر می‌داشت؟ حتم داشتیم که اگر خواهرم این یک ماهه مدام روی آن تخت نیفتاده بود تا به حال گیرش آورده بودم. ولی حیف. راستی، ببینم نکند خواهرم بهش دل بسته باشد؟ آخر مگر می‌شود تمام روز روی تخت خوابید؟ با آن دردی که او می‌برد. یعنی من از صدای ناله‌اش می‌گویم که گاهی شبها مرا هم بیدار می‌کرد. و بعد از پیچ‌مادرم که قربان صدقه‌اش می‌رفت تا فلان دوا را بخورد. یک سینی دوا زیر تخت بود... یا مگر همه‌اش می‌تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش می‌تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش که «سبحان» و «منان» را از من می‌پرسید. لابد گاهگداری هم چشم به این عنکبوت می‌دوزد و رفت و آمدش را تماشا می‌کند و شکار کردنش را و تاب خوردنش را. یعنی من خودم را می‌گویم. مگر می‌شود یک ساعت تمام روی نیمکت نشست و بی حرکت چشم به تخته دوخت یا به دهن معلم؟ آدم هزار فکر و خیالات دارد. آنوقت یک ماه آزرگار روی تخت افتادن و هیچ کاری نکردن! یعنی قادر نبودن... ولی یک کمی که

فکر کردم دیدم این جوری دارم خودم را از دست کینه عنکبوت خلاص می‌کنم. بر فرض هم که خواهرم با این عنکبوت مشغولیتی پیدا کرده باشد تازه به من چه؟ عنکبوت، عنکبوت است دیگر. خواهرم از خیلی چیزهای دیگر ممکن است خوشش بیاید. مثلاً ازین شوهر که پنج شش سال خانهاش بوده و همهاش مریض بوده و بچه‌دار هم نشده و چند بار هم کارش به مریضخانه کشیده. مگر من ازین شوهر خواهرم خوشم می‌آید؟ درست است که من از مگس هم بدم می‌آید. اما حاضر نیستم حتی یک مگس در تمام عالم به دام هیچ عنکبوتی بیفتد. خیلی هم اتفاق افتاده که بعد از ظهرهای گرم تابستان به عنوان بازی بی صدا - که مبادا بابام از خواب بپرد - مگس گرفته‌ام و برده‌ام دم سوراخ مورچه‌ها انداخته‌ام. اما هر وقت یکی از همین مگس‌ها را گرفتار تار عنکبوتی دیده‌ام، فوراً آزادش که کرده‌ام هیچ، بلکه خود عنکبوت را هم با تار و سوراخ لانه‌اش همه را درب و داغان کرده‌ام. اما عیب قضیه اینجاست که مگس‌ها را با تار عنکبوت هم که نجات می‌دهی دیگر به دردخور نیستند. نمی‌دانم چرا. حتماً به همین دلیل است که من اصلاً از عنکبوت بدم می‌آید. مگس وقتی گرفتار می‌شود یک جور وز وز خفه دارد. مثل اینکه صدا از ته گلویش درمی‌آید. فرقی هم نمی‌کند. چه گرفتار مورچه‌ها، چه گرفتار انگشت‌های کسی مثل من که پاهایش را می‌چسبم و می‌گذارم بیخودی بال بزند. اما وقتی گرفتار تار عنکبوت است مثل اینکه صدایش باز هم خفه‌تر می‌شود. انگار عنکبوت‌ها دم دهان مگس را هم می‌بندند که نتواند کمک بخواهد. یا بیخ حلقش را می‌گیرند... من چه می‌دانم. بعد هم اگر بخواهی مگس گیر مورچه‌ها بیفتد باید دست کم یک بالش را بکنی تا نپرد. یا یک چوب جارو بهش فروکنی که اگر هم بپرد نتواند. اما با تار عنکبوت این جوری نیست. مگس دارد ساق و سالم روی هوای می‌پرد که یک مرتبه گیر می‌کند به تار عنکبوت. عین یک توپ کوچولو که می‌خورد به تور والیبال. لابد چشمش نمی‌بیند یا گیج است و سر به هوا. ولی مگر می‌شود تار عنکبوت را دید؟ از بس نازک است، خود من هم گاهی نمی‌بینم. آنوقت تا بیاید دست و پا کند که عنکبوت مثل اجل معلق رسیده. بدیش این است که مگس‌ها اول قضیه را جدی نمی‌گیرند. دقت کرده‌ام. حتی صدایشان هم در نمی‌آید. یک خرده این‌ور و آن‌ور میشوند و همچه که یکی از بال‌هاشان یا دو سه تا از پاهایشان گیر کرد و عنکبوت رسید آنوقت صدایشان در می‌آید. اگر زودتر صدایشان در بیاید شاید آدمی مثل من پیدا بشود و به دادشان برسد ولی عیب کار اینجاست که مگس‌ها وقتی صدایشان در می‌آید که کار از کار گذشته... همین جاها بودم و کتاب صفحه ۳۲ بود که حس کردم مادرم بالای سرم ایستاده. همیشه بی سر

و صدا می‌آمد و می‌رفت. اگر حواست جمع نبود می‌توانستی بگویی همیشه همه جای خانه هست.

- ننه، چکار می‌کنی؟

- درس حاضر می‌کنم. این حساب لعنتی هم پدر ما رو درآورد.

- نگو ننه. عیبه. خدا سایه‌شو از سرت کم نکنه. هر چه رو که بزرگترها گفتن که تو نباید بگی. پاشو جانم، برو نون بگیر. شامتون دیر می‌شه.
کتاب را انداختم روی طبقه‌بندی کتابها و راه افتادم داشتم کفشم را می‌پوشیدم که مادرم گفت:

- ننه یک کاری ازت بخوام، برام می‌کنی؟

من فقط نگاهش کردم. مادرم رویش را برگرداند و رفت به طرف طاقچه تا لامپا را روشن کند. با من این جوریه‌ها حرف نمی‌زد. من در خانه یا باید کاری را می‌کردم یا نمی‌کردم. سؤال و تردید در کار نبود. درست است که گاهی نک و نال می‌کردم. اما بیشتر از اردهای بابام که با تشدد بود و سخت بود. نه از کاری که مادرم می‌خواست. این بود که ساکت ماندم. مادرم کبریت را که کشید چراغ را روشن کرد و لوله‌اش را که می‌گذاشت گفت:

- فردا ظهر که بر می‌گردی سر راهت یک نوک پا می‌ری در دکون اوس اصغر ریخته‌گر، یک مشت سرب بهت میده می‌اری خونه...

دیدم که اشک توی چشمهایش بود. گفتم:

- آخه مادر، من فردا امتحان دارم.

- خوب، چه عیبی داره، ننه؟ واسه نهار که نیگرتون نمی‌دارن. من واسه خاطر خواهرت می‌گم.

- خواهرم؟

- آره، ننه. مگه نمی‌بینی چه دردی می‌بره؟

- آخه سرب چه دخلی به ناخوشی خواهرم داره؟

- دیگه اصول دین نپرس، ننه. نونوایی شلوغ می‌شه. بدو که سر چراغ معطل نشی.

که یک مرتبه ناله خواهرم از اطاق بالا بلند شد. از آن ناله‌ها که آدم را از خواب می‌پراند. که دیدم هیچ حالش را ندارم. مغز استخوان آدم تیر می‌کشید.

این بود که دیگر پا پی مادرم و سرب نشدم و راه افتادم. از در که بیرون میرفتم با شاگرد دواخانه روبرو شدم که هر روز غروب می‌آمد به خواهرم آمپول بزند.

فردا ظهر که از امتحان برمی‌گشتم چنان گه مرغی بودم که نگو. به گمانم گندش را درآورده بودم. با آن مراتبه و تقسیم به نسبت. سؤال امتحان نه از عدل پنبه بود، نه از حجم انبار. از مقدار آبی بود که لازم است در یک «آبشخور» باشد تا قاطرهای هنگ سیراب بشوند، اگر هر قاطری فلان قدر آب بخورد و تعداد قاطرها و ازین مزخرفات... و مهمتر اینکه خود «آبشخور» را نمی‌دانستم یعنی چه. به نظرم همه‌مان کثافت کاری کردیم. این بود که سر راه نه حال دعوا کردن با بچه‌های غریبه را داشتم نه حوصله ناخنک زدن به بساط میوه‌فروش سر خیابان را که تازه انگور یاقوتی نوبرانه آورده بود. گذشته از اینکه راهم را باید عوض می‌کردم. از پس کوچه‌های بازارچه معیر انداختم زیر گذر و دم در ریخته‌گری که رسیدم تازه دست کشیده بودند و داشتند پادوی دکان را می‌فرستادند سراغ نان و ماست و کباب. برای ناهار. سلام کردم و از روی ردیف قالب‌ها رد شدم و رفتم به طرف استاد اصغر. می‌شناختمش. یکی از مریدهای بابام بود. نه روضه‌اش ترک می‌شد نه مسجدش. اصلاً شبهای روضه مأمور سماور بود. توی منقل چنان کته‌ای برای قوربها می‌بست که آدم حظ می‌کرد. گل آتش، عین گل انار. و اگر بگویی یک ذره بو یا دود! ابداً! جنس دکانش هم باب گذران روزانه خانه ما نبود که مثل عطار و بقال و قصاب بابام هر روز مرا بفرستد سراغش، به نسبه آوردن و گاهی پول دستی گرفتن. حاضر بودم بروم از معلم حساب عذرخواهی بکنم و این یک کار را نکنم. ولی مگر بابام سرش می‌شد؟ یک داد می‌زد سرم و اردش را میداد و تا می‌آمدی فیش و فوش کنی که خجالت می‌کشی و ازین حرفها... فریادش در می‌آمد که: «کره خر خیال می‌کنه باج ازشون می‌گیرم!»... به هر صورت اولین بار بود که به دکان ریخته‌گری می‌رفتم. استاد اصغر جواب سلامم را که داد گفت:

- ظرفی چیزی با خودت نیاوردی؟

گفتم: «نه». این بود که یکی از شاگردها را صدا کرد که رفت از توی پستو یک سطل حلبی نصفه آورد. دسته‌اش سیمی بود. خود استاد اصغر با یک بیل دسته کوتاه زد زیر تلنبار خرده فلزی که گوشه دکان ریخته بود و همین جور که او سطل را پر می‌کرد من متوجه ردیف

قالب‌های وسط دکان بودم که برق چکه‌های فلزی روی ماسه آنها خیلی نو بود و اطراف چکه نم ماسه پریده بود و در گرمای دکان بویی بود که ته گلوی آدم را می سوزاند و دهن را گس می کرد. سطل که پر شد استاد اصغر برش داشت و داد دست من و گفت:

- به سلامت. یادت باشه سطلو برگردانی.

و من سطل را همین جوری گرفتم. بی هوا. که یک مرتبه سطل افتاد. من چه می‌دانستم آنقدر سنگین است. و کعب سطل خورد روی پنجه پای راستم. و دردی آمد که نگو. دو سه تا از شاگردهای دکان قشقش خندیدند. و من همچو کلافه شدم که اگر سر زنگ تعطیل مدرسه بود دک و پوزشان را خرد کرده بودم. استاد اصغر سطل را برداشت و خرده فلزها را دو مرتبه تویش ریخت و گذاشتش دم پای من و گفت:

- عیبی که نکردی؟ اینو می گن سرب. مواظب باش، بابا. سنگینه.

و من از زور خجالت خداحافظی نکرده راه افتادم. و راستی چه سنگین بود. یک خروار. یک خروار که نه. ولی سنگین‌ترین وزنی بود که تا آنوقت بلند کرده بودم. به نظرم در حدود وزنه‌ای بود که روزهای جمعه داش مشدیهای توی میدان اعدام سرش شرط می بستند و زور می زدند و سر و دست بلندش می کردند و رگهای گردنشان ور می‌آمد و خود گردنشان می شد عین کنده درخت. و گره بازوها عین یک مشت زیر پوست. یک بیست قدمی که از دکان دور شدم دیدم نمی شود. یک دستی نمی شود. کیفم زیر بغلم بود. پنجه پام چنان درد می کرد که نگو. سطل را گذاشتم زمین. پنجه‌ام را از روی گیوه مالیدم و حالم که سر جا آمد کیف را گذاشتم روی خرده سرب‌ها و سطل را دو دستی برداشتم. و راه افتادم. سطل میان دو پا و به زحمت. یعنی آنجوری نمی شد تند رفت. سطل لنگر بر می داشت و به پاهایم می خورد. هر بیست قدم یک بار سطل را زمین می‌گذاشتم و نفس تازه می کردم و انگشت‌هایم را که باریکی سیم دسته سطل داشت می‌برید می مالیدم و به سمت خانه می رفتم. ولی هیچ کدام اینها مهم نبود. همه راه تنها فکرم این بود که چه رابطه‌ای هست میان اینهمه سرب و ناخوشی خواهرم. «یک مشت سرب» را که مادرم گفته بود من خیال کرده بودم توی جیب هم می شود ریخت یا توی کیف مدرسه. و اصلاً در دکان ریخته‌گری کسی از من چیزی نپرسید. همچو که سلام کردم سطل را دادند دستم که آن افتضاح بار آمد. لابد مادرم به پدرم گفته بود. و پدرم قبل از اینکه برود قم، دیشب یا همان روز صبح وقت نماز به استاد اصغر سپرده بود و همه کارها رو به راه شده بود... اینها را می فهمیدم و همین بود

که صدام در نیامد. و بعد هم اگر سطل این جور روی پام نیفتاده بود و جلوی روی پادوهای ریخته‌گری گندش را درنیاورده بودم، می شد قضیه را ندیده گرفت. ولی حالا مگر می شد؟ اصلاً چرا اینهمه سرب باید به خانه ما برود؟ شنیده بودم که گوله تفنگ از سرب است. ولی ما هیچ وقت با تفنگ سر و کار نداشتیم. آه‌ها! شاید قرار بود از آن وزنه‌هایی که پهلوان‌ها... که خنده‌ام گرفت و سطل را گذاشتم زمین: «بچه! تو که می گندشو درمی آوری. اون گند امتحان، اونم افتتاح جلو روی پادوها و حالام... خیال کرده‌ای اگه خواهرت وزنه ورداره حالش جا می‌آد؟...» مسئله اصلی این بود که می دانستم باید رابطه‌ای باشد میان این سرب سنگین و لعنتی و ناخوشی خواهرم. که یک مرتبه یادم افتاد. بله. خودش است. «شلب داخ می سالن... شلب داخ می سالن...» اینرا پریروز که صنمبر از در می رفت بیرون می گفتم و می خندید. من آنوقت نفهمیده بودم. حالا می فهمیدم. صنمبر زنکه لمسی بود - گدا مانند - که هفته‌ای یک روز می‌آمد خانه ما؛ ناهاری می خورد و می‌رفت. یک طرف بدنش را روی زمین می کشید و به طرف دیگر، توبره‌ای به دوش داشت که هر چه گیرش می‌آمد می ریخت آن تو. عیبش این بود که آب دهانش بدجوری می رفت و پیش سینه‌اش همیشه عین یک تکه چرم بود و زبانش که دیگر چه بگوییم! ساده‌ترین مطالب را به صورت معما در می‌آورد. چون هیچیک از حروف را درست ادا نمی کرد. دهنش یک وری بود و مدام پر از آب بود و اصلاً نمی شد بفهمی چه می گوید. ولی من حالا می فهمیدم. و راستش اوقاتم حسابی تلخ شد. حتی صنمبر بداند که توی خانه ما چه خبر است و من ندانم. این بود که به ادای پدری - باشارت و شورت - وارد خانه شدم و سطل سرب را همان کنار حوض درقی زدم زمین. و کتم را درآوردم و بعد گیوه و جورابها را. و پام را تپاندم توی حوض. که اول انگشتها تیر کشید، بعد داغ شد و همین جور که توی آب خنک می مالیدمش داشت آرام می شد و ماهی‌ها با ترس و لرز تا نزدیکی‌های پام می آمدند و بعد یک هو در می رفتند. من همانجور که متوجه آنها بودم مواظب انگشت‌های پام هم بودم که پوست روی انگشت بزرگه با دو تا از بغل دستی‌هاش کنده شده بود و ورم کرده بود. و دست که می مالیدی می سوخت.

- خدا مرگم بده. چه بلایی سر خودت آوردی؟

- برین بابا. شمام با این قربون صدقه‌های الکی تون... اصلاً ببینم این یه مشت سربه؟

مادرم نشست لب حوض و پام را معاینه کرد و خنده‌کنان گفت:

- ننه. تو که کولی نبودی. این اداها مال دختراس. خیال کردی زخم شمشیره؟

- آخه من می‌خام بدونم اینهمه سرب به چه دردی می‌خوره؟
 - می‌فهمی، ننه. می‌فهمی. خدا تنت رو از آتیش دوزخ محافظت کنه. حالا پاشو. ناهارت یخ می‌کنه.

و رفت حوله خودش را آورد و نشست که پای مرا خشک کند. باز دیدم که چشمش پر از اشک است. اصلاً همیشه همین جوری بود که نمیشد با مادر دعوا کرد یا از دستش عصبانی شد. این بود که جورابم را پوشیدم و دو مشت آب به صورتم زدم و رفتم تو. سر سفره حسابی شلوغ بود. خاله مادرم بود با دو تا از خواهر بزرگ‌هام. و زن دیگری که من نمی‌شناختمش، همه ابزار صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود را داشت. لپ‌هاش و زیر چشم‌هاش و لبها هم. سلام کردم و نشستم. بشقابم پیدا بود که پر و پیمان‌تر از هر روز است. عدس‌پلو با کشمش و خرما. و چه ته‌دیگی! کشمش‌ها تویش سوخته یا پف کرده و روغن چکان. حتماً هیچ کس بهتر از مادرم ته‌دیگ درست نمی‌کرد. و من سرم به خوردن گرم بود که شنیدم:

- همچه چنگ انداخته وسط جونش عین عنکبوت.

- خوب، خامباجی بی خودی که نگفتن سلاطون.

این را خاله مادرم برای زن ناشناس گفت. نفهمیدم سلاطون یعنی چه. اما گوشم هم تیز شده بود که زن ناشناس لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

- پس چی عمقزی، داغ کردن رو واسه همین وقتا گذاشتن دیگه.

سر را که به وحشت بلند کردم مادرم داشت به زن ناشناس علم و اشاره می‌کرد که یعنی من چیزی سر در نیاورم. و خاله مادرم برای اینکه حرف را برگردانیده باشد گفت:

- خدا بیامرزه مادرمو. می‌گفت آتیش جهنم به تن آدم حروم می‌شه.

که من دیگر طاقت نیاوردم. دویدم بالا. سراغ خواهرم که روی تخت نشسته بود و داشت آب جوجه‌اش را قاشق قاشق می‌خورد. و نگاهش به عنکبوت گوشه درگاه بود. نشستم پای تختش و همان جور که هق‌هق می‌کردم فریادم درآمد:

- چه بلایی می‌خوان سرت بیارن خواهر؟ من نمی‌ذارم خواهر، من نمی‌ذارم...

که مادرم رسید، دستش روی سرم بود که گفت:

- پسر جون، تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای. خودش خواسته، ننه. مگه نه، دختر جون؟

که خواهرم قاشق را انداخت توی سینی و فریاد کشید:

- خدایا! چرا مرگ منو نمی رسونی؟! چرا؟

و همین جور فریاد می کشید که از خانه گریختم. یادم نیست عصر چه امتحانی داشتیم اما یادم است که پس از تعطیل مدرسه، سر یک فیلم «بوک جونس» با حسن لش دعوام شد. و چنان با کلهام زدم توی سینه‌اش که کله‌اش از عقب خورد به کاج مدرسه. و تا آمدم در بروم که دیدم معلم حسابمان سر راهم سبز شد. نرسیده به در مدرسه. خواستم خودم را به کوچه علی‌چپ بزنم و بروم پی کارم که با دو تا شلنگ خودش را رساند و پس گردنم را گرفت:

- که حالا قلدرم شدی، پدرسوخته؟ هان؟ حالا نشونت میدم.

- هر گهی دلت می خواد بخور.

- ده، پدرسوخته پررو!

و درق زد پس گردنم. به نظرم بدجوری زد. چون سرم گیج رفت. دستم را بردم پس گردنم و چشمهام را بستم. و سرم را یک خرده تکان دادم تا داغی پس گردنم بیرون زد و دستم گرم شد. آنوقت دیدم که سرم گیج نمی رود. چشمهام را که باز کردم دیدم ناظم هم پهلویش ایستاده و با ترکه به شلوارش می زند. ناظم باهام خرده حسابی نداشت. اما معلم حساب که داشت. و همین بس بود. و اصلاً بدیش این بود که مدیر مدرسه عصرها نمی‌آمد یا زودتر از زنگ آخر می رفت. یک دم به نظرم رسید که تف بنیدازم توی صورت معلم حساب. بالای سیاهی که رنگی نبود. اما دیدم جلوی ناظم نمی شود. خیلی تمیز بود و همیشه بوهای خوب می‌داد و قضیه شلوار کوتاه مرا هم با حقه‌ای که بهش می زدم فراموش کرده بود. این بود که دومرتبه چشمم را بستم و دستم را بردم پس گردنم و دست چپم را گرفتم به دیوار. اما هیچ طوریم نشده بود. فقط همان اول سرم گیج رفت. همانطور که چشمهام بسته بود شنیدم با هم پچی‌پچی کردند و بعد صدای پای معلم حساب را شنیدم که دور شد و بعد ناظم گفت:

- چرا حسنو زدی؟

- می خواست دزدی کنه. نداشتم.

- چه دزدی‌ای؟

این دیگر جواب نداشت. ما شاگردها رسممان نبود که کارهای خصوصی خودمان را به هر کس بگوییم. به خصوص فیلم بازی را که اصلاً ممنوع بود. این بود که سکوت کردم. و ناظم گفت:

- میومدی به من می گفتمی، پسر!

و با تشدد می گفت. نه مثل اول که نرم بود. و من همچنان ساکت ایستاده بودم.
 - تو دیگر بزرگ شده‌ای، پسر. باید بدونی که با معلم این جور رفتار نمی کنن. حالا یک ساعت توقیف می کنم تا خودتو اصلاح کنی. و بدون که دفعه دیگر می دم اخراجت کنن.
 یواش یواش صدایش بلندتر می شد. اما همه بچه‌ها رفته بودند. همان وقت که پس گردن من می سوخت یکی یکی آمده بودند و از پشت معلم حساب و ناظم دمشان را لای پا گذاشته بودند و زده بودند به چاک. این بود که خیالم راحت بود. بعد ناظم با همان شارت و شورت، فراشمان را صدا کرد و مرا سپرد دستش که: «یک ساعت حبسش می کنی. شب جمعه اش که خراب شد دیگه زبون درازی نمی کنه.» ترکه را داد دستش و رفت. فراشمان در مدرسه را که پشت ناظم بست آمد ترکه را داد دست من که:
 - بذارش رو میز ناظم و بیا کلاس دوم.

بدو رفتم و ترکه را گذاشتم و رفتم سراغ کلاس دوم. فراشمان داشت نیمکت‌ها را به زور بلند می کرد و می گذاشت روی میزها تا کف اتاق را جارو کند. رفتم کمکش. نمی دانم چقدر طول کشید که در آن جا سر و ته نیمکت‌ها را می گرفتیم و می گذاشتیم روی میزها. تا همه کلاس‌ها برای جارو آماده شد. گفتم:

- می خوای برم آب بیارم بپاشم که راحت جارو کنی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- نه بابا. فردا جمعه‌س. دیگه داره دیرت می شه. می ترسم حاج آقا دعوا کنه. بدو، دست رو بشور تا پیام درو پشتت ببندم.

و من دیودم به طرف حوض. بهش نگفتم که بابام همان روز صبح رفته قم. بابام را می شناخت. اما فقط شب‌های احیای ماه رمضان می آمد مسجد. و من چه خودم خدمت می کردم چه نمی کردم بهش حسابی می رسیدم. چایی دست به دست، زولبیا و بامیه نذری، خرما یا شکر پنیر. راستش یک خدمتی هم به خود من کرده بود. بهش می گفتیم مشدی یحیی. مثل اینکه احیای سال پیش بود. موقع نماز بابام من اقامه می گفتم. مجلس که تمام شد دم در آمد سراغم و کشیدم یک کناری و گفت:

- البته حاج آقا خودش بهتر می دونه. اما حیفه که تو اقامه بگی. این کار بچه بقلاست.

و راه افتاد که برود. من یک خرده فکر کردم. بعد دیدم راست می گوید. این بود که دویدم دنبالش و پرسیدم:

- راستی، مشهدی یحیی چه ربطی هست بین اسم تو و شب احیا؟
نگاهیم کرد و بعد گفت: - اگر من ازین حرفا خبر داشتم که فراش مدرسه نمی شدم. برو، از حاج آقا بپرس.

و رفت. و از آن سر بند من دیگر نه اذان گفتم نه اقامه. و همین شد که بابام خیال می کرد مدرسه ها بچه را بیدین بار می آرند. من لب حوض مدرسه دست و روم را شسته بودم و داشتم همین جور فکر می کردم و با آب بازی می کردم که صدای در مدرسه آمد. یادم رفته بود کجام. این بود که گفتم عجله کنم. اما تا خواستم پاشم دیدم پاهام مثل اینکه کوفت رفته. یک خرده رانهام را مالیدم و وقتی پا شدم دیدم که پس گردنم هنوز هم یک خرده می سوزد. از در مدرسه که بیرون می آمدم مشهدی یحیی گفت:

- با این مرتیکه سر به سر نذار. خودش تازه عمامه شو ورداشته، چشم دیدن آقایون رو نداره. از قول منم سلام برسون.

خانه که رسیدم دیگر غروب شده بود. در خانه بسته بود. یعنی بابام باز رفته بود یک جایی. در را خواهر کوچکم باز کرد. یک وشگون از لپش گرفتم که:
- گه سگ! چرا انقدر دیر کردی؟
- خدایا! مادر، باز این عباس ذلیل شده اومد.

و خانه عجب سوت و کور بود. همیشه غروبها این جور بود. از در و دیوار معلوم بود که بابام آنوقت روز رفته مسجد. اما این بار که مسجد نرفته بود. رفته بود قم. وقتی بابام خانه بود اگر امر و نهیی هم نداشت و کسی هم پهلویش نبود و اطاقش هم که خاموش بود می شد حضورش را تشخیص داد. انگار هوای خانه سنگین بود. همه چیز یواش بود و سرجای خودش بود و هیچ چیز را نمی شد به هم بزنی. و آنوقت مگر من جرأت می کردم سر به سر خواهر کوچکم بگذارم! اما حالا که او نبود... یک کله رفتم آشپزخانه.

- سلام مادر، شام چی...؟

که چشمم به خاله مادرم افتاد که نشسته بود و داشت یک تکه چیز گنده و سنگین و بیقواره را پاک می کرد. راستش خجالت کشیدم. مادرم روی چهارپایه کوتاهش، پای اجاق، نشسته بود و جواب سلامم را که داد سرش را برنگرداند. یعنی که داشت گریه می کرد. بعد خاله مادرم پا شد، آن تکه چیز گنده را گذاشت گوشه مطبخ، پای دیوار. و آنوقت بود که من برق سرب را تشخیص دادم. شعله‌های ریز و بی‌دود و کوتاه اجاق روی ورقه زمخت و پست و بلند و کج و کوله سرب، هر کدام انگار بدل به جرقه‌ای می شد. و من یک مرتبه یاد خواهرم افتادم. و دویدم بالا. در تاریک و روشن دم غروب خواهرم دراز به درزا خوابیده بود و پتو تا زیر چانه‌اش بود و چشم‌هایش بسته بود و شوهرش بالای سرش نشسته بود و سرش را در دست‌هایش گرفته بود و پشتش تکان می خورد. به صدای پای من سرش را که برداشت دیدم صورتش خیس است. یکی دو بار سرش را تکان داد و در جواب سلامم گفت:

- عباس جون، دارن خواهر تو از دست ما می گیرن...

و زار زد. عین زار زدن پیرمردها، پای منبر. که دیدم طاقتش را ندارم. دویدم آدمم پایین:

- مادر، آخه چه بلایی سر خواهرم آوردین؟ آخه صنم بدونه و من ندونم؟...

و مثل اینکه باز گریه‌ام گرفته بود. یعنی هیچ یادم نیست. اینرا هم از رفتاری که خاله مادرم باهام کرد می گویم. دست گذاشت روی سرم و گفت:

- قباحت داره، پسر جون. تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای. آدم با مادرش که این جور حرف نمی

زنه.

و بعد دست مرا گرفت و از مطبخ آورد بیرون و در گوشم گفت که بروم خانه‌شان و نمی دانم فلان چیز را بیاورم. مثل اینکه گفت «خلهت» یا «خلبت». هر چه بود نفهمیدم. خانه‌شان آنور پاقاپوق بود. و من تعجب می کردم که کی بروم و کی برگردم. اما چاره‌ای نبود. یک کله رفتم. توی راه همه‌اش فکر عنکبوت بودم و سلاطون و خواهرم و اینکه «شلب داخ می سالن»... و خانه خاله مادرم به جای اینکه چیزی بدستم بدهند و برم گردانند نگهم داشتند و شامم دادند و خواباندند. و فردا صبح هم پسر خاله مادرم برم داشت برد شاه‌عبدالعظیم و عصر که با هم برگشتیم خانه خودمان، خانه همچنان سوت و کور بود و هیچ کس خانه نبود. جز خواهر کوچکم و یکی از خواهر بزرگ‌ها. و تا برای پسر خاله مادرم چای درست کنند من رفتم اتاق بالا. دیدم نه خبری از خواهرم هست و نه از تختش. اما همان عنکبوت با تارش و گوله‌های کوچک لاشه مگس‌ها

همچنان به گوشه درگاه نشسته بود و انگار نه انگار. چنان غیظم گرفت که گیوه‌ام را درآوردم و پرت کردم به سمتش. و چنان زدم که شیشه بالای در شکست.

احمد محمود

زمین سوخته

روزهای آخیر تابستان است. خواب بعدازظهر سنگینم کرده است. شرجی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده است و نفس را سنگین می کند. کولر را خاموش می کنم و از اتاق می زنم بیرون. آفتاب از دیوار کشیده است بالا. صابر، کنار حوض، رو جدول حاشیه^۱ باغچه نشسته است و چای می خورد. مینا، شیلنگ را گرفته است و دارد اطلسی ها را آب می دهد. بوی خوش گل‌های اطلسی، تمام حیاط را پر کرده است. چمباتمه می زنم لب حوض و دو کف آب می زنم به صورتم. صدای مادر را می شنوم. تو ایوان، نشسته است پای سماور.

- چای می خوری؟

- تو لیوان بریز، مادر.

مینا، شیلنگ را رها می کند تو باغچه و لیوان چای را از دست مادر می گیرد و می دهد به دستم. گنجشکها تو شاخ و برگ انبوه درخت کُنار^۱ که وسط حیاط است سروصدا راه انداخته اند. عصر که می شود، گنجشکها، دسته دسته هجوم می آورند به درخت کنار و غروب که می شود، درخت کنار از گنجشک سیاهی می زند. چای را مزه مزه می کنم. حواسم به ماهیهای قرمز حوض است که صدای صابر را می شنوم:

- امروز خیلی خوابیدی.

چهار ساعت خوابیده بودم. ساعت شش بعدازظهر است.

^۱ کُنار: درخت سدر.

مینا، برگهای قرمز گل کاغذی را و برگهای سبز و زرد درخت کنار را جارو می کند و بعد، دوباره شیلنگ را بر می دارد و کف حیاط را می شوید. شاخه های گسترده گل کاغذی، سرتاسر دیوار شرقی خانه را پوشانده است. گلهای کاغذی، لابلای برگهای قصیلی رنگ، انگار که می درخشند.

آفتاب از لب بام بالا می کشد. شاهد از در خانه می آید تو. روزنامه را تا کرده است و زده است زیر بغلش.

- چه خبر؟

شاهد روزنامه را به طرفم دراز می کند و می گوید:

- انگار که تو مرزیه خبرایی هست.

روزنامه را از دستش می گیرم. صابر بلند می شود و می آید به طرفم. شاهد می رود لب ایوان چنک می زند که چای بخورد. تو صفحه دوم روزنامه یک خبر چند سطری هست که تانکهای عراقی، تو مرز ایران مستقر شده اند. صابر، خبر را که می بیند صدایش در می آید:

- خو، اگه ئی راست باشه په چرا هیچکده هیچی نمیگه؟

چشمم را از روزنامه می گیرم و نگاهش می کنم و می پرسم:

- کی، چی باید بگه؟

به پیشانی بلندش چین می افتد و می گوید:

- دولت، رییس دولت، رییس جمهور... نمیدونم، مسئولین مملکتی.

- اینا چی باید بگن؟

صابر، روزنامه را از دستم می گیرد و می گوید:

- آدم که مته کبک سرش را تو برف نباید بکنه... الان ده- پونزده روز بیشتره که ئی شایعه

هست!

شاهد لیوان چای را بدست می گیرد و از ایوان بلند می شود و همچنانکه می آید بطرفمان،

می گوید:

- همچین شایعه م نیست. حالا دیگه همه میدونین که عراق تو مرز داره یه کارایی می کنه

... همه میدونن الا دولت!

مینا که جارو بدست ایستاده است کنار صابر و به روزنامه نگاه می کند، می گوید:

- یعنی که جرئت حمله م داره؟
شاهد چانه پهن و استخوانی اش را می خارد و می گوید:
- یه وقت م دیدی حمله کرد. تو ئی آسفتگی که ما داریم، جرئت نمیخواد!... یه کم بی شرفی میخواد!
- صابر، روزنامه را تا می کند و میدهدش به دست شاهد و می گوید:
- اصلاً اگر خوب فکر کنی، می بینی که وقت حمله عراق همین حالاست.
مینا می گوید:
- همین حالا؟... واسه چی؟
صابر، نگاه آرامش را بر می گرداند بطرف مینا و می گوید:
- برا درهم شکستن انقلاب... برا ساقط کردن حکومت. اگر حمله کنه تمام خوزستان دم تیغه. خوزستان!.. یعنی سرزمین نفت!
- مادر، از کنار سماور بلند می شود و می آید لب حوض تا برای نماز مغرب و عشا وضو بگیرد.
شاهد لیوان خالی را می گذارد لب جدول باغچه و می گوید:
- این یکی را کور خوندن!
- می روم تو اتاق تا لباس بیوشم و از خانه بزنم بیرون. با بچه ها قرار دارم که بروم باشگاه شام بخورم. انگار حال و حوصله باشگاه رفتن را ندارم. فکر می کنم که به جای باشگاه بروم پیش محمد سلمانی، سرم را اصلاح کنم و بعد، تک و تنها، یک ساعتی قدم بزنم و موقع پخش اخبار بر گردم خانه.
- آفتاب از لب بام پریده است. چراغ خیابانها روشن شده است. نانوائی خلوت است. مجید شیربرنجی، کنار دیگ بزرگ شیربرنج، رو سنگفرش مقابل نانوائی نشسته است و مگس می پراند. نرمه بادی از کارون می آید و شرخی را پس می زند و هوا خنک می شود.
از مقابل دکان اسد دوچرخه ساز می گذرم. عمو حیدر نشسته است دم دکان اسد و دارد قلیان می کشد. برایم دست تکان می دهد و می گوید:
- حالت چطوره؟
- خوبم!
- چه خبر؟

- سلامتی!
- دورتر، چند جوان، کنار پیاده رو ایستاده اند و باهم حرف می زنند. از کنارشان می گذرم و حرفهایشان را نصفه نیمه می شنوم:
- غلط میکنه عراق!
- ئی شعاره ... حرفه!
- شعار نیست!
- وقتی حمله کردن اونوقت...
- به بهانه گیراندن سیگار از راه رفتن باز می مانم تا بقیه حرف را بشنوم.
- وقتی حمله کردن اونوقت باید دمبمونو بندازیم رو کولمون و در بریم و دو دستی خوزستان را تحویل بدیم.
- تو چقدر بدبینی!
- بدبینی نیست. بچه ها که از بستان اومدن میگن که تانکهاشونو هم دیدن.
- آهسته راه می رفتم. تا دور نشده ام، حرفهایشان را می شنوم:
- هیچ غلطی نمیتونن بکنن!
- اگر آماده باشیم البته، اما کو؟ ... اصلا خبری ...
- دور می شوم. هوا تاریک شده است. کسی تو سلمانی نیست. دور و بر را نگاه می کنم. مش محمد، سر نبش خیابان، کنار چهارچرخه باقالفروش ایستاده است و باقلا می خورد. دستم را تکان می دهم. باقالفروش دارد چراغ توری اش را تلمبه می زند. محمد سلمانی دست تکان می دهد و پیاله باقلا را بر می دارد و آبش را سر می کشد و چند دانه باقلای باقیمانده را تو مشت می گیرد و جلد می آید بطرفم.
- سلام!
- سلام مش ممد، حالت چطوره؟
- خوبم... ئی دفه دیر کردی ... سرت خیلی بلند شده ...
- مشت پر باقلا را دراز می کند بطرفم.
- بفرما ...
- خیلی ممنونم، مش ممد.

- نمیخوری؟ ... خیلی خوشمزه س ها ... بفرما تو!
- می روم تو و می نشینم رو صندلی. مش محمد، چند دانه آخر باقلا را یکجا به دهان می چپاند و دستش را می شوید. بعد، لنگ را از تو کشو بیرون می آورد و همچنان که تکانش می دهد، می پرسد:
- شهر نبودی، ها،
- چرا بودم!
- خو، په چرائی همه طول کشید؟ ... پس گردنت مته جنگل شده!
- لنگ را می بندد دور گردنم. تلویزیون کوچک مش محمد پشت سرم است. صفحه اش را - که به اندازه دو کف دست است - تو آینه می بینم. مش محمد به ساعت نگاه می کند و شانه و قیچی را بر می دارد و باز می پرسد:
- شما چه خبر دارین؟
- می پرسم:
- از چی؟
- از سربازا عراقی دیگه.
- خودم را به کوچه علی چپ می زنم تا حرف محمد سلمانی را بفهمم.
- چطو مگه... خبری شده؟
- قیچی را به صدا در می آورد و می گوید:
- میپرسی خبری شده؟ ... میگن بیستا لشکر عراقی تو مرز آماده باشن!
- با تعجب می پرسم:
- بیست لشکر؟!!
- می گوید:
- شیخ طعیمه میگفت ... مشناسیش که ...
- نه!
- یک لحظه از کار باز می ماند و از تو آینه نگاهم می کند و باز می گوید:
- شیخ طعیمه را نمیشناسی؟ ... مشتری خودمه ... همی که شیخ سوسنگرده ... یه ماشین وانت م داره ...

صدای قیچی در می آید و مش محمد یکریز حرف می زند:

- ... باید بشناسیش. صد بار اینجا دیدیش. دیروزم اینجا بود. میگفت عراقیا تو مرز اردو زدن. میگفت که شبها با فشفشه آسمان را روشن میکنن. سوار قایق میشن و از لابلای نیزارهای هورالعظیم میان تو ایران و همه جا را واری میکنن و بر میگردن. میگفت تانک دارن به چه بزرگی! هر کدامشان به اندازه یه پالایشگاه!...

از تو آینه، نگاهم به چهره پرآبله مش محمد است. موی کوتاه سرش جوگندمی است. حرف که می زند دندانهای طلایش پیدا می شود.

- کوتاه کنم؟

- یه کم.

دندانهای شانه، پس سرم را خراش می دهد.

- جاسوساشون م همه جا ولو شدن.

- جاسوسا عراقی؟

- آره دیگه ... انگار تو باغ نیستی!

- چرا ... هستم!

- میگن که جاسوساشون سوار موتورسیکل میشن و فاصله هل را براشون اندازه میگیرن.

مش محمد لبخند می زند. آبله، انگار که پلکهایش را برده است مژه هایش انگار که سوخته است و گوشه‌هایش شکسته و خمیده است. مش محمد، سالهای جوانی کشتی می گرفت و چه نفسی هم داشت.

محمد میکانیک می آید تو.

- یا حق!

- یا حق!

همینطور که نشسته ام باش دست می دهم.

- چطوری؟

- خوبم.

مش محمد می پرسد:

- چه خبر؟

محمد میکانیک دستم را رها می کند و می گوید:

- از کجا؟

- از عراقیا.

محمد میکانیک یک لحظه سکوت می کند و بعد می گوید:

- همین چیزائی که همه میدونن. امروز انگار که روزنامه هم یه چیزائی نوشته.

مش محمد از کار کردن باز می ماند و می پرسد:

- روزنامه؟... دیدی گفتم؟... شیخ طعیمه خودش تانکها را دیده. دیروز اینجا بود. میگفت

که...

محمد میکانیک حرفش را می برد و می گوید:

- تا کی باز هستی، مش ممد؟

- چطو مگه؟

- میخوام برم و برگردم.

- بشین الان تمام میشه.

- اگر تا ساعت نه باز هستی برم و برگردم.

- هستم، اما بشین یه دقه.

- وقت نشستن ندارم.

- مگه کجا میخوای بری؟

- آخه امشب عقد پسرخاله س. میخوام برم دسته گل بخرم. شیرینی م باید بخرم.

اگر تا ساعت نه بازی بر میگردد.

- میل با خودت، اما تا یه پیاله چای بخوری کار تمامه.

محمد میکانیک پاپا می شود و بعد می نشیند. مش محمد، قیچی و شانه بدست، از لای در

دکان سر می کشد بیرون و قهوه چی را صدا می کند:

- سه تا چای. قندپهلو. دبش باشه!

بعد، تلویزیون را باز می کند که بصره را بگیرد.

تصویر تار و پر برفک تلویزیون را از تو آینه می بینم. مش محمد به تلویزیون ور می رود که

تصویرش صاف شود. محمد میکانیک بحرف می آید:

- از این بهتر همیشه، مش ممد. بیخود خودتو معطل نکن.
- چطور بهتر همیشه؟ ... همیشه مته ماه میگیرمش.
- آخه اونوقتها هوا شرجیه.
- شمال م^۱ که باشه خوب میگیرمش.
تصویر صاف نمی شود. مش محمد غر می زند و تلویزیون را رها می کند و شانه و قیچی را بر می دارد. تصویر تلویزیون را از تو آینه می بینم. زن گوشتالوی میانه قامتی است که دایره زنگی بدست دارد و تصنیف عربی می خواند. چهره زن گوشتالو تمام صفحه تلویزیون را پر می کند. آنقدر بزرگ کرده است که انگار بوی روغنهای مالیده به سر و صورتش تو دماغم می پیچد و چندشم می شود.
قهوه چی چای می آورد. محمد میکانیک اشاره می کند به تلویزیون و به مش محمد می گوید:

- خوشت میاد از ئی برنامه ها؟
محمد سلمانی، استکان چای را یکجا می ریزد تو نعلبکی و فوتش می کند و می گوید:
- چه کنم، برادر. تفریح مام چای دیشلمه س رقص عربی.
محمد مکانیک می گوید:
- خوشی برا خودت.
محمد سلمانی، چای را از نعلبکی یکجا هورت می کشد و می گوید:
- چه کنم دیگه.
و بعد، سرم را شانه می کند و از تو آینه نگاهم می کند و می پرسد:
- ادکلن بزنم؟
- نه.
آینه را می گیرد پشت سرم.
- دستت درد نکنه.

^۱ وقتی که باد از شمال بوزد، شرجی از بین می رود.

لنگ را از دور گردنم باز می کند. بلند می شوم و از سلمانی می زنم بیرون. کج می کنم بطرف خیابان خمینی که بروم سر پل سفید قدم بزنم. بچه ها، مقابل کتابفروشی اسلامی شلوغ کرده اند. دارند کتاب درسی می خرند. سروصدایشان تو هم پیچیده است.

- زیست شناسش نداره.

- زمین شناسی م نداره.

- خودکار گرفتی؟

- گرفتم ... اما شش تا صد برگی میخوام.

به باز شدن مدارس چیزی نمانده است. روز ها چه تند می گذرند! انگار همین دو هفته قبل بود که تابستان آغاز شد. چند روز دیگر مدارس باز می شوند و زندگی، سستی و خمودی تابستان را پشت سر می گذارد و شور و شوق دختران و پسرانی که دسته دسته به مدرسه می روند، به شهر چهره دیگر می دهد. خیابان خمینی مثل روز، روشن است. مردم تو هم وول می خورند. اتوموبیلها، مثل زنجیر بهم پیوسته، آنقدر آهسته راه می روند که انگار مورچه می شمارند.

تو فلکه پل سفید، اتوموبیل شیری رنگی - که برای عروس تزئین شده است - از جدول سیمانی وسط میدان گذشته است و کوبیده است به پایه برف. مردم، دور و بر اتوموبیل جمع شده اند و لغز می خوانند. بوی خوش گلهای اطلسی و بوی گلهای محبوبه شب حجم میدان را پر کرده است. چند زن و مرد، کنار چمن وسط میدان، پتو پهن کرده اند و نشسته اند و چای می خورند. چه دل و دماغی دارند مردم! انگار که خانه خودشان است. سماور را روشن کرده اند و رو پتو لم داده اند.

سر پل خلوت است. به نرده پل تکیه می دهم و سیگاری می گیرانم و به کارون نگاه می کنم که سیلابی است. چند روز اخیر، سطح آب دو متر بیشتر بالا آمده است. قایقهای موتوری آب را می شکافند و سریع می رانند بطرف پل نادری و باز می گردند. گروه زیادی از مردم، کنار کارون ایستاده اند تا نوبتشان بشود که قایق سواری کنند. از نگاه کردن به آب سرم گیج می رود. چشمم را از آب می گیرم و دور دستها را نگاه می کنم. چراغهای حاشیه کارون روشن است. بچه ها، زیر چراغهای روشن فوتبال بازی می کنند. دورتر، زیر یکی از چراغهای برق، دختر بچه ها و پسر بچه ها، دور چرخ دستی بستنی فروش جمع شده اند و بستنی می خورند. انتهای کارون تو تاریکی فرو رفته است. صدای قطار می آید. سر بر می گردانم و به پل سیاه نگاه می کنم. قطار، پل سیاه را می

لرزاند و می گذرد. چراغهای جزیره خاموش است. نصف بیشتر جزیره با درختهای شوره گز، زیر آب رفته است. آسمان گوشه شمال شرقی شهر، از شعله های گاز، خونی رنگ است. دوباره به قایقهای موتوری نگاه می کنم که رو پوزه شان چراغ کوچکی روشن است و تو تاریکی، سینه آب را می شکافند و با سرعت به چپ و راست می رانند. راه می افتم که درازای پل را نرم نرمک قدم بزنم و بعد، بر گردم خانه. دو مرد، پشت سرم، آهسته می آیند و حرف می زنند. از عراق می گویند و از نیروهای نظامی عراق که تو مرز متمرکز شده اند.

- ئی به یه شوخی بیشتر شباهت داره.

- اما من اینطور فکر نمی کنم. به گمان من قضیه خیلی هم جدیه.

- یعنی تو باورت میشه که عراق حمله کنه به ایران؟

- چرا که نه؟

- آخه باور کردنی نیست. همی مردم خوزستان میتونن به تنهائی خاک عراق را به توبره

بکشن!

از راه رفتن می مانم. به زده تکیه می دهم و به مردها نگاه می کنم. هر دو میانه سال و میانه بالا هستند. یکی شان پیراهن و شلوار سفید - و بسیار تمیز - پوشیده است و آستینهایش را بالا زده است و سرش را خوب شانه کرده است.

- تو به یک نکته اساسی توجه نمیکنی و اونم اینه که ارتش ما از هم پوشیده س.

مرد میانه سال دیگر لباس طوسی پوشیده است و کراوات عنابی رنگ زده است.

- به ارتش احتیاجی نیست.

مرد سفیدپوش دستها را پشت گرفته است و تسبیح دانه درشت کهربائی رنگی بدست دارد.

- نیست؟

- نه!... نیروی مردمی...

دور می شوند. انگار که خبر چند سطری روزنامه، همه را به فکر واداشته است. صدای موتورسیکلتی که تیز می راند حواسم را به خود می کشد. نرمه بادی که تن رو کارون می کشد خنک است. آسمان صاف و پرستاره است. انتهای غربی پل سفید، تو «باغ سه دختران»، کنار بساط آب میوه فروشی، می نشینم رو چارپایه کوتاهی که آب میوه بخورم.

- چی میل داری؟

- آی هویج.

جابه حا، زیر پایه های چراغ برق و حاشیه چمنها و باغچه های گل، مردم، رو چارپایه نشسته اند و آب میوه می خورند. بستنی فروش سیاری لابلای مردم می گردد. دورتر، رو لبه حوض وسط باغ، زن و مرد جوانی نشسته اند و بستنی می خورند. کودک خردسالشان، رو چمن، با توپ پلاستیکی کوچکی - که نیمه اش قرمز و نیمه دیگرش آبی رنگ است - بازی می کنند.

- آب هویج، خدمت شما.

- آب هویج را می گیرم.

- خیلی ممنونم.

سیگاری می گیرانم و با دودش بازی می کنم و آب هویج را نرم نرمک از لب لیوان می مکم. مرد سفیدپوش و مرد طوسی پوش، باغ «سه دختران» را دور می زنند و بعد، از کنار می گذرند و می روند بطرف دستگاه آب میوه فروش. هنوز از عراق حرف می زنند و از ارتش و نیرو های مردمی. هوا خنک شده است. بوی چمن، بوی گل و بوی شب، نشاط انگیز است. چراغهای مهتابی پل سفید زیر طاقهای بلندش به قندیلهایی می مانند که از آسمان آویزان شده باشند و اتوموبیلها، از دهانه پل که بیرون می زنند چراغها را روشن می کنند. نور تند چراغهای اتوموبیلی که کنار جدول باغ نگه می دارد چشمم را می زند. چراغهای اتوموبیل خاموش می شود. تا چشمانم به نور کم عادت کند، احمد از اتوموبیل پیاده می شود. حوری و رضا تو اتوموبیل هستند. احمد می رود بطرف بساط آب میوه فروشی.

- سه تا آب سیب!

احمد را صدا می کنم. می آید بطرفم.

- اه ... شما اینجائید؟ ... سلام!

- سلام ... حالت چطوره؟

- خوبم.

احمد، حوری را صدا می کند. حوری و رضا از اتوموبیل پیاده می شوند. رضا تاتی کنان و بال زنان می آید بطرفم. حوری، همچنان که پابه پای رضا می آید، لبخند به لب می گوید:

- اینجا چه میکنی؟

- هیچی. بیکارم دارم قدم میزنم.

- نکنه داری دید میزنی؟
- ای بابا!
احمد لیوانهای آب سیب را می گیرد و می آید. حوری می گوید:
- داشتیم میرفتیم خانه شما.
رضا را از بغلش می گیرم و می گویم:
- حالام دیر نشده، باهم میریم.
تو خانه گفتگو درگیر شده است. تلویزیون بصره، تصویر تصرف یکی از پاسگاه های مرزی ایران را نشان داده است. شاهد، انگار که بهش توهین شده باشد، باد تو گلو می اندازد و دست بزرگش را تکان می دهد و می گوید:
- جاکشا انگار قلعه خیبر را فتح کردن. «دفتر خواربار گروهان» را نشان میدن!
محسن که تازه سربازی اش تمام شده است و حالا، ته اتاق، کنار دیوار، رو مخده نشسته است، تلخ می گوید:
- یه جیب و یه مسلسل م گرفته بودن.
استکان چای را از دست مینا می گیرم و می پرسم:
- یعنی چطوری گرفته بودن؟
محسن، همچنان که گوشه سبیل بزرگ و سیاهش را به دندان گرفته است، جویده می گوید:
- من چه میدونم ... تلویزیون بصره نشون میداد.
احمد، چای را می ریزد تو نعلبکی، فوتش می کند و نعلبکی را می گیرد جلو دهان رضا و زیر لب می گوید:
- ئی نامردام وقت گیراوردن آ!
باز می پرسم:
- نگفتین که «دفتر خواربار گروهان» یعنی چی؟
صابر به سیگارش پک غلیظی می زند و می گوید:
- انگار که یکی از پاسگاههای مرزی را گرفتن. یه دفتر نیم ورقی م تو پاسگاه بوده که ظاهراً مال «خواربار گروهان» بوده. بیشرفا ده دفعه بیشتر نشونش دادن و رجز خوندن ...

انگار که قضیه دارد جدی می شود. انگار که دیگر حرف از شایعه گذشته است. اگر خبر روزنامه درست باشد، اگر شیخ طعیمه راست گفته باشد و اگر عراقیها تانکهایشان را تو مرز مستقر کرده باشند و کسی جلوشان در نیاید، فردا به پاسگاههای دیگر حمله می کنند و بعد ... خدا به خوزستان رحم کند که در خط مقدم جبهه قرار دارد.

رخوت بعد از ماهار و صدای کولر منگم کرده بود. دراز کشیده ام که شاید چرتی بزدم. بچه ها تو کوچه قشقرق راه انداخته اند. عجب تاب و توانی دارند بچه ها! گرما و سرما سرشان نمی شود. صلاه ظهر و هوای شرجی، اما انگار نه انگار. تا مژه هایم رو هم می رود، توپ می خورد به پنجره اتاق و از جا می جهم. قصد می کنم بلند شوم و بروم سرشان هوار بکشم اما هنوز از جا بلند نشده ام که باز، وارفته، دراز می کشم. سیگاری میگیرانم و رو دست غلت می زنم. خواب از سرم پدیده است اما سستی و بیحالی اش به جانم مانده است. صابر، به در اتاق ضربه می زند.

- بیداری؟

صدای صابر، لرزه دارد. انگار که هیجان زده است.

- بیدارم.

در اتاق را باز می کند و عجولانه می گوید:

- فرودگاه را زدن!

یکهو، تمام رخوت از تنم زایل می شود. می نشینم و تند می پرسم:

- گفתי کجا را زدن؟

صابر می آید تو اتاق.

- فرودگاه را.

- یعنی چه؟

- یعنی که طیاره های عراقی فرودگاه را بمباران کردن.

- کی گفت؟

راديو را باز می کنم.

- بچه ها تلفن کردن.

- بچه ها؟!.. تو خودت صدائی شنیدی؟
- من نه!.. تو اتاق بودم. و تازه، تا فرودگاه خیلی راهه.
رادیو، خبرهای روز را پخش می کند. به صابر می گویم:
- اگر فرودگاه اهواز را زدن پس چرا رادیو چیزی نمیگه؟
می گوید:
- همین الان زدن. همین چند دقیقه پیش. لابد تا خبر بهشون برسه طول میکشه.
- طول میکشه؟!..
سیگارم را خاموش می کنم.
- چطور تا حالا خبر به ما رسیده؟!
بلند می شوم. دلم می خواهد کاری بکنم. انگار چیزی گم کرده ام. انگار باید کاری بکنم اما
نمی دانم چه باید بکنم. از صابر می پرسم:
- شاهد کجاست؟
می گوید:
- خوابیده. نهارش را که خورد خوابید.
مینا را صدا می کنم که تلفن را بیاورد. محسن، تند از جلو در اتاق می گذرد و می رود
بطرف در خانه. صدایش می کنم:
- کجا داری میری؟
عجولانه می گوید:
- برم بیرون ببینم چه خبره.
صابر می گوید:
- اگر این خبر راست باشه...
محسن، در خانه را پشت سرش می بندد. مینا تلفن را می آورد. صابر سیگاری می گیراند. تا
پلاک تلفن را می زنم، زنگ می زند. گوشی را بر می دارم:
- بله.
علی، پسر عمه است. می گوید:
- شنیدی؟

- لاید فرودگاه را میگی؟

می گوید:

- برج فرودگاه را زدن.

از علی می پرسم:

- رو باند طیاره هم بوده؟

خبر درستی ندارد. گوشی را می گذارم. رادیو دارد خبرهای خارجی را پخش می کند. پیچ رادیو را می گردانم و فرستنده های گوناگون را می گیرم که شاید خبری بدست آورم. چیزی دستگیر نمی شود. بلند می شوم و لباس می پوشم و از خانه می زنم بیرون. چند دقیقه به ساعت سه بعدازظهر مانده است. هوا گرم است. شهر، انگار که تکان خورده است. این وقت روز قاعدتاً خیابانها باید خلوت باشند اما انگار کسانی با شنیدن خبر فرودگاه طاقت نیاورده اند و از خانه ها شان بیرون زده اند و سرگردان و بی هدف تو خیابانها رفت و آمد می کنند. جابه جا، مقابل مغازه ها، چندتائی زن و مرد جمع شده اند و به رادیو گوش می دهند. اما انگار نه انگار که فرودگاه اهواز را با بمب کوبیده باشند. خبرهای رادیو عادی است. اتوموبیلی از کنارم می گذرد. راننده فریاد می کشد:

- جنگ شروع شد!

انگار قضیه دارد جدی می شود. بی هدف راه می روم. می رسم به «میدان ننه باران». قناسی میدان را دور می زنم و می روم بطرف قهوه خانه. کنار شیر فشاری نزدیک قهوه خانه می ایستم تا دست و صورتم را خنگ کنم. سه جوان، تو سایه دیوار قهوه خانه، رو نیمکت نشسته اند و حرف می زنند. جوانها از عراق می گویند و از بمباران فرودگاه و از رادیو که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. گلویم خشک است. دهانم را پر می کنم آب و غرغره می کنم. حرف جوانها را می شنوم.

- آدم خیال میکنه که دارن به این مملکت خیانت میکنن و گرنه اینهمه سکوت معنی نداره!

به جوانها نگاه میکنم. یکیشان خیلی آشنا به نظر می آید. انگار که از بچه های دانشکده فلسفه است.

_ زدن فرودگاه را داغون کردن، حتی یه کلمه از رادیو هم گفته نمیشه.

یکی از جوانها که لاغر است و - همچنان که نشسته است و پایش را روی پایش انداخته است - بلندبالا بنظر می آید، می گوید:

- هر خراب شده دیگه بود نه فقط مردم را در جریان میذاشتن بلکه با برنامه های رادیوئی و تلویزیونی به مردم آموزش هم میدادن که چه بکنن.

دانشجوی دانشکده فلسفه که انبوه پرچین و شکن موی سرش به چشم می خورد، در حالیکه دستهایش را بهم می مالد با کلامی که رنگ تندی از اعتراض و تأسف دارد می گوید:

- سکوت، سکوت، سکوت!

دست و صورتش را خنگ می کنم و می نشینم رو نیمکت قهوه خانه. مهدی از قهوه خانه بیرون می زند. استکان چای را می دهد به دستم و می گوید:

- حتما شنیدی!

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- شنیدم!

صدای رادیو مهدی پاپتی یک لحظه قطع می شود و بعد، یکی از مسئولان مملکتی به آرامی بنا می کند به حرف زدن. یکی از جوانها به مهدی می گوید که صدای رادیو را بلندتر کند. مهدی، پیچ رادیو را می گرداند. صدای رادیو میدان را پر می کند. رستم افندی ته قهوه خانه خوابیده است. کل شعبان، بقال محل، آن سر میدان، از دکانش می آید بیرون و بطرف قهوه خانه نگاه می کند. مسئول مملکتی می گوید که عراق، قرارداد الجزیره را یکطرفه نقض

کرده است و امروز، چند دقیقه بعد از ساعت دو بعد از ظهر، هواپیما های عراقی، بی هیچ اخطار قبلی به کشور ما تجاوز کرده اند و فرودگاههای تبریز، همدان، دزفول، اهواز و همچنین فرودگاه مهرآباد تهران را بمباران کرده اند.

یکی از جوانها با مشت می کوبد به پیشانی و با صدائی خفه می گوید:

- بیشرفا!

مهدی پاپتی، بهت زده به رادیو گوش می دهد. رستم افندی بلند می شود و می آید رو عتابه در قهوه خانه چندک می زند. مسئول مملکتی از مردم درخواست می کند که خونسردی خود را حفظ کنند و بعد، هیجان زده می گوید که مردم با تمام نیرو از میهن انقلابی خودشان دفاع خواهند کرد و متجاوز را سرجای خود خواهند نشاند...

حواسم به رادیو است که صدای کسی را می شنوم:

- بلاخره شروع شد!

سر بر می گردانم. محمد میکانیک است. تازه از سرکار آمده است. چشمان میشی محمد میکانیک خسته است و موی پرچین و شکن سر بزرگش آشفته است.

غروب، چراغهای شهر روشن نمی شود. مردم، انگار که از زمین جوشیده باشند، از خانه ها بیرون ریخته اند. صدای رادیو ها بلند است. انگار که هجوم هواپیماهای عراقی به کشور، مردم را به همدیگر نزدیک کرده است. همه، بی هیچ آشنائی قبلی، با گرمی از همدیگر استقبال می کنند و هیجان زده از جنگ حرف می زنند و از دفاع و از کوبیدن دشمن.

- سرش را مثل مار میکوبیم!

- تمام عراقی ها را تو یه قبرستان بزرگ چال می کنیم!

- کی فکر میکرد که صدام چنین جرئتی داشته باشه!

- ئی جرئت نیست... حماقته!

- مجبور شده که حمله کنه. انقلاب ما عراق را تکان داده!

- منطقه را تکان داده!

هیچ نشانی از دلهره در چهره ها نیست. تیرگی شب تو خیابانها جاری شده است. چراغ اتوموبیلها خاموش است. تو درازای خیابان خمینی - که همیشه مثل روز روشن بوده است - حتی کورسوی یک شمع هم دیده نمی شود. شرعی کم جانی رو شهر نشسته است. مردم، پشت درها و پنجره ها پرده کشیده اند. پایه های پل سفید تو بخار سبکی که از کارون بر می خیزد فرو رفته اند و پل، تاریکی شب، انگار که رو هوا معلق است. قایقهای موتوری، همه، کنار کارون پهلو گرفته اند. کارون سیلابی است. صدای وهم آور و گنگ کارون، تو شب، انگار که تهدید می کند. هیچ کس کنار کارون نیست.

رو بام خوابیده ام که با غرش تندرآسای هواپیما از خواب می پریم و رو رختخواب می نشینم. صبح زود است. هنوز آفتاب سر نزنده است. شاهد، از رو رختخواب برمی خیزد و خودش را می کشد رو طاق پله ها و رو به شرق، دستش را سایبان چشم می کند و نگاه می کند. همه از

خواب بیدار شده اند. از تخت می آیم پائین. خنکی بامداد با شرجی سبکی قاطی شده است. از بالای چینه بام، تو خیابان را نگاه می کنم. صدای بابارحمان را می شنوم:

- طیاره بود، آره؟

سر بر می گردانم بطرف بام همسایه. پیشانی، چشمها و دماغ بابارحمان از پس دیوار بام خانه شان پیدا است. بهش می گویم:

_ به گمانم طیاره بود... آره طیاره بود!

صدای طیاره از دوردست شنیده می شود. شاهد، از رو طاق پله ها، جست می زند رو بام و می گوید:

- طرفای سیلو را زدن. دود غلیظی...

هنوز حرف شاهد تمام نشده است که طیاره نزدیک می شود و با صدای وحشت انگیزی از بالای سرمان می گذرد. از صدای طیاره زانوهام سست می شود. شاهد، گوشها یش را می گیرد و رو زمین چندک، می زند. به فکر رادیو می افتم که کنار تختخواب است. رادیو را روشن می کنم. فرستنده اهواز را می گیرم. آژیر می کشد. مردم، همه، رو بام خانه ها، دستها را سایبان چشمها کرده اند و جهت حرکت طیاره را نگاه می کنند. رادیو از مردم در خواست می کند که تا حمله هوائی دفع نشده است بروند تو زیرزمینها. صابر که هنوز چشمانش خواب آلود است زیر لب زمزمه می کند:

- حمله هوائی؟!!

صدای مسلسل ضدهوائی، از غرب شهر بلند می شود. بابارحمان صدایم می کند:

- ببین... اونجا را نگا!

دود غلیظی که از پشت سیلو بر خاسته است، مثل کلاف از هم باز می شود و روبه شرق تنوره می کشد.

خورشید سر می زند. گوینده رادیو اهواز از مردم می خواهد که به نوع آژیرهای گوناگون تواجیه کنند و بعد، آژیر زرد می کشد. رادیو را بر می دارم و از پله ها می روم پائین. مادر، سفره صبحانه را تو ایوان پهن کرده است. صابر استکان چای را از دست مادر می گیرد و می گوید:

- مادر، از امروز باید تو زیرزمینی زندگی کنیم.

مادر آرام می گوید:

- پناهمان به خداست، مادر. هر چه خدا بخواد...
صابر می گوید:
- درسته، مادر. پناهمان به خداست اما باید تو زیرزمینی زندگی کنیم...
هنوز رادیو آژیر می کشد. صابر ادامه می دهد:
- وسائل زندگی را ببرین تو زیرزمینی. یخچال را هم باید ببریم. محسن که نمی دانم چه وقت از خانه بیرون رفته است، شتابان باز می گردد و نیمه نفس می گوید:
- بچه ها گروه تشکیل دادن.
شاهد که دارد کفشش را بپا می کند تا برود اداره، پرسنده می گوید:
- گروه؟!
محسن، عرق را از پیشانی می گیرد و می نشیند لب ایوان و می گوید :
- آره، گروه. برای جنگیدن با عراق. دیشب تا حالا از بچه های محل دو گروه ده - دوازده نفری تشکیل شده...
محسن، استکان چای را از دست مادر می گیرد و ادامه می دهد:
- ... گروه حجت یازده نفرن...
چای را مزه مزه می کند و باز می گوید:
- ... گروه بابک م نه نفرن.
شاهد می گوید:
- حجت؟ .. پسر عبدالله نجار؟!
محسن چای را قورت می دهد و می گوید:
- آره، پسر عبدالله نجار.
شاهد سیگارش را نمی گیراند و می گوید:
- ولی... اون که جسم و جانی نداره.
محسن می گوید:
- باشه... فکرش خوب کار میکنه... بچه ها قبولش دارن.
شاهد راه می افتد.
- خداحافظ!

- خداحافظ!

اما هنوز به در خانه نرسیده است که رادیو آژیر قرمز می کشد. شاهد، یک لحظه از رفتن باز می ماند و نگاهمان می کند. صابر صدایش می کند:

- بیا تو... حالا نرو...

صدای رگبار ضدهوائی بلند می شود. شاهد به ساعتش نگاه می کند. گوشش به رگبار ضدهوائی است. محسن از پله های بام می رود بالا. شاهد، چند لحظه پابه پا می کند. بعد می گوید:

- من رفتم. داره دیر میشه.

و موتورسیکلت را از خانه می برد بیرون و در را پشت سر می بندد. صدای طیاره از دور دست به گوش می رسد. محسن، از بالای هره دیوار بام گردن می کشد تو حیاط و می گوید:

- انگار که کمپلو^۱ را زدن.

با حرف محسن، بی اختیار از جا کنده می شوم و از پله ها، تند می رانم بطور بام. صابر از جایش تکان نمی خورد. خودم را می کشم رو طاق پله های بام. در غرب شهر، از چند نقطه، خاک به هوا بر خاسته است. صدای طیاره شنیده می شود. آسمان را نگاه می کنم. حتی یک لک ابر هم دیده نمی شود. صدای رگبار ضدهوائی، که یکهو مثل رعد می غرد، حواسم را به خود می گیرد. از تو خزیره است. لابد از دیروز تا حالا، تو خزیره، کنار پلها و جابه جای شهر، ضدهوائی کار گذاشته اند.

بابارحمان هنوز رو بام است. این بار، چارپاچه زیر پا گذاشته است و سروسینه اش از پشت دیوار بام پیدا است. صدای پیر بابارحمان را می شنوم:

- انگار که... راس راسی جنگ داره شروع میشه!

از رو طاق پله ها جست می زنم رو بام. پسر بابارحمان از تو حیاط صدایش می کند. اما پیرمرد، همچنان رو چارپاچه ایستاده است و آسمان را نگاه می کند. آرام می روم بطرف بابارحمان و بهش گویم:

^۱ کمپل ناحیه ای از اهواز

- درسته، بابارحمان... جنگ شروع شده!
دهان بی دندان بابارحمان به خنده می نشیند و لثه های سرخش نمایان می شود.

تقی مدرسی

یکلیا و تنهایی او

- یَکلیا!

- چه؟ یکلیا؟

چوپانان اسرائیل که همراه آمدن شب در کنار رودخانه ابانه^۱ آتش روشن می کردند به شنیدن صدای زنگی که از میان علفزارها به گوش می رسید آهسته در گوش یکدیگر می گفتند:

- یکلیا، دختر پادشاه!

- یکلیا؟

غروب بر سینه خاموش افق پرده سیاه می زد. آسمان باز و متعجب روی هر چیز خمیده بود و ابانه تا کبودی آبادیهای دور می رفت و گویی حرکت نمی کرد. ستارگان مانند الماسهای ریز که از اعماق دریا به چشم بخورند بر چهره نیلی آسمان می درخشیدند و نم بهار روی علفزارها سنگینی می کرد.

یکلیا، دختر امصیا، پادشاه اسرائیل، آرام در کنار ابانه قدم برمی داشت. شاید سه روز بود که همانطور راه می رفت و در این مدت او مسخ شده بود. هنوز آخرین بقایای پیراهن رنگارنگ^۲ او که در مقابل خیمه اجتماع^۳ بر تنش دریده بودند و او مجبور شده بود، دستپاچه و خجل با تکه‌های آن خود را پوشاند، به کناره‌های بدن او آویزان بود. اما یکلیا، دختر امصیا، پادشاه اسرائیل، در این سه روز هیچ نفهمیده بود. حتی به فکرش هم نرسیده بود زنگوله‌هایی را که به پاهایش بسته بودند تا صدای آنها به همه کس بگوید: «یکلیا از اورشلیم بیرون شده و لعنت خدا با اوست.» باز کند. اما او را چه مشغول داشته بود؟ چه فکری همه موجوداتی را که تا سه روز قبل می

^۱ مطابق روایات توراۀ رودی است در دمشق

^۲ دختران باکره پادشاهان اسرائیل تا موقع ازدواج لباس رنگارنگی به تن داشتند

^۳ خیمه‌ای که موسی بنا به امر خداوند برای او ساخت.

توانستند چنگال خود را تا اعماق روح او فرو برند در پشت خود پنهان کرده بود. یکلیا بعد از آن حادثه حتی گریه هم نکرده بود. از هیچ چوپانی در طول این راه دراز کرده ای نان و یا پیاله ای آب نخواستند بود فقط آرزو داشت گریه کند.

وقتی که به کرانه ابانه رسید و کف پاهایش توانست رطوبت خزه‌های لیز و نمناک را حس کند، غروب به دنبال نسیمی به روی علفزارها کشیده می شد. برای یک لحظه نگاهش را به آسمان وسیع و ملول که در سطح صاف آن قطعات کوچک و بزرگ ابر مانند قوهای سفیدی که روی آب آرام شنا می کنند، در حرکت بودند، دوخت. نسیم به میان موهای آشفته‌اش پنجه کشید و یکلیا رطوبت عرقی را که در پای گیسوانش نشسته بود حس کرد.

از دور فقط شعله آتشی که چوپانان در کنار ابانه روشن کرده بودند، مانند چشمهای گیج و خواب آلود، زمینه سیاه دشت را مشبک می ساختند. همه چیزی خاموش بود، فقط صدای دور و مبهم آواز چوپانان به گوش می رسید.

در این لحظه بود که یکلیا نفس عمیقی کشید. تمام نیروهای منقلبی که در این مدت در درون او به بند کشیده شده بودند، کم کم خود را رها ساختند. حادثه از سنگینی خود کاسته بود و به جوانه‌هایی که در روح گناهکار او پنهان شده بود، جسارت رشد می داد. ناگهان مانند اینکه در وجودش سدی شکسته شده باشد، سیل احساسات هیجانی، از هر طرف او را احاطه کرد. یکلیا خود را به دامن علفزار انداخت و سینه ملتهبش را به آن چسباند. دستهایش را به میان گیسوان در هم خود فرو برد. گویی می خواست چیزی را بفشارد. وقتی که این کار به هیجانان روحی او تسکین نداد، آنوقت دست به گریبان خود برد و بقایای جامه رنگارنگی را که سینه او را می پوشاند درید.

و به پشت روی علفزارها خوابید.

از نگاه سرد و بی اعتنای آسمان و ستارگان که به بدن او دوخته شده بود مشمئز شد. باز غلطي زد و بدن خود را به علفهای مرطوب چسباند.

ابانه همانطور در کنار او برگهای پهن و پنجه مانند نیلورهای آبی را، به آرامی، مثل عاشقی که دست معشوقش را بکشد، با خود، در سطح روشن آب، می کشاند.

آتش چوپانان سردی گرفت و آوازهایشان خاموش شد. صداهای گنگ و درهم دشت در گوشه و کنار با تاریکی خوابید. فقط از دور یک نقطه روشن آهسته جلو می‌آمد. این روشنایی مردی بود که فانوسی به دست داشت و در کنار آبانہ قدم برمی داشت.

وقتی به کنار یکلیا رسید قدری ایستاد. ردای درازی بر تن داشت. ریش بلند و آویخته‌اش به سینه ساییده می شد. ولی چیزی که در او مشخص بود، چشمان وحشی و نافذش بود که در تاریکی مانند زمرد شکسته ای می درخشید.

مدتی خیره یکلیا را که در روی زمین دراز کشیده بود و به نظر می رسید به خواب رفته نگاه کرد. آنوقت آهسته زیر لب گفت:

- یکلیا!

عصایی را که در دست داشت به روی سبزه‌ها کشید. فانوسش را روی زمین گذاشت و خودش پهلوی آن نشست. با اعجاب به یکلیا می نگریست. گویی از اینکه متوجه او نمی شود تعجب می کرد. بالاخره به درون فانوس دمید و شعله خاموش شد. تاریکی سال از هر طرف جای روشنایی ضعیف فانوس را گرفت. آنوقت مرد غریب آرنج‌هایش را روی علفزار گذاشت. و تنه‌اش را بر آنها تکیه داد. نگاهش دنبال خیالی تا افق دور، آنجا که ستارگان به بازی همیشگی خود ادامه می دهند و شهابها به درون پرده نیلی تیر می کشند، سیر کرد. شب همانطور موجودات خواب رفته را می پایید. مرد پیر همانگونه که سطح درخشانده آبانہ را نگاه می کرد با صدای بلندتری گفت:

- دختر پادشاه اسرائیل سخن نمی گوید؟ شاید خوابیده باشد.

یکلیا آهسته سر برداشت و به موجودی که در تاریکی نزدیک او دراز کشیده بود خیره شد. آنوقت گفت:

- در تاریکی شب کیست که با من صحبت می کند؟

خنده مبهم و کوتاه پیرمرد به تاریکی نیش زد:

- یکلیا! ترس، چوپان پیر و ساده ای کنارت نشسته.

یکلیا قدری فکر کرد، بعد به صورت پیرمرد دقیق شد، آنوقت گفت:

- هان، تو از قضیه آگاه نیستی.

پیرمرد سرش را روی سینه خم کرد و گفت:

- چرا یکلیا. برایم حکایت کرده‌اند.
- پس چرا به اینجا آمده‌ای؟ مگر نمی دانی اسرائیل جامه مرا در کنار تابوت عهد خدا^۱ بر تنم درید؟ از «او» نمی ترسی؟ (انگشتش را به سوی آسمان بلند کرد.)
- مرد پیر دستش را به روی بازوان او گذاشت و گفت:
- نه یکلیا. چیزی مرا نمی ترساند و از چیزی متعجب نمی شوم. ترس و تعجب با اشخاص کوچک و وحشی بازی می کند. دختر پادشاه اسرائیل! می توانی قضیه را برایم بگویی؟ چوپانان می گویند تو کوشی، چوپان گوسفندهای پدرت را دوست می داشته‌ای. اما من باور نکردم.
- یکلیا از میان علفزار سر بلند کرد و گفت.
- چرا باور نکردی؟ همینطور بود.
- پس که اینطور؟ او را چطور دوست می داشتی؟
- من چیزی نمی توانم به تو بگویم. دلم می خواست گریه کنم.
- حرف بزن، یکلیا! گریه از بارهای سنگین می ترسد. خوب! چطور او را دوست داشتی؟
- یکلیا سرش را برگرداند و به جایی، شاید به مسیر ابانه که در میان دشت تاریک مانند نوار روشنی می درخشید، نظر دوخت. آنوقت اینطور گفت:
- چطور او را دوست داشتیم؟ خودم هم نمی دانم. به یاد دارم که گل سرخ را با هم چیدیم.
- به دنبال گوسفنداناش به صحرا دویدم.
- (برگشت و به صورت پیرمرد نگاه کرد.)
- سر پیرمرد مانند اینکه مرده باشد روی سینه خم شده بود. وقتی که صدای یکلیا خاموشی گرفت، او زیر لب گفت:
- یکیا! به من جواب بده! او را چطور دوست داشتی؟
- یکلیا یک لحظه به آسمان نگریست. مثل اینکه متوجه سؤال پیرمرد نشده بود.
- بالاخره گفت:
- جانم در طلب او می سوخت.

^۱ تابوتی که موسی بنا به امر خداوند برای او ساخت.

باز مدتی به سکوت گذشت و یکلیا منتظر بود که پیرمرد چیزی بگوید. بالاخره مرد ناشناس، بدون اینکه تکانی بخورد، گفت:

- یکلیا! دستت را به روی شانهم بگذار، آنوقت بگو او را چطور دوست داشتی؟
یکلیا آرام دستش را روی شانه او گذاشت. مثل اینکه بخواهد سرودی را زمزمه کند، شروع به صحبت کرد:

- غروبها در کنار ایوان پادشاه، میان سرخی و کبودی، به دنبالم می‌آمد. او مرا مثل بره‌هایش از زمین بلند می‌کرد و به میان صحرا می‌برد. تا صبح از کنارش بلند نمی‌شدم. من خدا را فراموش کرده بودم. دلم نمیخواست لحظه‌ای از او دور باشم. فقط گاهی وقت سحر، که به قصر پادشاه برمی‌گشتم دلم می‌خواست قدری میان صحرا تنها راه بروم و گوشه‌های گمشده و خاموش آن را بیابم. آنوقت در آن حال سکوت و تنهایی به عشق خودم عظمت و نشاط بیشتری بدهم.
برای اولین بار سر پیرمرد تکانی خورد و گفت:

- هوم... هوم... خوب! بعد پدرت فهمید و آن حادثه اتفاق افتاد. تو اقرار کردی یا او؟
- وقتی پدرم از کنیزی که ما را در صحرا دیده بود شنید که دخترش با کوشی چوپان عشق می‌ورزد دیگر دخترش را از دست داده بود. اول نمی‌خواست زیاد آزارم دهد. چونکه از ماجرا خبر نداشت، ولی وقتی که من در مقابل خیمه اجتماع فریاد کشیدم، خشم و نفرت مانند کرکسی بر چهره‌اش نشست. در مقابل تابوت عهد خدا تازیانه به گونه‌ام نواخت. با دست دیوانه‌اش جامه‌ام را درید، زنگوله به پایم بست و از دروازه اورشلیم رو به دمشق رهايم کرد. آه خداوند بزرگ! برای یک لحظه هم عشق او را فراموش نکردم و پشیمانی مانند کژدمی به جان من نیش نزد، مگر زمانی که او را هم در همان دروازه به دار آویخته دیدم. من از آنجا فرار کردم. در این راه دراز از هیچ چوپانی گرده ای نان و یا پیاله ای آب نخواستم. فقط آرزویم این بود که بر مرگ او اشک بریزم، اما گویی خداوند چشمه‌های دیدگانم را خشکانیده بود. من تنها مانده بودم.
- یکلیا! تو همیشه تنها بوده‌ای.

- نه، چوپان پیر، من به هیچ کس اجازه گفتن چنین سخنی را نخواهم داد. زمانی که او گل سرخ را، به شوخی، به گونه‌ام می‌زد، من همه چیز داشتم.
- اشتباه ظریفی روح مشتاق را نوازش می‌دهد. همان موقع که گل سرخ روی گونه‌ات دهان باز می‌کرد و یا به دامنت پر می‌ریخت، تنهایی شگرفی در سینه‌ات خانه می‌گرفت.

- این چه نوع تنهایی بود که من آن را حس نمی کردم؟ مرد خنده ای کرد و گفت:
 - یکلیا، درست گوش کن: تو اگر تنها نبودی به دامن او آویزان نمی شدی.
 - اما فکر می کنم وقتی او را یافتم تنهایی مانند سایه‌های شب که با طلوع فجر زمین را ترک می کنند، از من گریخت.
 مرد پیر برای اولین بار در چشمان یکلیا، که روی علفزار خوابیده بود و بادقت به او می نگریست، نگاه کرد. شعاع زرد و درخشنده چشمانش درون یکلیا نفوذ کرد. او گفت:
 - می گفتم، زمانی که از آغوش او مانند مهبی که از دامن کوهسار به طرف دشت سرازیر شود، جدا می شدی، سودای تنهایی به گوشه‌های گمشده و خاموش صحرا می کشانندت. تو از این تنهایی چه می خواستی؟ می خواستی به عشقت عظمت و نشاط بدهی؟ آه، یکلیا! مگر عشق تو عظمت نداشت. مگر مردم اسرائیل به خاطر عظمت و شیرینی عشقت جامه بر تنت ندریدند؟ اقرار کن، یکلیا! نه مثل زمانی که در مقابل پدرت اقرار می کردی. اعتراف کن که تو تنها بوده‌ای.
 پیر مرد نگاهش را به همان نقطه اول دوخت و ادامه داد:
 - یکلیا... آه، یکلیا! راست بگو!... چه توقع عظیمی!... باوجود این راست بگو و آنوقت در راه تاریک روحت به خانه غم خواهیم رسید و از آن چون حصارى بند برمی داریم.
 یکلیا قدری روی علفزارها خود را به طرف او کشاند و همانطور که مصرانه و با احتیاط به او می نگریست، گفت:
 - آری، خودم هم می خواهم صادق باشم، این آرزو مثل آبی که سراسر دشت را فرا بگیرد، به روح من دست می یافت اما فقط هم اکنون است که می توانم به آن جان بدهم. می خواهم راست بگویم، داستانی را که ترس و شرم بر آن کفن پیچیده است، با تو و شب ابانه حکایت کنم. آه، ای مرد چوپان. گوش کن که من، با تمام ذرات وجودم، که صادقانه از آن من نیستند، او را، کوشی چوپان را می طلبیدم. نمی دانم تنها بوم یا نه. اما در وجود او شیرینی یا لذتی بود که روح ناکام مرا سیراب می کرد. وقتی در او می پیچیدم، وقتی که به گردنش آویزان می شدم، دیگر در این جهان بزرگ چیزی غیر از او برایم باقی نمی ماند. اگر می گفت پدرم را بکشم، در جام او زهر

می ریختم. گوش می کنی؟ دختر امصیا پادشاه اسرائیل چه می گوید؟ از آتشی که خدا بر ذبایح خیمه اجتماع فرود آورد واهمه نداشتم.^۱

- یکلیا! چه تو را مجبور کرد که در پیش پدرت نام او را ببری؟

- پدرم گریه کرد و گفت: «پدرت پیر شده، او را نیازار و برای نامش سکه لعنت نفروش. اسم او را بگو تا شما را به هم زن و شوهر کنم.» اگر چه او خودش کوشی را می شناخت. من فقط بر اشکهای او ترحم کردم. فقط ترحم. اما نمی دانستم او چقدر مکار است. این بود راستی من. در وجودم چه هست که آن را نگفته باشم؟

پیرمرد عصایش را از زمین برداشت و در آب ابانه فرو برد و گفت:

- این بود راستی تو؟ باید قانع شد که بشر بیشتر از این نمی تواند راستگو باشد. یکلیا، با تمام صداقت آنچه که پنهان کردنی بود پنهان کردی. مگر نگفتی که او را از جان بیشتر دوست داشتی؟ پس چطور در مقابل عشق او بر اشک پدرت رحم کردی؟ آیا در مقابل او هم به همین اندازه صادق بودی؟

یکلیا آرام از او پرسید:

- ای مرد ناشناس، تو کیستی که این طور بیشرمانه تهمت می زنی؟

- یکلیا، اگر بخواهی مرا بشناسی باید همه چیز را بشناسی. آیا تحمل آن را داری؟

- من قدرت تحمل عشق او را داشته‌ام گمان نمی کنم در سرزمین اسرائیل بزرگتر و سنگینتر از آن چیزی برای من وجود داشته باشد.

مرد خنده ای کرد و گفت:

- یکلیا، به ابرهایی که در گوشه و کنار آسمان حرکت می کنند تا به رود سیا^۲، یعنی آنجایی که خورشید هر غروب به دهان سیاهی فرو می رود، برسند، نگاه کن! به ابانه که رام و رنج کشیده در بسترش می لغزد بنگر تا بدانی همراه و کنار تو شیطان هم به آنها می نگرد. یکلیا فریاد کوچکی کشید و از او فاصله گرفت. مرد به گفته خود ادامه داد:

^۱ ذبایحی که بنی اسرائیل مقابل خیمه اجتماع گذاشتند و خداوند برای تبرک بر آنها آتش نازل کرد.

^۲ مطابق روایات قرآن رودی سیاه آخرین حد دنیاست که خورشید هر غروب در آن فرو می رود و ذوالقرنین خود را تا آنجا رساند.

- یکلیا، چقدر سزاواری که اینطور پریشان شوی. مگر نه این است که حیثیت خیمه اجتماع به خاطر لعنتی است که به من نسبت داده می شود؟ آیا تو انسان نبودی که می خواستی راستگو باشی و صادق نبودی؟ اما، یکلیا، آنجایی که به تو وعده می داد تو را از خانه عشقت بی مقصد و مرده بیرون کرد. نمی خواهی که من تو را تسلی داده باشم؟ یکلیا کنار انگشتش را به دندان می گزید و مضطربانه شیطان را نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. باز شیطان شروع به صحبت کرد:

- آن روز من و «او» با هم پنجه در انداختیم و «او» مرا از آسمانها به زیر انداخت. اما چه کسی شما را سرشت؟ مگر من و «او» با هم نبودیم؟ «او» از رازی که من در شما به جای نهادم چیزی نمی دانست. یکلیا «او» نمی دانست که در زمین پسر انسان چه می خواهد. چرا شما را از من رم می دهد؟ گو این که من اسیری هستم و در اینجا تنها، تنهای تنها، مثل تو، یکلیا، گذشت زمان را تماشا می کنم. یکلیا، آیا می توانی بگویی چرا عشق تو با تمام لطافتش با راستی سازگار نیست؟ چرا با تمام اصراری که در صداقت داشتی نتوانستی راستگو باشی؟ آه، چه راز سر به مهر و مضطربی! من با «او» از جهانی صحبت کردم که من و «او» در پشتش پنهان باشیم و انسان، در آن مطمئن و بی تزلزل زندگی کند. اما «او» عوض هر چیز به تماشای احتیاج داشت. «او» مثل یک سنگتراش، سنگی تراشید، به این سنگ زبان داد تا اسم او را بیاموزد و تلفظ کند. او! تلفظ، فقط تلفظ. اما زبان در راه دیگری به کار افتاد که فقط تلفظ نبود. راز سر بسته جنب و جوش داشت. انسان موجودی نبود که لب رود سیاه تشنه باشد. زیرا با تشنگی می مرد. «او» وقتی که این را فهمید قطره ای آب سیاه در حلقومش چکاند تا انسان نمیرد. آن وقت انسان به پستی خو گرفت. در مقابل هر تهدیدی که از زمین به سوی «او» برمی خاست، مرا نشان می داد و تهدیدی می کرد. تمام آن چیزهایی را که انسان آزادانه می خواست و او معنی آن را نمی فهمید، خرد می کرد و روی دهان انسان سنگ می گذاشت.

آه، یکلیا، عشق تو چه می توانست به او بفهماند؟ تو هنگام غروب بین کبودی و سرخی به گردن کوشی آویزان می شدی و او تو را به صحرا می برد. آه... آه... یکلیا، بی تکلف سرش را به سینه شیطان گذاشت و چشمه دیدگانش به جوش آمد. یکلیا به سختی می گریست.

و شیطان همانطور به افق نگاه می‌کرد. پس از چندی باز صدای خواب‌آور او خاموشی را شکافت.

- «سنگتراش» را «زبان» با لفظ می‌ستایید و او از این خشنود بود. ولی کم‌کم «زبان» این را هم فراموش کرده، آن وقت سنگتراش همان طور که مرا با احتیاط می‌پایید مضطرب و قاهر، مرگ را ضامن یادآوری خود قرار داد. چون بشر با تشنگی خود گرفته بود، دیگر پستی نمی‌توانست «او» را به خاطرها بیاورد.

گریه می‌کنی، یکلیا!... در زیر قبه نیلی رنگ هم، کسانی بودند که در وجودشان یک آن به رازی پی می‌بردند و از شیرینی و شادابی آن مست می‌شدند، دست به دروازه‌ها می‌رساندند و آنها را می‌گشودند و با صدای بلند فریاد می‌کشیدند. این داد و قال، سنگتراش را ناراحت می‌کرد. مثل یکی از شما آدمها توطئه می‌چید و لباس انسان را کنار خیمه اجتماع بر تنش پاره می‌کرد. یادم از جامعه پادشاه اورشلیم می‌آید که در هنگام دعا بی‌اختیار سنگتراش را به مسخره گرفت. جامعه خوب حرف می‌زد. او کمی از درونش خبر داشت. از این جهت نوشت:

* «همه چیز پر از خستگی است که انسان آن را نمی‌تواند بیان کند. چشم از دیدن، و گوش از شنیدن پر نمی‌شود. آنچه بوده است همان است که خواهد بود. آنچه شده است همان است که خواهد شد و زیر آفتاب هیچ چیز تازه ای نیست.»^۱

آخ... چه خوب زندگی ملالت بار موجود وحشی و نفهمی را که سنگتراش به بازی گرفته، بیان می‌کند! یکلیا، تو نخواه که مثل جامعه بفهمی!

یکلیا آرام، بر سینه شیطان اشک می‌ریخت... و شیطان با دست موهای مشکی و بلند او را نوازش می‌داد. همه جا را خاموشی فرا گرفته بود.

- یکلیا! زندگی در روی این جهان کور بر پسر انسان سخت می‌گذرد حداقل او امیدوار است که بعد از این مرحله، راه جاودانی را در پیش دارد و در آنجا تنها نخواهد بود.
یکلیا همانطور که اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

^۱ از کتاب جامعه.

تذکر: جملاتی که با علامت * مشخص شده‌اند تماماً و عیناً از کتاب مقدس (عهد عتیق) که مؤسسه: *Society The British and Foreign Bible* آن را به فارسی ترجمه کرده است نقل شده.

- ما گناهکاریم، مگر ایوب پیغمبر نمی گفت: *«بلا از غبار در نمی آید و مشقت از زمین نمی روید، بلکه انسان برای مشقت آفریده میشود.»
شیطان برای بار دوم در چشمان او نگاه کرد و گفت:
- یکلیا! گناه تعب آور نیست. رنجی که تو می کشی به خاطر محکومیت است. آه، یکلیا، تو نه دست داری و نه چشم.

بعد چنانکه گویی با خود صحبت می کند زیر لب به سخنش ادامه داد:
- ای فرشته‌های کوچک! ای دیدگان بی تقصیر! ای اسبهای زمین خورده! چرا بر شما معامله می کنند؟ این گناه است، یکلیا! جهان مثل آبی که در باتلاق ساکن شود در حال گندیدن است. نیرو را باید پایید، او دزد است، موجود کدر و پر هیبتی است که هر ساعت ناآگاه به طرفی قرار می گیرد. یکلیا، گریه نکن. گریه تو گوش خراش است. من مانند «او» ترحم یا بخشش نمی کنم. این در خور شما آفریده‌هاست که عقب پناهگاهی می گردید. بگذار، یکلیا، بگویم....
شیطان نیم خیز شده بود و افق را می نگرست. بعد از لحظه ای آرامتر از پیش شروع به صحبت کرد:

- ... بگذار بگویم، یکلیا - این به تو آرامی بخشد. اما این آرامش از آنهایی نیست که به قیمت فریب انسان تمام شود. داستانی است از اورشلیم، از آن موقعی که از «او» اجازه گرفتم دو روز به من مهلت دهد تا اساس شهری را که نامش را با ابهت بر آن نهاده، درهم ریزم. آن دستهای بزرگ و قادر من می توانست پلیدی‌ها را نشان بدهد، و «او» با غرور تقاضای مرا قبول کرد.
آه، اورشلیم!... آن موقع میکاه پادشاه، اسم آن را با خود داشت.

شیطان آهسته دست بر سر یکلیا گذاشت و به نوازش گیسوان بلند او پرداخت:
- اورشلیم در آن روزگار هم مانند امروز با برجها و باروهایش منتظر وقایع کوچک و بزرگ بود. هنوز انتظار داشت که پیغمبران در کوچه‌هایش ندا در دهند یا با ردای خود اردن را بشکافند و بی‌تزلزل از آن بگذرند. در میان کوچه‌هایش، که برگهای زیتون و گل‌های سفید چتر به روی سبزه‌ها گرفته بودند، غزالهای اورشلیم حرکت می کردند و چشمانی که به سایه سرمه خو گرفته بودند از شبکه پنجره‌ها آنها را به سوی خویش می خواندند. هنگامی بود که زمستان دامن از پهنه شهر خداوند برچیده بود و پسر انسان می توانست از زبان دوشیزگان شرمگینی که منتظر شوی خویش بودند بشنود:

آواز فاخته در ولایت ما شنیده می شود.

جلال اورشلیم، آن گونه که خداوند دامن زر خویش را به سوی این شهر رها ساخته بود، با تلالو و هیبت از کنگره‌ها و دیوارهای کاخهای زمان داوود به زمین می ریخت. کدام سینه جوان و نو رسیده دختری بود که در میان خود سنگ زمرد را نمی فشرد؟ انگشتان چه زنی، بمر صافی نیامیخته بود؟ و عطر چرب از دست دوشیزگان بر حلقه در خانه‌ها چکید؟

و هم در آنجا خداوند به مردمانش آرامش عطا کرده بود و این مردم با رنج و ملالت زندگی را، مثل علفی که گوسفندان در صحرا می خوردند، می بلعیدند و آرامش را در زیر پیراهنشان پنهان کرده بودند. مردم یاد گرفته بودند روزگاری که هیچ نخواهند، دیگر زندگی به پایان رسیده. از این رو سعی می کردند هر چه بیشتر حرص بزنند و هر چه کمتر بدست آورند.

کاخ پادشاه همین بود که پدرت در آن نشسته. با ستونهای بلند و سیاهی که تا آسمان بالا می رفت و از شفافی برق می زد. با همان حوضها که گویی از فیروزه ساخته شده‌اند و همان جامه‌هایی که سرحد درخشندگی زرد و سرخ طلا را، «چیزی که سنگتراش در میان قربانیهای اسرائیل بیشتر به آن دلبسته است» در چشمان نیم خفته تو می خواباند. آیا سکه‌های طلا نبود که با گوی‌های کوچک و بزرگ مروارید در کف آن تالار، که چون آینه می درخشید، بازی بچگانه ای را در پیش گرفته بودند، و پادشاه، همچنانکه کودکان با ریگهای جویبار بازی می کنند، با دانه‌های یاقوت سرگرم بود و به آنها نمی اندیشید؟

تو نیز با چنین چشمی که زهر نابهنگام را به جان چوپان ریخت، آن چشمانی که اطمینان به زیبایی را با خود به جهان آورده است، با دیدن لباس میکاه و یا کوچکترین کنیز او، که در هیچ نقطه آن جای خالی زمرد یا نقره و یا مروارید را نمی توان یافت، تعجب می کردی.

آیا گمان می کنی که چنین نبود و یا سختم اشتیاق جلالی را می کشید؟ نه، دختر پادشاه،

باور کن و به سختی بیاندیش!

بگذار از داستان قرنهای پیش صحبت کنم. آن روزگاری که مردمانش آسمان را از نزدیک می دیدند و میدان حرب منزل آسایش آنها بود، و برقی که شمشیر در کمر آنها داشت به خاطر تجمل نبود. داستان را چگونه شروع کنم؟ گوش کن دخترم، آن روز صبح پادشاه از صحرا به درون قصر آمد. بیش از پنجاه سال داشت و مثل کوه روی پاهای قوی خود ایستاده بود. در صورتش

همه چیز از اراده و تحکم صحبت می کرد، خطوط صورت او، مانند نقشی که بر آهن کنده باشند، عمیق و سرد بود. در حرکات او سستی به چشم نمی خورد. وقتی که فرمان می داد دستش محکم و بی تزلزل عصای پادشاهی را به طرف مخاطب می گرفت. هوسها و امیالش بریز رعیل، راموت، جلعاد^۱ همه جا حکومت می کرد. حتی موقعی که در مقابل یهوه^۲ به زانو در می آمد سختی و صلابتش را از دست نمی داد، می گفت:

- متبارک باد نام یهوه که بر بندهاش منت می گذارد و پادشاهی او را بر تمام اسرائیل استوار می دارد...

پادشاه کبکی را شکار کرده بود، و همانطور که خون از سینه مجروح کبک بیرون می آمد و او تیر جانگداز را از آن بیرون می کشید، به درون قصر آمد. مثل هر روز ایزابل، دختر یورام کاتب، بر کنار در ایستاده بود و صحرای دور را تماشا می کرد. پادشاه تا او را دید دست زیر چانه اش گذاشت و گفت:

- ایزابل، هنوز صحرا را نگاه می کنی؟ دخترا! خوب انتظار پسرم عازار را می کشی. هیچ می دانی که حسرت کامرانی پسرم چطور روح مرا می آزارد؟ من همیشه آرزو داشتم که این طور مورد محبت قرار گیرم.

پادشاه برگشت و نگاهی به صحرا انداخت.

- آه... دور نیست که او از دروازه اورشلیم با شوکت و جلال یهوه وارد شود و از بنی عموم گروهی غلام و اسیر بیاورد. دخترم، این کبک را برای پدرت یورام خوراک کن! ایزابل کبک را از دست پادشاه گرفت و به درون قصر گریخت. پادشاه همانطور که با لبخند مهرآمیزی او را می نگریست، دستهایش را به کمر گذاشت و از میان ستونهای سیاه و براق گذشت و به وسط تالار رسید. همان تالاری که از اطراف آنها پرده های حریر به رنگهای لاجورد و ارغوان به زمین دامن می ساییدند و عود سوزهایی که با برنج ساخته شده بودند، هر کدام آنها را یک کروی بر دست داشت، در کنار آن می سوختند و از دهان گاوی آب به درون حوضچه ای می ریخت و کوزه های شراب در کنار آن حوضچه روزها و شبها را می گذراندند.

^۱ نام سه شهر که در کتاب مقدس ذکر شده.

^۲ لقب خداوند

درمیان تالار عسابا، پسر عموی پادشاه، مشغول خوردن خوشه‌های بزرگ و پردانه انگورهایی بود که در میان ظروف طلا قرار داشت و از سرزمین‌های گرمسیری برای پادشاه آورده بودند. یورام کاتب هم در گوشه دیگری بر سنگی نشسته بود و بر پوست آهو وقایع را می نوشت. پادشاه خیلی آهسته به یورام نزدیک شد و گفت:

- هان یورام! امروز صبح شراب خوبی نوشیدم. خوبست در تاریخ از این شرابی که روح میکاه پادشاه را تسلی بخشیده صحبت کنی. عسابا، تو چه فکر می کنی؟
بعد شاه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- گو این که تو اصلاً فکر نمی کنی. خوب، یورام، بگذار ببینم امروز چه نوشته‌ای. تاریخ تو کتاب سرگرم کننده‌ای خواهد شد. پادشاهان آینده با آن هرگز اوقات بیکاری خود را با دلتنگی نخواهند گذرانند. زیرا در هیچ نقطه‌ای از روی زمین چنین وقایعی به چشم انسان نرسیده.
شاه روی پوست آهو خم شد و خواند:

«عیسابا، پسر عم پادشاه، انگور می خورد و انگورها درشت و روشن بود، و جلال یهوه در آن نمایان بود.»

شاه خنده ای کرد و گفت:

- می بینم یورام که پسر عموی مرا فراموش نکرده‌ای

یورام ریش بلند و کم پشت خود را خاراند و گفت:

- دیشب خواب به چشمم ننشست. فراموش کرده بودم که شاه دیروز چند جام شراب نوشیده بوده است.

بعد رو به عسابا کرد و ادامه داد:

- این وسواس صداقت من است.

عیسابا خوشه‌ای را که از دانه‌های انگور خالی کرده بود به میان ظرف انداخت و گفت:

- در تمام زمین اسرائیلی مطلبی مهمتر از این نبوده است؟

یورام که متوجه کنایه عسابا شده بود دستش را روی پوست آهو گذاشت و گفت:

- نه، عزیز من. من همه چیز را خواهم نوشت. این مهم نیست که حادثه ای بزرگ و یا

کوچک باشد. مهم این است که آن حادثه با تمام جزئیاتش، مثل عکسی که در آب منعکس گردد،

نوشته شود. آن وقت، ای عسابای مهربان، باید تصدیق کنی که آن حادثه، اگر چه خیلی هم کوچک باشد، بزرگ خواهد بود.

بعد رویش را به طرف میگاه کرد و گفت:

- بین، پادشاه بزرگ! ما چطور تواریخ ایام^۱ را ورق می زنیم و روی هر سطر آن چقدر فکر میکنیم. حال آنکه (دستش را روی دهان گذاشت و سرش را جلو آورد) در سراسر آن مطلب دلچسبی وجود ندارد.

آن وقت لبخندی زد و شانهایش را بالا انداخت.

پادشاه روی بالشی نشست و گفت:

- نه یورام، و به تو هم هستم، عسابا، گو این که تو احتیاج به نصیحت نداری، یهوه روشنایی عقل را از چشمانت بیرون کشیده و قلبت تاریک مانده. اما تو، یورام، گوش کن! انسان در روی زمین مشقت می کشد و دست بزرگش با یاری یهوه به کارهای بزرگتری درمی آمیزد. شهرها و دشتهای را تکان می دهد، یهوه با تحسین به بندگانش نگاه می کند و بر آنها ترحم می نماید. من و پادشاهان قبل هر یک کارهای بزرگی انجام داده ایم و به همین جهت یهوه هم به آنها شوکت و جلال مرحمت فرمود...

عیسابا خوشه ای انگور از میان ظرف برداشت و گفت:

- انجام کارهای بزرگ را همیشه عقلهای کوچک و متوسط به عهده گرفته اند. آنهایی که کاری نمی کنند... آه... آه...

خوشه انگور را بالای سر خود نگاهداشت و آهسته به دهانش نزدیک کرد، پادشاه نیم

نگاهی به او انداخت و گفت:

- آه، عسابا، سخنان تو مثل خنجر برنده ای در قلبم می نشیند (بعد به طرف او آمد و ادامه داد). اصلاً به حالت ترحم می کند. شاید شیطان عقلت را دزدیده باشد. مگر نمی بینی که یهوه از من حمایت می کند. من او را ستایش می کنم و او از من و اسرائیل مانند طفلی پرستاری می کند. به پسرمان عازار، که به جنگ دشمنانش رفته نصرت می بخشد. آه، عسابا، تو مثل خفاش

^۱ فصلی از کتاب مقدس

کوری، کورا! در این گوشه از زندگی چه می فهمی؟ من با تمام نعمتهایی که برایم فراهم است هرگز یهوه را فراموش نکردم و از او می ترسم.

عسابا در صورت او نگریست و گفت:

- آیا میکاه مجاناً از خدا می ترسد؟ مگر یهوه دور او و دور خانه او و دور همه اموال او، به

هر طرف حصار نکشیده؟^۱

یورام از جایش بلند شد و آهسته به طرف آن دو رفت، آن وقت آرام پرسید:

- این گفتگو را می شود در کتاب نوشت؟

میکاه دست بر سینه او گذاشت و گفت:

- یورام فراموش نکن که تو باید وقایع اسرائیل را بنویسی. این یک صحبت خصوصی است.

پس ما را راحت بگذار. اما تو، عسابا، پسر عموی من، من می خواهم به صراحت بگویم تو دیوانه‌ای.

عقل از چنگت گریخته. پس بهتر همان است که بنشینی و انگورت را بخوری. آه، ای یهوه... ای

پدر آسمانها، ما را بیامرز!

عسابا ادامه داد:

- اموال ما را حراست کن و بر آنها بیافزا، مبدا چیزی از آنها کم شود. آمین!

آن وقت صدای خنده او در فضای تالار، میان ستونهای سیاه و بلند، شکست. پادشاه همان

طور که از آنجا دور می شد ناگهان ایستاد و به یورام گفت:

- اوه، کاتب خوش خط، امروز کبکی شکار کردم و به ایزابل بخشیدم تا آن را با هم بخورید.

بعدها هم شما را برکت خواهم داد.

سپس به راه خود ادامه داد. نرسیده به در امنون عابد از در وارد شد. پادشاه ایستاد و

دستهایش را به کمر زد:

- هان امنون، از کجا می آیی؟

امنون عصای خود را به دیوار تکیه داد و گفت:

- جلال یهوه بر سر اسرائیل سایه انداخته است. پسرت با نصرت از جهاد برمیگردد.

^۱. نظیر این جمله از زبان شیطان در کتاب مقدس وجود دارد، که در پاسخ خدا می گوید: «آیا ایوب مجاناً از خدا می ترسد... الخ.»

پادشاه جلوتر آمد و پرسید:
- از کجا این خبر به تو رسیده؟
- در کنار دروازه نشسته بودم که دیدبانان سیاهی لشکر او را دیدند و برای ما پیغام آوردند.
- دیگه خبری از او نداری؟
- اوه، چرا پسر. عجله نکن. بعد هم دو نفر از جانب او آمدند و خبر فتح و سلامتی او را برای ما آوردند. همانها گفتند که پادشاه شب را در اردوی او به جشنی دعوت دارد. سپاه تا فردا به شهر نمی‌آید.
پادشاه آسمان را نگریست و گفت:
- متبارک است یهوه که از بندگانش مثل طفلانی یتیم پرستاری می‌کند.
امنون عصایش را از کنار دیوار برداشت و گفت:
- خوب پسر، حالا موقعی است که به خیمه اجتماع داخل شویم و برای پدر آسمانها بخور بگذاریم.

در سینه اسرائیل شادی شکوفه کرده بود. دشمنان خداوند، چون سایه‌های شب، در پهنای خاموش بیابان گریخته بودند. و سپاه اسرائیل گرد بیابان را، چون امواج منقلب دریا به دور انوار طلایی خورشید، که از شکاف ابرها به سوی افق نامعلوم تیر کشیده بودند می‌پیچاند. زنان و کودکان در میان کوچه‌ها و میدان‌های شهر، با لباسهای رنگارنگ، دستهای یکدیگر را گرفته بودند و می‌چرخیدند. شعله آتش‌هائی که در معابر و کوچه‌ها برافروخته بودند، آسمان شهر خداوند را روشن ساخته بود و صدای زنانی که سرودهای داود را می‌خواندند تا کوهها و مزارع می‌رفت.
وقتی که خورشید رنگ مس گرفت و ابرها گلگون شدند، میکاه پادشاه برای دیدن عازار از شهر بیرون آمد. مردم اورشلیم از زن و مرد، بچه و بزرگ، تا کنار دروازه در عقب او بودند و فریاد می‌کشیدند:

«پر برکت باد نام میکاه که بر اسرائیل نهاده شده. و اوست که با غلامان و کنیزانش به عدالت شراب می‌نوشد.»
پسران میکاه در عقبش بودند و عسابا در کنار او می‌خندید.

در پشت دروازه شهر خیمه‌های سپاهیان تا چشم کار می‌کرد در دشت پراکنده بود. لشکریان که سراپایشان را فولاد پوشانده بود میکاه را احترام می‌کردند و به خیمه عازار، پسرش، می‌بردند. عازار مانند طفلی در مقابل پدرش زانو زد و پاهای او را در بغل گرفت. آن وقت با غرور گفت:

میکاه، پادشاه اسرائیل آگاه باشد که فرزندش آبروی او را نگاهداشته و بعد از دو سال با یاری یهوه به پیش او باز می‌گردد.

پادشاه انگشتانش را میان موهای طلایی او، که در روی پیشانی‌اش ریخته بود، فرو برد: - فرزندم، بلند شو! بگذا، پدرت پیشانی زیبای تو را که یادگار عهد داوود است ببوسد. من از تو خوشنودم.

عازار از جای برخاست و میکاه پیشانی او را بوسید. عسبا که دستمال حریری در دست داشت و کنار میکاه ایستاده بود، در چشمان کشیده و نگاه دردآلود عازار نگریست. سپس دستمال حریرش را به گونه او زد و گفت:

- عازار! بهتر می‌بود در شهر می‌ماندی و دختران را بازی می‌دادی تا میان بیابانها عقب خون انسان بدوی.

بعد دست روی پیشانی او گذاشت و موهای او را آهسته بالا برد: - خیلی زیباست، هان، میکاه؟ پسرت زیبا نیست؟ ای گل وحشی، شاید زیبایی دختران اورشلیم تو را راضی نکرد. بین میکاه، مثل دوشیزگان تازه عروس سرخ می‌شود. حال آن که من می‌دانم سپر دلیرترین مردان روی زمین در مقابل او بر خاک می‌افتد. عازار همان طور که دسته شمشیرش را لمس می‌کرد گفت: - عموی بزرگوار من، مرا بیش از آنچه که شایسته‌ام می‌ستاید. عسبا رو به میکاه کرد و گفت:

- گوش میکنی، میکاه؟ پسرت بزرگ شده. تعارف هم یاد گرفته. اما من خوب می‌دانم مردی که بر این سپاه بزرگ فرمان می‌دهد قادر نیست دوشیزه جوانی را نرم کند و پستانهایش را ببوسد. این طور نیست عازار جان؟ او... مضطرب شدی؟ خوب می‌دانم... می‌دانم، عزیزم. میکاه پادشاه دست روی شانه پسرش گذاشت و گفت:

- اطمینان داشته باش. سعادت و کامیابی در گوشه‌های قصر انتظارت را می‌کشد.

خنده ای در تمام صورت عسابا پخش شد و بازوان عازار را گرفت و گفت:
- می دانم عزیزم، اکنون بر کنار پنجره ایستاده و صحرا را با نگاه در جستجوی تو، کاوش می کند. گویا برای این که پاسخ مرا داده باشی این را به خاطرم آوردی. اما، عازار من، تو را در لباس جشن بیشتر از هنگامی که شمشیر به کمر بسته‌ای دوست دارم. من وقتی که غزلهای سلیمان را می خوانم همیشه به خاطرم می گذرد که آن دختر از تلخی هجر تو شکایت می کند و تو را می ستاید.

در این موقع لود، برادر کوچک عازار، به کنار او آمد و گفت:

- همه در انتظار پادشاه هستند. جشن را شروع کنیم.

پادشاه در جلو و عسابا و عازار، در دو طرف او، به میدانی که برای جشن ترتیب داده بودند آمدند.

پرده‌های کتان به رنگهای لاجورد و ارغوان و قرمز که در میان آنها حریر سفید آویزان بود، در اطراف میدان آویخته شده بود. دور میدان کرسی‌های رنگارنگی قرار داده بودند و در وسط، کوزه‌های شراب که دور آنها را پیاله‌هایی از طلا چیده بودند قرار داشت.

پادشاه بر کرسی بزرگی که در صدر قرار داشت نشست و گفت:

- عازار پسر! مثل این که می خواهی از پدرت خوب پذیرایی کنی. امشب شب خوشی خواهد بود.

یورام کاتب همان طور که تخته پوستش را زیر بغل داشت از جای برخاست و گفت:

- به جلال یهوه قسم که امشب ملکوم^۱ و گموش^۲ را با جامهای طلایی مجبور کنم از تخته‌ایشان به زیر آیند و نکته به نکته، ذره به ذره آن را هم خواهیم نوشت.

پادشاه و جمعی خندیدند. سپس یورام به طرف عازار رفت؛ و همان طور که یک دست به

کمر زده بود و با دست دیگر ریشش را نوازش می داد و قوز کرده به نظر میرسید گفت:

- آن وقت دخترم را به زیر پایت می اندازم، مولای من.

^۱ خدای صیدونیان

^۲ خدای موآبیان

- خنده از همه طرف بلند شد. عازار لبخندی به لب آورد و بعد آهسته دست به کمر برد و شمشیر طلائی‌اش را باز کرد و به طرف یورام پرتاب نمود:

- بگیر، ای کسی که بر جان من تسلط داری!

یورام شمشیر را در بغل گرفت و همانطوری که دو دستی آن را به سینه می فشرد و خم شده بود گفت:

- ای مولای من! غلامت خواهش دیگری از تو دارد.

- بگو یورام، چه می خواهی؟

یورام دو قدم دیگر جلو آمد و گفت:

- مولای من بگوید که در این دو سال چند دست لباس عوض کرده است تا در کتاب بنویسم که کتاب نباید ناقص بماند.

عسابا زد زیر خنده و گفت:

- ای پادشاه! از بیهوه بخواه همانطور که تو بر بندگانش سایه افکنده‌ای، او بر ما سایه افکند و جان این مرد کتاب نویس را بگیرد، که من دیگر طاقت انتظار شراب را ندارم.

آن وقت به میان میدان آمد و به رسم اسرائیل با لگد کوزه او را به زمین انداخت. شراب ارغوانی از دهانه کوزه به روی خاک جاری شد. بعد جامی پر کرد و در مقابل میکاه پادشاه ایستاد و گفت:

- ای پادشاه اسرائیل، اکنون شراب خواهی نوشید، شرابی که از پنجه دختران اورشلیم به درون کوزه‌ها چکیده.

جام را بالا گرفت و همان طور که بر آن می خندید و حرکت معجون ارغوانی را می نگریست گفت:

- میکاه، تو کارهای بزرگ انجام داده‌ای (جام را به دست پادشاه داد و برای خودش جام دیگری پر کرد). هیبت تو بر اسرائیل سایه انداخته است. دختران نازپرورده، بر زانوانت با تفاخر می نشینند. از این جام چه می خواهی؟ آیا قصد داری چیزی را فراموش کنی؟ مگر نمی دانی اگر آنچه را که اطرافت را فرا گرفته فراموش کنی، چیزی برایت باقی نخواهد ماند؟

میکاه لبخندی زد و گفت:

- این جام به من دیوانگی می بخشد، برای زمانی دستهایم با هوسهایم حرکت می کند. ای پسر عمومی من، این کمال مطلوب نیست؟

عسابا دست برد و یکی از پرده های حریر را گرفت و با حرکت تندی آن را از جای کند. آن وقت رو به میکاه کرد و گفت:

- پادشاه اسرائیل امروز بر بنده اش منت گذاشت و بدو گفت، عسابا، تو دیوانه ای، حال آنکه من شراب نخورده بودم. ای میکاه، در آنوقت روح تو به اندازه یک جام طلایی از روح من پایین تر بود. اما در این موقع که با این جام شراب می خواهی با من در یک تراز قرار گیری من از حق خود می گذرم و تو را وامی گذارم که صحرا را روشن بینی.

آنوقت جام خود را بر زمین انداخت و به صحرا نگریست. پادشاه خنده ای کرد و گفت:
- جشن را شروع کنید! دیوانه را آزاد بگذارید تا شرارت کند! ای عازار، از زنان بنی عمون غنیمتی نیاورده ای؟ آنها را به جشن ما وارد کن!

عازار آهسته به میان میدان آمد و بعد رو به پدرش کرد و گفت:
- پدر بزرگوار من! دو سال از میان شهرها، شهرهایی که از دیوارهای آنها زر می ریخت و خزانه هایشان پر از جواهرات نایاب بود، گذشتم. هر بار فکر می کردم که در بازگشت چه سوقات بیاورم که شایسته اورشلیم باشد، چیزی نیافتم. در آخر با دست تهی به سوی شهرمان روانه شدم. همان وقت بود که با بنی عمون جنگی کردیم و سوقات را به غنیمت گرفتیم. آنچه را که می خواستیم به پایت بیاندازم یافتیم و او دختری بود از بنی عمون به نام تamar. مانند شب خاموش و پیچیده و مثل غروب آتشین و اندوهناک، اگر دستور دهی او را به نزدت بیاورم.
پادشاه از جای بلند شد و به عازار اشاره کرد:

- او پسر سلیمان است. تamar را بیاورید! ما با او شراب خواهیم نوشید.
عازار خواست که دستور دهد زن ناشناس را بیاورند که عسابا دستهایش را بلند کرد و گفت:

- صبر کنید!
- بعد نفسی کشید و ادامه داد:
- اینطور شنیدم که عازار فرزندمان می گفت: «تamar سوقات اورشلیم است.»
اینطور نیست، عازار؟

عازار آهسته سرش را تکان داد. عسابا رو به میکاه کرد و گفت:

- عدالت آسمان در توست، ای میکاه، که بر اسرائیل سلطنت می‌کنی. آیا این عدالت به تو اجازه می‌دهد که سهم شهری را برای خودت بر داری؟

- منظورت چیست، عسابا؟

- می‌خواهم از مولایم تقاضا کنم تا تمار را به کسی بسپاریم که خودش انتخاب می‌کند. زیرا او سوقات اسرائیل است.

پادشاه قدری فکر کرد و گفت:

- عسابا، من به این کار راضیم.

عیسابا از شادی فریادی کشید و گفت:

- متبارک باد نام یهوه. جرأت می‌کنم و به پادشاه می‌گویم: برای اینکه شاه شناخته نشود خوب است که میکاه پادشاه تختش را رها کند و در بین غلامانش بنشیند، کلاهدش را بردارد و خود یکی از سپاهیان را بر سر گذارد تا عدالت خداوند در زمین مستقر بماند.

آنگاه عسابا روبروی پادشاه خم شد.

پادشاه نگاهی به عازار انداخت و بعد از جای خود بلند شد و با صلابت مخصوص به خودش گفت:

- ای عسابا، خواهی دید که پادشاه اسرائیل بر قولش وفادار است.

آنگاه از تخت به زیر آمد و بر یکی از کرسی‌های مجلس میان سپاهیان نشست و کلاه خود را عوض کرد.

ناگهان مجلس در سکوتی خشک شد. همه عسابا را نگاه می‌کردند و او که تا آنوقت هنوز به حال خمیده در مقابل تخت پادشاه قرار داشت، آهسته سر بلند کرد و بر پای خود ایستاد و نگاهی به دور میدان انداخت. وقتی که همه چیز را در حال سکوت و تزلزل دید، دستش را رو به زمین گرفت و گفت:

- اینست آنچه که روی زمین می‌گذرد. عازار، بگو تا تمار بر ما وارد شود.

و خود روی یک کرسی نزدیک پادشاه نشست. عازار دستی کوفت و به چند نفر اشاره کرد. آسمان رو به تاریکی می‌رفت و سربازان مشعلهایی را که برافراشته بودند دانه دانه آتش می‌زدند. میدان مبهم و مغشوش روشن می‌شد و همه ساکت بودند. ناگهان پرده خیمه عازار بالا

رفت و زنی در حالی که بر او روپوش حریر انداخته بودند از آن وارد شد. عازار به او نزدیک شد و گفت:

- ای تمار زیبا! اینها مردان اسرائیل هستند که به دور تو حلقه زده‌اند. هر یکی از آنان که با طبع سوزان تو آشتی دارد بردار. با او آزاد هستی تا هر جا که می‌خواهد بروی. بعد دست برد و روپوش حریر را از سر او برگرفت. گیسوان سیاه او مانند قیر مذاب بر شانه‌هایش ریخت و نگاه بیگانه و تشنه‌اش بر آمدها گذشت. صدا از هیچ کس بر نمی‌خاست و همه او را نگاه می‌کردند. گویی اندام او را، که در آن خط ساکنی دیده نمی‌شد، از سنگ تراشیده بودند و یا شاید رازی از تاریخ اسرائیل در وجود جاندار او پنهان کرده بودند. چشمان کشیده‌اش، که در تاریکی از میان دو پرده سیاه جلا یافته بود و با نگاه گذرنده و خواب‌آور سپاهیان را می‌نگریست، با هر حرکت دسته‌ای را از خود دور می‌کرد و دسته‌ای را متزلزل و گمشده به خاک می‌کشاند.

سینه ریز مروارید و یا خفتی طلا زینت‌هایی نبودند که بشود به هیکل او آویخت، در تمام شهر مقدس زینتی که بر زیبایی او بیافزاید یافت نمی‌شد.

چشمان سپاهیان او را تعقیب می‌کرد. او آرام شروع به قدم زدن نمود. چنگی از زیر بغل درآورد و از مقابل هر کسی که می‌گذشت با پنجه‌اش آرام بر سیمهای آن می‌کشید.

به راستی اسرائیل مانند او هرگز ندیده بود. پادشاه میهوت او را می‌نگریست. صلابت و نیروی خود را از دست داده بود و لبخندی گونه‌های عسابا را نوازش می‌داد. یورام زیر روشنایی مشعل وقایع را ثبت می‌کرد.

تامار در مقابل دو سه نفر با کنجکاووی خم شد ولی از آنها گذشت. آرام آرام به پادشاه و عسابا که کنار او نشسته بود نزدیک می‌شد! به عسابا رسید. در صورت او خیره شد. مژگان بلند او نگاهش را جارو می‌کرد. لحظه ای مکث نمود. عسابا ناگهان سکوت را شکست و گفت:

- غزال هوسباز، تو ساخته مولک^۱ نیستی؟ اورشلیم را زهرآلود خواهی ساخت. همراه حرکات شعله مشعلها صدای چنگ بلند شد و تمار به نرمی یک سایه از کنار عسابا گذشت و به پادشاه رسید. پادشاه در خاموشی عمیق دست و پا می‌زد. حتی به او نگاه هم نمی‌کرد و چشم به شعله مشعلی دوخته بود. تمار مدتی در مقابلش ایستاد و بعد آرام به او نزدیک شد و پنجه میان

^۱ خدای دیگر موآبیان

گیسوان پیچیده‌اش انداخت. سر او را به طرف آسمان بلند کرد تا بتواند صورتش را ببیند. آنوقت آهسته گفت:

- به تامل، کنیزت نگاه کن!

بر اضطراب میکاه افزوده شد. نگاهش دستپاچه و ناموزون تامل را می نگریست. تامل مثل گل‌هایی که سپیده دم به خواب می روند، در کنار پادشاه دراز کشید و زانوان او را در آغوش گرفت. عسابا ناگهان از جای بلند شد و فریاد کشید:

- ای دیوانه‌ها، شروع کنید! تمام شد، تیر به هدف خود خورد. آی کوزه‌های شراب به جامها درافتید که امشب را اسرائیل به کامرانی می گذارند.

اما پادشاه خاموش بود. گویی می خواست بیمی را در وجودش رام کند. تامل همانطور که به زانوی او تکیه داده بود، چنگش را برداشت و این غزل سلیمان را خواند:

*من در خواب هستم. ولی دلم بیدار است.

این آواز محبوب من است، که در راه می کوبد:

- از برای من باز کن، ای خواهر من.

ای محبوبه من و کبوترم...

یورام کاتب پوست آهویش را به زمین گذاشت و گستاخانه گفت:

- ما از دست او شراب می خواهیم.

یک نفر دیگر گفته او را اینطور تأیید کرد:

- هان، شراب از دست دخترک مولک.

تامل ناگهان از جای بلند شد و گفت:

- من اسرائیل را می شناسم. ای ریزه‌های طلا! من به تمام شما شراب خواهم داد.

آنوقت به طرف کوزه‌های گلی رفت و مشغول ریختن شراب در جامهای طلا شد. سپاهیان از هر طرف برای گرفتن جامی به سوی او هجوم آوردند. فقط پادشاه همانطور بر جای خویش نشسته بود و چیزی نمی گفت. عسابا به او نزدیک شد و گفت:

- پستی وجودت را می خورد؟ ای پادشاه، گوش کن اگر تو نمی توانی زیبایی را بشناسی

من به تو یاد خواهم داد. می ترسی فردا بیهوش تو را احضار کند و از دهانت بپرسد چرا آهو را بوسیده‌ای؟ مگر نمی بینی آنچه که در این دنیا از همه پلیدتر است نفرت است.

بعد از جای خود بلند شد و به وسط میدان رفت و گفت:

- مستهای وحشی به کنار روید و تو، ای تمار زیبا، به پیش من بیا!

تامار در جای خود ایستاده بود و او را تماشا می کرد. عسابا خنده ای کرد و گفت:

- هان، نرگس صوغر^۱ ناز را از که یاد گرفته‌ای؟ خیلی دلم می‌خواست بدانی که عسابا مثل تمام مردها می‌تواند تا رود سیاه به دنبالت بدود.

به طرف او قدم برداشت و به مقابلش رسید.

- ای گل حساس، اینطور در مقابلم خود را به پریشانی نسپار. تو که زاده هوسی با سخنانم چرا مثل بیگانه‌ها رفتار می‌کنی؟ اگر پسران سدوم^۲ لبان تو را گاز می‌گرفتند خداوند از فرستادن آتشی که سزاوار گناهان آنها باشد عاجز می‌ماند. اما من به نام یهوه لبان تو را می‌بوسم.

آنگاه او را به نرمی در آغوش کشید و لبانش را بوسید. وقتی که لبانشان از هم جدا شد، عسابا رو به میکاه کرد و گفت:

- ای سرور اسرائیل! اسم این عمل فساد است. آخر دلم برای تو به رقت آمده است. تو هنوز فاسد نشده‌ای. تمار زیبا، برای ما بخوان، چنگ بنواز. آنوقت خواهی دید مشکهایی که تا گلو شراب دارند در اطراف تو غلط می‌خورند و مستی می‌کنند. بعد آمد و کنار پادشاه نشست. در صورت او نگاه کرد و بر زانوانش دست گذاشت.

آنگاه آرام گفت:

- دوست من، چه تو را ناراحت کرده؟ آیا او را نمی‌پسندی؟ نگاه کن، تاریکی شب همه جا را فرا گرفته. دشت هر ساعت تنگتر می‌شود. آیا می‌خواهی در آن معصومیت بزدل و محافظه‌کار که همیشه آرزو دارد قصر تو از خارج بدرخشد و با پلیدی‌ها تا آنجا می‌خرامد که در پشت پرده، روح انسان را متعفن سازد، غوطه‌ور باشی؟ گناه را نشناخته‌ای دوست من. امروزه دیگر اعمال نیک و حمیده ای را که قانون ندارد گناه می‌نامند و به خاطر چنین قانونیست که من آن را پذیرفته‌ام. کار بی‌قانون را کد نیست. همیشه می‌درخشد و جسارت دارد. روحهای خشک و نماز خوانده را

^۱ شهری که لوط با دو دخترش به آن پناه برد.

^۲ شهری که به سبب شهوترانی مردمانش به غضب خدا دچار شد و نابود گردید.

مسخره و ناامید می‌کند. آخ دوست من، شب سنگینتر و تاریکتر میشود و ما هنوز مثل سنگهای بیابان فقط حرکت آن را تماشا می‌کنیم.

پادشاه همانطور که به سربازان مست و از خود رفته تماشا می‌کرد، آهسته گفت:

- عسابا! سخنان مرا می‌شنوی؟

- بگو جانم، می‌شنوم.

- چه بگویم، عسابا! من می‌ترسم. آیا فریبی در کار نیست!

- چه خوب منقلب شده‌ای، ای پادشاه. چرا برای چیزی که در هر حال وجود دارد خود را

می‌رنجانی؟ اما ترس. این چیز نیست که سرشت انسان با آن می‌تواند منت خداوند را به خاطر حیات بپذیرد.

پادشاه سرش را تکان داد و گفت:

- نه عسابا، تو فاسد شده‌ای. دلم می‌خواهد مرا تنها بگذاری.

آنگاه پادشاه از جای خود برخاست و از آنجا دور شد. عسابا مدت‌ها او را از پشت تماشا می‌

کرد و بعد به میان سپاهیان رفت و به تamar گفت:

- خوشگلم، جامی به من بنده و خود را به شکارت برسان. چطور او را تنها گذاشته‌ای؟

tamar نگاهی به سایه انداخت و بعد جامی برای عسابا پر کرد و گفت:

- ماه از آسمان بالا می‌آید و آقای من دور می‌شود.

آنگاه خود به دنبال او رفت.

.....

.....

پادشاه، سایه وحشت را کنار خود می‌دید و هر قدر این سایه به او نزدیک‌تر می‌شد اطراف او از آدمیان تهیه می‌گشت. گویی مردم اسرائیل دانه‌های برص را بر پیشانی او می‌دیدند. اگر چه آرزو داشتند که او را در میان خود نبینند ولی این سخن هنوز بر زبانشان جاری نشده بود. همه جا وحشت توأم با خستگی که هیچ چیز نمی‌توانست آن را تسکین بدهد بر چهره‌ها خوانده می‌شد. حرکت قوم یهود، در کوچه‌های اورشلیم با خاموشی و بدون گفتگو انجام می‌پذیرفت. حجره بازرگانان باز نشد و کیسه‌های طلا روزی را در خاموشی و بدون جنب و جوش گذراندند. مردان

اسرائیل ابروها را به هم نزدیک می کردند و همانطور که از مقابل خیمه اجتماع می گذشتند، نگاه ناراضی و رنجورشان سراسر آسمان ابرآلود را می پیمود:

- آه، یهوه... پدر آسمان.

قلب پادشاه به نگاه تامل آلوده شده بود و روح قانعش اکنون در مقابل آسمان دست بلند می کرد. همه جا تحیر بیش از وحشت به چشم می خورد و بعد همین تحیر فراموش شد و وحشت سراسر زمین مقدس را فرا گرفت. کشیکچپانی که نیمه شب گذشته همراه پادشاه به دروازه رفته بودند برای مردم داستان نقل می کردند. پادشاه بی نیرو، با قوت عشقش که می خواست اسرائیل را ببلعد، به صحرا آمد. یک مشت مردم آزرده که پیراهن بر تنشان آویزان بود، کودکان رنجور و مادران محنت کشیده به پادشاه نگریستند. ولی دیگر پادشاه آنها را نمی نگریست. اشک از چشم کسانی که به آینده بیشتر از گذشته خوشبین بودند سرازیر شد. نگاهها به آسمان دوخته شد. خورشیدی را می خواستند که زیر ابر پنهان بود و هر روز آن را می دیدند. شاه آرام شروع به صحبت کرد:

- اسرائیل از من چه می خواهد؟

دست سکوت از همه چیز گذشت و کسی جواب نداد. عسایا خنده ای کرد و گفت:

- چقدر قوم مقدس شجاع است! زبان گنجشک بیشتر از اینها صحبت می کند. یک همهمه

خفیف از پشت جمعیت برخاست و به زودی خاموش شد امنون گفت:

- پادشاه برای سخن گفتن حاضر است. آیا سخن نمی گوئید و روح او را رنجور می سازید؟

سرها به آرامی روی سینهها خم شد و چشمها زمین را نگریست. اسرائیل برای بیان

اضطراب خود جمله ای نیافته بود. امنون دوباره گفت:

- گویا سخنی نیست. من وقتی که به آسمان نگاه می کنم سخنان زیادی به زبان روحم

می گذرد. آیا شما با من همدل نیستید؟

صدایی از میان جمعیت گفت:

- ای امنون، تو به جای ما سخن بگو!

- نه، من چگونه می توانم زبان اسرائیل را بیان نمایم. تمام مادران زن هستند اما ای قوم

مقدس، هر زنی می تواند مادری کند؟ من چگونه می توانم غمی را که شما به خاطر زنان و

کودکانتان در دل دارید، برای او بیان نمایم. حال آنکه من در روی زمین کسی را ندارم. آه، ای بنی

اسرائیل، قلب انسان هر قدر هم که تیره و سخت - بسان سنگهای کوهستان که سیاهی بر آنها سایه انداخته - باشد باز تحمل محنت را نخواهد کرد. در آخر اشک به چشمان خواهد آمد. با دست اشاره به پادشاه کرد و به صحبت خود ادامه داد:

- بیاید، ای مردم ستم کشیده، به پاهای او بیفتید، ناله کنید، چشمانتان را با خون و اشک بشویید، قلبش از سیاهی بیرون خواهد آمد. من او را می شناسم. او پادشاه راستی است. در سراسر روحش نقطه بدون محبت شما وجود ندارد. او نیز گریه کرده است... پادشاه نقطه ای را می نگریست و به سخنان امنون گوش می داد و عسبابا با دختری شوخی می کرد. ولی اسرائیل هنوز نمی خواست صحبت کند.

دو مرتبه امنون شروع به صحبت کرد:

- کسی سخن نمی گوید: آیا می خواهید او شما را سخن نگفته ترک کند؟

ناگهان جمعیت از نقطه دوری شکافته شد و مردی جلو آمد. صورتش سوخته بود و در گیسوانش موهای سفید کم و بیش به چشم می خورد. جوانی در وجود او هنوز خانه داشت. بازوان تیره و قوی او نشان می داد که در سراسر زندگی کار را فراموش نکرده. همه مردم اورشلیم او را می شناختند و به او شائول می گفتند. ماهیگیری بود که در کنار اردن تور به رودخانه می انداخت و در شهر کنار سکوی خانه‌ها می نشست و با پیره‌زنان صحبت می کرد. دختران را دلداری می داد و هیچ وقت لبخند گوشه لبش که حاکی از تسلط و محبت بود محو نمی شد.

او همانطور که تور ماهیگیری را به دوش داشت به جلوی پادشاه رسید و گفت:

- من به جای اسرائیل سخن خواهم گفت.

آن وقت مردمی را که دور او جمع بودند نشان داد. یکی از میان جمعیت داد زد:

- بگو شائول. تو بهتر می توانی صحبت کنی.

صدای دیگری دنباله صحبت قبلی را گرفت و گفت:

- یهوه را در نظر داشته باش!

شائول دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- بس است، همه چیز را خواهم گفت.

بعد برگشت و در صورت پادشاه نگاه کرد. عسابا دست از شوخی با دخترک کشید و با تفحص مشغول نگاه کردن به او شد. شائول پایش را روی سنگی گذاشت و ساعدش را به زانو تکیه داد، آن وقت شمرده و آرام شروع به صحبت کرد:

- ای میکاه، پادشاه بزرگ اسرائیل ما، قدم تو را که به خاطر قوم مقدس از قصر زیبایت بیرون آمده است، به روی چشم می گذاریم و تبرک می جوییم. تو سالهای زیادی است که بر اسرائیل پادشاهی می کنی و اسرائیل پادشاهی تو را نعمت خود می داند. هم در زمان توست که ما آرام و بی‌هیاهو با زندگی ناجور خود به سر می بریم. عدالت یهوه با توست و ما از این خشنودیم. زنی که بچه ای به بغل داشت گفت:

- راست می گوید میکاه!

شائول نگاهی به اورشلیم کرد و ادامه داد:

- ای پادشاه، شاید مرا بشناسی. از زندگی من سالها رفته، آنطور که اکنون دیگر نمی دانم چند بهار قایق‌های ماهیگیری را به درون اردن انداخته‌ام و چند زمستان در کلبه‌ام با توشه ای به استراحت پرداخته‌ام. اما در همه حال اسرائیل یار و همدم من بوده است. آنطور که جوجه‌های بی‌بال به کمک بالهای قادر و مسلط مادرشان به آسمان می پرند و بر آن مسلط می شوند، من نیز با یآوری اسرائیل زندگی را شناخته‌ام، خاکش را بوسیده‌ام و نیز در همین زمین مقدس در درگاه یهوه، پدر آسمان خواهم مرد. می خواهم به خاطر داشته باشی همچنانکه ابرها به خاطر حرکاتشان مدیون بادهای هستند، من نیز مدیون اسرائیلیم.

بگذار، از مطلب دیگری هم برای تو که همه سخنها را به دقت گوش می دهی سخن بگویم. ای مولای من، روزگاری که در این شهر پاهای من قوت جوانی را با خود داشتند - همچنانکه برای هر جوانی اتفاق می‌افتد - دختران زیادی دلم را ربودند و من شیرینی عشق را درک کردم و از آن تا روز مرگ با لذت یاد خواهم کرد. می خواهم به خاطر داشته باشی عشق همانطور که آبها دشت را فرا می گیرند و به آن زیبایی می دهند، روح مرا نیز فرا گرفت.

سالها بر من گذشت. من غیر از عشق چیزهای دیگری در زمین مقدس دیدم. روستاییان را دیدم که با محنت زمینشان را شخم میزدند و در موقع درو سهم پادشاه را کنار می گذاشتند.

کودکانی دیدم که در موقع تولد همراه مادرشان می‌گریستند و مادران به خاطر روزگار آینده موجود جدید، آن را با اضطراب در قنناق می‌پیچیدند. پیره‌زنانی دیدم که به صورت دختران جوانشان، که کم‌کم پای به سنین بالا می‌گذاشتند، می‌نگریستند و در روحشان از اینکه مردی هنوز آنان را نخواسته بود، اندوهی طغیان می‌کرد. همه اینها روح مرا به درد می‌آورد و می‌خواهم به خاطر داشته باشی همچنانکه گل‌های صحرا نشکفته از بی‌آبی به روی خود خم می‌شوند، جوانی در من پژمرد و عشق‌هایم را میان دشته‌ها گم کردم.

ولی، ای پادشاه بزرگ من، با وجود این در کوچه‌های اورشلیم راه می‌رفتم و ماهی می‌فروختم. پاهایم هنوز نیرومند بود. زیرا که اسرائیل با غم بزرگش آرامش داشت. اکنون بگذار از تمار، زنی که ملکوم به داخل ما فرستاده صحبت کنیم. ای پادشاه من، او را هنوز ندیده‌ام ولی باید از آن زیبایی عجیب برخوردار باشد که روح قوی و سالم تو را به پای خود کشیده است. من هیچ وقت نمی‌خواهم تو را به خاطر عشقت، عشق تو به زیبایی سرزنش کنم. این سرشت انسان است که باید به خاطر زیبایی به هلاکت افتد. اما امروز من دیگر نمی‌توانم در کوچه‌های اورشلیم راه بروم و مردمش را دوست بدارم. باید فهمید که مردم از زندگی خودشان مانند قلعه ای دفاع می‌کنند. در اینگونه مواقع خشن و بیرحم می‌شوند. عواطفشان لطافت و رقت ندارد. به سوی آسمان فقط به خاطر کمک نگاه می‌کنند. اما با وجود این بیچاره و ترحم‌انگیزند. آری، مولای من، مردم روی زمین کور و زمخت می‌باشند، اما تو باید به خاطر داشته باشی که جهالت ترحم‌انگیز است. اگر چه مردمان جاهل کینه می‌ورزند، اما همانطور که اسبهای مجروح دل انسان را به سبب بی‌زبانیشان به درد می‌آورند و انسان از لگدهای وحشیانه حیوان خشمناک نمی‌گردد و به زخمش مرهم می‌گذارد، نادانی را باید با محبت رام کرد. انسان با محبت رشد می‌کند و با گذشت کامل می‌گردد.

ای پادشاه، در صورت درد آلود این طفلی که در جلو من ایستاده و صورت اندوهناک تو را می‌نگرد، نگاه کن!

شائول دستش را آرام بر سر آن طفل گذاشت و به نوازش گیسوان کوتاه او پرداخت.
- خوب نگاه کن! آیا قلبت را محبت فرا نمی‌گیرد؟ آیا چشمانت نمی‌خواهد به خاطر بی‌گناهی این طفل که صادقانه برای تو مزارع اورشلیم را درو می‌کند، گریه کند؟ چرا پادشاه. چرا، می‌خواهی گریه کنی و تسلی یابی. من مردم اورشلیم را می‌شناسم. این مردم زمخت و درد

کشیده حاضرند بهترین هدایای خودشان را که فرزندان و زنان آنان باشد به پای تو اندازند. ای راحیل از نی که فقط یک کودک دو ساله داری و آن را چون جان حفظ می کنی، به پادشاه بگو که حضری او را در پیش پایش قربانی کنی و تو، ای ایوب، بگو که با تمام عشق جنون آمیزت به نامزدت میکال، میتوانی بی چون و چرا او را به آغوش پادشاه اندازی. اوه پادشاه، همه حاضرند. قیافه‌ها صادق است. همه به خاطر تو حاضرند کلبه‌هایشان را آتش بزنند، طفلانشان را به راهت از دست بدهند. آیا قلبت شکست؟ هان، گریه می کند، گریه می کند، اشک محبت از چشمان پادشاه می ریزد.

او پادشاه محبت است. آرام و پدرانہ رعیتش را نوازش می کند. صدای گریه می شنوم. هان، این شما هستید، فرزندان اسرائیل که گریه میکنید؟ اشکهایتان را به پیشگاه یهوه تقدیم کنید. میبینم که اسرائیل زنده میشود و پاهایم قوت می گیرد. اراده یهوه بر این قرار گرفته که زمین مقدس شاداب بماند. کسی غیر از او نمی‌توانست چنین کاری را بکند. مگر نه اینست که لاویان^۱ می خوانند *«اعمال خدا را ملاحظه نما، زیرا کیست که بتواند آنچه را او کج ساخته است راست نماید.» عسبا زیر لب گفت:

- برای همین است که در روی زمین راستی وجود ندارد.

شائول به طرف او نگاه کرد و گفت:

- همینطور است، مولای من. راستی به چشمان کج دیده نمی شود.

پادشاه به آرامی گریه می کرد و امنون آهسته سر تکان می داد. شائول جلوتر آمد و به پادشاه گفت:

- به فرزندان اسرائیل چه جواب می دهی؟

پادشاه بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- تا غروب به شما جواب خواهم داد.

شائول گفت:

- ما نیز تا عصر برای یهوه دعا خواهیم کرد.

^۱ فرزندان هارون؛ برادر موسی که خداوند به آنها اجازه داد تا در خیمه اجتماع دعا بخوانند.

پادشاه به طرف قصر بازگشت و همانطور که قدم بر می داشت، عسایا در عقبش می گفت:
- انسان احتیاج به ترحم دارد؟ اوه، همین کافی است که او را موجودی سرخورده بدانیم.
کسی حق زیستن دارد که زیبا باشد و زیبایی را به وجود آورد. دیگران طفیلی هستند، باید فقط
نفس بکشند.

قوم مقدس در صحرا به درگاه یهوه نالید. لایوان بر تابوت عهده خدا بخور گذرانیدند و همراه
دعای اسرائیل چنگ نواختند. با وجود این ظلمت همه جا را فرا گرفته بود. مدتها می گذشت که
میکاه پادشاه با تامار در اطافی خلوت کرده و پرده‌ها را به روی خود کشیده بود. پادشاه می
خواست تصمیم بگیرد و این تصمیم برای اسرائیل ممکن بود گران تمام شود.
مردم اورشلیم گردونه‌ای برای بردن تامار حاضر کرده بودند و این گردونه به وضع مضحکی
زینت داده شده بود. شکلک‌هایی از مولک، بعل، عشتومورت، ملکوم و کموش اطراف آن دیده می
شد. دو خرننگ گردونه را می کشیدند. اشخاص ولگرد و مسخره‌های اسرائیل همراه کودکان دور
آن جمع شده بودند. با وجود این هنوز جرأت جنجال نداشتند. وحشت بر تمام اورشلیم مستولی
بود. ساعات می گذشت و از اطاق تاریک که در آن پادشاه با تامار نشسته بود، خبری نبود.
مسخره‌ها آهسته با هم سخن می گفتند. صحبت در اطراف ماجرای بود که چند لحظه
پیش آن را دانسته بودند. می گفتند عازار به سردارانش پیغام داده که دیگر برای هیچ جنگی
حاضر نخواهد شد. اگر چه فلسطینیان به اورشلیم داخل شوند. آنها علت این امر را در ورود تامار
به اورشلیم می دانستند. بعضیها هم می گفتند که ایزابل جواب رد به عازار داده است.
مسخره‌ها شانهایشان را بالا می انداختند و می گفتند:
- شاید سرش جای دیگر بند شده باشد.

غروب نزدیک می شد و از پادشاه خبری نبود. در صحرا دیگر کسی دعا نمی خواند. چشمان
منتظر به کاخ پادشاه دوخته شده بود. الاغ‌های لنگ گاه‌به‌گاه پای مجروح خود را زیر شکم جمع
می کردند. باد آرام و سنگین می وزید و خاک روی برگهای شاداب می نشست و آنها را کدر می
کرد. همه چیز در نهایت خضوع خویش بود و خورشید از پشت ابر به نرمی به چاه سیاهی فرو می
رفت. افق دهان خویش را برای بلعیدن آن گشوده بود. ناگهان پرده اطاق تاریک بالا رفت و تامار

آهسته از آن بیرون آمد. نگاه کنجکاو او همه کس را دید و بعد بدون اینکه کسی به او دستور دهد از گردونه بالا رفت. فریاد اسرائیل به آسمان بلند شد. همه هلله کشیدند، بته‌هایی را که در میان شهر انباشته بودند آتش زدند. زبانه‌های آتش تا بام خانه‌ها می‌رسید. مسخره‌ها با نی و دایره عقب گردونه به راه افتادند و پای‌کوبان همانطور که به طرف دروازه می‌رفتند می‌خواندند:

ای دختر زیبا، سلام ما را به ملکوم برسان
همانطور که شهر ما را ترک می‌کنی،
ما از غم جدایی
به رقص آمده‌ایم.

آسمان هر آن روشنتر می‌شد. همه چیز زندگی خود را از نو شروع می‌کرد. در آخرین دقایقی که خورشید می‌خواست در سیاهی شب محو شود، از پشت ابر بیرون آمد و مانند طشت آتشی سرخ بود. زنان و مردان، کودکان و پیران در کوچه‌های شهر، با طرب می‌گشتند. و مشعل‌های آتش برای دختران اورشلیم، که از پنجره آشوب کویها را می‌نگریستند، پرتاب می‌شد. گوزه‌های شراب در کف میدانها می‌غلطید و جوانان مست به یکدیگر تکیه می‌دادند و در حالی که آوازهای اسرائیل را می‌خواندند، تلو تلو خوران، کوچه‌ها و بازارها را در پشت سر می‌گذاشتند.

اما پادشاه، همانطور در اطاق تاریک نشسته بود و نقطه‌ای را می‌نگریست. قدری که سر و صدای مردم کم شد به کنار دریچه ای آمد و به تماشای اورشلیم پرداخت. سردی تنهایی را روی بدنش حس می‌کرد. گردونه تمار از او فاصله می‌گرفت و بچه‌ها با چوبهای بلند و کوتاهی که در دست داشتند او را می‌آزدند ولی نگاه او با گذشت همه را می‌نگریست. موهای سیاهش با خستگی بر شانه لخت او ریخته بود و چشمانش همانند مرغی که جوجه‌اش را در دست صیادی ببیند، با اضطراب و ملتمسانه به جایی نگاه می‌کرد. پادشاه زیر لب زمزمه کرد:

*ای محبوب من، برگرد تا نسیم روز بوزد و سایه‌ها بگریزند.

پادشاه دیگر گریه نمی‌کرد. همه چیز را در خود کشته بود. اما خود او به خوبی می‌دانست اگر چه زخمی بهبود یابد اما جای آن تا ابد باقی خواهد ماند. قلب او با دلتنگی می‌زد. یک اندوه بزرگ که با خیالی دور آمیخته شده بود روح او را فرا می‌گرفت. آری، بالاخره پادشاه دست به چشمان خویش برد تا از ریزش قطرات گرم و شور، به روی محاسنش جلوگیری کند. «- امیال

کوچک وقتی به صورت هوس در آمدند مردان بزرگ را بنده خود خواهند کرد.» این جمله از دهان او خارج شد.

پادشاه نگاه دیگری به اورشلیم انداخت. شعله‌های آتش به آسمان کشیده می شد و صدای طبل خیمه اجتماع سنگین و یکنواخت به گوش میرسید. هر ضربه که نواخته می شد، بته‌یی آتش می گرفت. اسرائیل برای خدای خود یهوه جشن گرفته بود و پادشاه تنها این جشن را تماشا می کرد.

پادشاه اطاق را ترک گفت و از پله‌های سنگی یک پلکان قدیمی که به بالاترین نقطه منتهی می شد بالا آمد. خیلی به آرامی قدم برمی داشت. گویی پادشاه اسرائیل دیگر یارای کشیدن خود را نداشت. وقتی که به بالای قصر رسید، آنجا که همه چیز در زیر پای او قرار داشت و می توانست دست خود را به آسمان بساید، نفس عمیقی کشید و به ابرهایی که دور می شدند نگریست. هنوز سرخی غروب با آنها بود. باد شبانگاه گیسوان بلند او را نوازش می داد. پادشاه به طرف افق زانو زد و دستانش را مقابل سینه به هم کلید کرد. سرش را روی سینه خم کرد. آنگاه زیر لب گفت:

- خداوند من، ای یهوه، پدر آسمانها!

روح یهوه اطراف او را فرا گرفته بود. آهسته به او می گفت:

- میکاه، بنده من! مشقت انسان را بزرگ می کند. مشقت به پسر انسان یاد می دهد که چگونه می شود مانند طفلی به آسمان راه یافت. روح من بر زخمت مرهم خواهد گذاشت. پیشانی‌ت را رو به آسمان بلند کن تا فرشتگان خدا آن را ببوسند.

میکاه پادشاه سرش را آهسته به طرف آسمان بلند کرد ولی چشمانش بسته بود و قطرات اشک در نوک مژگانش می درخشید. روح یهوه می گفت:

- بعد از این سلطنت تو بر اسرائیل پرشکوه‌تر و زیباتر خواهد بود. فرزندان تو تا ابد الا باد سروری خواهند کرد. رمه‌ها و گوسفندان در دشتهای دور، آنجایی که تو هیچ وقت آن را نشناخته‌ای، خواهند چرید. آرامش خداوند با تو خواهد بود.

میکاه پادشاه زیر لب گفت:

- متبارک باد نام یهوه که با بندگانش در عدالت است.

اما او می دانست که نیرو از پایش کشیده می شود و در روی زمین کسی نیست که او را تسلی دهد و برای او بهتر است سالها بر بالای قصرش نزدیک به آسمان تنها باشد، تا اینکه باز به آن تالار وسیع که ستونهای سیاه و طویل از هر طرف آن سر به آسمان کشیده‌اند باز گردد. زیرا در آنجا با روح خدا سرگرم بود:

آیا این تسلیت کوچک می توانست روح زخم خورده او را تسکین بدهد؟ یهوه هم این را به خوبی می دانست. از همین جهت در آسمان می گفت:

- ای فرشتگان رحمت، به سوی میکاه پادشاه بشتابید و او را با مهربانی‌های خود دلداری دهید. خوابهای طلایی را به سوی او برانید تا وجود او را مسحور کنند. او را در آغوش بگیرید تا سنگینی بار خود را در نیابد. اکنون درهای آسمان به روی او باز است. پادشاه با دردی که آرامش نیافته بود، خود را تسلیم می کرد. زیرا در همان وقت یورام کاتب بر پوست آهو می نوشت:

- قانون... قانون یهوه صباوت، آن نیروی عظیم و سهمگین که در شکم باده‌ها می‌دود و در غرش رعدها به سینه آسمان می کوبد، تو را، ای کاتب، ملامت خواهد کرد. عزیزان من! تاریخ پادشاهان چنین قانونی را هر چند کنگره‌های ملکوت دست نیافتنی باشد به اثبات می رساند. با این شرط که کج نبینیم و بر سر صحت وقایع چانه نزنیم...»
و عازار که مریض عشق شده بود، آسمان را با خیال ایزابل جستجو می کرد و عسابا در روی مهتابی شراب می نوشید و شکفتن گل‌های سفید را می نگریست. گل‌هایی که انتظار سحر را می کشیدند و به خاطر آن در این جهان بزرگ چند روز بار سنگین زندگی را تحمل می کردند.

.....

تن نمناک سحر از سینه علفزار شب‌نم می مکید و چوپانان اسرائیل سر از خواب گرانبار برمی داشتند. شیطان همچنان که چشم بر هم گذاشته بود سخن می گفت و بازوان یکلیا را نوازش می داد:

- بله یکلیا! عسابا شراب می نوشید تا فراموش کند که زمین انسان را فراموش کرده و به جای آن به دنبال پستی می‌دود؛ تا فراموش کند که زمین از گدایان، آنها که روحشان تحقیر شده و آن تحقیر را اکنون حس نمی کنند، بیشتر خوشنود است. هان، یکلیا؟ گریه می کنی؟ گریه

برای کودکان که بیچاره و ذلیلند آفریده شد و اکنون همه بشر بدان محتاج است و این جهانی نبود که من به خاطر آن رنج کشیدم.

شیطان برای لحظه ای، همانطور که افق را نگاه می کرد، چیزی نگفت. آنگاه سر یکلیا را از روی سینه اش برداشت و به چشمان او نگاه کرد.

- هان، یکلیا؟ باز هم بر عشق کوشی چوپان تأسف می خوری؟ آیا هنوز هم می خواهی زنگوله ها در پایت صدا کنند و چوپانان در گوش هم بگویند: «یکلیا! اوست که می آید؟»
یکلیا گویی نمی خواست به سؤالات او جواب دهد از این جهت گفت:

- در این دو روز که تو بر اورشلیم دست داشتی مغلوب نیروی «او» شدی!
شیطان خنده ای کرد و گفت:

- قدرت قوانین از دست رفته، آنهایی که دیگر مهار نمی شوند به چشم «او» خورد. میگاه بعد از آن حادثه، اگر چه او را پادشاه اسرائیل می دانستند، ولی او حتی بر افکار خود هم پادشاه نبود. سردار اسرائیل عازار در کناری افتاده بود. اگر رهایش می کردند خود را به دامن فلسطینیان می انداخت. سنگتراش اینها را دید. تو چطور، یکلیا؟ آیا چشمانت نمی بیند؟

یکلیا سرش را دو مرتبه به سینه شیطان تکیه داد و به آرامی گفت:

- من همه چیز را خواهم دید. اما برای فردا نگرانم.

شیطان به نوازش گونه های او پرداخت و گفت:

- فردا؟ من نیز برای آن نگرانم - این به عهده اسرائیل است که امیالش را بشناسد. یکلیا!

تو عشق را دریاب زندگی آسانتر خواهد شد. باید دید چه می شود.

یکلیا آرام سرش را تکان داد. شیطان با عصایش به افق اشاره کرد و گفت:

- یکلیا، نگاه کن، آسمان روشن می شود. خواب چوپانان سبک شده. روز محنت زای

دیگری در انتظارشان است. بله دود کننده های هیزم رو به آسمان بلند می شود و ما هنوز صحبت می کنیم. مرا رها کن، یکلیا، بگذار همراه آمدن آفتاب من بگریزم، که زیر آفتاب زشتی ها نمایانترند.

شیطان از جای خود برخاست و فانوسش را نیز به دست گرفت. یکلیا میبھوت و متعجب او

را می نگریست. شیطان عصایش را بر آب ابانه گذاشت و به روی آب قدم برداشت. آرام و مطمئن

از یکلپا فاصله گرفت. همانطور که در روی آب دور می گشت وجودش رؤیایی تر و محوتر می شد. آنقدر رفت تا در مه سحرگاه ناپدید شد.

رنگهای پیش رس خورشید در جام بلورین صبح می شکست و ابانه به راه خود می رفت.

یکلپا همانطور که به دنبال خیال شیطان به افق می نگریست روی علفزارهای کنار ابانه، نیمه عریان و تنها، دراز کشیده بود.

جمال میرصادقی

شبهای تماشا و گل زرد

پری تازه از صحنه بیرون آمده بود و رحمت با قیافه گریم کرده، در برابرش روی صندلی سبز رنگی نشسته بود. هر دو خسته می نمودند.

هنرپیشه‌ها در محوطه کوچکی که پشت صحنه بود، خستگی می گرفتند و گفتار نمایشنامه را با هم مرور می کردند و با قیافه‌های گریم کرده در آمد و رفت بودند. محوطه پشت صحنه با چراغ‌های مهتابی نیم روشن بود و هنرپیشه‌ها و آدم‌های پشت صحنه در گوشه و کنارش ولو بودند.

زن چهل پنجاه ساله تکیده بزک کرده‌ای با دختر نوزده بیست ساله‌ای چای می خورد و گرم صحبت بود. دختر به فاصله‌های کوتاه، نگاهش را از صورت زن می گرفت و خیره و کنجکاو به جلو می دوخت. نیم‌رخ پری رو به او بود و صورت رحمت را به طور کامل می دید. روبروی آنها پیرمردی چاق و تنومند، روی صندلیش راحت کرده بود. دور عسلی کوچکی، زیر نور چراغ، پنج نفر با صورت‌های گریم کرده و لباسهای مبدل نشسته بودند و آهسته حرف می زدند. این‌ها در حال آمد و رفت بودند، روی صحنه می رفتند و برمی گشتند. گاهی دو نفر بودند و گاهی پنج نفر... گاهی هم دور عسلی هیچ کس نبود.

شب گرم و خفه بود و گرما مثل پیراهنش کشی، به بدن‌ها تنگ افتاده بود، سفت می چسبید، می فشرد و شکنجه می کرد.

رحمت گفت:

«خیلی ادعایش می شود.. مصاحبه‌اش را خواندی؟ گفته بهترین هنرپیشه زن است...»

پری گفت:

«آره... بگذار دلش به این چیزها خوش باشد...»

رحمت پرسید:

«نقش اول آن یکی را تو داری؟»

پری گفت:

«آره.»

خمیازه‌ای کشید و روی صندلی لم داد. بی‌حوصله و غم زده بود. حرفش نمی‌آمد.

رحمت پرسید:

«راستی موفق شدی پسرت را ببینی؟ خیلی بزرگ شده؟»

پری چشمهای غمناکش را به او دوخت و با لحنی اندوه زده جواب داد:

«آره... اما چه فایده... مرا نمی‌شناسد. فکر می‌کند من مرده‌ام... این طور بهش گفته‌اند.»

نگاهش را به زمین دوخت و ساکت شد. توی چشمهایش اشک جمع شده بود.

رحمت کتش را کند و به پشت صندلیش آویزان کرد. پیراهنش را با سرانگشت به جلو

کشید و تن خود را باد زد. مردی بود چهل - چهل و دو ساله، درشت و خوش هیكل. صورتی گرد

و سفید و چشمهایی ریز و براق داشت. نگاهش حالت خوش و خندانی به صورتش می‌داد. با

سلیقه لباس پوشیده بود. پرسید:

«آبجو می‌خوری؟»

پری جواب نداد. روی صندلی افتاده بود و آسمان را نگاه می‌کرد رحمت گفت:

«حسابی گرم است.» و با دست به پسر بچه‌ای که شیشه‌های خالی پپسی و فنجان‌های

چای را جمع می‌کرد، اشاره کرد. پسرک آمد.

«دو تا آبجو... یک خرده پسته...»

پسرک داشت می‌رفت که آهسته صدایش کرد و گفت:

«زودتر بیار، خنک باشد...»

روی صندلی افتاد و نگهش را به صورت پری دوخت. خوشش می‌آمد با صورت پری

چشمهای خود را پر کند. پری همچنان به آسمان نگه می‌کرد. آسمان از تکه پاره‌های ابر لکه‌دار

شده بود. ماه مثل مرغی طلایی میان ابرها آهسته می‌پرید.

پری آهسته گفت:

«تک و تنها... همیشه تنها...»

رحمت پرسید:

«کی؟»

پری چشمهایش را از آسمان گرفت و زیر لب گفت:

«ماه.»

«چی... ماه؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«هیچی!»

رحمت به او خیره شد:

«چته؟»

پری دوباره به ماه چشم دوخت:

«هیچی.»

رحمت ابروهایش را جمع کرد و ساکت شد. بعد پوست صورتش کشیده شد و چشمهایش

هم رفت و دهانش باز شد:

«هاآآی...»

بیشتر روی صندلی ولو شد. تکمه پیراهنش باز شده بود و سینه پشمالو و برجسته سفیدش

دیده می شد. راحت کرده بود و چرت می زد. دور چشمهایش حلقه کبودی افتاده بود. بی خوابی‌ها

و عیاشیهای شبانه صورتش را پفآلود کرده بود.

پری داشت به او نگاه می کرد. راحتی خیال، بی غمی و بی دردی و چاقی را توی صورت او

می دید. مثل این بود که همه اندوخته‌های زندگیش، هوسرانی‌ها و بی‌خیالی‌ها و چاقی را توی

چهارچوب صورتش قاب کرده‌اند و پیش روی او گرفته‌اند. حالا داشت به این قاب نگاه می کرد.

حالا دیگر چه خوب این قاب را می شناخت... چه خوب او را می شناخت. به زندگیش حسرت می

برد: «چه خوش و بی‌غمه... چه چاقه...»

فکر کرد که روحش هم اینقدر چاق است. خواست روح او را، مثل بدن پر پیه و چربی او،

مجسم کند.

از خود پرسید:

«چطور می شود یک روح چاق و پروار را مجسم کرد؟»

چشمه‌ایش را بست. دلش با رقتی فشرده شد و با خود گفت:
 «کاش حالا هم او را مثل آن وقت‌ها می‌دیدم... آن وقت‌ها که مدرسه می‌رفتم، یک
 هنرپیشه زبردست... محبوب... فوق‌العاده...»

سرش خم شد و به پایین نگاه کرد. حسرت خورد: «چه روزهای خوشی... چه روزهایی...»
 روی صندلی به پشت افتاد و سرش را به عقب انداخت و چشم به آسمان دوخت.
 وقتی کلاس هشتم بود، آخر سال نمایشی توی مدرسه راه انداختند و نقشی به او دادند. در
 کلاس نهم نمایش دیگری راه انداختند که او بازی اولش را داشت. بعد کلاس دهم و یازدهم توی
 نمایش‌های دیگری بازی کرد. گرداندن و اداره نمایشها دیگر به عهده خودش بود. خودش
 کارگردانی می‌کرد و خودش بازی می‌کرد. انتخاب و راه انداختن بچه‌های دیگر هم با خودش بود.
 پیش بر و بچه‌های مدرسه سرشناس شده بود. هر جا می‌رفت نگاه‌های تحسین‌آمیز و
 دوستانه‌شان را به دنبال خود می‌دید. چند بار هم از طرف رییس مدرسه تشویق شد. هر جا می
 رفت، احترامش را داشتند و به صحبت‌هایش در باره نمایش و نمایشنامه‌ها و هنرپیشه‌ها با علاقه
 گوش می‌دادند. شبها تا دیر وقت بیدار میماند و با شوق و ولع تمام نمایشنامه‌هایی را که
 دوستانش به او هدیه می‌کردند، می‌خواند و در نقش زنده‌های نمایشنامه‌ها می‌رفت و حرف‌های آنها
 را بلند بلند با خود تکرار می‌کرد. بعد مثل این که جلو عده‌ای نمایش بدهد، عرق می‌کرد و
 هیجان زده می‌شد. قلبش سخت به طپیدن می‌افتاد و احساس دوست داشتنی غروری، او را بر
 می‌داشت. آنوقت کتاب را به کناری می‌انداخت و در خیالات شیرینی فرو می‌رفت. وقتی پلک‌هایش
 روی هم می‌افتاد و به خواب میرفت، خواب می‌دید که در نقش «وانا» روی صحنه ظاهر شده و
 تماشاچیان را مسحور و مبهوت بازی خود ساخته است. صدای کف زدن‌های ممتد آنها در
 گوشه‌هایش می‌پیچید. قیافه‌های مشتاق، که به او چشم دوخته بودند، اطراف او را پر می‌کرد و
 سبدهای گل راه را بر او می‌بست.

پدرش از هنرپیشه‌های قدیمی بود و خاطره‌های افتخارآمیز بسیاری از آن روزگار داشت.
 گاهی که سر حال بود. می‌نشست و از آن دوران حرف می‌زد و داستانهایی تعریف می‌کرد و در
 آخر صحبت‌هایش همیشه با تأسف سر تکان می‌داد و می‌گفت:

«چه فایده... کی قدر می‌دانست؟ ما را خانه‌هایشان دعوت می‌کردند که تفریح کنند... ما
 پیش مردم جای مطربها را گرفته بودیم... باید هزار جور ادا و اطوار بریزیم تا دخل و خرج کنیم.»

شبها دو تا گونی پوست تخمه از سالن جمع می کردند... فقط کار زنها سکه بود. برای طاق ابروی آنها سر و دست می شکستند و پول می ریختند... اینش سخت تر بود که باید جلو هر کس و ناکسی کمر خم کنیم تا اموراتمان بگذرد... تازه... آخرش هم هشتمان گرو نه بود...»

دست روی دست میزد و سرش را تکان می داد و افسوس می خورد:

«می دانم چرا هنوز هم دلم پیش آن روزهاست. خوب روزگاری بود... یادش به خیر!..»

هرگز آن شبی را که رحمت به خانه شان آمد، فراموش نمی کرد. عصر که از مدرسه به خانه آمد، دید که خانه را آراسته اند و حیاط را آب و جارو کرده اند. اتاق پذیرایی درش باز بود و مادرش مشغول گردگیری بود. میوه خوری های نقره را روی میز می چید و مبلها را جابه جا می کرد. پری تمام آن روز، خوشحال به امشب فکر کرده بود. پدرش شب قبل گفته بود:

«می روم سری به این بر و بچه ها بزنم... شاید به رحمت بگویم بیاید شام با ما بخورد...»

پری ذوق زده پرسیده بود:

«می خواهید دعوتش کنید؟»

پدرش سری تکان داده بود و گفته بود:

«تا ببینم چی می شود.»

گروه آنها برای نمایش مدت کوتاهی به آنجا آمده بود. چند شبی بود که نمایش می دادند. پری با اشتیاق سوزانی هر شب به دیدن نمایش رفته بود و مثل اغلب همشاگردیهایش شیفته بازی رحمت شده بود. هر جا می رفتی از «بازی درخشان» او حرف می زدند و همه برای دعوت او به خانه هایشان سر و دست می شکستند. پری با داستانهایی که درباره رحمت شنیده و در روزنامه ها خوانده بود، او را صاحب شخصیت افسانه ای و نیرومندی می دانست. پدرش رحمت را از قدیم می شناخت.

با خوشحالی فکر کرد:

«او، خدایا... امشب میاد خانه ما...»

به هیجان آمده بود... توی مدرسه همه دخترها از رحمت حرف می زدند. رحمت مرد ایده آل همه شده بود. وقتی فکر می کرد که امشب رحمت به خانه آنها می آید و می تواند از نزدیک به صورت او نگاه کند و با او حرف بزند، هیجان شیرینی او را برمی داشت.

با چشمهای شوق زده و پرسنده و خوشحال به مادرش نگاه کرد. مادرش لبخندی زد و گفت:

«اگر گفتمی کی امشب می خواهد بیاید؟...»

قلبش از هیجان شدیدتر طپید و فکر کرد:

«پس حتماً میاید... بابا دعوتش کرده... پس امشب... همین امشب...»

دست دور گردن مادرش انداخت و صورت او را غرق بوسه کرد. آنوقت جلو آینه دوید و ناله اش بلند شد:

«خدایا، چه قیافه‌ای بهم زده‌ام... موهام... صورتم... وای خدا...»

اشک توی چشمهایش حلقه زد:

«چه موهای وزوزیی دارم... مثل دده‌ها... چه ریختی... چه قیافه‌ای... چه زشتم!»

بغض گلویش را فشرد و برای اینکه مادرش اشک چشمهایش را نبیند، از اتاق بیرون دوید و یگراست رفت توی پاشیر.

وقتی در کوچه را کوبیدند، معلوم نبود چندین بار بود که صورتش را لیف صابون می زد و موهای خود را می شست. با موهای خیس و صورت برق افتاده، دوید توی اتاقش. با حوله موهایش را خشک می کرد و با نک و نال به خودش می گفت:

«خدا جون... مگه موهام به این زودی خشک می شود. خدا جون...»

اما با این حال دولا شده بود و از سوراخ کلید، در کوچه را زیر نظر گرفته بود. پدرش تنها آمده بود و رحمت همراهش نبود. در جواب مادرش که سراغ مهمان را می گرفت، با خونسردی گفت:

«هزار گرفتاری داشت... به چند نفر قبلاً قول داده بود... می خواست به چند جا سر بزند.

گفت بلکه آخر شبی بتواند بیاید و گپی بزنیم...»

مادرش با نومییدی پرسید:

«یعنی ممکن است نیاید؟...»

پدرش شانه‌هایش را بالا انداخت:

«چه می‌دانم... حرف این‌ها زیاد پر و پای قرصی ندارد... ممکن است یک جای بهتری سرش گرم بشود و اینجا را یادش برود... خیلی گله می‌کرد که چرا زودتر نرفته‌ام او را ببینم... چه ارباب توقع... آن موقعی که ما بودیم این آقا پسر کجا بود؟ روزگار، چه بازی‌هایی که نمی‌کنی...» پشت در خشکش زد. اگر خیر می‌آوردند که در امتحان رد شده کمتر از این غصه‌دار میشد. از غصه داشت دق می‌کرد. همه ذوق و شوق‌هایش بیخودی بود. یک لحظه پیش از خوشحالی تو پوستش نمی‌گنجید و حالا از شدت ناامیدی نمی‌توانست روی پایش بایستد. فکر کرد:

«می‌دانستم نمیاید... از اول می‌دانستم... حتماً شب به یکی دیگه قول داده... حتماً پدرم آنقدر اصرار نکرده... رحمت هم بهانه آورده و او را از سر خود باز کرده، اصلاً پدرم با این هنرپیشه‌ها میانه خوبی ندارد.»

مگر نگفت حرف این‌ها زیاد پر و پا ندارد... مگر همیشه نمی‌گویند تو این مملکت هنرپیشگی یعنی مطربی... اگر هنرپیشگی را دوست داشت، ولش نمی‌کرد بیاید تو این شهر لعنتی و پشت میز اداره خودش را نغله کند... شاید اصلاً سراغ او نرفته باشد... این حرفها را بهانه می‌آورد... شاید... من از همان اول می‌دانستم...» دلش لبریز از خشم شده بود.

«حتماً امشب خانه شهین دعوت دارد... مادرش رفته و دعوتش کرده... مگر شهین نمی‌گفت مامانش می‌خواهد یک شب همه هنرپیشه‌ها را دعوت کند... مگر ما از آنها چی چیمان کمتر است... چرا باید پدرم بگذارد که آنها رحمت را دعوت کنند... چرا باید رحمت خانه شهین برود و خانه ما نیاید... چرا؟... چرا؟...»

«نمی‌دانید بچه‌ها... دیشب همه‌شان خانه ما بودند، همه‌شان... نمی‌دانید رحمت چقدر با من گرم گرفت! یک دقیقه هم از من جدا نشد... به من می‌گفت: شهین خانم، بهتر بود اسم شما را می‌گذاشتند «حس»، خیلی حساسید، خیلی... برای هنرپیشگی ساخته شده‌اید... دنبالش را بگیرید... هنرپیشه ماهر می‌شوید. نمی‌دانید... نمی‌دانید بچه‌ها، چه مرد فوق‌العاده‌ای است... چه ناز است... آدم کشته و مرده‌اش می‌شود...»

اشک از چشم‌هایش سرازیر شد:

«وای خدا... وای خداجون...»

دلش آتش گرفته بود:

«چرا پدر اصرار نکرد؟ چرا؟...»

لجش درآمده بود و می خواست فریاد کند. دلش می خواست خانه را به هم بریزد و سر و صدا به راه اندازد، بهانه بگیرد و داد بزند:

«وای خدا... وای خدا جون...»

لباسش را درآورد و چراغ اتاقش را خاموش کرد و روی تخت افتاد و گریه‌اش را سر داد. ساعتی بعد، وقتی مادرش صدا زد که چرا از اتاق بیرون نمی آید، هنوز هق‌هق می‌کرد. وقتی هم که مادرش توی اتاق آمد و برای شام صدایش کرد، خستگی و سر درد و سیری را بهانه کرد و از جا تکان نخورد. بعد که مادرش را روانه کرد، از جا بلند شد و در اتاقش را از تو محکم بست.

از پدرش خیلی دلخور بود. وقتی پدرش به در اتاق او زد که چرا نمی آید شام بخورد، جوابش را نداد. می ترسید اگر با آنها روبرو شود، گریه‌اش راه بیفتد و دق دلش را سر آنها خالی کند.

روی تخت به پشت افتاده بود و به خیالات اندوهباری فرو رفته بود. بعد مدتی دراز به یک حالت سستی و کرختی و نیم هوشیاری افتاد و در همین حالت بود که شنید در اتاق را می‌کوبند و اسم رحمت را می‌برند. اما حالش را نداشت که از جا بلند شود. کوفته و بی‌حال بود و در میان کوبیدن در اتاق خوابش برد و دیگر هیچ چیز نشنید.

در خواب دید که با رحمت در نمایشی بازی می‌کند. نمایش معجونی از نمایشنامه مونا و وانا و چند نمایش دیگر بود. رحمت نقش عاشق دلخسته و قدیمی او را داشت که جلو او زانو زده و دست او را در دست گرفته بود و به جای گفتن نام «وانا» اسم او را بر زبان می‌راند:

«اوه، پری... پری من... این نام خود قلب من است و من قلب دیگری ندارم.»

پری جواب او را می‌داد:

«من به مفهوم عشقی که ما همه در آغاز زندگی... واقفم... چشم به راهش هستیم و گذشت

زمان... واقفم... آن را مثل همه چیز از میان می‌برد، واقفم...»

فردا صبح، وقتی فهمید که رحمت به خانه‌شان آمده و تمام آن شب را با پدر و مادرش به صحبت نشسته است و صبح زود با گروهشان از شهر رفته و فهمید آن به در کوبیدن‌ها و صداهایی

که در حال نیم هوشیاری شنیده، حقیقت داشته و خواب و خیال نبوده است، نزدیک بود غش کند. آن روز تعطیل بود. سر درد را بهانه کرد و تمام روز از اتاقش بیرون نیامد. روی تخت افتاد و گریه کرد.

دو سال بعد، در امتحان نهایی رد شد و نتوانست دیپلم خود را بگیرد. مدرسه را ترک کرد و شوهر کرد و پسری زایید. داشت توی زندگی بی سر و صدا و تن پرورانه اش غرق می شد که بعضی از بر و بچه های شهرستانی به مناسبتی نمایشی علم کردند و خواستند که او هم در آن شرکت کند. آمدند و رفتند و شوهرش را راضی کردند و نمایش را به راه انداختند. نمایش گرفت و آدمهای سرشناس ولایتی زبان به تحسین گشودند و اسم او دوباره بر سر زبانها افتاد و محترم و مجلس آرا و سرشناس شد. حتی رفتار شوهر ساده اش نسبت به او تغییر کرد. به چشم دیگری او را می دید و با احترام و ملاحظه بیشتری با او رفتار می کرد...

پسرک با سر و صدای بسیار، شیشه های آبجو و لیوانها و بشقاب پسته را روی عسلی جلوشان چید.

رحمت لیوانی از آبجو پر کرد و پیش پری گذاشت و توی لیوان دیگر برای خود ریخت و سر کشید و با آه عمیقی گفت:
«خوب خنک است.»

لیوان خالی را دوباره پر کرد و میان انگشتهایش گرفت و به صورت ظریف تخم مرغی پری چشم دوخت. می دید که لطافت صورتش را رنگهای روغنی و گریم برده است، اما باز هم خواستنی و دوست داشتنی است.
فکر کرد:

«کاش هنوز مرا دوست می داشت. کاش هنوز مال من بود... آن وقتها با هم خوش بودیم... چه روزهای خوشی بود، چه روزهایی... چه روزهایی...»

دلش دوباره سخت هوای او را کرده بود. به عشوه گریها و نگاههای پرمعنی دختری که روبرویش نشسته بود و می کوشید با حرکات و اداهایش جلب توجه او را بکند، بی اعتنا بود. چه کسی می توانست جای پری را بگیرد؟ پری چیز دیگری بود. هرگز هیچ زنی مثل پری نتوانسته

بود او را آن همه از خود بیخود کند و لذت کامل یک زندگی راحت و شیرین را به او بدهد. زنهای دیگر همه آب گذرا بودند، می آمدند و می رفتند و هیچ ردپایی در زندگی او بر جا نمی گذاشتند. زندگی او دهلیزی بود که زنهای جوراجور: چاق، لاغر، پیر، جوان، خوشگل، زشت، عامی و فهمیده، از آن گذشته بودند. بدن‌هایشان را تسلیم او کرده بودند و او شبی، هفته‌ای، ماهی را با آنها خوش گذرانیده بود و بعد فراموششان کرده بود. اما هرگز نتوانسته بود خاطره پری را در طی این چند سال از ذهنش بیرون کند. پری فقط تنش را به او نداده بود، همه چیزش را داده بود. هر بار که او را می دید، بی‌اختیار با خود می گفت:

«کاش همانطور مرا دوست می‌داشت... کاش هنوز مال من بود...»

نگاه آرزومندش از صورت و گلوگاه سفید و شیشه‌ای پری پایین می رفت و گذشته را به یادش می آورد:

...رفته بودند توی آن شهر نمایش بدهند. یکی از هنرپیشه‌های زن ناگهان مریض شد و سخت افتاد... اعلان کرده بودند و بلیط فروخته بودند و داشت گندش درمی‌آمد. دربدر دنبال زنی می گشتند که به طور موقت نقش او را بازی کند و از عهده هم برآید. اینجا و آنجا و از این و آن سراغ می گرفتند تا یکی نشان پری را داد. رحمت پیش پدر پری رفت و هر دو با اصرار زیاد شوهرش را راضی کردند و نمایش را روی صحنه آوردند مردم بیشتری به تماشا آمدند. کنجکاو و مغرور که یکی از همشهری‌های آنها در نمایش بازی می کند. به طوری که وقتی آن زن، بعد از دو سه روز بهبود یافت، نقشش را به او باز نگردانیدند و پری تا آخرین روز نمایش همچنان به جای او بازی کرد. از همان روزهای اول، پری توجه رحمت را سخت به خود جلب کرده بود. بعدها فهمید چرا. پری یک زن ناب بود و رحمت در تمام زندگیش هرگز با زنی مثل او روبرو نشده بود. از آن زن‌های کمیابی که اگر مردی را دوست بدارند با همه وجودشان دوست می دارند و همه چیز خود را به او می بخشند.

آن روزها، شوهر پیه و غیرتیش که زن خود را بعد از چند سال زناشویی، هنرپیشه قابلی می دید، همه جا موی دماغ بود. توی مهمانی‌ها و جشن‌ها و گردشها، حتی پشت صحنه چهار چومی از او مواظبت می کرد و دست و پای بچه‌ها را که برای پری دندان تیز کرده بودند، می

بست. اما یکی از هنرپیشه‌های خوش آب و رنگ گروهشان به داد او رسید. رحمت او را که قمار باز قهاری بود به تنگ شوهر پری انداخت و پری را تنهایی گیر آورد. آنها آن طرف قمار می زدند و اینها این طرف گل می گفتند و گل می شنیدند. پیشامدی‌های بعدی خود به خود یکی به دنبال دیگری اتفاق افتاد: غیرتی شدن شوهر... زاغ سیاه آنها را چوب زدن... خشم گرفتن... رسوایی راه انداختن... پری را در خانه زندانی کردن... و بعد گریختن و با هم پنهانی در رفتن، بعد جنجال روزنامه‌ها... مجله‌های هفتگی... آدمها... حرفها... و بعد جدایی پری از شوهرش...

پری و رحمت دور از این سر و صداها رفته بودند کنار دریا و با هم خوش بودند. چه روزهای فراموش نشدنی شیرینی... چه دوران خوشی... به مرداب می رفتند و مرغابی شکار می کردند، به دریا می رفتند و ماهی می گرفتند... توی بلم تنگ هم می نشستند؛ دست به دست هم می دادند و چشم به چشم هم می دوختند و همه چیز را فراموش می کردند. به آسمان پر ستاره چشم می دوختند و ستاره خودشان را می جستند و در دکه‌های لب دریا می نشستند و با پرت و پلاهایی که معمولاً آدمهای خوشحال و خوشبخت و راضی به زبان می آورند، خنده شادشان بلند می شد. توی پلاژها، روی شنها، در کنار هم می افتادند و تن نیمه عریان خود را به آفتاب گرم و آرامش بخش می دادند. آفتاب که روی تنشان سرد می شد به مهمانخانه برمی گشتند. تنگ دل هم می خوابیدند و در لذت هم آغوشی فرو می رفتند... چه روزهایی... چه روزهایی...

چشمه‌ایش را بالا برد و نگاهش را به پری دوخت. پری هم خیره و سنج به او نگاه می کرد. چشمه‌ایش مثل دو زمرد سبز می درخشید. نگاهشان لحظه‌ای در چشمه‌ای همدیگر خوابید... بعد چشمه‌ای پر از برق پری او را ناراحت کرد و نگاهش را از او گرفت. گرمش شده بود. خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و با پیراهن تنش را باد زد. گرما را مثل تن گوشت آلود و عرق کرده زنی روی بدن خود حس می کرد. روی صندلی ناراحت جابه‌جا می شد و نفس نفس می زد و عرق می ریخت. درست حالت خفقانی آن شبی را پیدا کرده بود که با زن چاق و گنده‌ای همبستر شده بود. زنک بدن سنگین و گوشتی خود را که از شدت عرق لیچ افتاده بود، به بدن او منگنه کرده بود و نفس او را بریده بود. دوباره روی صندلی مثل قالب صابونی لیز خورد و فرو رفت و صدای ناراحت و خفه‌اش بی‌اختیار گفت:

«گرمای چاقی است.»

پری که به او نگاه می کرد، سر تکان داد و بی اراده تصدیق کرد:

«چاق... خیلی هم.»

بعد چیزی در وجودش به حرکت افتاد... دهانش ترکید و خنده عصبی و فلزی و چنندش
آورش در فضا طنین انداخت. همه برگشتند و متوجه آنها شدند. رحمت با تعجب به او نگاه کرد و
پرسید:

«ها... چی شد؟»

پری کوشید جلو خنده خود را بگیرد. اما اختیار از دستش بیرون رفته بود و تن به میل
مقاومت ناپذیر خندیدن داده بود.

«ها...ها... چاق... خدا... درست... چاق... ها...ها... خدا... آره... چاق...»

رحمت دوباره پرسید:

«چه خبر است... نمی فهمم... اینقدر خنده داشت؟»

پری شدیدتر به خنده افتاد. در همین حال خنده تماشایان، از آن طرف صحنه شنیده
شد، بلند و وحشیانه...

پری ساکت شد و گوش داد. چشمهایش برق افتاده بود و گونه‌هایش گل انداخته بود.
رحمت با تحسین نگاهش را روی صورت او نگاه داشت و دلخوری خود را از یاد برد و لبخند
دوستانه‌ای زد و گفت:

«باز هم بخند... هر وقت می خندی خوشگل می شوی...»

پری پوزخندی زد:

«آه دیگه؟»

«چشمهات برق می افتد...»

«دیگه؟»

«صورتت از هم باز می شود... کم دیده‌ام از ته دل بخندی...»

«دست بردار!»

«به جان تو، راست می گویم.»

«به جان من؟»

«به جان خودم...»
«راست می‌گویی؟»
«آره، راست می‌گویم.»
«مثل همیشه؟»
«همیشه را ولش.»
«راستی؟»
«آره.»
«نه بابا؟»
«چیه... امشب خیلی دلخوری؟...»
«شاید.»
«من ناراحتت کردم؟»
«ناراحتتم کردی؟... فقط ناراحت؟»
سرش را میان دستهایش گرفت. چشمهایش پر از اشک شده بود:
«تمی دانی چقدر سرم داغ شده... داغ... می‌خواهد فحش بدهد... ای خدا...»
رحمت هاج و واج به او نگاه کرد:
«فحش بدهی؟... به کی؟»
«به کی؟...ها...»
دوباره خنده عصبی او آمد. روی شکم خم شد. رحمت دوستانه به طرف او خم شد و پرسید:

«امشب چته؟ پسرت را دیدی ناراحت شدی؟ حالت خوب نیست؟»
«حالم...؟ حالم مثل حال کسی است که نصف شب یک هو از یک خواب خوش بپرد.»
«... دیشب نخوابیدی؟ خسته‌ای؟...»
پری پوزخندی زد و چیزی نگفت.
«می‌خواهی ترتیبش را بدهم و بیایم به خانه برسانمت؟...»
پری نرم شد و خود را روی صندلی جابه‌جا کرد و آهسته گفت:
«نه، مرسی... حوصله خانه رفتن را ندارم... از خانه بیزاریم می‌گیرد...»

«آبجوت را بخور... خنک است... گرما آدم را کلافه می کند...»
 پری لیوان آبجو را برداشت و یک نفس سرکشید. گلپوش را خنکی سیالی قلقلک داد...
 دخترکی که با زن چهل - پنجاه ساله چای می خورد، با عشوه‌گری به طرف آنها آمد و
 گفت:

«رحمت خان... یک دفعه دیگر نمی گیریم؟ چیزی دیگر به وقتمان نمانده... نمیگیریم؟...»
 رحمت به ساعتش نگاه کرد و دهن دره‌ای کرد و با بی میلی گفت:
 «بگیریم.»

زیر لب آهسته غرید و از جا بلند شد. دختر گفت:

«از کجا بگیریم... از - دوستت دارم...»

رحمت دهن دره صدا داری کرد و سر تکان داد:

دخترک قیافه گرفت و با لحن احساساتی و عاشقانه‌اش گفت:

«دوستت دارم... دوستت دارم... محبوبم...»

رحمت دوباره دهن دره کرد:

«ساکت... ممکن است حرفهای ما را بشنوند...»

«می خواهم بشنوند... می خواهم همه بدانند... همه بفهمند... همه... همه...»

«آخه عزیز من، کمی عاقل باش... آخه...»

«می خواهم عاقل نباشم... من دیوانه‌ام... دیوانه عشق تو... چقدر خوشبختم... چقدر

خوشبختم خدا جون...»

همچنان که با هم گفتارها را مرور می کردند، آهسته از پری دور می شدند.

پری آبجو را توی لیوان خالی کرد. لیوان را برداشت و سر کشید و روی صندلی ولو شد...

... صحرای خشک و خاکی پیش رویش تا افق گسترده بود. خورشید، سوزان و شعله ور بر
 سر آن می تابید... قطار مثل هزار پای بزرگ و سیاهی آهسته جلو می رفت. صدای چک‌چک،
 اتا‌ک‌ها را پر کرده بود. تنها نشسته بود و گرما و هوای خفه اتا‌ک و مگسها و صدای فلزی و
 یکریز چرخها کلافه اش کرده بود. سرش به عقب افتاده بود و عرق می ریخت. مگسها دور
 صورتش می چرخیدند و وزوز می کردند. انتظار جانش را به لب آورده بود...

هزار پا همچنان پیش می رفت و در پایان خط آن کلثوم، دایه بچه اش را با آن هیکل خپله و چاق و قلنبه اش می دید:

«اوا، خدا مرگم بدهد... خانم جان... شما اینجا... شما آمدین اینجا...»
گفت:

«... کلثوم جون... بچه ام کجاست؟...»

«وای خدا، اگر آقا بفهمد... اگر بفهمد...»

«کسی نمی فهمد... گوش کن، ببین چی بهت می گم. من یواشکی آمدم... می خواهم

ببینمش... دلم برایش یک ذره شده...»

«نمی شود، خانم جان... به خدا، نمی شود... آقا قدغن کرده... گفته تو خانه اسم شما را

جلوش نیارند... چه برسد به اینکه بخواید...»

«کلثوم جون، یک دقیقه بیشتر تو بغلم نمی گیرمش... نمی دانی چقدر دلم برایش تنگ

شده... حاضرم هر چی بخواهند بدهم تا بگذارند یک دقیقه تو بغلم بگیرمش... می دانی از آن همه

راه دور به هوای او پا شدم آمدم... اگر نبینمش دیوانه می شوم... خدا جون... حالش خوب است.

کلثوم... کلثوم جون...»

«آخه خانم جان... می خواهید آقا مرا جواب کند... وای خدا اگر الان سر برسد... اگر یکی

شما را اینجا ببیند... ترا خدا، از اینجا بروید... مگر می خواهید...»

«بگیرش این را... برای خدا برو زودتر بیارش... ثواب دارد... آخه مادرشم... مگر تو مادر

نیستی... دلت رحم نمی آید؟ یک دقیقه می بینمش و برمی گردم... ای خدا... دلم برایش پر می

زند... هیچ بهانه مرا می گیرد... ماما... ماما... می کند...؟»

«آخه خانم جان...»

«این را بگیر... خیلی است... به اندازه یک سال موجب است که از آن می گیری... کلثوم

جون...»

«... خدا سایه تان را از سر ما فقیر فقرا...»

«خوب، بس کن. دعا نمی خواهم... او را زودتر بیارش... دعا نمی خواهم...»

«آخه خانم جان... اینجا... روز روشن... جلو چشم مردم... اگر یکی شما را ببیند...»

«هر جا بگویی می روم... تو قبول کن بیاریش... اگر تو قبر هم بگویی می روم... خدا جون...
حالش خوب است؟»
«بروید پشت باغ خرابه... زیر درخت توت و قفیه... پشت خرابه... وقتی غروب شد...»
«ای خدا... از آن وقتی که من از خانه رفته‌ام تا حالا خیلی بزرگ شده...؟ هیچ بهانه مرا می
گیرد...»

پسرک با سر و صدا شیشه‌های خالی آبجو را برداشت. پری چشمه‌ایش را باز کرد. رحمت
تازه از صحنه برگشته بود. پرسید:
«حالت بهتر شد؟... خوابیدی؟...»
جواب نداد. فکر کرد چه خوب بود اگر می توانست بخوابد. خواب اعصابش را راحت می
کرد و تحمل بیشتری به او می داد. از قرص خواب‌آور نفرت داشت. مدتی هر شب با یک قرص
خود را می خوابانید. بعد مجبور شد دو تا بخورد و بعد سه تا... آنوقت تأثیر آنها که از بین می
رفت، بیدار می شد، وسط شب تاریک با غم و دردی تحمل‌ناپذیر. یک بار، در اوج ناراحتی و
آشفته‌گی، شیشه قرص خواب را در دهانش خالی کرد و صبح اگر صاحبخانه‌اش او را به بیمارستان
نبرده بود، کارش تمام بود.
گرما عذابش می داد، از بس عرق ریخته بود، پیراهنش خیس شده بود، مثل این بود که
بخار حمام به او خورده باشد. گرما نفسش را بریده بود. روی صندلی کلافه و ناراحت چرخید. می
خواست فریاد بزند. بی‌اختیار گفت:

«خدا چه گرم است... چقدر تشنه‌ام...»

رحمت پرسید:

«بگویم باز هم آبجو بیارد؟»

پری سرش را بلند کرد و کلافه به او نگاه کرد.

«آبجو؟... نه.»

«پپسی؟...»

«نه.»

«آب هم نمی خواهی؟»

«نه.»

«هیچ چیز نمی خواهی...؟»

«نه نه نه نه...»

صدای خنده تماشاچیان بلند شد، یکریز و نیرومند، بالا گرفت و کش آمد و برید. از نو مثل باریدن نگرگی بر سنگفرش، در فضا طنین انداخت. باز برید. دوباره پر زورتر طنین انداز شد. مثل این بود که توپ‌های خنده را یکی یکی در می کنند. پشت صحنه پیرمرد و زن چهل پنجاه ساله به این صداها و خنده‌ها توجهی نداشتند. پیرمرد روی صندلیش چرت می زد و پیرزن چشم به جلو دوخته بود و ساکت و بی حرکت بود. کس دیگری پشت صحنه نبود. شب تاریک و تاریک تر می شد. مرغ طلایی ماه، یکه و تنها توی ابرها می گشت. جفت خود را گم کرده بود. رحمت سیگاری دود می کرد و توی چشمهایش صورت پری را قاب کرده بود.

روی شنهای خیس ساحلی به پشت خوابیده بودند و به آسمان آبی آبی و شفاف چشم دوخته بودند. دریا زیر پایشان آرام می غرید. گفت:

«اگر فردا بیفتم بمیرم، هیچ باکم نیست... به هر چه می خواسته‌ام رسیده‌ام...»

پری ساکت بود. رحمت گفت:

«خیلی با هم خوشیم... نیست...؟»

پری چشمهای برق افتاده‌اش را به او دوخت و گفت:

«رحمت مرا دوست داری... ولم نمی کنی...؟»

«این چه حرفیست می زنی... عزیزم، می پرستم...»

سیگارش را روشن کرد. شعله رقصان کبریت را جلو دهان برد. خاموش کرد و دور انداخت. پری گفت:

«راست می گویی... ترا به خدا راست می گویی... یا من هم مثل این چوب کبریتم... از

من که بی نیاز شدی دورم می اندازی...؟»

«باز شروع کردی، دختر... مگر با من بهت بد می گذرد... مگر من...؟»

«نگو، نگو... تو با من خیلی خوبی. خیلی مهربانی... کنار تو خوشبختم... اما نمی‌دانم... نمی‌دانم...»

«نمی‌دانی چی؟...»

«چرا بعضی وقتها دلم می‌خواهد گریه کنم!»

«گریه کنی؟... آخر برای چی؟...»

«نمی‌دانم... نمی‌دانم... خودم هم نمی‌فهمم چمه...»

«یعنی چه؟ من که از حرفها هیچ سر در نمی‌آورم...»

«اصلاً بیا حرفش را ننمیزیم... بیا فراموش کنیم... بیا...»

«چی... چطور شد... داری گریه می‌کنی؟...»

چشمهای پری مثل دو جام کوچک از اشک لبالب شده بود.

«نه... نه... من گریه نمی‌کنم... گریه نمی‌کنم...»

دانه‌های اشک روی صورتش غلتید.

«چی شد؟... من که چیزی بهت نگفتم... من... من اصلاً سر از کار تو در نمی‌آورم... همین

یک دقیقه پیش بود که قهقهه می‌خندیدی... هنوز نتوانسته‌ام ترا بشناسم...»

«به خدا، خودم هم نتوانسته‌ام خودم را بشناسم... به خدا، نتوانسته‌ام... مرده شوم ببرد...»

سرش را توی دستهایش گرفت و به هق هق گریه افتاد. بدبخت و مصیبت زده گریه می‌کرد. رحمت دستپاچه شد. از جا بلند شد و سر او را روی زانوش گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن او و کوشید که آرامش کند.

آفتاب از روی تنشان به طرف دریا می‌رفت. صدای موجها، نرم و خیال‌انگیز، گوشه‌ایشان را پر کرده بود. قایقی روی آب دریا بالا و پایین می‌رفت و یک مرغ سفید دریایی بالای آن می‌پرید و صدا می‌کرد. در ساحل پایین، ماهیگیرها تور ماهی را به کمک هم از دریا بیرون می‌کشیدند. رحمت چشم به دریا دوخته بود و در فکر فرو رفته بود. هیچ نمی‌توانست پری را بشناسد. هرگز در عمرش موجودی مثل او ندیده بود. اینقدر حساس، گرم و پرهیجان و شاد و در عین حال اینقدر شکسته و خاموش و درد زده و ناامید... برایش عجیب بود.

«نه... من نمی‌توانم او را بشناسم... از قماش دیگران نیست... مثل من نیست...»

پاروی قایقران، امواج آرام را که شفق در آن افتاده بود، می لرزاند. خورشید، قرمز و درشت و گرد در دل آبها فرو می رفت. تکه پاره‌های سرخ و بنفش ابرها کبود و خاکستری می شد. بعد خورشید فرو نشست و هوا تاریک شد. پری دست دور گردن او انداخته بود و او را می بوسید و با لحن عذرخواه و پشیمانی می گفت:

«دلخورت کردم؟... حال خوشمان را به هم زدم... حالا با من قهری... عزیز دلم، به من نگاه کن... بد کردم... به خدا، دیگر از این حرفها نمی زنم... دست خودم نبود... نمی دانم یک هو چم شد... عزیز دلم، اخمها را باز کن... ترا به خد، بخند... به من نگاه کن... جون پری، یک لبخند بزن... فقط یکی، بی انصاف...»

منتظر بازگشت شیرین و دلچسب او بود. همیشه همینطور بود. دیگر عادت کرده بود. روی شنها در آغوش هم فرو رفتند.

دریا پایین پایشان زمزمه می کرد و ماه روشن و تابنده از پشت توده سیاه درختان بیرون می آمد و نور نرم و سفید خود را مثل حریر گسترده‌ای روی بدن‌هایشان می کشید. پری ناگهان فریاد زد:

«نگاه... نگاه...»

و هیجان زده ماه را نشان داد. ماه تمام بود و از پشت شاخه‌ها بالا می آمد.

«نگاه... شاخه گل کرد... یک گل درشت و زرد...»

رحمت چشمهایش را بالا برد. برای لحظه‌ای به نظرش رسید که ماه سر بلندترین شاخه ایستاده مثل این بود که سر شاخه گل کرده باشد. مثل این بود که گل زرد و درشتی سر شاخه شکفته باشد. رحمت گفت:

«خیلی قشنگه... خیلی قشنگه... مثل یک گل...»

پری مثل گربه مستی روی شنها غلتید و نالید و نالید و خودش را به طرف او کشید و پستان گرم و سفید کوچکش را پیش آورد و با حالتی جادو شده و هوس‌آلود گفت:

«گل مرا بچین!»

ماه روی شاخه کج شد و از بالا به پایین افتاد...

رحمت ته سیگارش را زیر پا له کرد و ملتسمانه به پری چشم دوخت. دور عسلی‌ها خلوت بود. پیرمرد خوابش برده بود و آهسته خرخر می کرد. دخترک از صحنه برگشته بود و با زن چهل پنجاه ساله حرف می زد و گاه گاه برمی گشت و راست به چشمهای رحمت خیره می شد. رحمت صدای خود را توی سرش می شنید:

«.. داداش... تو کسی را داشته‌ای؟ می خواهم بگویم یکی را داشته‌ای که چشم به راحت باشد... اگر کمی دیر به خانه بروی نگران شود... حالت هست داداش؟... یکی که به فکر تو باشد؟ اتاقت را گرم بکند و رختخوابت را بیندازد هاه؟ تا حالا به آوازه‌خوانی سماور گوش داده‌ای هاه؟ گوش داده‌ای؟... هیچ وقت شده سر سفره بنشیننی و بانوی خانهات شامی و کوفته برنجی خوشمزه برایت بیارد... آش رشته و گوشت کوبیده خوشمزه برات بیارد هاه؟... جان من... سر سفره نشستهای؟ دیده‌ای چه کیفی دارد؟... اصلاً می‌خواهم ببینم هیچ دخلی به این آشغالهای کافه دارد هاه؟... نه، بگو دیگر... جان من... هیچ دخلی دارد؟ چه کیفی داشت، داداش... از خواب بیدار می شدم و صدای آوازه‌خوانی سماور را می شنیدم... صدای کفش بانوی خانهات که «تق تق» تو راهرو می رفت و برمی گشت... جات نرم... اتاقت گرم... بانوی خانهات کنارت نشسته... زندگی همین است دیگر... می‌خواهم بدانم هیچ دخلی به این زندگی در بدری ما دارد هاه؟... جان من، هیچ دخلی دارد؟... آنوقت تو می‌گویی همین جوری بهتر است... همین جوری راحت‌تر است... آدم هیچ مسؤولیتی ندارد... هیچ قید و بندی ندارد... داداش، کجای کاری... همین خودش قید و بند است... داداش، جان من، همین خودش قید است... تو اصلاً خانه و زندگی داشته‌ای هاه؟ تو از این چیزها داشته‌ای؟... داداش، هیچ وقت فکر کرده‌ای اگر بیفتی تو اتاقت و کسی نباشد بهت برسد چکار می‌کنی؟... نه، جان من، بگو، هیچ وقت فکر کرده‌ای؟... به تنهاییت فکر کرده‌ای؟ به پیریت فکر کرده‌ای؟ جان من، هیچ به این چیزها فکر کرده‌ای؟ جان من، هیچ به این چیزها فکر کرده‌ای؟...»

رحمت به پری نگاه می کرد. غم زده بود.

...چه روزهایی... چه روزهای خوشی... اتاق کوچکشان همیشه گرم و روشن بود و شبها دیگر آواره خیابانها و کافهها نبود. یکراست به خانه می آمد. می دانست عزیزی چشم به راه اوست. اگر دیر بکند نگران می شود. در تمام عمرش، این اولین بار بود که کسی نگران او می شد و به انتظارش می نشست. به خانه که می رفت، شامش حاضر... اتاقش گرم و تمیز بود. پری خودش غذا می پخت... چه شامیها و کوفته برنجیهای خوشمزه‌ای درست می کرد... صبحها با هزار حقه دلنشین او را از خواب بیدار می کرد و خودمانی سر زنشش می کرد:

«چقدر می خوابی؟ خیکی!»

روزها کنار هم می نشستند و نمایشنامه‌ها را با هم می خواندند و آن را پیش خود تجزیه و تحلیل می کردند و درباره آدمهایش حرف می زدند... گاهی تکه‌ای از نمایشنامه را با هم می گرفتند و بعد که خوب از عهده‌اش بر می آمدند، صدایشان را در نوار ضبط می کردند. دستگیرش شده بود که بر خلاف آنچه تا به حال فکر می کرده و با افتخار به زبان می آورده «ما، هنرپیشه‌ها، همیشه حالت یک مسافر را داریم... یک جا نمی توانیم بند بشویم... به یک چیز نمی توانیم همیشه دل ببندیم...» خیلی خانگی است. از اینکه از تماشاخانه یکراست به خانه می آمد و از آن خیابان گردی‌های بی‌هدف و تن‌فرسا و مهمانی رفتن‌ها، کافه نشستن‌ها و تا گلو عرق خوردن‌ها و آوارگی‌ها رهایی یافته، بسیار خوشحال و خوشنود بود و عمیقانه لذت می برد... چه موفقیت‌هایی در آن روزها نصیبش شد... هنوز هم نان موفقیت‌های آن دوره را می خورد... شاید اگر کمی جلوی هوسبازی‌های خود را گرفته بود، پری را از دست نداده بود.

حالا احساس می کرد که هر روز پیرتر و شکسته‌تر می شود و چاقی، اندامش را از ریخت و شکل می‌اندازد و پف‌های لعنتی روی صورتش داغ می زند. دیگر مثل گذشته فشردگی کپل‌ها و برجستگی سینه‌ها و تن‌ها زیاد او را به دنبال خود نمی برد. به تجربه فهمیده بود که این اشتها سیری‌پذیر نیست. هر چقدر بیشتر داشته باشی، زیادتر حرص می‌زنی... حالا اغلب خوشی را در میان خاطره‌های گذشته می جست و آینده برایش ترس آور و نومید کننده بود. خود را هنرپیشه باز نشسته و پرگوی گوشه میخانه‌ای می دید که نان شهرت دوره جوانیش را می خورد. جوان‌ها با کنجکاو از پیشخدمتها می پرسند:

«این یارو کیه... هر شب می نشیند اینجا عرق می خورد؟...»

پیشخدمت‌ها به طرفی که جوان‌ها نشان می‌دهند، کج نگاهی می‌اندازند و پشت سر خود را می‌خاراندند و با بی‌اعتنائی جواب می‌دهند:

«والله... نمی‌دانم... می‌گویند یک هنرپیشه قدیمی است... بیچاره حالا دیگر اوراق شده...»
 رحمت نگاهش را از جلو گرفت و روی صندلی کج نشست. اخم کرد. در سرش گذشت:
 «این بابا دیگر خیلی بی‌فکر است... فکر نمی‌کند دور و بریهاش ممکن است ببینند...
 دخترهٔ احمق...»

پری را دید که به تحقیر لبخند می‌زند. حس کرد که موضوع دستش آمده. پری خندید:

«خیلی بی‌تابی می‌کند... نجاتش بده...»

رحمت شانه بالا انداخت و جواب نداد.

از نگاه پری در رنج بود، نگاه او مثل سرب مذاب چکه چکه توی چشمهایش می‌ریخت. روی صندلی خودش را کج کرد که پری را نبیند. برای اولین بار در خود احساس شرمساری می‌کرد. از این که پری به او اعتماد نداشت و از اینکه مسخره‌اش می‌کرد، در رنج بود.
 دانه درشت عرقی از پیشانی‌اش غلتید. چندشش شد و با پشت دست آن را از صورتش گرفت...

خیلی برایش دانه ریخته بود تا به تورش زده بود. تکه تر و تمیزی بود و پدر و مادر دار. از آنهایی که هنرپیشه‌ها را در محافل اعیانی و با شکوهشان می‌پذیرند. از آنهایی که با شهرت می‌آمیزند و خیال می‌کنند با هنر آمیخته‌اند خوش بر و تن مثل یک قو با چشمهای درشت آبی و تهیگاهی فشرده و کوچک و پوستی سفید و شفاف و زیبایی خیره کننده... از مزه تن هم چشیده بودند و با هم خلوت کرده بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند و می‌نوشیدند و خوش بودند که ناگاه پری پیدایش شد، مانند دیوانه‌ها. نرسیده مثل ماده ببری روی زنگ پرید و خواست با ناخن‌های بلند و نوک تیزش جفت چشمهای زنگ را از کاسه بیرون بیاورد. رحمت او را از پشت بغل زد و به کناری برد. پری جیغ می‌کشید و دست و پا می‌زد. می‌خواست خود را از میان دستهای او بیرون بکشد. ساکنان هتل جمع شدند و قشقرق عجیبی راه افتاد... وقتی پری پایش به زمین رسید و توانست خود را از میان دستهای او بیرون آورد، با چشمهای آتشبار برگشت و نگاهی پر از تحقیر به او انداخت. ناگاه پرید و توی صورت او تف کرد. بعد دیوانه‌وار برگشت و بیرون دوید... صدای هق

هق گریه او را رحمت شنید... بد از این رسوایی، مدتها غیبت زد. معلوم نبود کجا رفته. هر جا دنبالش گشت و سراغش را گرفت، او را پیدا نکرد. ترس او را گرفته بود که مبادا خود را سر به نیست کرده باشد... یک ماه بعد، او را سر تمرین نمایشنامه‌ای، توی تماشاخانه دید. پری خیلی آرام و مؤدبانه جواب سلام او را داد. انگار نه انگار که اصلاً بین آنها قبلاً برخوردی روی داده... بعد از تمرین بی یک کلمه حرف، همراه جوانکی رفت. روزهای بعد با همه پافشاری رحمت، حتی حاضر نشد که یک کلمه حرف با او بزند. بیگانه و سرسخت می گفت: «من با شما حرفی ندارم...»

یک ماه بعد با همان جوانک که مدیر یک استودیو دوبلاژ فیلم بود، عروسی کرد و سال بعدش از او هم طلاق گرفت و بعد دیگر شوهر نکرد. شایع شد که «...الدوله» او را به دختری خود قبول کرده است و این موضوع مثل سیم خاردار می او را از مزاحمت رندان و روزنامه‌ها حفظ می کرد. زندگی آزاد خود را همچنان حفظ کرد. در شرکتی خصوصی کار گرفت و به کار هنرپیشگی خود ادامه داد... و حالا دیگر زن سرشناسی بود. عکسش پشت هر مجله‌ای به چشم می خورد و توی هر مجله هفتگی شرح زندگانش، که در آنها از او چون زنی غمزده و فهمیده و هنرپیشه‌ای قابل یاد می شد...

رحمت دستمالش را از جیب کتش بیرون کشید و صورتش را از عرق پاک کرد. سیگار دیگری آتش زد و گفت:

«چاییت یخ نکند... گفتم برایت چایی آوردند... بخور عطشت را می گیرد.»

پری سرش را بلند کرد و با تعجب پرسید:

«عطش؟»

رحمت توضیح داد:

«مگر تشنه‌ات نبود؟»

پری لبخندی زد و تشکر کرد:

«مرسی.»

از روی فنجان چای بخار بلند می شد. فنجان را برداشت. به برق سیاهی که ته فنجان لمیده بود، خیره شد و یاد حرف یکی از زنهایی افتاد که در نقشش ظاهر شده بود...

مرد از او می پرسید:

«به من بگو آخر، تو چته؟»

زن می گفت:

«تنهام... گرمم است...»

مرد تعجب می کرد:

«چرا پرت و پلا می گویی؟ مگر من پیش تو نیستم... چرا تنهایی! آن وقت هم چرا نمی روی توی استخر آب تنی کنی و خنک شوی... پس من برای چه دادم استخر را آب بیندازند...»
فنجان را به دهانش برد و کمی نوشید و سر جایش گذاشت. رحمت پرسید:

«نمی خوریش؟»

«نه، میلیم نمی کشد...»

«امشب چته... عجیب غریب شده ای؟»

«هیچی... سرم یک کمی درد می کند...»

«بروم یک مسکن برایت بگیرم؟»

«مسکن؟... نه... متشکرم... خودش خوب می شود...»

سرش داشت می ترکید. چشمهایش از شدت درد تیره شده بود. گرما مثل جریان خونش، در رگها و زیر پوستش، موج می زد، بالا می رفت و پایین می آمد. کلافه بود. نگاه رحمت را روی تن خود حس می کرد. همیشه همینطور شروع می شد نگاه او مثل عنکبوتی، آرام به طرفش می خزید و پاهای خود را به تن او بند می کرد و روی او می تنید، بالا و زیر و این بر و آن بر می گشت و تندتر و تندتر می تنید...

سر و صدای تماشاچیان از آن طرف بلند شد. به شدت دست می زدند. در سرش گذشت:

«این هم نوبت کلمات قلبه میهنی تن من مباد... زنده... یک... تن... مباد... د... د... د...»

نطق غرا تمام می شود... تیر بارانش می کنند... این هم پرده آخر... پوف...»

صدای چند تیر، پشت سر هم بلند شد و صدای دست زدن تماشاچیان احساسات لبریز شده شان را بیرون می ریختند.

روی صندلی یله شد و سرش به پشت افتاد و چشمهای بازش را به آسمان دوخت و به ماه

که از میان ابرها می رفت و فکر کرد:

«این هم پرده آخر... این هم آخر کار...»

در خیالش باز گذشت:

«تک و تنها... همیشه تنها...»

چشمهایش را از آسمان گرفت و به جلو دوخت. نگاه رحمت توی چشمهایش خوابید. عنکبوت را می دید که می تند. اما حس کرد که عنکبوت همان عنکبوت جوان و شکموی سابق نیست... حالا دیگر عنکبوت پیر و خسته و تنها بود. مثل این بود که به دنبال پناهگاهی می گردد تا راحت کند و گرنه هرگز به سراغ او نمی آمد و دنبال کسی می رفت که مایه تن و بدنیش از او بیشتر باشد. دنبال دخترکی که روبروی آنها نشسته بود. لقمه چرب و نرم و دندان گیر و لذیذ... بهتر می توانست مزه تن خود را به عنکبوت بدهد و او را از کیف بدن ترد و شاداب جوانش سیراب کند. اما چرا عنکبوت پناهگاهی جز او نجسته بود؟ چرا به سراغ او آمده بود؟ هیچ سر در نمی آورد. درد کاسه سرش را همچنان می کوبید. منگ و کلافه بود. چهره‌ها و آدمها و تصورات مثل یک مشت مورچه و ملخ و کرم و سوسک توی سرش به هم ریخته بودند.

...آقا ما نمی توانیم به جای موضوع تخته سیاه، سرگذشت یک تخته سفید را که هر آدمی می آید یک خط سیاه رویش می کشد، بنویسیم؟ نمی توانیم آقا...؟ درباره عشق چه نظری دارید...؟ حرفش را ننزید... وانا گفت: من به مفهوم عشقی که همه ما در آغاز زندگی منتظرش هستیم و گذشت زمان آن را مثل همه چیز از میان می برد، واقفم... پدر جان، حق با تو بود... اوقات فراغتن را چگونه می گذرانید؟.. غذا می پزم، جارو می کنم. زیر لب آواز می خوانم... من از خانه‌داری لذت می برم، از غذاهای بیرون بیزارم... بیزارم... گارسون... گارسون... بله خانم... چه میل دارید... جوجه کباب، کباب بره...؟ بیفتک... ژیکو... راگو... بیفاستروگن... شینیتسل...؟ فرمودید همیشه عطر ملایم مصرف می کنید؟... از موش خیلی می ترسید...؟ لباس آبی آسمانی می پوشید... قرمه‌سبزی را خیلی دوست دارید... گلایی میوه «ایده‌آل» شماس... عالی است. عالی است... قدغن کرده اسم شما را جلوش نیارند... بهش گفته مادرش مرده... استانیسلاوسکی... چخوف... ایبسن... شاو... برشت... بکت... آه تخته کنید با این گندکاری هاتان... درش را ببندید بروید بقالی باز کنید... بقالی باز کنید... این مردم... پوست تخمه‌ها... این نمایش‌ها... این ه... ن...

ر...مند پیشه‌ها... این عرق خورهای بیکاره حراف و خودستا... وسط گنداب... عشق... عشق... پدرجان، حق با تو بود... بچه‌ام... پسرکم... پسرکم... مادرت زنده است؟ خوشبخت نیستی؟ محزونم؟... کی این را گفته؟... من خود خوشبختی هستم. به هر چه می خواستم رسیده‌ام... شما نمی دانید روزی چند تا نامه از دوستدارانم برایم می رسد... به خدا، نازید، نازناز... مامانم، بابام از شما خیلی تعریف می کنند، خیلی... من بهشان گفتم می خواهم هنرپیشه بشوم... یک هنرپیشه مثل شما. شما را خیلی خیلی خیلی دوست دارم... شما خوب خوب خوب خوب خوب خوبید... راست می گویند که بعضی وقتها تو فکرم و غصه‌دار به نظر میایم... اگر کس دیگری به جای شما بود یک جواب سر بالا... یک خداحافظی... روانه‌اش می کردم... اما به شما که جوان آراسته و مؤدب و چیز فهمی هستی حقیقتش را می گویم... اما به شرط اینکه پیش خودمان بماند،ها... به قول بچه‌ها به بیرون درز ندهد... به این گوشم نگاه کنید... ببینید در حقیقت نصف گوش ندارم... درست مثل این است که موش آن را جویده باشد... خوب ببینید مجبورم همیشه زیر موهام قایم ش کنم... خوب، خودتان بگویند این غصه ندارد؟... این غصه کوچکی است؟ آدم را فکری نمی کند؟ هاه؟... شما اگر جای من بودید غصه نمی خوردید؟... نه، راستی غصه نمی خوردید؟ این لعنتی مرا خیلی تو فکر و غصه می برد. پسرکم... حرف بابات را قبول کن. مادرت مرده... خیلی وقت است مرده...

رحمت قوطی سیگارش را جلو او گرفت و کبریتی زد. شعله کبریت مثل یک پروانه طلایی جلو چشمهایش بال کشید... بعد سیگار میان انگشتهایش بود و حلقه‌های مارپیچ دود در هوا. شب مهتابی قشنگی بود و تنهایی برایش دردآور. عنکبوت همچنان می تنید و پری چشم به راهش بود.

محمود کیانوش

درخت مقدس

در گوشه مزرعه یونجه بچه‌ها دور درخت مقس حلقه زده بودند. هیاهوی عجیبی بر پا کرده بودند. کوچکترها می‌خندیدند و از همه چیز بی‌خبر بودند. بزرگترها آنها را منع می‌کردند. درخت مقدس حریم بزرگی داشت. دور تا دور آن تا فاصله پنج شش قدمی از یونجه خالی بود. از این حریم هیچ کس پا جلوتر نمی‌گذاشت. درختی بود کپه‌ای و بلند و شاخساری نازک و درهم پیچیده داشت. مردم دهکده اسم آن را نمی‌دانستند. بعضی‌ها می‌گفتند درخت جنگلی، ولی بیشتر به آن درخت مقدس می‌گفتند.

روز جمعه اوایل پائیز بود. عده‌ای از زنها و پیرمردها توی مسجد جمع شده بودند. نماز خوف می‌خواندند و پشت سر هم لا اله الا الله می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند. مردها در میدانگاهی جلو شعبه جمع شده بودند و گفت و گو می‌کردند.

«نه، نباید بگذاریم این کار را بکنند.»

«پاپیچ همه‌مان می‌شود.»

«دین و ایمان کجا رفته!»

درباره درخت مقدس قصه‌های زیادی می‌گفتند. از آن درختها نبود که بتوانند کنار آن بایستند، دعا بخوانند و به آن دخیل ببندند. اصلاً جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند. می‌گفتند یک تازه عروس ندانسته پای آن رفته بود و یک شاخه آن را کنده بود. وقتی که به خانه برگشته بود، تب شدیدی کرده بود و سه روز بعد مرده بود. هیچ طبیبی از مرض او سر در نیاورده بود. از آن به بعد احترام درخت مقدس بیشتر شد و مادرها و پدرها همین که بچه‌هاشان پای راه رفتن پیدا می‌کردند و از خانه بیرون می‌زدند، اولین نصیحتی که به آنها می‌کردند، این بود:

«پا نزدیک درخت مقدس نگذارید. آنجا یک غول قایم شده. هر بچه‌ای که به درخت نزدیک بشود، دستش را می‌گیرد و می‌کشد وسط درخت، از آنجا هم می‌بردش توی چاه و خفهاش می‌کند.»

بعضی‌ها هم می‌گفتند: «بچه‌ها، پیش درخت یونجه‌زار نرویدها! هر بچه‌ای که پایش را آنجا بگذارد؛ سنگ می‌شود.»

و بچه‌ها بین خودشان و سنگ نمی‌توانستند ارتباطی احساس کنند. با وجود این نصیحتها، اغلب در اطراف درخت یکی پیدا می‌شد که از رفتن بچه‌ها به نزدیک آن جلوگیری کند. همه بچه‌هاشان را آنقدر دوست داشتند که اگر بچه‌ای را در حال نزدیک شدن به آن می‌دیدند، از فاصله دور خطر را احساس می‌کردند و سراسیمه می‌دویدند و پیش از آن که کار از کار بگذرد، او را نجات می‌دادند.

یک روز پسر ارباب سر یونجه‌زار آمده بود و با دوربین آن را با درختهای عرعر و زبان گنجشک و سیادار اطراف دید زده بود. مزرعه تا چشم کار می‌کرد در جهت شمال دهکده، یکدست و هموار، کشیده می‌شد. یک فرش سبز تند بود که نگاه وسط آن به سرگردانی می‌افتاد و گم می‌شد. زیبایی آن از یک گلزار رنگارنگ شکوه بیشتر داشت. دل انسان را می‌کشید و هوای دراز کشیدن و غلتیدن بر فرش سبز و نگاه کردن به آسمان را در وجود او برمی‌انگیخت.

پسر ارباب مرد با ذوق و خوش سلیقه‌ای بود و از ناهماهنگی و بهم‌ریختگی بدش می‌آمد. خوب که مزرعه را با دوربین ورنانداز کرده بود، گوشه آن را ناقص دیده بود، درخت بی‌نظم مقدس و حیطة خالی و خشک دور آن ذوقش را آزرده بود. وقتی که از سر مزرعه به باغ برگشته بود، کدخدا علی را صدا زده بود و به او گفته بود:

«من این حرفها سرم نمی‌شود. این درخت را برید و جایش را یونجه کاشت. مقدس یعنی چه! درخت که مقدس نمی‌شود. این خرافات را بریز دور!»

کدخدا رنگش پریده بود و آب دهانش را قورت داده بود و بدون این که فکر کند، مثل همیشه گفته بود:

«چشم قربان، اطاعت میشود.»

و پسر ارباب گفته بود: «شنبه که آمدم، دیگر نباید آن درخت را توی مزرعه یونجه ببینم.

فهمیدی چه گفتم؟»

و کدخدا علی باز گفته بود: «چشم قربان، اطاعت می‌شود!» و لرزشی عجیب سراپایش را گرفته بود. پسر ارباب دیگر چیزی نگفته بود و سوار جیپش شده بود و رفته بود به شهر. آن وقت کدخدا علی آمده بود به شعبه و با حاجی مرتضی خصوصی صحبت کرده بود. بعد هم ریش

سفیدهای ده را جمع کرده بود توی میدانگاهی جلو شعبه و موضوع را با آنها در میان گذاشته بود. عبدالله خمارآبادی گفته بود: «اگر بخواهند این درخت را ببرند، من که بچه‌هایم را جمع می‌کنم و از این ده می‌روم.»

کدخدا علی گفته بود: «نه، مشهدی عبدالله. گناهِش پاپیچ خودش می‌شود. ما چه تقصیری داریم! ده مال اوست، زمین مال اوست، درخت مال اوست، همه چیز مال اوست. اختیارش را دارد.»

و حاجی مرتضی گفته بود: «ما که این درخت را نکاشته‌ایم. پیش از ما هم اینجا بوده. فقط در بریدنش دخالت نمی‌کنیم.»

نجات‌الله خان گفته بود: «پس کی باید آن را ببرد!»

مراد علی هیزم شکن فوراً گفته بود: «من هم اهلش نیستم. هر کس از ارباب می‌ترسد، خودش برود آن را ببرد.»

و کدخدا علی مانده بود تنها. همه از بریدن درخت سرباز زدند. اما کدخدا علی چاره‌ای نداشت. یا باید از کدخدائی دست برمی‌داشت و آواره می‌شد، یا باید دستور پسر ارباب را اطاعت می‌کرد. این درست که ایمانش مثل همه اهالی دهکده قوی بود و او هم به بچه‌هایش نصیحت کرده بود که خدا نکرده به درخت مقدس نزدیک نشوند، اما در این موقعیت چه کاری از دستش ساخته بود؟ آیا می‌توانست حرف پسر ارباب را پشت گوش بیندازد؟

از صبح، درست بعد از رفتن پسر ارباب تا حدود یک بعد از ظهر، با هم جر و بحث کرده بودند و آخر به این نتیجه رسیده بودند که هیچ کدام در این کار دخالت نکنند. صدای صلوات و لا اله الا الله از مسجد بلند بود و شیخ یزدی رفته بود روی منبر و یک روضه خوانده بود و بعد یک نماز خوف. حالا کدخدا گیج و بیچاره وسط جمعیت ایستاده بود و ساکت به حرفهای اطرافیان گوش می‌داد و به چشمهای آنها نگاه می‌کرد. چند نفری هم رفته بودند نزدیک درخت مقدس که نگذارند بچه‌ها به آن نزدیک شوند.

کم‌کم مردها یکی یکی پراکنده شدند. بعضی‌ها به خانه رفتند و بعضی‌ها هم به مسجد. نیم ساعت بعد فقط کدخدا علی مانده بود با حاجی مرتضی و نجات‌الله خان و مرادعلی هیزم شکن. کدخدا علی گفت:

«مراد علی، بیا این کار را بکن. من خودم ده تومن به تو می‌دهم.»

مراد علی گفت: «نه، جانم. این که کاری ندارد. یک تبر تیز بردار ببر، نیم ساعته کلکش را بکن. شاخه‌هاش نازک است. هیچ زحمتی ندارد. یک بچه هم می‌تواند این کار را بکند.»

کدخدا از شنیدن کلمه بچه پشتش لرزید و گفت: «پس چه کار کنیم؟»

نجات الله خان گفت: «من یک فکری کرده‌ام. چطور است یک نفر را از شهر بیاوریم؟ یک عمه می‌آوریم. او که خبر ندارد.»

حاجی مرتضی گفت: «مسخره نیست؟ یارو نمی‌گوید در یک ده پر از آدم یکی پیدا نمی‌شد که این درخت کوچک را بیندازد؟»

کدخدا گفت: «بد فکری نیست. یک نفر را می‌آوریم می‌گوئیم چند روز کار داریم. می‌فرستیمش درخت را می‌اندازد، بعد هم چند روزی کار می‌کند، مزدی می‌گیرد و می‌رود.»

حاجی مرتضی گفت: «من حرفی ندارم.»

نجات الله خان گفت: «خلاصه بهترین راهش همین است.»

بعضی از بچه‌ها را به زور و بعضی را با کتک بردند به خانه‌هاشان. مزرعه یونجه خلوت و خالی شد. کدخدا علی یک تبر به دست عمه داد و گفت: «این درخت را زود بینداز، بعد بیا توی باغ تا بگویم چه کار کنی.»

عمه تبر را محکم توی دستش گرفت و همین که پایش را به داخل حریم مقدس گذاشت. کدخدا علی و نجات الله خان و مشهدی یحیی از مزرعه بیرون آمدند و به باغ رفتند و توی هشتی نشستند و شروع کردند به چای خوردن و چیق کشیدن و سیگار پوک زدن و انتظار کشیدن. دو ساعتی به غروب مانده بود. هر چه انتظار کشیدند از عمه خبری نشد. حوصله‌شان سر رفته بود. دل تو دلشان نبود. بالاخره نجات الله خان گفت:

«من باید بروم شعبه. بد نیست یک سری هم به او بزنیم، ببینیم چه کار می‌کند.»

کدخدا علی هم بلند شد و با مشهدی یحیی راه افتادند. وقتی که از در باغ بیرون آمدند، غلامرضا شوفر تراکتور داشت به طرف باغ می‌آمد. همین که نزدیک آنها رسید، ایستاد و گفت:

«کدخدا، کجائی بابا! بیا ببین چه خبر است!»

کدخدا علی گفت: «چه خبر است؟»

«بیا، خودت تماشا کن!»

نجات الله خان گفت: «طوری شده، غلامرضا؟»
 غلامرضا گفت: «می خواستی چه طور بشود؟ بچه‌ها محشر راه انداخته‌اند.»
 کدخدا علی گفت: «نمی فهمم چه می گوئی.» و قدمه‌هایش را تندتر کرد. وقتی که به
 نزدیک مزرعه رسیدند، هیاهوی بچه‌ها بلند بود و بزرگترها هم ایستاده بودند و شادی و نشاط و
 جست و خیز بچه‌ها را تماشا می کردند. همه در یک حالت مردد و منتظر ایستاده بودند. انگار
 انتظار حادثه‌ای را می کشیدند. بعضی‌ها جلو می دویدند و دست بچه خود را می گرفتند و از کنار
 شاخسار فرو افتاده و خرد شده درخت مقدس دور می بردند. اما باز آنها دستشان را از دست
 بزرگترها بیرون می کشیدند و به طرف درخت می دویدند و شاخه‌های بریده آن را برمی داشتند و
 به بغل یا کول می کشیدند و جست می زدند و شادی می کردند.
 یکی داد می زد: «غول نبود، غول نبود!»
 دیگری می گفت: «ما سنگ نشدیم!»
 و یکی از پدرش می پرسید: «شما که می گفتید آنجا چاه غول است. پس کو چاه؟»
 و بعضی‌ها هم فریاد می زدند: «هیچ چیز نبود! هیچ چیز نبود!»
 عمله شاخه‌ها را از دست بچه‌ها می گرفت، آنها را با تبر خرد می کرد و بغل بغل در کنار
 حریم درخت روی هم می چید. روشنائی نزدیک غروب شاخسار فرو افتاده درخت را روشن کرده
 بود و آن را به صورت یک توده آتش سبز و سرخ و طلائی و سیاه درآورده بود.
 قیافه مادرها و پدرها کم‌کم تغییر می یافت و ته رنگ اطمینان در آنها آشکار می شد، اما
 هنوز بعضی‌ها با تردید و رعب به شاخه‌ها می نگرستند و از چشمه‌های یکدیگر سؤال‌های مبهم و
 نارسائی می کردند.

غلامحسین ساعدی

واگن سیاه

نه، نه، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همه ولگردا، هر گوشه به یه اسم صداش می کردن، تو راه آهن: هایک، ته شاپور: ما یک، تو مختاری: قاراپت، تو تشکیلات: هاراپت، تو سنگلج: بر غوس، تو توپخونه: مرغوس، تو لاله زار: میرزا بوغوس، تو استانبول: بدارمنی، آوانس خله، مرغوس پوغوس. آخرشم نفهمیدیم اسم اصلی اش چی هس، کجا رو خشت افتاده، کجا بزرگ شده، پدر و مادرش کی بود، کجا درس خونده، چه جووری زندگی کرده، از کی به کلهش زده...

چندین و چند سال بود که پیداش شده بود، دیگه همه می شناختنش، و همیشه خدا، سر ساعت معین، یه گوشه پیداش می شد: ساعت نه سنگلج، ساعت ده توپخونه، ده و نیم لاله زار، یازده استانبول. و همین جووری تا غروب. قیافه عجیب غریبی واسه خودش درس کرده بود؛ ریش و گیس فراوان، صورت لاغر و استخوانی، دهن بی دندان، اندام بلند و خمیده، پای راستش که می لنگید و شونه چپش که تاب می خورد، شاپوی کثیف و ژنده ای روسر، عینک گرد پروفیسوری رو دماغ، بارونی بلندی که تا مچ پایش می رسید، و تموم سال با کوله باری از کتابای جورواجور با بند و تسمه به پشت بسته، همین جووری می گشت، چرت و پرت می گفت، مسخره بازی می کرد و شکلک در می آورد. هیچ وقت گدائی نمی کرد، اما هر چی بهش می دادن می گرفت، خیلی راحت، بی اون که تشکری بکنه یا چیزی بگه. همیشه می خورد، زیاد می خورد، همه چیز می خورد، با دهن بی دندان گردو و فندق می شکست، نون خشک می جوید، ته سیگاری جمع می کرد و تند تند دود می کرد، تو کافه ها، پیاله فروشی ها سر هر میز که می رسید، استکانی بهش می دادن که می انداخت بالا، و متلکی می گفت و رد می شد. تو حرف زدن، اصلاً لهجه نداشت، به همین دلیل بعضی ها خیال می کردن که خل بازی در می آره و خودشو ارمنی جا می زنه. دمدمه های ظهر سایه ای یا گوشه دنجی گیر می آورد، کتاباشو باز می کرد. جابه جا می کرد، ورق میزد، سرسری نگاهی می انداخت و دوباره جمع و جورشون می کرد. به هر زبونی کتاب داشت:

انگلیسی، فرانسه، عربی، ارمنی، آسوری، روسی، آلمانی. راست راستکی م از هر زبونی چیزی سرش می شد. چه می دونم شایدم چاخان پاخان می کرد. می گفتن از بس چیز خونده، به سرش زده و دیوونه شده. به آدمای با سواد و درس خونده که می رسید، جدی می شد و خیلی زود سر صحبت رو باهاش وا می کرد، و آخرشم طرفو مچل می کرد و راه می افتاد. چندین و چند بار دیده بودمش، تو کافه مرجان، عرق فروشی میترا، سر چارراه سی متری، و هیچ وقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم. هیچ، نه شک، نه تردید، ابدأ. به نظر من یه دیوونه حسابی بود.

اولین گزارشی که رسید، من خنده ام گرفت؛ خیال کردم واسه رفع بیکاری دارن واسه مون کار می تراشن. و خود منم مأمور این قضیه شدم، یعنی که بفهمم چه کاره س، کجاها می ره، کجاها می آد، کی ها رو می بینه. اتفاقاً بدمم نمی اومد. با خودم گفتم: بیست و چار ساعت زندگی با یه دیوونه باهاس خیلی بامزه باشه.

روز بعد با سر و پز عوضی رفتم راه آهن. می دونستم که تو آلونکهای اون طرفا زندگی می کنه، و می دونستم که سر و کلهش از کجاها پیدا می شه. مدتی منتظرش شدم، بالا پایین رفتم، چند سیگار پشت سر هم دود کردم که پیدا شد، با همون سر و وضع همیشگی؛ و از خاکریز جاده اومد بالا. مدتی وایستاد و عینکشو جابه جا کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد. همچی بی خیال بی خیال که انگار غیر ازون تو دنیا تنابنده ای نفس نمی کشه... نرسیده به من خم شد و لنگه کفش پاره ای رو از زمین برداشت و واری کرد و انداخت دور. یه لحظه تو فکر رفت و برگشت دوباره همون لنگه کفشو برداشت و انداخت اونور خیابون. خنده غریبی زیر لب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمکی بهم زد و آهسته پرسید: «چه طوری؟»

گفتم: «خوبم، تو چه طوری؟»

تهدیدآمیز نگام کرد و گفت: «خوبی؟ معلومه که خوبی.»

پرسیدم: «انگار اوقات تلخه؟»

گفت: «معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟»

شک ورم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودمو زدم به یه راه دیگه. گفتم:

«ولله محل قرار یادم رفته بود.»

گفت: «ای خنگ خدا.»

و راه افتاد، سر صحبت رو اون باز کرده بود، خیلی راحت و کار من آسون شده بود. پابه پاش راه افتادم، چند قدم که رفتیم پرسیدم:

«راستی، موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟»

با اخم و تخم جواب داد: «من موسیو نیستم، من موغدوسی هستم، موسیوها کالباس می فروشن، موغدوسی‌ها دعا می خونن، حضرت مسیح رو تماشا می کنن، اونا بچه‌های خود خدان.»

یه دفه وایستاد و پرسید: «راس راستی گاسترونومی کجاس؟»

گفتم: «گاسترونومی چی یه؟»

گفت: «نمی دونم، یه وقتا این جا بود، حالا جاش درخت در اومده.»

و شروع کرد زیر لب آواز خوندن، همچو بی‌خیال که انگار نه انگار من همراهش هستم. مدتی

که رفتیم پرسیدم: «راستی، غیر از من، بقیه سر قرار اومده بودن؟»

سرشو تکون داد و گفت: «هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که نیان.»

پرسیدم: «چند نفرن؟»

گفت: «همه، همه قرار میذارن و می زنن زیرش، ایناهاش، اینهانشون، همه بی‌خیال دارن

راه می رن.»

دوباره سرشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی پا به پاش می رفتم، گاهی ازش

جلو می زدم. گاهی عقب می موندم، و هر لحظه بیش‌تر خاطر جمع می شدم که کار هجوی می

کنم و از تعقیب انبانی از تپاله و جنون چیزی گیرم نمی‌آد. یه هو ویروم گرفت و جلوتر رفتم تا

کتاباشو وارسی کنم. تا دستم به جلد یکیش خورد، برگشت عقب و عصبانی پرسید: «چه کار می

کنی؟»

گفتم: «هیچ چی، منم.»

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «همونی که با هم گپ می زدیم؟»

گفت: «کی با هم گپ می زدیم؟»

گفتم: «همین چند دقیقه پیش.»

گفت: «مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی زدم.»

گفتم: «خیله خب، چرا دعوا می کنی؟»

لبخند زد و دستشو دراز کرد طرف من. پوست زبر و انگشتای پیچ خورده ای داشت. با مهربونی گفت: «من هیچ وقت با هیشکی دعوا نمی کنم، من آدم خیلی خوبی هستم.»

منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: «می دونم، تو آدم خیلی خوبی هستی.»

گفت: «چشم بسته غیب می گی؟»

گفتم: «مگه نیستی؟»

گفت: «نه که نیستم.»

گفتم: «اختیار داری.»

گفت: «بیخود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی شناسی، می شناسی؟»

پیش خودم گفتم: «راس میگه، من چه می شناسمش. با سر تصدیق کردم و گفتم: «نه، نمی شناسمت.»

با دلخوری گفت: «حالا که نمی شناسی، بهتره کار به کار هم نداشته باشیم.»

گفتم: «خیله خب.»

گفت: «با خیله خب گفتن که کار درس نمی شه.»

پرسیدم: «چه جوری درس می شه؟»

گفت: «تنها راش اینه که تو جلوتر از من راه بیفتی.»

گفتم: «خیلی خب، این که کاری نداره.»

و ازش جلو زدم. چند قدمی نرفته بودم که یه مرتبه داد زد: «هی، میرزا بوغوس!»

تا برگشتم پرسید: «برا چی برگشتی؟»

گفتم: «تو صدام زدی.»

پرسید: «مگه تو میرزا بوغوسی؟»

گفتم: «نه.»

پرسید: «پس میرزا بوغوس کی یه؟»

گفتم: «نمی دونم.»

داد کشید: «حالا که نمی شناسی، بزن به چاک، مرتیکه.»

ناچار راه افتادم با قدمهای بلندتر. می خواستم بزنم برم طرف دیگه‌ی خیابون که دوباره داد زد: «موسیو، هی موسیو.»

اعتنایی نکردم. تندتر کرد و بازومو چسبید. برگشتم و پرسیدم: «چی می خوای؟»

گفت: «به چه دلیل جلوتر از من راه می ری؟»

گفتم: «پس چه کار کنم؟»

گفت: «باید عقب تر بیای.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «به سه دلیل.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «اول این که من سن و سالم از تو بیش تره. درسته؟»

گفتم: «درسته.»

گفت: «دوم این که سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیش تره. درسته؟»

پرسیدم: «از کجا معلوم؟»

یه جمله عربی گفت و بعدش پرسید: «معنیش چی بود؟»

گفتم: «نمی دونم.»

با پوزخند گفت: «معلومه که نمی دونی، حالا ببین چی می گم.»

و به زبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: «به چه زبونی حرف زد؟»

گفتم: «انگلیسی.»

گفت: «خره، فرانسه بود.»

گفتم: «من فرانسه بلد نیستم.»

پرسید: «مثلاً انگلیسی بلدی؟»

گفتم: «اونم بلد نیستم.»

پرسید: «چی بلدی؟»

گفتم: «نمی دونم.»

یه هو جدی شد و گفت: «اینو بهت بگم‌ها، آدم هزاری هم زبون بلد باشه، دلیل نمی شه که

باسواده. قبول داری؟» گفتم: «درسته.»

سر تا پای منو ورنده کرد و گفت: «نه خیر، خیلی هم غلطه.»

پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟»

گفت: «پشت سر من راه بیا.»

پشت سرش راه افتادم. خیلی زود فراموشم کرد؛ انگار نه انگار که کسی عقب سرشه. همین جووری بود که رسیدیم به یه چار راه. بی‌اعتنا رد شد، منم رد شدم. جلو یه خیاطی وایستاد و در خیاطی رو نیمه باز کرد و سرشو برد تو. من آهسته کردم و پای درختی وایستادم. داشت یه چیزائی می گفت که من حالیم نمی شد. اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می شد که عابرا برمی‌گشتن و نگاه می کردن. اونم انگار دل نمی‌کند که راه بیفته، مدتی علاقم کرد و تا سیگار دومو روشن کردم برگشت، صورت بیحال و حالت بی‌خیالی پیدا کرده بود که انگار با هیشکی طرف صحبت نبوده چند قدم بالاتر پیچید تویه کوچه. و من نبش کوچه وایستادم به تماشا. وسطهای کوچه که رسید، دوبار سوت بلبلی زد، چند پنجره با هم وا شد و چند تا بچه با قیافه‌های خندان و خوشحال سرک کشیدن و با هلهله دست تکون دادن و پنجره‌ها رو بستن. و میرزا بوغوس بار و بندیشو درآورد و گذاشت کنار و نشست پای دیوار. یه دقه بعد بچه‌ها از در خونه‌ها ریختن بیرون و طرفش هجوم بردن. هر کدوم یه چیزی به دست داشتن. اون با قیافه خندان شروع کرد به کف زدن و جنبیدن. بچه‌ها دوره‌ش کردن و داشتن از سر و کولش بالا می رفتن و می خواستن هر طوری شده چیزی تو دهنش بچپونن. داشتیم کفری می‌شدم که رفتم به قهوه خونه بغلی و نشستیم به چایی خوردن. نیم ساعت دیگه با دهن پر پیداش شد. فوری اومد بیرون. نگاهی بهم کرد و گوشاشو جنبوند و به مردی که از روبه‌رو می‌اومد گفت: «می خوری؟» و تیکه نونی رو بهش تعارف کرد. و یارو بی‌اعتنا رد شد. از همین خل بازیا داشت تا دمدمه‌های ظهر که نبش یه کوچه نشست و کتاباشو چید بغل دستش و شروع کرد به ورق زدن دفترچه کوچیکی که از جیبش درآورده بود. جلو رفتم و رو به روش نشستیم. عینکشو جابه‌جا کرد و چشم دوخت به من. کتابا رو نشون دادم و پرسیدم: «اینا فروشیه؟»

گفت: «مال تو فروشیه؟»

گفتم: «من که ندارم.»

جواب داد: «من که دارم.»

پرسیدم: «اینا چی یه؟»

گفت: «کتاب.»

پرسیدم: «چی توش نوشته؟»

گفت: «همه چی نوشته.»

پرسیدم: «می تونم نگاشون کنم؟»

گفت: «بکن.»

کتابا همه زبون خارجی بود، و من که زبون خارجی بلد نبودم چیزی سر در نمی آوردم و همین طور دونه دونه ورق می زدم و کنار می داشتم. تا کارم تموم شد، پرسید: «نگاشون کردی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی نوشته بود؟»

گفتم: «نفهمیدم.»

گفت: «پس واسه چی می خواستی بخریشون؟»

گفتم: «همین جوری.»

با پوزخندی جواب داد: «ها، همین جوری یم چیز خوبیه.»

و کتاب رو دست گرفت و شروع کرد به خوندن. پرسیدم: «تو بلدی بخونی؟»

گفت: «می بینی که دارم می خونم.»

پرسیدم: «چی نوشته؟»

گفت: «به تو چه.»

گفتم: «می خوام منم بفهمم.»

گفت: «مفتکی نمی شه.»

پرسیدم: «چی می خوی؟»

گفت: «حاضری یه گیلان عرق برام بخری؟»

گفتم: «دو گیلان می خرم.»

گفت: «عوضش منم دو تا برات می خونم.»

گفتم: «یا علی.»

عینکشو جابه جا کرد و شروع کرد به خوندن: «تاگهان در باز شد و دوک با لباس رسمی وارد اتاق دوشس شد. دوشس نیمه برهنه رو تخت افتاده بود و دو کنیز سیاه داشتن پاهاشو می مالیدن. دوک رو به دوشس کرد و گفت: عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیدنه؟ دوشس لبخند ظریفی زد و گفت: «سرورم، اگه وقت خواب نیس خودتو واسه چی اینجا اومده ای؟» دوک گفت:

«برای زیارت صورت قشنگ شما.» کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبه‌ی تخت نشست و دستمال حریر دوشش رو که پای تخت افتاده بود، برداشت و بویید و بوسید و به سر و صورت مالید. دوشش پرسید: «عزیزم، از شوالیه خبری نشد؟» دوک جواب داد: «دوشش نازنین، خواهشمندم درین لحظات حساس عاشقانه، از شوالیه حرف نزن، و قلب عاشق بی‌چاره تو بیش ازین به درد نیار.»

حرفشو بریدم و گفتم: «خیلی خب، بسه.»

نگاهی بهم کرد و گفت: «جاهای خوبش جلوتره‌ها.»

گفتم: «نه دیگه، حوصله‌شو ندارم.»

پرسید: «می‌خوای یکی دیگه واست بخونم؟»

کتاب قطوری رو از لای کتابا کشیدم و دادم دستش و گفتم: «یه کمم ازین بخون.»

کتابو گرفت و وا کرد و پرسید: «گیلاس عرق شد چند تا؟»

گفتم: «چارتا.»

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه چیزی نمودنده بود که اون دو عاشق بی‌قرار وارد لژ اصلی شدن. زیبائی دوشیزه ادیت و اندام رشید و سینه‌های ستبر شوالیه اون چنون چشمگیر بود که دوربین‌ها همه متوجه اون دو تا شد. شوالیه دستمال حریر سبز رنگی دور گردن بسته بود. و دوشیزه ادیت، گاه به گاه برمی‌گشت و از روی شونه‌ی لخت و مرمیرین خودش نگاهی به صورت مردانه شوالیه می‌کرد.»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: «خیلی خب.»

پرسید: «بازم خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا، خوب بود. حالا دیگه دم ظهر بسمونه.»

با تغییر جواب داد: «چی چی بسمونه؟»

دست کرد و کتاب دیگری ور داشت و شروع کرد با صدای بلند خوندن: «بالاخره انتقام

الهی کار خود را کرد و آن عفریت بد نام که گوهر عفت ناستازیای معصوم را ربوده بود...»

گفتم: «دیگه نمی‌خوام.»

سر تا پای منو ورنداز کرد و گفت: «خیلی احمقی.»

گفتم: «پاشو، بریم عرقتو بدم.»

گفت: «این موقع ظهر؟»
گفتم: «پس من رفتم.»
پا شدم که راه بیفتم، گفت: «خبر داری که تو خیلی بی پدر و مادری؟»
گفتم: «باشه.»
چند قدمی دور شده بودم که پشت سرم داد زد: «جرّ نزنیا، غروب بیای پیاله فروشی.»
گفتم: «حتماً می‌آم.»
گفت: «نامردی اگه نیای.»
گفتم: «جان موسیو می‌آم.»
باز راه افتادم که دوباره داد زد: «حتماً می‌آی؟»
گفتم: «آره که می‌آم.»
پرسید: «کجا می‌آی؟»
گفتم: «پیاله فروشی.»
پرسید: «کدوم پیاله فروشی؟»
گفتم: «هر کدوم که تو بگی.»
با خنده داد زد: «نگفتم؟ نگفتم که تو ازون ارقه‌های روزگاری؟»
با قدم‌های بلند دور شدم، اونچه که می‌خواستم گیرم اومده بود، و اونچه که گیرم اومده بود، اداره رو قانع کرد و دفتر دستکها را پت، قاراپت، آوانس خله، میرزا برغوس بسته شد. چند ماه گذشت که دیدم سر و کله‌ی میرزا بوغوس، آشفته‌تر از همیشه، پیدا شد. یه مأمور تازه کار جلبش کرده بود. به این جرم که بی‌خودی به همه چیز فحش می‌داده، بد و بیراه می‌گفته، شلتاق می‌کرده.
با یه هم‌چو مجنونی چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ از طرف دیگه، مقررات حکم می‌کرد که بازجوئی بشه. ناچار نشستیم روبه‌روی هم، من و اون.
پرسیدم: «اسمت چه یه؟»
جواب داد: «اسم تو چی یه؟»
گفتم: «تو به اسم من چه کار داری؟ جواب سؤال منو بده.»
گفت: «کار دارم. تا تو نگی که من جواب نمی‌دم.»

مأموری که بغل دست من نشسته بود آهسته گفت: «انگار دو تا سیلی بدش نباشه.»
 زیر لبی گفتم: «ولش کن، اون تاب یه سیلی رو نمی آره.»
 بعد رو کردم به بوغوس و همین جور الکی گفتم: «اسم من بهدادی یه.»
 گفت: «اسم منم امدادیه.»
 گفتم: «چرا دروغ می گی؟»
 گفت: «واسه این که تو هم دروغ می گی.»
 پرسیدم: «تو از کجا می دونی که من دروغ می گم.»
 جواب داد: «تو از کجا می دونی که منم دروغ می گم؟»
 گفتم: «من تو رو می شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.»
 جواب داد: «منم تو را می شناسم.»
 پرسیدم: «از کجا؟»
 گفت: «مگه اسمت بهدادی نیس؟»
 جلو خنده مو گرفتم و پرسیدم: «کجا زندگی می ک نی؟»
 عوض جواب، پرسید: «تو کجا زندگی می کنی؟»
 مأمور همراه من داد زد: «مرتیکه، مسخره بازی در نیار، این جا اداره‌س، تو حق نداری چیزی بپرسی.»
 با تغییر گفت: «اگه اداره‌س که شماهام حق ندارین بپرسین.»
 مأمور با صدای بلند تشر زد: «ما حق داریم. ما مال این جائیم.»
 با لحن آرامی گفت: «منم حق دارم، منم مال این جام.»
 زدم روی میز و آهسته گفتم: «موسیو بوغوس، من خیابون خورشید می شینم.»
 نه ورداش و نه گذاشت، و موزیانه گفت: «آی نامرد، خوب خودتو بستی و بالا شهر نشین شدی‌ها.»
 پرسیدم: «تو مگه کجا زندگی می کنی؟»
 گفت: «من تو واگن زندگی می کنم.»
 پرسیدم: «کدوم واگن»
 جواب داد: «واگن سیاه.»

پرسیدم: «زن و بچه داری؟»
گفت: «زن ندارم، بچه دارم.»
گفتم: «زنت مرده؟»
گفت: «زن خودت بمیره، مرتیکه. من هنوز زن نگرفته، زنم بمیره؟»
گفتم: «پس بچه از کجا آوردی؟»
گفت: «همین جوری.»
پرسیدم: «چند تان؟»
بی اعتنا گفت: «چه می دونم، بیست بیست و پنج تا.»
مأمور با کینه گفت: «عجب منتر شدیم‌ها.»
و من که خیلی دیر از رو می رفتم پرسیدم: «بزرگه چند سالشه؟»
گفت: «بیست و پنج، بیست و شش.»
پرسیدم: «کوچیکه چند سالشه؟»
گفت: «بیست و چار، بیست و پنج.»
که من افتادم به خنده. راستش نمی خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ بنویسم، اما چاره نبود.
پرسیدم: «همه با هم زندگی می کنین؟»
گفت: «نه، گاه گذاری می آن دیدن من.»
پرسیدم: «چی بهشون می گی؟»
گفت: «چی می گم؟ عجب آدمایی هستین. من یه دانشمندم، براشون قصه می گم، کتاب
می خونم، حساب یاد می دم.»
گفتم: «دیگه چه کار می کنین؟»
گفت: «اگه خوراکی چیزی دم دستم باشه می دم بخورن.»
گفتم: «دیگه؟»
گفت: «عصبانی هم بشم می زنمشون.»
مأمور گفت: «لا اله الا الله.»
زیر لب گفتم: «آروم باش، عصبانی نشو.»
زیر کاغذ نوشتم: «مرخص شد.» و گفتم: «پاشو برو.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «دنبال کارت.»

گفت: «من کاری ندارم، می خوام همین جا بمونم.»

پرسیدم: «این جا می مونی چه کار بکنی؟»

گفت: «یه کارای اساسی می کنم، یه چیزایی یادتون می دم، یه کم شعور تو کله تون می

کنم.»

بلند شدم و به مأمور گفتم: «بندازش بیرون.»

ولی مگه می شد بیرونش کرد؟ دو دستی چسبیده بود به صندلی و داد می زد: «مگه این

جا خونه باباتونه که می خواین بیرونم کنین؟»

ورقه سؤال و جواب اضافه شد به گزارشی که قبلاً رسیده بود و به تحقیقی که من کرده

بودم و رفت تو پوشه. روز بعد دوباره پرونده برگشت رو میز من. زیر چند سؤال و جواب خط

کشیده بودن و دستور داده شده بود که راجع به واگن سیاه و بیست و پنج بچه هم سن و سال

تحقیق دقیقی بشه. به نظرم وسواس بی خودی بود، اما چاره چی بود؟ غیرازین که زندگی شبونه

شم واری بشه؟

شب بعد تویه پیاله فروشی پیداش کردم. داشت واسه چند تا پیرمرد مست بلبلی می کرد.

نفهیمدم که متوجه من شد یا نه، ولی من خودمو قایم کردم و بیرون منتظرش شدم تا نیمه مست

اومد بیرون. افتادم پشت سرش. همین طور سلانه سلانه، ازین گوشه به اون گوشه، ازین خیابون

به اون خیابون. هی می ایستاد. راه میافتاد، با غریبه و آشنا صحبت می کرد؛ نزدیکیای سنگلج رفت

تو یه می فروشی. نیم ساعت بیش تر بالا و پایین رفتم تا خواستم سرکی بکشم، در وا شد و اون با

چند بطری اومد بیرون. درست سینه به سینه من و با تحکم گفت: «برو کنار، نمی بینی چه کسی

داره می آد؟»

با این حرفش حتم دارم که منو نشناخت، و باز، سایه به سایه هم، اون جلو، من عقب

رفتیم و رسیدیم راه آهن. از خاکریز سرازیر شد. منم سرازیر شدم. عادت نداشتم که برگرده و پشت

سرشو نگاه کنه. اما من احتیاط می کردم. از وسط ریلهای پوسیده، از کنار ماشینهای قراضه و

آهن پاره های زنگ زده رد شدیم و رسیدیم به یه ردیف واگن های شکسته بسته. تو چند تا از

واگن های اسقاط، فانوسی روشن بود. و معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونه یه عده س.

میرزا بوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صفحه‌های فلزی زنگ زده افتاده بود. من از فاصله دور به تماشا و ایسادم. چند دقیقه بعد فانوسی روشن شد و نور قرمز خفه ای از در نیمه باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که بار و بندیلشو گذاشته کنار، کلاشو برداشته، و سرشو تکیه داده به دیواره آهنی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می‌زنه. مدتی دور ور واگن پلکیدم. چیز چشم‌گیری به نظرم نیومد. داشتم راه می‌افتادم که دیدم یه سیاهی داره به واگن موسیو بوغوس نزدیک می‌شه. فی الفور قایم شدم. مرد جوونی سوت زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!»

بی اون که منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفته بودم تو فکر که سه نفر دیگه از همون راهی که اولی اومده بود پیداشون شد. و نیم ساعت دیگه سه نفر دیگه. و ده دقیقه بعد چار نفر دیگه و یه ساعت بعد بیش‌تر از پونزده شونزده نفر تو واگن میرزا بوغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم؛ خبری نشد. با احتیاط خودمو رسوندم پای واگن. صدای همه‌مه و غش و ریسه بلند بود. پای در نیمه باز زانو زدم و سر مو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دورتادور نشسته بودن و بیشترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها، درب و داغون، ژولیده، و همه ژنده‌پوش، حتی ژنده‌تر از خود بوغوس. و خود بوغوس، که بی کلاه قیافه مضحکی پیدا کرده بود، نشسته بود بالا، پای یه تخته سیاه گنده، و سرشو تگون می‌داد. خنده‌ها که فروکش کرد، بوغوس با قیافه عبوسی گفت: «خیلی خب، همه ساکت!»

و همه ساکت شدن. بوغوس دوباره گفت: «خنده و شوخی تموم شد، حالا درس شروع می‌شه.»

خیلی جدی بلند شد و رفت پای تخته سیاه. و با صدای محکمی گفت: «درس امروز، یعنی امشب، درسی خیلی خوبیه. درس امشب عبارته از فواید شراب و شرابخواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبیه. یعنی خیلی خوبیه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونو خورد. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتر آدم همیشه سر حال و خوش باشد، لازمه که شراب بخوره. تا این جا فهمیدین؟»

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: «بعله!»

و بوغوس ادامه داد: «اما شراب خوراش دو دسته‌ن. یه دسته شرابو با کباب می‌خورن. و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پولداراش اول شراب می‌خورن و بعد

کباب، و پول نداراش اول شراب می خورن و بعدم شراب. نتیجه این که پول ندارا دو برابر پول دارا خوشن.»

یه دقه صبر کرد و پرسید: «حالا کی نفهمید؟»

کارگر کوتوله ای دست بلند کرد و گفت: «من!»

بوغوس با اوقات تلخی گفت: «توی خنگ خدا، کی می فهمی که حالا بفهمی.»

و یارو گفت: «درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلاً هیچ چی رو قبول ندارم.»

بوغوس دستی به پیشونی کشید و گفت: «چه کار کنم؟»

بعد رو کرد به یکی از اونا و گفت: «بطریا رو بیار.»

که همه به هم افتادن و در یه چشم به هم زدن چند بطری شراب بی‌باندرول و چند لیوان

وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سر هم داد می زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین.»

اولین گیلاسو خودش پر کرد و پرسید: «اول که باس بخوره؟»

همون کارگر کوتوله گفت: «من.»

بوغوس گفت: «روت خیلی زیاد شده‌ها؟»

یارو پرسید: «پس کی باید بخوره؟»

یک مرتبه همه داد زدن: «پدر، پدر، پدر!»

بوغوس خندید و گفت: «به سلامتی خودم و به سلامتی شما.»

گیلاسو سر کشید، و بقیه هم هجوم بردن طرف بطریا. بوغوس داد زد: «شلوغی موقوف، گوش

کنین. بعد شرابخوری، بشکن و آواز و غزل و شوخی و کتک و مسخره‌بازی به دستور من آزاده، اما

بدمستی و گریه و بالا آوردن و قهر واسه همه قدغنه. فهمیدین؟»

که همه با خنده فریاد زدن: «بعله.» و هجوم بردن به طرف بطریا.

من دیگه کاری نداشتم، می دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به کجا می رسه.

نتیجه کار منم معلوم بود: یه گزارش مفصل دیگه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به

پرونده بوغوس و رفت بایگانی.

همه چی فراموش شد. تا یه سال و نیم دیگه - که یه روز، دمدمه‌های غروب، هول هولکی،

به خاطر یه کس دیگه و یه مسئله دیگه واگنشو محاصره کردیم. فانوسش روشن بود و بچه‌هاش...

آره، بچه‌هاشو دور خودش جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیگه ای داشتن. باور

کردنی نبود. با سر بی کلاه نشسته بود پای تخته سیاه، و تندتند صحبت می کرد. اما نه مثل بوغوسی که می شناختیم؛ شده بود یه آدم دیگه. با لحن محکم و حرفای گنده تر از دهن. نه نفر از همون ژنده پوش هام سر تا پا گوش بودن.

من پای در نیمه باز زانو زده بودم و سر مو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیز و خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به فاصله دور ایستاده بودن؛ همراه احمد نامی، مردک لاغر و لنگ درازی با پیشونی سوخته و دهنی همچون غاله، که دوماه پیش گیر افتاده بود و دو ماه تموم هم لب از لب و انکرده بود. با این که رفقاش خیلی زود بند و آب داده بودن، اما اون هی خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه شو نشون بده. ما بعد از چندین و چندبار که پریموس خدمتش رسید، اعتراف کرد که تو یه واگن اسقاط زندگی می کنه. و حالا، شبونه ما رو آورده بود پای واگن بوغوس.

ده دقیقه ای که پای پله ها بودم فهمیدم با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم. دستور دادم که اون یارو، احمد درازه رو ببرن تو ماشین و بعد همگی نزدیک شدیم و یک مرتبه در واگنو وا کردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: «بی حرکت!» بوغوس و رفقاش، انگار سنگ و یخ، ساکت و بی حرکت موندن. داد زدم: «ای بد ارمنی ی مادر قحبه، دیگه دستت رو شده و کارت ساخته س.»

خواست چیزی بگه که مشت محکمی خوابوندم تو دهنش و فریاد زدم: «خفه!» دو رشته خون از دو گوشه دهنش ریخت رو ریشش. دستور دادم همه بلند بشن که همه بلند شدن. و دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو ببرن تو ماشین و هر کی خیال در رفتن داشته باشه کله شو داغون کنن.

من موندم و دو مأمور و بوغوس، و شروع کردیم به گشتن و واریسی. غیر تخته سیاه و کتابای طناب پیچ شده، یه لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند کاسه بشقاب و یه جفت پوتین زوار در رفته چیزی از واگن گیرمون نیومد. بیرون که اومدیم به کله ام زد اطراف واگنم بازرسی کنم. با یه چراغ دستی زیر واگن و دور ور واگنو نگاه کردیم. چیزی نبود. کمی دورترم مقدار زیادی تکه پاره های آهن رو هم تل انبار بود. همین طور بی خیال چند تکه شو کنار زدیم، اون وقت، باور کردنی نبود، به یه انبار برخورداریم، به یه انبار عظیم مهمات، هفت هشت صندوق پر، که پوشش برزنتی رو همه شون کشیده بودن.

هیجان و دلهره اون ساعتو هیچ کس نمی‌تونه باورکنه. نمی‌دونستیم چه کار کنیم. تعداد ما کم بود. چند مأمور همون جا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی نزدیک بشه، بی‌تأمل کارشو بسازن. و با یه دست‌بند دستهای بوغوسو از پشت بستیم و راهش انداختیم طرف ماشین.

عجیب‌تر از همه این که بوغوس از همون ساعت عوض شد. خمیدگی پشتش از بین رفت، با سینه صاف و اندام کشیده قدم ور می‌داشت، دیگه نمی‌لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لبخند غریبی به صورت داشت. دوستاش، یعنی بچه‌هاش، بله، دست‌بند به دست، و همه ساکت، چشم به زمین دوخته بودن. هیچ کدومشون ما رو نگاه نمی‌کردن. چندین بار به طرف بوغوس حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می‌کردم که ریش و گیسش مصنوعی یه. چند بار ریششو گرفتم و چون کشیدم که پیشونیش محکم خورد به زانوی من. و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف ماشین. از لحظه ای که به اداره رسیدیم، با سماجت غریبی رو به رو شدیم. بوغوس و بچه‌هاش، به هیچ صورتی حاضر نبودن لب از لب واکنن. عین حیوانات جنگلی. اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم، نه ماه اول و دوم، که تا لحظه آخر، هر روز که می‌گذشت، امید این که یه کلمه حرف حتی ازشون بشه در آورد، کمتر می‌شد. همه، تو دخمه‌های جدا از هم، بی‌هیچ ترس و لرزی. هر کلکی می‌زدیم و هر دروغی می‌بافتیم، ابدأ فایده نداشت.

تنها آدمی که حرف می‌زد، احمد درازه بود. اون، چند روز اول از شدت ترس تب کرد. بعد اعتراف کرد که دروغ گفته. اون بوغوس و شاگرداشو نمی‌شناخته؛ واگن اون، یه واگن دیگه‌س. نه که چند کتاب بودار و چند تیکه کاغذ تو بساطش بوده، از ترس، واگن بوغوسو نشون داده که خیال می‌کرده یه دیوونه‌س. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می‌گه، و ناچار، حساب اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل کاری بوغوس بود. اونو می‌آوردن، لختش می‌کردن، ده دوازده آدم لندهور گردن کلفت به جونش می‌افتادن. و اون، انگار که از بدن خودش جدا شده، سگ مسب اصلاً درد نمی‌فهمید. و هر وقت که نک چاقویی تو زخم‌هایش می‌گشت، یا شعله آتشی پوستشو جزغاله می‌کرد، چشم‌هاشو می‌بست با صورت آروم که خودشو به خواب زده، یا درد کشیدن یکی دیگه رو نمی‌خواد ببینه.

و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش. معلوم نشد با کی‌ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به دستشون رسیده. بوغوس دیگه از ریخت آدمیزاد افتاده بود. جای سالمی تو بدنش نبود، نمی تونست راه بره، زخم ناجوری تو نشیمنگاهش پیدا شده بود بو گند غریبی می داد: بوی زخمهای آش و لاش چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش حال آدمو به هم می زد. مثل خرسی شده بود که از جنگل آتش گرفته بیرون اومده، قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هر چی بهش می دادن، می خورد، هم خودش و هم رفقاش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود. و یه چیز دیگه، آره، یه چیز وحشتناک دیگه: نعره‌های وحشتناک بوغوس، که هر چند ساعت یه بار از پشت در بسته همه جارو می لرزوند؛ نعره‌های خشمگینی نه از روی درد و درموندگی، که انگار می خواست چیزی رو برسونه، خبری به دیگران بده؛ نعره‌هایی که هر وقت بلند می شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه جا رو می گرفت. هر روز که می گذشت، فاصله نعره‌هاش کم‌تر می شد، و طنین نعره‌هاش غیر قابل تحمل‌تر. اون چنان که من مجبور می شدم گوشامو بگیرم. تا یه شب که دیگه نعره‌ها شنیده نشد، و اونو کف هلفدونی، خشک شده پیدا کردن؛ با صورت عبوس و چشمای باز. و از روز بعد، انگار رفقاش فهمیدن که بلائی سر بوغوس اومده، اون وقت سر ساعت معین، به جای نعره بوغوس، نعره دسته‌جمعی اونا همه چی رو می لرزوند. غیر قابل تحمل بود، همچون نعره دسته ای گراز نر و وحشی تیر خورده که در حال حمله باشن. با هیچ وسیله ای نتونسته بودیم رامشون کنیم و به حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله ای نمی شد نعره‌هاشونو خاموش کرد، و تنها چاره، همون بود که درانتظارشون بود. یک صبحدم، با دو تا کامیون به میدون تیر رفتیم. تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می رفت و درست وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعره وحشی و خشمگین اونا چنون به آسمان بلند شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم.

دو ماه بعدش احمد درازه رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که انگار تمام هوش و حواسشو از دست داده بود، بی هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دو روز بعد خبر دادن که مردی با یه گلوله پای یکی از واگن‌های اسقاط راه‌آهن کشته شد. باعجله خودمونو رسوندیم، و جسد احمد درازه رو پیدا کردیم که گلوله ای وسط دو ابروشو شکافته بود. به این ترتیب پرونده کت و کلفت بوغوس و رفقاش دوباره از بایگانی برگشت و رومیز من جا گرفت.

بهرام صادقی

مهمان ناخوانده در شهر بزرگ

در شهر بزرگ مهمان ناخوانده‌ای به دیار آقای رحمان کریم آمد. آقای کریم چنان مردی است که اگر من محقق اجتماعی می بودم وجودش را در شهر بزرگ عجیب نمی دانستم، اما ورود مهمان او، آقای لطف‌الله هادی‌پور، که قریب صد فرسنگ راه پشت سر گذاشت و از ده کوچکی به دیدن وی آمد حتی برای محقق اجتماعی هم بر خلاف انتظار غیر قابل تعبیر است. حالا رحمان چه کند؟ چه خاکی به سر بریزد؟ هر بلایی که از آسمان آید...

آمد.

وضع طرفین در ساعتی که با هم رو به رو شدند و سلام و علیک و روبوسی کردند تقریباً چنین بود:

روز جمعه نیمه بهمن ماه، ساعت یک بعد از ظهر، رحمان که در یکی از ادارات دولتی حسابدار است اکنون از فرصت تعطیل استفاده کرده و پشت میز تحریرش (بر یک میز نیمه شکسته و بی‌قواره که فقط قدرت تحمل وزن دو دست نحیف و یکی دو کتاب کوچک را داشته باشد جز این چه نامی می نهند؟) نشسته است که شاید بتواند کتاب «کالیگولا» را که یک ماه است در دست خواندن دارد شروع کند و برای این که راحتی خود را کاملاً تأمین کرده باشد در اطراف صندلی و روی زانوهایش بالش‌های نرمی جای داده است و دست‌هایش را مطابق آخرین روش دکتر «هاوزر» روی آنها به وضع All Rest در حال استراحت مطلق گذاشته است. پاهایش را زیر میز به نحوی دراز کرده است که درازتر از آن امکان ندارد. نگاهش بر سطری ثابت مانده است و به هیچ صورت نمی‌تواند به خواندن ادامه بدهد. گاهی قدمی می‌کشد و گاهی خمیازه، اما برای این که مهمان او را بیش از این در انتظار نگذاریم از اشاره به این که هم اکنون دو قرص

آرامش‌بخش از نوع «مپروبامات» خورده است خودداری می‌کنیم. مگر فقط خداوند به او آرامش عطا کند.

در همین اثنا انگشتی به در می‌خورد. رحمان، بی‌آنکه در وضع خود اندک تغییری بدهد، سرش را بلند میکند:

- بفرمایید. کیست؟

دستگیره در بالا می‌رود، صدای ناهنجاری به گوش می‌رسد و در اندکی باز میشود. رحمان سرش را پایین می‌آورد و باز به اولین سطر کتاب خیره میشود. این چیست؟ این دیگر چیست؟ یک گنجشک نوک تیز کاغذی ناگهان در فضا چرخ می‌خورد و بر سر او می‌نشیند. رحمان نیم‌خیز میشود و باز می‌گوید: «کیست؟» سری کوچک با چشمهایی درخشان و نگاهی شیطان از پشت در به درون می‌آید و دستی لاغر و کوچک گنجشک کاغذی دیگری را در خود می‌فشد. رحمان وحشت‌زده از جا بر می‌خیزد:

- نه، نه، ببین، زی‌زی جان، بس است! دیگر بس است!

دخترک صاحبخانه می‌گوید:

- دم در آقایی با شما کار دارد.

- با من؟ راست می‌گویی؟ شوخی نمی‌کنی؟

دخترک می‌خندد و ناگهان در را به هم می‌زند:

- بله، با شما!

رحمان در میان اتاق گنجشک را پیش از آنکه فرود بیاید می‌گیرد. بله، فهمیدم. حتماً پرویز خان است که باز می‌خواهد ادا و اصول در بیاورد. مثل همیشه اول زنگ زده و بعد پرسیده است.

«آقای کریم تشریف دارند؟ لطفاً بفرمایید آقایی با شما کار دارد.» خیلی خوب، یک بار نه، دو بار نه، یعنی برای همیشه؟ آخر این مزه‌ها هم که قدیمی شده است... با وجود این چه خوب شد که زودتر آمد، از بلا تکلیفی درآمدیم، نیست؟ حالا می‌رویم سینما. رحمان خمیازه بلندی کشید و «کالیگولا» را روی میز انداخت. آخ! چه خوب شد زودتر از موعد آمد. داشتم از تنهایی و خستگی دق می‌کردم.

آقای لطف‌الله هادی‌پور با سر و صورت گردآلود و رنگ پریده و چشمهای متوحش و خواب‌زده پتوی زمخت و بقچه پرگرهش را مشتاقانه به زمین می‌اندازد و آغوشش را می‌گشاید و رحمان را که مثل آدمکی تلو تلو می‌خورد و تعادل فکری و جسمی‌اش را از دست داده است، چنانکه انگار روحش می‌خواهد پرواز کند، می‌بوسد.

- آه، شما؟ بله بله، خوش آمدید! چه می‌گویید؟... صفا آوردید. واقعاً چه لطف بزرگی فرمودید، اما چرا این وقت؟ چرا بی‌موقع؟ بی‌خبر؟ باور کنید ذوق زده شده‌ام... ولی مثل این که خیلی خسته‌اید، این طور نیست؟ ناهار خورده‌اید؟

رحمان بی‌اختیار و وحشت‌زده به لباسهای خویشاوندش نگاه می‌کند. بله، به اندازه کافی مضحک و تماشایی هست که باعث شرمساری بشود و آبروی آدم را در این شهر بزرگ...

- نه، هیچ چیز نخورده‌ام. نمی‌دانید چه خطر بزرگی از سرمان گذشت. اگر خدا رحم نکرده بود الآن آن دنیا بودم... آخر ماشینمان تصادف کرد.

... بریزد.

آقای هادی‌پور روی قالی کهنه می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد:

- بله، خدا برای هیچ کافری پیش نیاورد. شما نمی‌فرمایید؟ نزدیک سحر وقتی همه مسافرها خواب بودند، هیچ کس که فکر نمی‌کرد این‌جور بشود، ما همه داشتیم چرت می‌زدیم که یک دفعه ماشینمان با یک نفت‌کش... با یکی از این...

بله، با یک لیلان...

بریزد... بریزد... ولی تکلیف پرویز خان چیست که کم‌کم سر و کله‌اش پیدا میشود. سینما چه می‌شود؟ من اگر امروز «سیلوا کوشینا» و «ماریزا دلا آمادئو آلازیو» را نبینم خودکشی می‌کنم. آن وقت، تازه... قوز بالا قوز این است که ناهار هم نخورده است.

- ... تصادف کرد. الله اکبر! چه محسری شد! من باید حالا در آن دنیا باشم.

- در آن دنیا؟ واقعاً؟

- از کجایش برایتان بگویم؟ زن و بچه‌ها به هم ریختند، مردها تو سرشان می‌زدند، شاگرد

شوفر گریه می‌کرد...

- شوفر چه کار می‌کرد؟

آقای هادی‌پور ابلهانه به او نگاه می‌کند:

- ندیدم! نمی دانم...

رحمان روی پنجه‌های پا و رو به روی آقای هادی پور می نشیند:

- ای کاش... ببینید، مقصودم این است که... بهتر نبود روز تشریف می‌آوردید؟ آخر روزها کمتر تصادف می شود.

آقای هادی پور آهی میکشد و سیگاراشنویش را آتش می کند.

ولی بهتر نبود که اصلاً تشریف نمی‌آوردند؟

رحمان بالاخره معتقد شد که در وضع فعلی تنها یک راه وجود دارد:

باید فعالیت کند! بله، چاره‌ای نیست چون خویشاوند مهربانش گرسنه و تشنه است و هم سرما خورده است. اما چه مصیبت بزرگی است! چگونه می تواند کارهایی را بکند که تا کنون نکرده است؟ باید نان خرید، لابد تخم‌مرغ و روغن خرید، نیمرو کرد، چایی درست کرد، بخاری را هم باید نفت کرد (آه، راستی، چه سرد است!) و مهمتر از همه حرف زد، به زور خندید، احوال‌پرسی کرد و سراغ گرفت و مخصوصاً تأثر عمیق خود را از جریان تصادف به نحوی... به نحو بارزی نشان داد.

آقای هادی پور گفت:

- شما را به چه دردسری انداختیم. هیچ راضی به زحمت نبودم، باور می کنید که با چه علاقه‌ای رفتم بلیت خریدم؟ روی پایم بند نبودم. بچه‌ها هم همه‌شان داد و قال میکردند، دلشان می خواست بیایند شما را ببینند...

- همه‌شان؟ همه‌شان می خواستند بیایند؟

- بله، گریه و زاری می کردند، می گفتند چطور می شود ما را هم با خودت ببری... راستی،

یک زیر سیگاری...

رحمان بلند می شود و نومیدانه به اطراف اتاق نگاه می کند:

- نیست، همانجا بریزید روی قالی.

- مادر بچه‌ها بیشتر از همه اصرار میکرد، می گفت چطور می شد...

رحمان روی تختخواب سفری‌اش می نشیند. برای چند لحظه صداهایی خشک و رعشه‌آور

برمی خیزد:

- هیچ طور نمی شد! فکر می کنید چطور می شد؟ قدمشان روی چشم! آخر من هم اینجا تنها هستم، می بینید که چه وضعی دارم، و دلم از خدا می خواهد که یک چنین...
دلش از خدا می خواست که زبانش لال بشود. اما در قضاوت عجله نکنید، همان خدا شاهد است که مسئله بر سر پذیرائی و پول و مخارج نیست، چیزهای دیگری است. چیزهای دیگری که درست نمی توانم بگویم، مثلاً حالا چه کار باید کرد؟ همین حالا که وقت سینما است، شب که وقت عرق خوردن است، فردا شب که باید با پرویز خان به کلاس انگلیسی انجمن ایران و امریکا برود و تمرینها را به خانم «کارپالوشکا» نشان بدهد و پس فردا شب که موعد رفتن به انجمن دوستداران... دوستداران...

- بله، مدتی بود که همان کمر درد قدیمی برگشته بود. اینقدر اذیتم کرد که عاصی شدم. باز دست بچه ها بند شد، آن هم توی ده. توی ده خودمان که می دانید دوا و درمان نمی شود کرد، یک سپاهی داریم که او هم مال بهداشت است، نه برای معالجه، و اگر چه می گویند می خواهد شهرستان بشود اما فکر نمی کنم به عمر ما وفا کند. حالا تا حکیم و طبیب حساسی پیدا بکند خیلی وقت لازم است. تازه دکترهای شهر هم که وقوف زیادی ندارند. دواهاشان تا به حال هیچ افاقه ای نکرده است. تا این که یک روز پای رادیو نشسته بودیم، همه بودند، بچه ها بودند، بعد از ظهر بود، جایتان خالی... مادر بچه ها تازه غلیان را آورده بود که پشت رادیو گفتند در...
بله، در شهر بزرگ.

آن وقت پس فردا شب که می خواهم به انجمن «دوستداران آرامش خیال» بروم تکلیف چیست؟

- ... بله، یک زنی بود که نطق می کرد، می گفت در پایتخت دکتر مخصوص این درد فراوان است. ولی ما که باور نکردیم، شبانه روز از این حرفها می زنند. تا این که یک روز دیدیم توی روزنامه هم نوشته اند...
- غلیان می کشیدید؟

- نه، رفته بودیم شکار... این بود که بچه ها اصرار کردند. گفتند حالا که ماشاءالله رحمان خودمان آنجاست، راه و چاه را بلد است، به فوت و فن کارها آشنا است. توی اداره جات دست دارد... ده پانزده روزی برو... هم سری بزن، و هم معالجه ای بکن.
رحمان نومیدانه زمزمه کرد.

- چه فکر بکری است! خیلی سودمند اس! ده پانزده روز...

آقای هادی پور خمیازه کشید. رحمان خواست که از فرصت کاملاً استفاده کند:

- ولی شما خیلی خسته‌اید. باید همین الان استراحت کنید و تا فردا صبح بخوابید. بلکه تا فردا شب، یا بیشتر... برای این که آن خستگی راه و آن جریان تصادف و موضوع کمر درد و اینها که... شوخی نیست. خواب زیاد لازم دارد. در عوض من هم به کارهایم میرسم، می روم بیرون، هیچ مزاحمتان نمی شوم...

آقای هادی پور تکه‌ای نان خشک از جیب پالتویش درآورد و به دهان گذاشت:

- به! اختیار دارید! شما نگاه به خودتان می کنید که شهری شده‌ای؟ ما دهاتی‌ها به این چیزها عادت داریم. وقتی شده است که یک هفته بیدار مانده‌ام. حالا هم هر جا خواستید تشریف ببرید با هم می رویم. می دانم غلیان ندارید، می رویم قهوه‌خانه. تازه... من یک ماه هم که استراحت نکنم می توانم سر پا باشم. هر چه باشد ما نان سالم و روغن حیوانی میخوریم...
رحمان با حالت دهشت و حیرت به او خیره شد.

- نمی خواهم مانع کارهایتان بشوم، با هم میرویم تفریح و گردش، می رویم بیرون.

آقای کریم برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش قدرتی فوق‌العاده داشت. بله، چطور می شد اگر او هم مثل کالیگولا بود؟ لابد دستور می داد سر آقای هادی پور را بزنند؟ شاید، ولی این کار را به سلمانی ماهری محول می کرد که موهای انبوه او را از آن وضع وحشیانه و خجالت‌آور بیرون بیاورد و در خور شهر بزرگ کند.

نه، باید واقعیت را پذیرفت (این جمله را کجا خوانده بود؟) و اینجا هم مثل اداره کمی حساب کرد (این دیگر از خودش بود!) - پانزده روز در پایتخت! پانزده روز و بلکه بیشتر باید خویشاوند مهربان را بگرداند، به سؤالهای احمقانه و متعددش حتی درباره میخهای آسفالت جواب بدهد، به خاطر او که از تماشاخانه خوشش می‌آید به تأثرهای کهنسال و آبرومند برود و رقص و شعبده‌بازی و ژیمناستیک ببیند و مرتاضهای هندی و زیبارویان فرنگی را تماشا کند، از «ماریزا آمادئو لامونیتو الازیو» و «گریگوری پک» چشم‌پوشد و خودش را با تماشای ستارگان درشت آسمان سینمای ایران سرگرم سازد. شاید اگر خویشاوند بیمار و مهربان اهل عرق‌خوری و فسق و فجور بود باز فاجعه کمی سبک‌تر می شد، اما... بله، آقای هادی پور با آن سماجت و اصرار عجیب و آن کنجکاوی کودکانه همه جا دنبالش خواهد آمد، همه برنامه‌هایش را (مگر برنامه‌ای هم دارم؟)

به هم خواهد زد. «ما چشم امیدمان به شما است. همه اهل خانواده از ترقی شما خوشحال و سربلندند. افتخار میکنند که یکی را در پایتخت دارند که در اداره کار میکند.» همه اهل خانواده غلط می‌کنند! بهتر است یک باره نیست و نابود بشوند. کدام ترقی، کدام سربلندی؟ اگر در بیعاری ترقی کرده باشیم! چطور نمی‌فهمند کسی که حتی تصور حمام رفتن برایش مشکل و دردآور است ممکن نیست سربلند باشد؟ در اداره کار می‌کند! بله، خیال می‌کنند دیگر پارتی گردن کلفتی نصیبشان شده است که از این پس در پرتو وجود او به شکایاتشان رسیدگی خواهد شد، کله‌گنده‌های محل حقشان را ضایع نخوهند کرد و ژاندارم بدون دلیل سر به سرشان نخواهد گذاشت. واقعاً افتخارآمیز است! همین آقای رحمان کریم که الان به فکر کردن مشغول است پدر خودش را سوزانده است تا در این اداره لعنتی ریغماسی شغلی دست و پا کرده است، آن هم به کمک رشوه‌هایی که داده و پارتی گردن کلفتی که پس از مدتها سیر و سلوک کشف کرده است. «الحمد لله که از میان ما شما ترقی کردید.» خیلی ترقی کرده‌ایم! بعد از این که دانشکده حقوق را گذرانده‌ایم تازه حسابدار شده‌ایم! حتی به وکالت هم نرسیدیم. آن وقت این هم اتاق وسیع و مبله و راحتی که در طبقه اول خانه‌ای مجلل به قیمت بسیار ارزان و مناسب اجاره کرده‌ام، و در پرتو عنایات آقای صاحبخانه و عیالش حتی از زحمت بلند نفس کشیدن هم معاف شده‌ام. حواجج اولیه‌ام را در اتاق رفع می‌کنم و حوائج ثانویه‌ام را در دقایق و ساعات خاصی که اوضاع و شرایط حیاطی مقتضی است بیرون از اتاق و گاهی نیز از رعایت تقدم و تأخر سرباز می‌زنم. چرا به فکر ازدواج نیفتاده‌ام؟ آخر حقوق و درآمد کافی که اجازه چنین کاری را به من نمی‌دهد. گوش می‌کنید، آقای هادی پور؟

بله، درست است که چشم امید همه به من دوخته شده است، اما چشمهای من روی یک خواب راحت به خود ندیده است. اینجا پایتخت است، شهر بوقها و عربده‌ها و خستگی‌ها، و شب حتی با قرص خواب‌آور هم نمی‌توان به خواب رفت. «مپروبامات»ها و پدر «مپروبامات»ها هم که به اینجا می‌رسند خاصیت فارماکودینامیک خود را از دست می‌دهند. آرام‌بخش! ضد هیجان! خواب عمیق! چقدر خنده‌دار و دروغ است. در این عمارت مجلل، حتی برای یک لحظه هم رادیو خاموش نمی‌شود. گفتم اینجا؟ نه، آقای هادی پور، همه جا! عقربه رادیوها از نیروی هوایی به تهران و از تهران به ایران و از آنجا به همه پایتخت‌های پنهان و آشکار جهان رفت و آمد می‌کند. آن وقت گوش کنید: آهنگ‌هایی که لابد بیشتر از حد ایرانی و برنامه «شنیدنی‌ها»... یا اگر مایل

باشید «گفتنی‌ها»... نمی‌خواهید؟ «دیدنیها» را برایتان میگیرم. آه! شما هم در ده استفاده می‌کنید؟ چه سعادت! پس صدای این پیرمرد را می‌شناسید؟ «... مثلاً همین میدان بوستان را مثال می‌زنم. آن روزها که من جوان بودم خاکی و بی‌آب و تنگ و باریک بود. هیچ کس در آن قدم نمی‌گذشت. غروب به غروب سقاها با مشک آب پاشی‌اش می‌کردند، اما... اما حالا ماشاءالله، صد ماشاءالله دختر جان، برو، ببین چه خبر است! فواره‌های رنگارنگ در تلالؤ مجسمه چرنده و پرنده و خزنده در خودنمایی، لامپ‌ها درخشان، چه نیمکت‌هایی دورش گذاشته‌اند! تمام میخ‌هایش سر جای خود، مرد و زن و پیر و جوان و سالم و بیمار و شهری و روستایی دست زن و بچه خود را گرفته شاد و سعادت‌مند قدم زنان، از اتوبوسها دو طبقه... آقا جان! از اتوبوسها دو طبقه... خیلی معذرت می‌خواهم، ببخشید، دختر جان، دو طبقه‌ها در رفت و آمد و روی صندلی‌هایش یکی دو نفر نشسته، ایستگاهها همه نظیف و خالی.. اما تاکی‌ها... لازم است بگویم؟ در یک صف به دنبال هم و داخل هر کدام فقط یک مسافر مؤدب و شیک‌پوش لمیده. بهتر از آن روز نیست که چند تا درشگه شکسته در شهر کار می‌کرد؟ در همین بوستان کار می‌کرد؟ حالا بیا و از آن طرف نگاه کن: زنان زیبا و نیمه برهنه در حال خرامش و مردان نجیب و سربه زیر در کمال آرامش، همه پاکتهای تخمه در دست، چیک چیک می‌شکنند و به هم سلام و تعارف میکنند. و پسر بچه‌ها... پسر بچه‌های هفت هشت ساله قشنگ شسته و روفته، مثل مور و ملخ، با کفشهای نو و لباس اتو خورده و شکمهای سیر، از مدرسه برگشته، بلیت بخت‌آزمایی فروشان، جیب برها در دست پاسبانه‌ها اسیر، گداها را در کامیونها ریزان، مردان با تربیت و تحصیل کرده‌ای که هر کدام ده دوازده سر عائله دارند و تا دیروز در دهات و آبادیهایشان در قید و بند بوده‌اند اکنون با کلاههای زیبای نمدی و لباسهای قابل احترام محلی، آزاد و بی‌خیال، شانه و قفل و لوازم التحریر و زنجیر در دست گرفته متاع خود را برای فروش عرضه می‌دارند... نعره‌کشان... نعره‌کشان... آن وقت ببین... شیرهای آب چه سفت و محکم، نه خراب می‌شود و نه چکه می‌کند، و برقه‌ها از فرط قدرت در حال اشتعال... حالا، دختر جان، نمی‌گویی یک آهنگ بنوازند؟ آه، آقای هادی‌پور، این همان آهنگ معروف «گل نسا جونم... کارا بهتر میشه» است. شما هم شنیده‌ای؟ پس اجازه بدهید...

رحمان رادیو را خاموش کرد و باز به فکر فرو رفت. نه، به فکر فرو نرفتم. به خدا پناه بردم. خدایا! پس لااقل تو به درد دلم گوش بده! ببین که در میان این همه خوشی این مرد حسابی هم با لباس و سر و وضع عجیبش مثل این که فقط نازل شده است تا حال مرا به هم بزند و اذیتم

کند. راستی، این دیگر چه جور پالتویی است؟ چرا پاشنه کفشش را خوابانده است؟ برای این که وصله کلفت جوراب‌هایش نمایان باشد. و چه شال بزرگی به کمر بسته است. لابد برای جلوگیری از سرما است یا طبیب ده تجویز کرده است. «کمرم درد می‌کند! عود کرده است!» کمر درد هزار ساله، موروثی، غیر قابل علاج! خداوندا! چه وقت می‌توان آنها را معتقد کرد که اینجور دردها درمان ناپذیرند؟ و بالاخره چه وقت قبول میکنند که من آدم بیچاره بی‌دست و پای هستم که گوشه‌ای به حال خودم افتاده‌ام و علاقه‌ای به دیدن اقوام و آشنایان ندارم و حتی نفس فرشتگان هم ملولم می‌کند؟

واقعاً حق با رحمان بود، اثاث مردم را در شهر بزرگ خیلی زود می‌دزدند و رحمان با تردستی ساعت مهمانش را کش رفت و آن را در جیب خودش پنهان کرد.

اکنون عصر جمعه است.

هوای مطبوعی است و خیابانها شلوع و پر سر و صدا است. رحمان و آقای هادی‌پور و پرویزخان (که اندکی پس از ورود مهمان عزیز، مطابق قراری که داشتند وارد شده بود) آهسته و ساکت قدم می‌زنند... خیلی خوب، پرویز خان باید بداند که من تقصیری ندارم. من که دعوتش نکرده بودم، ناخوانده وارد شده است... پرویز خان عصبانی است و اخم‌هایش را در هم کشیده است. وقتی که می‌خواهند از این سر خیابان به آن سر بروند فرصت مناسبی به دستش می‌افتد، آهسته پیچ می‌کند:

- شما می‌توانستید به من خبر بدهید که گرفتارید و برایتان مهمان رسیده است. به من مربوط نیست که شما پیش او رو دربايستی دارید، مهم این است که بعد از ظهر و شب مرا خراب کرده‌اید. من اصلاً قدرت تحمل او را ندارم.

رحمان التماس می‌کند:

- تو را به خدا، خواهش می‌کنم، مبادا جلو او حرفی بزنی، قضیه کاملاً جدی است.

- جدی؟ این حرف از دهان تو درآمد؟

در کافه قنادی «امپریال» درست در همان لحظه‌ای که آقای هادی‌پور نمی‌داند با شیر و قهوه‌ای که دستور داده است چه کند و چطور آن را بخورد (بهتر نبود ایشان همان چای خودمانی را خبر می‌کردند، تا این که... مثلاً چه چیز را می‌خواست اثبات کند؟ این که دهاتی نیست؟... تا

این که شیر و قهوه را جدا جدا میل بفرمایند؟)، رحمان با لخدنی که به سختی بر چهره خود تحمیل کرده است می کوشد او را بیشتر و بهتر معرفی کند:

- پرویز خان، با شما هستم؟ حواستان کجاست؟ همانطور که عرض کردم ایشان آقای هادی پور هستند. گمان می کنم پسرعموی خاله عمه مادر من باشند. ما تقریباً همسال هستیم. تا ششم ابتدایی را با هم خواندیم، بعد که من برای ادامه تحصیل به شهرستان رفتم، ایشان ترک تحصیل کردند و به زراعت و...

آقای هادی پور به سخنان او می افزاید:

- و قالی بافی...

- بله، بعد زن گرفتند و به دام پروری مشغول شدند. ماشاءالله ده یا چهارده بچه پیدا کردند. آه، پرویز، نگاه کن،^۱ do not look at him left left, please، خلاصه از ما جلو افتادند.

پرویز خان با اوقات تلخی می گوید:

- آخر، He is head of ass^۲

آقای هادی پور با سوء ظن می پرسد:

- این چه زبانی بود؟ شما چه می گفتید؟

رحمان جواب می دهد:

- انگلیسی است، آخر من و پرویز خان را اداره فرستاده است انجمن ایران و امریکا که انگلیسی بخوانیم، و چند تا پیرزن و پیرمرد هم از اداره های دیگر هستند، ولی خوب، از شما چه پنهان، ما اغلب از سر کلاس در می رویم و عوضش این جور جاها تمرین می کنیم... آخر این روزها اگر کسی انگلیسی بلد نباشد کلاش پس معرکه است. برای نامزدبازی، دختر بلند کردن، استخدام شدن، جاروکشی، ادامه تحصیل، دربانی دانشگاه و حتی در ادارات اگر آدم کاری داشته باشد و بخواهد زودتر راه بیفتد انگلیسی لازم است. معلم ما خانم سر به راهی است، میس کارپالوشکا یا میسیز کارپولوشکا... هنوز نمی دانم کدام یک...

^۱ . می خواهد بگوید: «لطفاً به او چپ چپ نگاه نکن.»

^۲ مقصودش این است که «او سر خر است.»

آقای هادی پور می پرسد:

- دو نفرند؟

- نه، آخر چطور بگویم؟... قرار است پرویز خان یک شب تحقیق کند...

- خیلی خوب است، خدا قوتتان بدهد. حالا مطلبی که گفتید چه بود؟

- آها! آن دو زن را ملاحظه می فرمایید آنجا پشت آن میز نشسته‌اند؟ من به پرویز خان

گفتم که آنها این کاره‌اند. پرویز خان جواب داد: بله، من هم شنیده‌ام.

- حقیقتاً راست می فرمایید؟

- بله، شک نداشته باشید، اینجا زنها اغلب این کاره‌اند.

آقای هادی پور رویش را از آن طرف بر می گرداند و در حالی که رویش قرمز شده است زیر

لب لاله الا الله می گوید.

پرویز خان گارسون را با خشونت صدا می کند. «حساب ما!»

رحمان لبخند می زند و با التماس می گوید: «لطفاً!»

آقای هادی پور گوشه‌هایش را تیز می کند.

- دوازده تومان، قربان!

دست پرویز خان به جیب می رود و آقای هادی پور به سه لیوان شیر و قهوه که اینک خالی

است مثل یک معادله‌ای سه مجهولی نگاه می کند و در ذهنش می خواهد حساب کند که قیمت

هر کدام چقدر شده است و چرا. وقتی که می خواهند بلند شوند رحمان حس می کند که دست

آقای هادی پور آهسته به پهلویش می خورد و سر او به جایی اشاره می کند.

- آن یک تومانی، توی بشقاب، رفیقت چرا آن را برنداشت؟ یادش نرفته باشد؟ رحمان به او

خیره می شود، انگار که معادله‌ای یک مجهولی است، و آنگاه با لحنی قاطع می گوید:

- «انعام!» پرویز خان جلوتر از آنها بیرون رفته است. رحمان زیر لب می گوید:

«اینجا همیشه باید انعام داد!»

دو شب بعد که خسته و کوفته از باغ وحش برگشته‌اند، رحمان باز خوابش نمی برد. آقای

هادی پور که روی قالی خوابیده است و چون لحاف کم بوده پالتویش را هم روی سرش کشیده

است خرخر می کند و گاهی حرفهای عجیب می زند. حتی یکی دو بار صحبت‌های عاشقانه می

کند و نام رقصه‌های کافه «بهشت تهران» را که شب پیش دیده‌اند بر زبان می آورد.

رحمان همچنان در تاریکی به او خیره شده است و سیگارش را دود می کند، مثل اینکه هنوز در حل این مسئله درمانده است و کم کم خیالات شیطانی و ترسناکی در مغزش جان می گیرد: چطور است او را خفه کند؟ نه، اثر انگشت ممکن است بماند. بهتر است از اتاق بیرون رود و بعد ناگهان در راه به هم بزند و صداهای ناهنجار از خودش در بیاورد تا بلکه او را از این خواب عمیق بیدار کند (آخر این یک بی انصافی نیست که دستگاه خلقت روا داشته است؟) اما عیب کار اینجا است که زن دیوانه صاحبخانه و دخترش زی زی هم از خواب می پرند، با عربده‌ها و گنجشک‌هایشان.

در تاریکی دندانهایش را به هم می فشرد. آها! چطور است او را از زندگی در این شهر بترسانم؟ حقایق را صاف و پوست کنده برایش تعریف می کنم و آنوقت فقط کمی اقبال لازم دارم، چیزی که تا به حال نداشته‌ام!...

تنها کافی است که جان و مالش در خطر باشد.

آقای هادی پور در رؤیای شیرین خود لبخند می زند.

اکنون کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده‌اند. می خواهند بروند پیش دکتر. اول یک تاکسی خالی از دور پیدا میشود. آقای هادی پور ناگهان مثل بچه‌ای که دست مادرش را رها کند به جلو می پرد و دستش را ناشیانه بلند می کند. رحمان به موقع او را به عقب میکشد. تاکسی به سرعت باد می گذرد و راننده آن که یک جاهل کلاه مخملی است سرش را بیرون می آورد و دستش را که رو به بالا گرفته است چند بار تکان می دهد. رهگذرها می خندند. بعد دو تاکسی خالی دیگر از مقابل آنها به همان تندی میگذرد. تاکسی دیگری، بی مسافر و آهسته و با تفنن، مثل عروس از پهلویشان رد می شود. رحمان چند قدم به دنبالش می دود. تاکسی می ایستد و راننده آن که نوجوان شیک پوش و مؤدبی است می پرسد:

- کجا، قربان؟

- اجازه بدهید، الساعه عرض می کنم...

آقای هادی پور که هنوز از ضربه تصادف احتمالی چند دقیقه پیش به خود نیامده است، گیج و آشفته دست در جیب بغلش می کند و کیف کهنه باد کرده‌ای را در می آورد و از درون آن یک تکه روزنامه مچاله شده بیرون می کشد. راننده زیبا با خونسردی سیگار «وینستون» اش را روشن میکند. رحمان تکه روزنامه را روی کاپوت ماشین پهن میکند و می خواند:

دکتر صمیم جالینوس

پزشک امراض روانی، پوست، زنان، داخلی - متخصص بیماریهای چشم و گوش و حلق و بینی، اطفال، عفونی، جراح مجاری ادرار و استخوان...
راننده می گوید:

- معذرت می خواهم، تمام نشد؟

رحمان پوزشخواهانه نگاهش میکند و باز می خواند:

«و دارای درجه از دانشگاه آمریکا.»

آقای هادی پور می گوید:

- بیرون شهر است؟

رحمان جوابش نمی دهد.

- «... ترک اعتیاد در بیست و نه ساعت، تزریقات استریل، رفع چاقی و ایجاد لاغری و

بالعکس، معالجه سیفلیس تازه و سوزاک کهنه...»

راننده زیر لب آهنگ «Mine is a lonely Heart» را که گویا خودش ساخته است با

سوت می زند. رحمان قد می کشد و می گوید: «بالاخره معلوم شد. جایی بین وبلا و بهجت آباد

است، قربان!» و ملتسانه دستهایش را به هم می مالد: «حتماً می برید. آخر بالای شهر است.»

جوان راننده سری تکان می دهد و با قیافه‌ای جدی می گوید:

- خیلی متأسفم... نمی توانم.

آقای هادی پور، این بار خودش را به موقع عقب می کشد.

آن وقت یک تاکسی کوچک جلو پایشان ترمز می کند. رحمان سعی می کند خونسرد

باشد:

- آخر شما که پنج نفر مسافر دارید، کجا می خواهید سوار کنید؟

راننده مرد میانه سال و کاسبکاری است، اما لحن جاهلی دارد:

- یکی بغل دست، یکی هم خدمت آقایون!

یکی از این «آقایون» پیر زن چادری بی دندانی است که گوشه‌ای مچاله شده است. رحمان

شانه‌هایش را بالا می برد: «ویلا...» و با انگشت به طرف شمال اشاره می کند. راننده با انگشتش به

طرف جنوب اشاره می کند:

- خیلی خوب، از شوش می ریم، اگر عشقتانه، بفرمایید...

لحظه‌ای بعد تا کسی آن دو را به مکانهای نامعلوم می برد در حالی که رحمان پهلویش از ضربت آرنج راننده به درد آمده است و پیرزن بی دندان نفرینهای نامفهوم می کند و آقای هادی پور، وحشت زده و عرق ریزان، در ردیف عقب، تقریباً به حال چمباتمه، جلو چهار مسافر دیگر نشسته است و بالا و پایین می پرد و چانه اش به صندلی جلو می خورد و از دو طرف او را هل می دهند و گوشش فحشهای زیر لبی را می شنود و نمی داند که دیگران پای او را می فشردند یا او پای دیگران را... آنها سرانجام به مطب آقای دکتر جالینوس رسیدند. مدتی طول کشید تا حالشان جا آمد و خستگی راه از تنشان در رفت. در اتاق انتظار که صندلیها را مثل واگنهای قطار پشت سرهم چیده بودند مریضها در حال نشسته صف کشیده بودند. رحمان آقای هادی پور را در نوبت نشاند. از پیشخدمت شماره گرفت و بعد آماده شد که سیگار بکشد. پیشخدمت گفت: «اینجا قدغن است.» و رحمان زیر لب گفت: «مانعی ندارد.» و دستهایش را در جیب شلوار کرد و همان طور که آهسته قدم می زد به عکسهای دیوار چشم دوخت: یک اسکلت دراز انگشت تهدیدآمیزش را به سوی او نشانه رفته بود، بالای سر اسکلت، پرستار زیبایی (چه شباهت عجیبی با «ماریزا آلازیو» داشت!) یک بچه بسیار چاق و لخت را سر لگن گرفته بود. یک گوشه، عکس رنگی بزرگی حکایت از معالجه در دورانهای قدیم می کرد، و در گوشه دیگر تابلو چاپی بزرگی را چسبانده بودند: «کمیته ملی دفاع از سلامت ایرانی توصیه می کند که غذای روزانه شما حتماً باید از این مواد تشکیل شده باشد: شیر پاستوریزه، کره پاستوریزه تخم مرغ روز، گوشت مرینوس یا مارینوس، سبزی هفته، سلاد الیویه، پرتقال لبنانی، پنیر هلندی، آب هویج فرنگی، گوجه فرنگی، سیب زمینی استانبولی و مقدار بسیار کم آب غوره.» یکی از نقاشان مشهور معاصر آنچه را که نام برده شده بود با آب و رنگ روی یک سفره بزرگ قلمکار پرداخته بود. رحمان جلوتر رفت و با ناباوری به تابلو خیره شد و بار دیگر آن را زیر لب خواند: «... آب غوره؟ این دیگر بد شد، آب غوره از کجا بیاوریم؟»

آقای هادی پور محجوبانه سرفه کرد. بچه‌ای جیغ زد و رحمان ناگهان سرش را برگرداند، صدای جیغ بچه به نظرش خیلی عجیب آمده بود. دختر بچه مردنی نزاری بود که با سماجت به پستان خشکیده و زرد رنگ مادرش چسبیده بود. مادر، پیشانی‌اش عرق کرده بود و چشمهایش مدام باز و بسته می شد. رحمان پیش رفت و با همدردی پرسید:

- ببخشید... ببخشید، خانم، با شما هستم، این بچه، خیلی متأسفم، حتماً مرض سختی دارد؟

نگاه مادر یک لحظه بر او ثابت مانده و چشمهایش انگار که می خندید:

- نه، آقا، خدا عمرتان بدهد، دکتر می گوید فقط بی غذایی است.

رحمان گفت: «آها!» ناگهان علاقه‌اش را از دست داده بود.

- خودم هم همینطور.

رحمان از او دور شد. زن مثل این که نمی خواست از این هم صحبت مهربان دل بکند:

- همه‌مان همین جوریم، می گویند ارثی است.

اما رحمان به دیوار روبرو خیره شده بود: یک عکس کوچک قاب کرده، گویا آقای دکتر بود در میان استادان و همکلاسان، و سوگندنامه: «بقراط گفت شاگرد طب آن است که لباس سپید بپوشد و دروغ نگوید و با بیمار مهربان باشد و به قصد سود درمان نکنند...» رحمان آه کشید: «خیلی خوب، اینها را بقراط گفته است...» و آن وقت ریز قیمت‌ها را دید که با خط درشت نستعلیق بر کاغذ سفید نوشته بود:

دفعه اول ۳۵۰ ریال

دفعه دوم ۴۰۰ ریال

دفعه سوم ۲۰۰ ریال

تا دفعه هفتم، هر بار ۱۰۰ ریال

از دفعه هشتم، به بعد هر بار ۴۰۰ ریال

با تعیین وقت قبلی ۸۰۰ ریال

عیادت در شهر ۱۰۰۰ ریال

شمیرانات ۱۵۰۰ ریال

در زیر کاغذ با خط ریز شکسته اضافه شده بود:

ده درصد سرویس قبل از معاینه دریافت می شود.

معالجه فقرا به طور اقساط انجام می گیرد.

رحمان دستش به طرف جعبه سیگار رفت، بعد در میان راه آن را برگرداند، خمیازه بلندی

کشید و پشت سر آقای هادی پور روی صندلی نوبت نشست.

آن شب رحمان سرانجام دو دلی را کنار گذاشت و زمینه را برای اجرای «عملیات تیرکمان طلایی» آماده ساخت. تیر کمان طلایی نامی بود که خود به یک سلسله مانورهای لفظی و عملی داده بود که می بایست نتیجه اش به فرار داوطلبانه آقای هادی پور بینجامد. این بود که نخست از آب و هوا سخن گفت. بله، البته آب و هوای شهر بزرگ خوب است، اما گازوئیل! می دانید که حتی در روزنامه ها هم نوشته اند که سرطان می آورد، آه! راستی؟ پناه بر خدا... و کوره های آجرپزی و گرد و خاک و کثافات کوچه ها و خیابانها، اینها را هم در رادیو گفته اند که سل می آورد. نه... البته برای یکی دو روز زیاد خطر ندارد، اما بیشتر از آن... و ما چه خواهیم کرد؟ خیلی ساده است، مقامات بهداشتی بارها اعلامیه داده اند که باید این وضع اصلاح بشود، ولی خوب، چاره چیست، از دست خودشان که کاری بر نمی آید، این گره با دست مقامات غیر بهداشتی گشوده می شود و آنها هم که دستشان به کارهای خودشان بند است.

پس از آن از غذا سخن گفت، تخم مرغها... نمی دانستید؟ تخم مرغها زرده ندارند، زرده ها را با آب دزدک میکشند و بالاخره، نمی شود کاری کرد، کشف سوراخهای ریزی که بر تخم مرغ به وجود می آید احتیاج به سلول فوتوالکترواتمیک دارد که در تمام شهر بزرگ فقط یک دستگاه آن موجود است که آن را هم در نمایشگاه اتم در خدمت بشر گذاشته اند. و فلفلها؟ تند نیستند. و سماقها؟ ترش نیستند. معهذا به راحتی از سوراخ رد می شوند... غذای روز اینجا هم البته دیزی است که کارگران مغازها و کارمندان دون پایه ادارات و روشنفکران هر روز از آن استفاده می کنند. فعله ها و عمله ها برنامه مرتب تری دارند: ظهر به سرعت خودشان را به قهوه خانه می رسانند که به برنامه مخصوص رادیو برسند، دستورات بهداشتی را گوش می کنند و بعد ساندویچ نان بربری را، با یکی دو چای شیرین، به تفنن می خورند، این ساندویچ هم مقوی و هم ارزان است و مهمتر از آن تقریباً تنها چیزی است که هنوز در خاورمیانه بی رقیب است، نان کلفت خمیری بربری را از هم می گشایند و لای آن قسمتهای برشته ای از همان نان بربری می گذارند. پس از آن تفسیر روز را می شنوند و سر کار می روند. و لبو؟ لبو را با جوهر قرمز مخصوص سرخ می کنند، قورمه سبزی را هم با جوهر سبز مخصوص می پزند. فرمولهای آنها هم البته سری است و کسی جز صاحب کار و بازرسان غذایی از آنها خبر ندارند. آها! حالا فرض کنید دلتان گرفته و می خواهید لبنیات بخورید. می دانید چیست؟ آنها را از شیر خشکهای اعطایی می سازند، و ما هم که در حال

رشدیم. ببینید چه خوب نیازمان را درک کرده‌اند. اما افسوس، با آنکه این یکی از همه غذاها به نظر بهتر و سالم‌تر می‌آید باز هم به درد نمی‌خورد. آخر، می‌دانید، طعمش برای خودشان خوب است، به مذاق ما خوش نمی‌آید...

آقای هادی پور گویی افسون شده بود: با چشمهای وحشت‌زده گوش می‌داد. رحمان بیرحمانه ضربه‌ها را فرود می‌آورد. دستش را مثل دادستان دراز کرده بود و صدایش را با طنین تحکیم‌آمیز بالا و پایین می‌برد:

... جیب‌برها! تکان بخوری جیبت را می‌زنند. آنها خودشان را به شکل پیرزن باردار و جوان عیالوار در می‌آورند. گمان نکنید که جیبهای شما در امان است. چون آنها حتی آن سنجاق قفلی‌ها را هم باز می‌کنند. خیلی خوب، این چه زندگی است؟ اصلاً می‌شود یک دقیقه هم در این شهر دریده بند شد؟ بهتر نیست آدم برود همان... چه می‌دانم، شهر خودش، ده خودش، و یک گوشه دنج پیدا کند و راحت باشد؟ لاقلاً دیگر از دست گداه‌ها راحت باشد؟ بله، گداه‌ها... بعضی‌شان از بازماندگان زلزله قزوین‌اند، عده‌ای از سیل‌زدگان معاصرند، دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها اغلب وابسته به سندیکاهای گوناگون‌اند و قدیمی‌ترها تک رو و منفردند. آنها راههای مختلفی برای گدایی دارند: یکی دستش لمس شده، یکی پای بچه‌اش را سوزانده، یکی بلیت بخت‌آزمایی می‌فروشد و دیگری برای فال حافظ می‌گیرد. دیپلمه‌هایشان سمج‌تر و بی‌مزه ترند. تنبل‌ها آبروی مملکت را به خطر انداخته‌اند. همین امروز ندیدید؟ از اسلامبول که رد می‌شدیم؟ کاغذی به گردنش آویزان کرده بود که «من یک دیپلمه نمونه هستم، حاضر به هر کاری می‌باشم. محض خاطر بچه‌هایتان که به روز من نیفتند به من کمک کنید.»

آقای هادی پور ساکت بود و سیگاراشنو لای انگشت‌هایش خاموش شده بود. رحمان دلش بر او سوخت و حتی برای یک لحظه چنان به اندوه دچار شد که نزدیک بود از او معذرت بخواهد. بی‌اختیار گفت:

- باید ببخشید. ولی آخر... من هم تقصیری ندارم.

آقای هادی پور با حیرت به او نگاه کرد:

- بله، معلوم است، من که نگفتم تقصیر شماست. خیلی از این چیزها هم خواست...

رحمان ناگهان از جا برخاست، همه آن احساسات پاک به تنفر و خشم مبدل شده بود.

سرش را پیش برد و فریاد زد:

- خدا!

از طبقه دوم صدای جیغ زنگدار و شیطان زی زی بلند شد که گویی در جواب او برخاسته بود.

فردا و فردا و فردا...

بیهوده نیست که انسان باید همیشه به فردا امیدوار باشد. فردای آن روز که در رستوران «روژه‌مارتن دوگار» نهار می خوردند فرشته شانس و اقبال به روی رحمان لبخند زد. همین چند دقیقه پیش بود که از یک دختر ده یازده ساله لاغر اندام که پیراهن قرمز کهنه‌ای بر تن داشت و مژگان بلندش چشمهای سیاه و خیلی درخشانش را می پوشاند یک فال یک ریالی خریده بود. آقای هادی پور هم یک ریال در راه خدا به دخترک داده بود، بی‌آنکه فالی بگیرد. دخترک لبخند معصومی زده بود، اما همچنان ایستاده بود و به میز نگاه می کرد. آن وقت رحمان در پی نگاه او به تکه‌های نان رسیده بود. آها! دخترک نانها را گرفت و زیر لب گویا تشکر کرد و از آنها دور شد. کفشهای پاره‌اش بر موزاییک براق کف رستوران کشیده می شد و پاهای لاغر خوش ترکیبش از سوراخهای جوراب پیدا بود.

- فالتان چه بود؟

رحمان گویی از رؤیا بیرون آمد. به تلخی خندید: «لبانش به ظرافت شعر... آه، فال من؟» و از روی فال خواند:

- حافظ که میان الفاظش هزاران پند و اندرز است و سالها وقت می خواهد که به اصل معنی گفتارش پی ببری برای تو اینطور می گوید: «فکر شما چندی است ناراحت است، از قوم و خویش خود خیر ندیدی، چند دفعه دنیا به شما رو کرد. به علت اصول ندانم کاری و نداشتن وسایل به جایی نرسیدی. اما ستاره اقبال شما روز به روز رو به ترقی است ولی فعلاً نزدیکی‌های برج سعد است و هنوز آن نرفته است. انشاءالله، آخر و عاقبت بسیار خوب می شود.»

آقای هادی پور که با اعتقاد یک مؤمن گوش داده بود گفت:

- الحمدالله، الحمدالله! من همیشه همین را می گفتم.

و درست در همین لحظه بود که از میان کاسه قورمه‌سبزی آقای هادی پور یک تکه لاستیک کلفت سیاه بیرون آمد. لاستیک به چنگال گیر کرده بود و اکنون مثل خرچنگ لزوج و

چندش آوری دور خود می پیچید و باز بسته می شد. آبی سیاه رنگ و غلیظ، از انتهای آن به روی میز می چکید.

آقای هادی پور آهسته و با احتیاط، چنگال و طعمه‌اش را کنار بشقاب گذاشت و به آن خیره شد. انگار مارگیری است که از نی زدن فارغ شده است و انتظار رقص مار را می‌کشد. رحمان از بهت ناخودآگاه خود بیرون آمد و مثل بچه‌ها به بالا جست.

- تیرکمان طلایی به هدف خورد!

نگاه بی امید و نامفهوم آقای هادی پور بر او دوخته شد.

-... خیلی خوب، بفرمایید! اگر، خدای ناکرده، آن را می‌خوردید چه می‌شد؟ حالا از ما

بگذرید، معده ما دیگر پولادی شده، هر روز انواع و اقسامش را می‌خوریم، اما شما...

آقای هادی پور گفت:

- این غذاها که جیگر برای آدم نمی‌گذارد، نکنه بواسیر هم...

رحمان دید که آقای هادی پور بلند شد و عقب عقب رفت و بر صورتش عرق نشست. از

رستوران بیرون رفتند.

-... نه، تا این حد هم نگران نباشید. بیشتر از هر چیز خرفتی و منگی می‌دهد. چطور

بگویم؟ آدم یک جور مخصوصی می‌شود، برایش دیگر چیزی فرق نمی‌کند، هر کس هر چه گفت

گوش می‌کند... هر کار بهش گفتند انجام می‌دهد، تقریباً مثل شتر عصار خانه می‌شود.

- وای! پناه بر خدا، پس من باید زودتر بروم، اگر اینجا بمانم و اینطوری بشوم... فکر

می‌کنید دیگر توی ده آبرو برایم باقی می‌ماند؟

- بروید؟ مگر نمی‌خواستید «فروشگاه مجیر الدین بیلقانی» را ببینید؟ آنجا اجناس خیلی

گرانی هست که در دهات و شهرها پیدا نمی‌شود و فقط از ما بهتران می‌توانند بخرند... یا آسمان

خراشها را؟ آنها ده، پانزده و بلکه بیشتر طبقه دارند. حتی مال کارگرها بیست و یک شاهکار

معماری است. میلیونها تومان پول خرجش شده است...

- ولی به درد من نمی‌خورد. من درد کمرم بیشتر شده، چشمهایم سیاهی می‌رود، دهنم

پر آب می‌شود، نمی‌دانم صفرا زردابم زیاد شده یا از این غذاها است... مثل اینکه آب و هوای اینجا

به من نمی‌سازد. نکنند مسوم شده باشم؟ مثل اینکه اسهال خونی گرفته‌ام...

رحمان با رضایت خاطر آقای هادی پور را به یک مستراح عمومی می‌رساند.

اکنون رحمان در کوچه‌ها و خیابانهای خلوت و خاکستری سرگردان است. سپیده تازه می‌خواهد بزند و چراغهای رنگ باخته، منتظر آن لحظه محتوم‌اند. رحمان می‌ایستد و در هوای پاک صبحگاهی نفس عمیقی می‌کشد. تیرهای چراغ برق هم مثل اینکه در انتظار ایستاده‌اند و از خستگی ساعت‌های دراز شب سرهاشان را پایین انداخته‌اند. رحمان باز به راه می‌افتد و در تاریک و روشن ته خیابان طرح مبهم شیر فروش را می‌بیند که روی دوچرخه‌اش قوز کرده است و گاهی بوق می‌زند. هوا اتفاقاً زیاد سر نیست و رحمان احساس می‌کند سبک‌تر شده است. اما موقتی است و باز چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کند. به کوچه‌ای می‌پیچد و دستهایش را با بلا تکلیفی به هم می‌زند. چراغهای برق ناگهان خاموش می‌شوند. سگی در انتهای کوچه پارس می‌کند و آخوندی که عبایش را سخت به خود پیچیده است مثل سایه به سرعت از پهلویش می‌گذرد. از دور صدای ماشین می‌آید... رحمان از کوچه بن‌بستی که بی‌اراده به آن پا گذاشته است بر می‌گردد و خودش را باز به خیابان می‌رساند. پیرمرد لبو فروشی به او نزدیک می‌شود، لنگی روی شانه‌اش انداخته است و گاه به گاه چرخش را نگاه می‌دارد و دستهایش را با بخار لبوها گرم می‌کند. همین که به او می‌رسد فریاد می‌زند: «آی، لبو دارم! لبوی داغ تنوری!» و کمی پابه‌پا می‌کند و منتظر می‌ماند. آنگاه می‌گذرد...

رحمان به چهارراه آزادی می‌رسد. خیلی خوب! این هم آقای هادی‌پور که می‌خواستم هر چه زودتر برود. رفت! حالا چطور شد؟ چه فرقی کرد؟

آقای هادی‌پور با عجله بلیت خریده بود و بیست و چهار ساعت بود که دیگر لب به آب و غذا نمی‌زد. فقط چای داغ می‌خورد و سیگار می‌کشید. حتی دیگر برای ساعتش هم بی‌تابی نمی‌کرد، و به قهوه‌خانه سر کوچه هم نمی‌رفت که غلیان بکشد. بعد رفته بودند که نسخه‌اش را تهیه کنند: چهارصد و شصت و سه تومان و دو ریال و ده شاهی شده بود. دکتر چهار نوع مرحم مالیدنی، سه جور آمپول خوراکی و ده جعبه آمپولهای تزریقی و انواع قرصها و کپسولها و شربت‌های خوراکی تجویز کرده بود. یک مشمع شیر نشان هم داده بود.

آن وقت شب آقای هادی‌پور بار و بنه‌اش را بسته بود، بی آنکه دل و دماغی داشته باشد، و رحمان در فرصت مناسبی ساعت را گوشه‌ای، پهلوئی دواها لغزانده بود. آقای هادی‌پور گاه می‌لرزید، گاه احساس تب می‌کرد و زمانی هم هذیان می‌گفت. صحبت‌هایش بیشتر درباره اجنه و شیاطین و روز قیامت و عدل الهی بود تا آرتیستهای چاق زیبا و نمایشهای بامزه تأثرها، و ده‌ها بار

به رحمان التماس کرده بود که از خر شیطان پایین بیاید و خودش را به ده منتقل کند و دست آخر هم قول داده بود که مقداری طلسم و دعا و نظر قربانی برایش بفرستد.

وقتی ماشین آقای هادی پور در تاریک و روشن سحر می خواست راه بیفتد رحمان برایش دست تکان داده بود و دیده بود که آقای هادی پور گریه می کند و با دلسوزی و ترحم سرش را تکان می دهد... خیلی خوب... ولی اکنون دوباره تنهایی است و بی کسی...
چرا گذاشتم او برود؟

رحمان ناگهان برگشت و بنا کرد به دویدن. چشمهایش می سوخت و دندانهایش را به هم می فشرد... اگر هنوز بتوان به او رسید... اما گاراژدار به رویش لبخند زد و مدتی که به نظر خیلی طولانی می آمد به دقت بر او خیره شد. نه، حتی آقای هادی پور هم رفته بود.

پیاده به خانه برگشت. هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که پرویزخان زنگ زد. امروز چه زود آمده بود! رحمان مثل بچه ای در او آویخت و بنا کرد هق هق کردن. اما نمی توانست گریه کند، چشمهایش همچنان خشک بود. پرویزخان گفت:

- دیگر چه خبر است، بچه ننه؟ باز به سرت زده؟

رحمان از او جدا شد، رادیو را از روی سربخاری برداشت و محکم به دیوار کوفت، تختخوابش را وارونه کرد، مجله های هفتگی و روزنامه ها را که به آنها فقط نگاهی می کرد پاره پاره کرد و به در و دیوار زد و بعد میان اتاق، روی قالی کهنه پر گرد و خاک نشست و سرش را در دو دست گرفت و مثل روزهای عزا زار زد.

- من بدبختم! من احمقم! من ضعیفم... من مستحق همین وضعم...

زن صاحبخانه با دخترش از راه رسیدند. زی زی بالا و پایین می جست و دست می زد و آهنگهای برنامه کودکان را می خواند. زن کت پرویز خان را گرفته بود، آن را می کشید و او را تکان می داد:

- یک کاری بکن! یک کاری بکن! برویم پیش در و همسایه می ریزد. من یک دکتر خوب

سراغ دارم. ولی باید با تاکسی رفت، خانه اش بهجت آباد است...

رحمان ناگهان آرام شد. اول کمی مات بود، بعد سرش را به اطراف چرخاند و بلند شد. نگاه تندی به زن صاحبخانه انداخت، سرش را شانه زد، کراواتش را مرتب کرد و از پرویز خان و زن

معذرت خواست. زی زی ساکت شده بود. پرویزخان، رنگ پریده و عصبانی، به اطراف نگاه می کرد.

- ببین! تقصیر خودت است، مگر قرار نبود مرتب به انجمن دوستداران آرامش بروی؟ هر چه هست آنجا می توانند تو را معالجه کنند...

رحمان اکنون به گریه افتاده بود:

- معالجه کنند؟ تو هم خیال کرده‌ای من واقعاً مریضم؟ نه، نه، نه! من مریض نیستم، پرویزجان، پرویزخان، من هیچوقت مریض نبوده‌ام...

زن صاحبخانه شانهایش را بالا انداخت و دست دخترش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. از میان راهرو گفت:

- خودتان می دانید، شما رفیقش هستید، هر وقت خواستید من آدرس دکتر را بهتان می

دهم.

زی زی به پله‌ها نرسیده باز شروع به آهنگ خواندن کرده بود. صدایش هر دم آهسته‌تر و نامفهوم‌تر می شد. رحمان ملتمسانه گفت:

- نه، دکتر نمی خواهیم، امروز نمی دانم چرا اینجور شد، باور کن... من بی خود او را... ولی دیگر اینطور پیش نمی آید، هوای صبح اینجورم کرد.

پرویزخان گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، ولی لااقل قرصهایت را بخور، آنها که آرام‌بخش هستند.

- آها! راست می گویی، الآن می خورم. الآن یک جعبه‌اش را می خورم.

- بعد هم نمی روی اداره، برایت لازم است. امروز را می رویم عشق. اگر خواستی دختر

بازی می کنیم. من چند تایی سراغ دارم که مدرسه می روند. تو را بهشان معرفی می کنم. نمی خواهی...

- ولی من رقص بلد نیستم...

- آه، مهم نیست، یاد می گیری. راه حل همین است. کاری است که امروز همه می کنند،

بی دردسرتر و آسان‌تر از هر کاری است. اگر نکنی از کیسه‌ات، در رفته است و تازه... اینجور پارتی‌بازیها برای آرامش خیالت هم خوب است.

رحمان گوشه‌ای روی قالی و با لباس دراز کشیده بود. دیگر اشک نمی ریخت اما رنگش دم‌به‌دم تغییر می کرد و گوشه‌های لبش تکان می خورد. از یک جعبه بزرگ، آهسته آهسته قرصهایی سه رنگ بیرون می آورد و به دهان می گذاشت و قورت می داد:

- شاید... حق با تو باشد... اما من... من نمی توانم...

داروی آرامش‌بخش. مگر فقط خداوند به او آرامش عطا کند!

فریدون تنکابنی

این، نوشته‌ای است برای فیلم کارتون، یا فیملی معمولی که دروی تندتر از دور عادی فیلم‌ها داشته باشد. (مثل فیلم‌های قدیمی که با پروژکتورهای جدید نمایش می‌دهند). گفت و گوهای فیلم نیز به همین ترتیب باید تند و نامفهوم باشد. مثل آنچه از یک نوار یا صفحه می‌شنویم وقتی که با دوری تندتر از دور ضبط، پخش شوند.

زندگی

آمبولانسی که آژیرکشان در حرکت است، وارد حیاط بیمارستان می‌شود. راهرو بیمارستان. کنار هر در، مادر زنی کز کرده است و دامادی مضطرب بالا و پایین می‌رود. در اتاق عمل باز می‌شود و چند پرستار با چند نوزاد در بغل، بیرون می‌آیند. مادر زنها با شادمانی همدیگر را می‌بوسند و دامادها در حالی که می‌خندند، با یکدیگر دست می‌دهند و تبریک می‌گویند. مادر زنها توی اتاق‌ها می‌روند و با جعبه‌های شیرینی بیرون می‌آیند و به همدیگر تعارف می‌کنند. دامادها به پرستارها انعام می‌دهند.

فردای آن روز. سیل ملاقات کنندگان. هر کدام کادویی بسته بندی شده به دست دارند. کنار تخت زائو میزی است. میز به تدریج پر از بسته‌های کادو می‌شود. هر گروه تازه‌ای که می‌آید، افراد گروه قبلی بر می‌خیزند و خداحافظی میکنند و می‌روند. مادرزن به همه میوه و شیرینی تعارف می‌کند. و هر بار زنگ می‌زند، پرستار می‌آید، به پرستار اشاره‌ای می‌کند، پرستار می‌رود و با بچه می‌آید.

اتاق پذیرایی خانه. شلوغ و پر دود. پیرمردان و پیرزنان سرگرم و راجی. مردان و زنان سرگرم می‌گساری. دختران و پسران جوان سرگرم رقص. بچه‌ها سرگرم شیطنت. کیک با یک شمع. مادر شمع را فوت می‌کند و کیک را می‌برد. همه دست می‌زنند و هیاهو می‌کنند. اتاق خواب. بچه خوابیده است.

همان مجلس و همان هیاهو، کیک با دو شمع، سه شمع، چهار شمع، پنج شمع، شش شمع.

صدای بوق پی در پی. مینی بوس مدرسه جلو در خانه. پسرک، کیفی به یک دست و قابلمه غذا به دست دیگر، بیرون می‌آید. دختر جوانی پیاده می‌شود و او را سوار می‌کند. توی مینی بوس جای سوزن انداختن نیست.

کلاس. دفترچه پسرک. دیکته، حساب، انگلیسی... بیست، بیست، آفرین، بیست، بیست، آفرین. سر صف. مدیر مدرسه یک بسته «ماژیک» به پسرک می‌دهد. بچه‌ها هورا می‌کشند. این صحنه چند بار تکرار می‌شود. کارنامه قبولی کلاس اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم.

پسرک از مدرسه بیرون می‌دود. کیفی به یک دست و توپ فوتبالی به دست دیگر دارد. آن‌ها را کنار دیوار زمین می‌گذارد، کله خود را با دو دست می‌گیرد و می‌کند. بعد چند بار پیاپی به دیوار می‌کوبد. «معلومات» از کله‌اش می‌ریزد. کله را سر جای اولش می‌گذارد و کیف و توپ را بر می‌دارد. سمت راست خرابه‌ای است. کیف را از بالای دیوار توی خرابه پرت می‌کند. سمت چپ زمین مسطحی است با دو دروازه فوتبال. آنجا می‌رود و با بچه‌های دیگر سرگرم بازی می‌شود.

جشن تولد. همان مجلس و همان آدم‌ها و همان هیاهو. کیک تولد که هر بار شمع‌هایش خاموش می‌شود، باز با یک شمع بیشتر روشن می‌شود. هجده شمع. پسر جوان دختری را که با او سرگرم رقصیدن است، به اتاق خلوتی می‌کشد و می‌بوسد. این صحنه در هر جشن با دختر دیگری تکرار می‌شود.

ورقه دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس، دکترا.

فرودگاه. جوان روی پله هواپیما دست تکان می‌دهد و مشایعین از این سو دست تکان می‌دهند. هواپیما پرواز می‌کند. مشایعین پخش می‌شوند. دوباره جمع می‌شوند. هواپیما می‌

نشیند. جوان روی پله‌ها ظاهر می‌شود و دست تکان می‌دهد. مستقبلین از این سو دست تکان می‌دهند.

جشن عروسی. شبیه جشن تولد. اما مفصل‌تر. در باشگاه. عروس و داماد با اتومبیل به خانه‌شان می‌روند. صبح مرد با همان اتومبیل به اداره می‌رود. همکاران جلو می‌ریزند و با او دست می‌دهند و تبریک می‌گویند. مرد می‌رود پشت میز کوچکی می‌نشیند. اتاق هم کوچک و ساده است. در آن جز چند صندلی چوبی و یک میز کوچک چیزی نیست. بالا سر مرد قاب عکس کوچکی است. در چند تصویر پی در پی اتاق و میز و عکس بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند. اتاق پر از فرش و اثاث می‌شود. مبل‌های چرمی و میز با شیشه‌ای رویش. روی میز بزرگ تحریر پر از لوازم گوناگون می‌شود: تلفن، دیکتافون، چراغ رومیزی، دوات سنگی، قلم و پاکت باز کن با دسته عاج و خرده ریزه‌های دیگر.

عقره‌های ساعت که ۷ صبح را نشان می‌دهند، به تندی می‌چرخند و پنج بعد از ظهر را نشان می‌دهند. مرد بیرون می‌آید و سوار اتومبیل می‌شود. هنگام حرکت، اتومبیل هم پی در پی بزرگ می‌شود: ژیان، فولکس واگن، پیکان، شاهین، آریا، بنز از مدل‌های پایین تا بالا، اتومبیل‌های آمریکایی از معمولی تا گران بها.

شب مرد همکاران اداره را به میهمانی دعوت می‌کند. در تصویرهای پیاپی، هم عده میهمانان زیادتر می‌شود - از سه نفر تا سی نفر - هم میزها بزرگ‌تر می‌شود و هم آنچه روی میز دیده می‌شود، تغییر می‌کند - از آبجو و عرق سگی و ودکا... تا کنیاک و ویسکی... - و هم محل میهمانی عوض می‌شود - از رستورانی ساده تا کاباره‌ای مجلل یا سالن هتلی اعیانی.

صفحه آگهی‌های تبریک روزنامه: انتصاب آقای... را که از جوانان شایسته... انتصاب جناب آقای... را که از رجال محبوب و خوش نام... تعداد آگهی‌ها بیشتر و بیشتر و متن آگهی‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود تا این که تمام صفحه روزنامه را می‌پوشاند.

بیمارستان، مانند صحنه اول. این صحنه چند بار تکرار می‌شود: مرد پدر شده است.

صبح، مرد بچه‌ها را از خانه بر می‌دارد و دم مدرسه‌هاشان پیاده می‌کند.

حاجی فیروز و سبزه، نوروز است: مرد و خانواده‌اش با اتومبیل حرکت می‌کنند. به زودی در خط زنجیر اتومبیل‌ها می‌افتند و ناچار می‌ایستند. همه اتومبیل‌ها رو به جنوب. همه بوق می‌زنند و سر و صدا راه می‌اندازند. ساعت و تقویم. عقره‌های ساعت به سرعت می‌گردند. برگ‌های

تقویم کنده می شود و می افتد. اتوموبیل‌ها که رو به جنوب بودند، ناگهان همگی رو به شمال می شوند. در حالی که همچنان ایستاده‌اند و بوق می‌زنند.

تابستان است. لباس‌ها همه نازک و تابستانی شده. اتوموبیل‌ها همه رو به شمال. همه ایستاده‌اند و بوق می‌زنند. یا جاده‌ها را به سرعت می‌پیمایند تا باز به جای شلوغ دیگری برسند و بایستند و بوق بزنند.

عقربه‌های ساعت می‌گردد و برگ‌های تقویم کنده می‌شود. همه اتوموبیل‌ها رو به جنوبند و ایستاده‌اند و بوق می‌زنند...

زمستان است. برف و لباس‌های زمستانی. طلوع خورشید. اتوموبیل‌ها رو به شرق در حرکت‌اند. همه برف پاک‌کن و زنجیر دارند. پشت سر هم ایستاده‌اند و بوق می‌زنند. غروب خورشید. اتوموبیل‌ها رو به غرب در حرکت‌اند. همه برف پاک‌کن و زنجیر دارند. پشت سر هم ایستاده‌اند و بوق می‌زنند.

چند تصویر از فرودگاه. هواپیماهایی که پرواز می‌کنند یا می‌نشینند. لابه لای تصویرها، تصویر مرد و خانواده‌اش، چمدان به دست و لبخند بر لب، که دست تکان می‌دهند.

در اتاقی مرد با چند تن دیگر، گرد میزی نشسته است. جلو آنها پول است. یکی ورق می‌دهد و در چند تصویر تند، پول‌های جلو هر کس به تناوب کم و زیاد می‌شود. مرد و مردهای دیگر پی در پی، لیوان‌ها را پر و خالی می‌کنند. عقربه‌های ساعت یک دور کامل می‌گردد. مثلاً از ۷ تا ۷، یا از ۱۲ تا ۱۲.

مرد با اتوموبیل می‌ایستد و زنی را که منتظر اوست، سوار می‌کند و راه می‌افتد. در راه زن پی در پی عوض می‌شود. یعنی تصویر زنی ظاهر می‌شود و تصویر زن قبلی را محو می‌کند. زن‌ها به تدریج شیک‌تر و زیباتر و آراسته‌تر و «گران‌تر» می‌شوند. اتوموبیل جلو در هتلی می‌ایستد. مرد با زن - که حالا دیگر خیلی آراسته و پیراسته است و لباس‌های گران‌بهایی به تن دارد، - به داخل می‌رود.

در سالنی یک عده مرد و زن نشسته‌اند. معلوم است کارمندان اداره یا وزارتخانه‌ای هستند و به ترتیب شغل و مقام، از ردیف اول تا آخر سالن نشسته‌اند. یک تن پشت تریبون با حرارت سرگرم سخنرانی است. به فاصله‌های معینی حرف می‌زند و ساکت می‌شود. حضار دست می‌زنند. سخنران آب می‌نوشد تا دست زدن تمام شود. عکاس‌ها عکس می‌گیرند و فیلم برداران فیلم

بر می دارند. در همان فاصله‌ها این اعداد به ترتیب، در هر فاصله یکی، روی پرده ظاهر می شوند (چرا؟ نمی دانم!):

...، ۲۴، ۳، ۱۵، ۶، ۲۱، ۹، ۴، ۲۵، ۲۸، ۲۱

در تصویر بعد، یکی را می بینیم که در همان سالن دارد پول جمع می کند. جلو مرد می ایستد. مرد یک پنج تومانی در کلاه او می اندازد، بعد یک ده تومانی، بعد یک بیست تومانی، بعد یک پنجاه تومانی، بعد یک صد تومانی، بعد یک پانصد تومانی، بعد یک هزار تومانی، بعد چکی می نویسد و در کلاه می اندازد.

در تصویر بعد مرد را می بینیم که دارد تاج گلی را نثار می کند، بعد یکی دیگر را که بزرگتر است، بعد یکی دیگر را که بزرگتر است...

مرد پشت میز اداره نشسته است. تصویرهای پی در پی. در هر تصویر مرد پیرتر می شود و سر او اندکی به جلو خم می شود. تا این که با حرکتی ناگهانی سر او روی میز می افتد و بی حرکت می ماند.

صفحه آگهی‌های ترحیم و تسلیت روزنامه‌ها. دو ستون آگهی ترحیم، یکجور و یکنواخت، با یک اسم. تنها امضاها تفاوت دارد. صفحه‌های دیگر پی در پی روی این صفحه می افتند. آگهی‌های تسلیت، زیاد، بسیار زیاد.

مجلس ختم. مردان با اتوموبیل‌هایشان می آیند. دو به دو و سه به سه. سرگرم شوخی و خنده‌اند. پیش از این که از اتوموبیل پیاده شوند، صورتک غمگینی از توی کیف یا از داش‌برد اتوموبیل بر می دارند و به چهره می زنند و وارد مجلس می شوند. همین که چند نفر می نشینند، چند نفر بر می خیزند و بیرون می آیند و سوار اتوموبیل می شوند و صورتک را بر می دارند و باز سرگرم شوخی و خنده می شوند. واعظ سر منبر سرگرم سخنرانی است. سخنان او در تصویرهایی تند مجسم می شود:

مرد در گذشته، سرگرم «احسان و نیکوکاری» است: به فقیری پول می دهد، گرسنه‌ای را غذا می دهد، برهنه‌ای را می پوشاند، پیرمرد کوری را از خیابان می گذراند، پیرزنی را که زمین خورده است، کمک میکند تا بلند شود، بین بیماران یک بیمارستان شیرینی و میوه تقسیم می کند، در یک میتینگ سخنرانی پر شوری می کند و در آخر با حرکت نمایانی پیراهن خود را می درد و سنیه را در برابر گلوله احتمالی برهنه می کند. مردی در لباس پیشخدمت‌ها به او مشروب

تعارف می کند، او با عصبانیت شیشه مشروب را به زمین می زند و می شکند. زنی به او نزدیک می شود و عشوه‌گری و دلربایی می کند، مرد با خشم و نفرت به گوشش سیلی می زند و او را از خود می راند. در اتاقی را باز می کند، می بیند چند تن سرگرم قمارند، در را با شتاب می بندد و از آنجا می گریزد. سرانجام جسد مرد نشان داده می شود که روحش از آن جدا می شود و به آسمان می رود، در حالی که دو فرشته، با احترام تمام، زیر بازوهایش را گرفته‌اند.

تصویر بعد، باز صفحه آگهی‌های ترحیم و تسلیت روزنامه است، با اسم مرد. دستی می آید و روزنامه را بر می دارد، آن را کف سطل زباله‌ای پهن می کند. اسم مرد هنوز خوانده می شود. دست روی روزنامه مقدار زیادی زباله می ریزد. روزنامه زیر زباله‌ها پنهان است. تنها گوشه‌های سفید کاغذ دیده می شود.

عباس پهلوان

نادریش

صدای برخورد استکان و نعلبکی‌هائی که قهوه‌چی تو بادیه بزرگش آب می کشید، درست مثل چهچه قناری تو فضای دم گرفته از بوی چای و دود سیگار پر می کشید. از روی سماور بزرگ روی پیشخوان، بخار سفید رنگی تو فضا قد می کشید، پخش می شد و محو می گردید. آدمها، با حرفهای همیشگی، ولنگ‌وواز، شل وول روی نیمکت‌ها و صندلی‌ها چرت می زدند. زیر درختان بید، تخت زده بودند. یک حوض نیمه پر بود و دو سه تا مرغی که تو پاشویه‌اش می پلکیدند و آنطرف‌تر، چهار پنج نفری هم بی خیال دراز به دراز افتاده بودند. قهوه‌چی یک دور چای را گرداند، آنوقت جمعیت جابجا شد، ته سکوتی از هیاهو باقی مانده بود و چند نفری را که چرت می زدند، به صرافت دور و اطرافشان انداخت. دو سه نفری هم که دراز به دراز خوابیده بودند، بیدار شدند و چشمانشان را مالیدند و یک دهن دره و پشت بندش گامب گامب تو سینه خود کوبیدند و نیم خیز شدند و بخواهی نخواهی آمدند و ولو شدند روی نیمکت‌ها و تخت‌هایی که روش قالی پهن کرده بودند. یکی از آنها رویش را کرد به شاه نشین قهوه‌خانه:

- درویش، دمت گرم!!

نگاه‌ها برگشت به طرفش. درویش ناله کرد:

- مولا یارت!

درویش عاقل مردی بود با ریش جو گندمی و کاکلی که از کلاه بافتنی‌اش آمده بود بیرون؛ هیکل‌دار با چشم‌های درشت بی حیا و نگاهی تیزبین و کمی سحرار... لب‌های سیاه سوخته و چهره گندمگون با تاول‌های سیاهی که پس گردن و گوشه لپش بود. درویش بلند شد، این پا و آن پا کرد، بذر انتظار را پاشید تو دل همه، آنوقت کیسه‌اش را از زیر تخت برداشت و کمی آمد جلوتر؛ تو دو سه تا چشم زل زد و نگاه‌های رموک را گیر انداخت و مسحورشان کرد، دولا شد و آنوقت از تو کیسه یک مار درشت بیرون آورد...

آدمهای تو قهوه‌خانه یکهو خودشان را کشیدند عقب، انگار الان مار قد می کشد طرفشان. درویش دست انداخت پس گردن مار را گرفت:

- کسانی که مولارو دوست دارند، صلوات بفرستن..!

مار دمش را به سرعت می چرخاند - سیاه و زبر و زرنگ و بد هیبت بود - و پیچید دور گردن درویش و همانطور دو دور تاب خورد و آنجا ماند و دمش مثل رشته طناب از شانه درویش آویزان شد. اما هنوز گردنش در دست چپ درویش بود. درویش رو کرد به جمعیت:

- به حق مولا، اگه این مار الانه یه فشار بیاره به گردنم، منو خفه میکنه، استخوون‌های منو له ولورده میکنه... نوک نیشش بره تو گوشت، آدمو خاکستر میکنه..!

مار تقلا کرد، خودش را باز کرد. می خواست گردنش را خلاص کند. درویش دست انداخت دم مار را هم گرفت. انگار می خواست به هم گره‌اش بزند:

- اما این نظر کرده مولاس. مرید آقاس، قوتش مال مولاست...

نفس تو سینه آدمهای قهوه‌خانه حبس شده بود. قهوه‌چی دست از کارش کشید و با نگرانی درویش را می پائید. یک خیال سمج تو کله همه افتاده بود: «اگه ماره، یکهو در بره چتو میشه!؟» درویش محکم بیخ خرخره مار را گرفته بود و زبان نازک مار، با عجله از دهنش بیرون می آمد و تقلائی می کرد و دوباره تو دهنش فرو می رفت... درویش تنه مار را چپاند تو جیب قباش!

- خوراک این مار یه موش گنده‌س، حالا بهتون نشان میدم که چتو موش درسته‌رو میخوره...

قهوه‌چی که حساب کار دستش بود، یک سری استکان چید جلوش تا یک دور چای را بچرخاند. درویش راه افتاد، چشمه اول کارش را شروع کرد:

- اونهایی که مولارو دوست دارن اگه دارن، پنج‌زار... اگه ندارن...

قهوه‌چی زمزمه کرد:

- لامصب ایندفعه از کویر چه اژدهائی آورده..!

مصیب سالها بود که تو کار مارگیری بود. پدرش هم اینکاره بود و مصیب پیش باباش چم و خم کار را یاد گرفته بود. اما پدره از وقتی که تو یک معرکه مار از دستش در رفته و یک نفر را

سیاه و کیبود کرده بود، این کار را گذاشته بود کنار. حرف آخرش را هم به مصیب زده بود: «این کارا آخر و عاقبت نداره، وای به روزی که گیر جفت یه مار بیفتی، چشمش ور نمی‌داره، که جفتش رو اسیر بکنی یا بکشی... و اونوقت وای به روزگارت. اگه تو هفت سوراخ قایم بشی باز نیشت میزنه!» مصیب اولها، طرف مارگیری نمی‌رفت، هنوز حرف باباش تو گوشش بود و معرکه‌اش را با شامورتی و چشم‌بندیهای دیگر راست و ریست می‌کرد... اینطوری بود تا خورد به تور درویش اصغر. به او می‌گفتند «شاصغر». شاصغر عمری تو کار مارگیری بود... درست عینهو مرادی که با مریدش حرف بزند، با صدای زنگدار و خراشیده‌اش به مصیب گفته بود:

- تو هنوز خامی، اگه لذتی تو دنیا وجود داره، اون تو نگاه ماریه که به چنگ آدم اسیر شده... اگه توونستی تو چشمهای مار زل بزنی و بتوونی خامش کنی و رامش کنی، اونوقت مردی... این کارائی که می‌کنی، حقه بازی و کلاشیه، مولا خوشش نمی‌آد!

درویش اصغر برای اینکه بیشتر راغبش کند، دنباله حرفش را گرفت:

- می‌فهمی؟ این کار توش شانس هم خوابیده، یکهو می‌بینی ماری که افسونت شده، چشم‌های تو خامش میکنه و یکراس می‌برت، سر گنج و برای یه عمر، خیالت راحتیه..؟
وقتی که راه افتاد و رفت طرفهای کویر، بیشتر خیالش تو هوای «گنج» بود و حرفهای شاصغر مثل درویش‌های غریب دیگری که آنطرفها پرسه می‌زدند و تو رباطهای کهنه، ده‌های خرابه دنبال مار می‌گشتند، مارهایی که به درد معرکه بخورد... و اولین باری که توانست مار بزرگی را تو مشت بگیرد، از احساس تن لزوج مار داشت قالب تهی می‌کرد، چیزی نمانده بود که مار نیشش را تو بازوی او فرو کند که درویش ناشناسی بدادش رسید و با دست چپ سفت پس کله مار را گرفت و مار با تقلا برگشت و تا چشمش افتاد تو چشم درویش ناشناس، ناگهان آرام شد، افسون شد و بی تقلا تو دست مصیب از نا رفت.

مصیب از همانجا با درویش روح الله آشنا شد و فوت و فن بیشتری را از او یاد گرفت و آنوقت راه افتادند تو شهرها، اما حرف درویش اصغر همیشه تو ذهنش بود: «خدا رو چی دیدی: یکهو می‌بینی که مار یکراست می‌بردت سر یه گنج و برای یه عمر خیالت راحت میشه.»
... و مصیب این گنج را توی یک ده دور افتاده زاهدان پیدا کرد...

«گنج» یک زن بود، یک زن باریک و کشیده، مثل مار لغزان. وقتی راه می رفت بدنش تاب بر می داشت. نگاهش آدمیزاد را وسوسه می کرد، سحر می کرد، انگار قطره‌های نگاهش مثل یک داروی مخدره می چکید تو تن آدم، آن مژه‌های تیز و سیاهش، مثل نیش یک مار بود. مثل نیش صد تا مار که ناگهان تو تن آدم فرو کنند. وحشی بود، مثل مار پیچ و تاب می خورد. مصیب بارها از این نگاه ترسیده بود. نی‌های چشم زن کهربائی بود با سفیدی درخشان و تند و مژه‌های سیاهی که روی آن سایه می‌انداخت. - کدخدا گفته بود: «این خونه دو سه تا مار داره، سیاه، کلفت و بدهیبت که طلا از اونا میترسه...» «طلا» اسم زن، زن جوان کدخدا. مرد برای او غش و ریشه میرفت. طلا از وقتی که تو حیاط مار سیاهی دیده بود، مرتب از مار وحشت داشت و امان کدخدا را بریده بود. برای کدخدا ناز می کرد و مرد تمام زندگیش را در وجود او خلاصه کرده بود. سه روز تو منزل کدخدا ماندند. درویش روح الله تمام فوت و فن‌ها را برای افسون کردن مارها زد، ولی مصیب تمام هوش و حواسش دنبال طلا بود، می خواست او را تنها گیر بیندازد و نگاهش را مثل یک میله داغ تو چشم‌های او فرو کند، چشم‌هایی که نگاه گرم می خواست، نگاهی که تو تنش مورمور بیندازد، وسوسه‌اش کند. او را هوائی کند و تو خیالهای نامحرم ببرد.. زن به شک بیفتد، تو فکر گناه برود و در تردید «چه نکنم چه کنم» بماند... و بالاخره در یکی از این بلاتکلیفی‌ها، دنبال حرف قلبش برود...

... و مصیب بالاخره این فرصت را بدست آورد. زن همانقدر که تو دلربائی، تو وسوسه کردن، تو نگاه جلب کردن، با تجربه بود... وقتی اسیر مارگیر شد، بی تجربه بود. دلش تاپ تاپ می زد، می لرزید، انگار مثل یک کبوتر... لب‌های داغش، لرزان و دلواپس بود. درویش مثل یک مار افسونش کرد و آنوقت درست مثل اینکه مار لغزانی را مغلوب می کند، طلا را تو چنگش گرفت، اندام باریک و گرم طلا که مالمال از گرمای آفتاب سرزمینش بود، تو بغل او مثل مجسمه مومی، آب شد. طلا بالکل مفتون او شده بود... و همان لحظه فریاد کدخدا از دوردست منزل شنیده می شد که فریاد می زد:

- طلا! طلا! مار سیارو گرفتیم... یکی از مارهارو گرفتیم!!

دوان دوان سر و کله‌اشان پیدا شد. مار سیاه و زمخت و ترسناک بود. فش فش هراسناکی می کرد... درویش مصیب دست انداخت، مثل یک مارگیر قدیمی پس کله مار را گرفت، تو چشمهایش نگاه کرد، مار از تقلا افتاد. درویش روح‌الله گفت: «از چشم‌های تو ترسید...!»
مصیب با مار بازی بازی کرد... و بعد انداختش تو کیسه... درویش روح‌الله با نگرانی گفت:
«بایس جفتش رو هم بگیریم... وگرنه کار دستمون می‌ده...!»

اما درویش مصیب منتظر جفت مار سیاه نشد و با «جفت» کدخدا شبانه از ده فرار کردند. طلا افسون درویش شده بود. وقتی درویش به او گفت: «فرار کنیم»، یک لحظه هم تردید نکرد. بدطوری گم و گور شده بودند، کدخدا یک ماه مریض بود. درویش روح‌الله مداواش می کرد و کم کم به حالش آورد ولی کدخدا دیگر حال و حوصله سابق را نداشت. می خواست مثل درویش روح‌الله دنبال افسون مار برود و شیفته این کار شده بود و شاید می خواست طلا را پیدا کند...!

درویش مصیب یک دفعه دیگر مار سیاه و زمخت و بدهیبت را بیرون کشید، مار بی حوصله فش فش می کرد و درویش مار را انداخت دور گردنش، مار تقلائی بی‌هوده‌ای می کرد، درویش نالید:

- اونا که مولا یارشونه، از چشم زخم دنیا و نیش مار و بلای ناگهونی در امون میمونن، این مار به قدرت مولا دهنش بسته شده، نیشش از کار افتاده...!
بعد کف دستش را کرد تو دهن مار، مار با ولع دنداننش را فرو کرد به آن، خون زد بیرون، درویش غرورآمیز دستش را نشان مردم داد:
- کافیه که گردن منو گاز بگیره و نفسم قطع بشه...
... قهوه‌خانه تو خلسه ترسناکی فرو رفته بود، یکهو از گوشه قهوه‌خانه صدای زنگ‌دار و شکسته‌ای بلند شد:

- درویش، نالوطیگری نکن، این مار بی زهره، مار آیه...!
مصیب تکان خورد، تو تاریکی و روشنی قهوه‌خانه مرد را ندید... جمعیت به پیچ پیچ افتادند.
مرد دنبال حرفش را گرفت:

- این یه حقه بازیه... کلاه سر مردم گذوشتنه!
مصیب تکان خورد و رو کرد به مردم:
- به درویش، به مرید مولا، بهتون ناحق میزنه...
مرد بلند شد... ناگهان مصیب لرزید و درویش روح‌الله را شناخت... رنگ از رویش پرید، آنها
که نزدیکش بودند جا خوردند. یکی، دوتا نق زدند.
- آره دیگه، حتماً مارت فلاپیه؟!
بقیه پشت بند آنها آمدند و اعتراض کردند. مصیب یک لحظه خود را باخت ولی دوباره
قدرت و خونسردی خودش را بدست گرفت.
- تو که مرید مولایی، بیا این ماررو امتحان کن!
درویش روح‌الله جلو آمد. دستش یک کیسه بود مصیب زمزمه کرد:
- نالوطی‌ها بساط درویش‌رو به هم میزنن!
درویش روح‌الله چپ‌چپ نگاهش کرد و تف انداخت رو زمین و با طعنه گفت:
- درویش اگه ریگی به کفش نداری و نظر کرده مولایی من یه مار بهت میدم: با اون
امتحان کن!
جمعیت با شوق، جابجا شدند، بازی داشت هیجان‌انگیز می شد. چند نفر گفتند:
- راست میگه، راست میگه...
درویش روح‌الله دست کرد تو کیسه و یک مار سیاه بیرون کشید... چشم مصیب که به مار افتاد،
تنش لرزید... مار تقلای هراس‌انگیزی می کرد، انگار می خواست توی سوراخی بگریزد... یکهو
ماری هم که تو دست مصیب بود، به تقلا افتاد. مارها درست مثل هم بودند، انگار جفت هم بودند.
مردم داشتند دبه در می آوردند و حرفهایشان تهدیدآمیز شده بود... مصیب فی‌الغور مارش
را کرد تو کیسه... می خواست از کار طفره برود ولی درویش روح‌الله ول کن نبود:
- نامردها سر مردمو کلاه میدارن!!
حالا تکی و توکی هم داشتند بدو بیراه می‌گفتند، مصیب تکان خورد و یکهو دست انداخت
و با دست چپ، گردن ماری که تو مشت درویش روح‌الله بود گرفت و فشار داد، کله مار تا شده و
دمش می‌چرخید و شرق و شرق می‌خورد رو بازوی لخت درویش مصیب. چند نفر داد زدند:
بنداز گردنت... بنداز گردنت!!

مصیب غم زده و نگران دم مار را ول کرد و مار چرخید دور گردن مصیب و فی الفور خودش را روی گردن درویش قرص کرد. رنگ درویش تیره شد اما پس گردن مار را ول نمی کرد و هی فشارش داد تا که مار، لس شد و خودش را از گردن درویش وا کرد...
مصیب برگشت پیروزمندانه تو چشمهای درویش روح‌الله زل زد و او بی تفاوت نگاهش کرد و خودش را کنار کشید و داد زد:

- علی خان! بیا مارتو بگیر و بنداز تو کیسه، درویش خیلی قابله..!

پیرومردی بلند شد و آمد وسط قهوه‌خانه. مصیب هنوز از پیروزی هراس‌انگیز کاری که کسب کرده بود، نشئه بود که ناگهان تنش لرزید و دستش شل شد - مردی که طرفش می‌آمد - شکسته، فرو ریخته و تراشیده... همان کدخدا بود، شوهر طلا..!
مصیب ناگهان یاد حرف باباش افتاد:

- «وای بروزی که گیر جفت یه مار بیفتی... مار چشمش ور نمیداره که جفتش رو اسیر بکنی... اگه تو هفت سوراخ هم قایم بشی زهرشو بهت می ریزه...»

مار سیاه فش فش کنان همچنان تو دست مصیب وول می‌خورد. پنجه‌های مصیب از نا رفته بود، انگار جفت مار سیاه و وحشتناکی به او نزدیک می‌شود تا زهرش را به او بریزد. عقب، عقب رفت. پاک از صرافت ماری که تو دستش بود افتاد، مار آزادانه تو دستهای او چرخید و آرام طرف گردنش لیز خورد...

همه‌همه خفه جمعیت بود و فضای دم کرده قهوه‌خانه و آدمهایی که دست و پایشان را گم کرده بودند و با نگرانی وول می‌خوردند، کدخدا دولا شد، زهرخندی رو لبانش خشکیده بود، مار سیاه و بیحال را از تو دستهای کبود و خشک شده درویش مصیب قاپید. درویش دراز به دراز، سیاه، بدهیبت و مسموم ولو شده بود کف قهوه‌خانه، با رنگ باخته و لبهای داغمه بسته و رگهای ورم کرده گردنش.

کدخدا مار خودش را انداخت کنار جفتش که تو کیسه درویش مصیب بود و بیخ کیسه را گرفت و سپرد دست درویش روح‌الله و آن وقت فرز و چابک تو همه‌همه نگران مردم و دستپاچگی مشتری‌ها - که از مرگ درویش سخت خودشان را باخته بودند - تو سیاهی شب گم شدند.

زخم زبون

- «آره آق مرتضی جون، دیگه ذله شدم از دست این یه تیکه زبون، مگه آدم چقد میتونه ازش دردسر بکشه؟ هر چه کشیدم بسمه... بسمه...»

... انقد از زخم زبون ضرر خوردم که بالاخره افتادم بهوارش و زخمیش کردم.

- حیف، حیف آق مرتضی جون، نداشتند تا از بیخ ببرمش و گرنه حالا دیگه از دستش خلاص بودم و حالا برای تو بلبل زبونی نمی کردم و سر تو درد نمی آوردم، تخصیر خودم شد که وقتی تیغ رو کشیدم رو زبونم، یه دفعه جیغ کشیدم و یکهو دستپاچه شدم و بر و بچه‌ها خبردار شدند و اگه یه خورده تحمل می کردم و دندون رو جیگر می گذاشتم، تموم بود و شتر می مرد و حاجی خلاص و من می شدم یک «لال» حسابی و دیگه چند هفته آزرگار گوشه این مریضخونه، دولتی چی - بگم طویله - نمی افتادم و تو این کثافت لول نمی زدم.

- آره آق مرتضی جون، خودم دیگه ذله شده بودم، میخواستم زبونم را ببرم و راحت بشم! اینو زخم یادم داد، وقتی برای چندمین بار از کار بیرونم کردند و با گردن کج و مفلوک اومدم خونه، زنیکه از قیافه‌ام فهمید که بازم زبونم کار خودشو کرده و اونوقت پاشنه دهنش رو کشید و حالا فحش نده، کی بده و می گفت:

- «مرد، تو لیاقت نداری و تموم هنرت رو گذاشتی رو اون زبون صاب مردت، اقلا ببر، راحتش کن!»

راستش اینکه تا حالا باین فکر نیفتاده بودم که از زبونم این طوری راحت بشم و بیخودی با تیغه تیزش بنده‌های خدا رو زخم زبون نزنم و در نتیجه خودم ویلون و سیلون بمونم!

- آره آق مرتضی جون، اگه همون دفعه اول یه نفر درست و حسابی زده بود تو ذوقم دیگه اینطور چندین سال آزرگار خودمو بدبخت نمی کردم. همون دفعه اول که از دست رئیس دایره‌امون شکایت کردیم به مدیر کل و با کارمندها قرار گذاشتیم اگه کشتی‌ارمون هم شدند لام تا کام لب وانکنیم و نگیم کاغذ رو چه کسی نوشته، اگه من جلوی زبونم رو گرفته بودم و وقتی همه را می

خواستند دروغکی اخراج کنند یک کاره نمی‌دویدم جلو و بگم: «بعله، نامه بخط منه، ما حقایق رو نوشتیم...»

... حالا برای خودم تو وزارتخونه کوفت زهرمار، مدیر کل بودم با کلی حقوق و اونا به عنوان «مصلح اداری» بیرونم نمی‌کردند که از شرم خلاص بشند!

- بله آق مرتضی جون، این زبون، این زبون لعنتی یه دفعه دیگم کار گذوشت رو دستم...
«رفتم فلان بانک، کارمند متخصص می‌خواستند، یک ریشه آدم ریخته بودند اونجا...
همه جور آدمی توی اون جماعت، می‌شناختم هف هف نفر دزد و پدر سوخته، و زندون کشیده و سابقه دار و کلاهبردار، اختلاس‌چی، سارق مسلح، هر کسی می‌رفت ازش می‌پرسیدن:
«سابقه داری؟ زندان، تبعید، عضو فلان و بهمان؟... استعفا داده یا نداده؟...»
همه میگفتن: «اختیاردارین آقا، ما کجا و این حرفا؟! سابقه‌ای چی، کشک چی..؟!»
همونکه جلوتر من بود می‌شناختمش کلی سرش بو قرمه سبزی می‌داد و چند سال آب خنک نوش جون کرده بود.

... ولی اونجا انگار نه انگار، اصلا منکر همه چی شده بود و بعدش که نوبت من رسید و یارو مأموره چشم انداخت تو چشم من و پرسید: «سابقه که نداری، زندانی، تبعیدی؟...»
نزدیک بود کلهام را بندازم بالا که «نه»، یکدفعه دیدم ای دل غافل! این زبون لامصب جلوتر از کلهام دست بکار شد و گفتم: «چرا، یک هفته زندان بودم، یعنی مدونید، سوء تفاهم شده بود، یک عده را که داد می‌کشیدند و بخیالشون...» مأموره نگذوشت حرفم تموم بشه، سرش را تکان داد که: «خوب، بسه، بسه، دیگه فهمیدم» و ادامه داد: «پس اون فردا بیاین نتیجه رو بگیرین!»

پس اون فردا هم از صد نفر نود و هشت نفر قبول شده بودند، الا من بیچاره و یک آدم دست و پا چلفتی دیگه که موقع نوشتن اسم و آدرس خودش (حسن) را با (ص) نوشته بود و نام فامیلش را به جای (التفاتی) (علطفاتی) مرقوم فرموده بود...!

- چی بگم، چی بگم واست، آق مرتضی جون! که از دست این زبون چی کشیدم اینا سرشو بخوره زندگیم پاک لنگ این زبون صاب مرده شده بود... رفقا میگفتن: «فلانی! (یعنی خبری من) گوشت تلخه بد عنقه، همه‌اش آه و ناله می‌کنه، پیف پیف می‌کنه و ایراد می‌گیره، مرتب واسه آدما صفحه میذاره!»

بخداوندی خدا، آقا مرتضی جون! آگه من تو عمرم با کسی تلخی کرده باشم و یا برای کسی صفحه گذوشته باشم، همینجوری ازم می پرسیدن مثلا: «حالت خوبه، سردماغی، کیفوری؟»

چی بگم، اون روز از کار بیرونم کرده بودند. تو اتوبوس یک جیب بر فزرتی ۲۰ تومن تموم ته جیبم رو زده بود، از همه بدتر سرما چاشده بودم. خوب می خواستی چی بگم؟ بهشون بگم: «حالم خیلی خوبه، الحمدلله؟! آره، اینو بگم؟»

- اونوقت زبون بگردش میومد و میگفتم: «ای برادر، چه حالی چه احوالی؟ حال سگ بهتر از حال منه!» اونوقت توقع داری مردم ظاهر ساز این دوره و زمونه از اینجور احوالپرسی خوششون بیاد؟

باز میپرسیدن: «کار و بارت خوبه؟»

تو رو به خدا، یعنی با اون بز بیاری باید می گفتم: «کارم خوبه؟»

ناچار می گفتم: «نه بابا، بیکارم کردن، پول و مولی تو بساط نیس» و از اینجور چیزا! خوب مردمی که صب تا شوم عادت باینجور تعارفا دارن، از آدم دلخور میشن دیگه؟! مثلن میگن: «فلانی (یعنی خبری من) پیف پیفی و بدعنقه.» آخه آق مرتضی جون! آدم یه چیزهایی میبینه که نمی تونه نگه، یه مورد دیگه داشت بگم من و زنم رفته بودیم مهمونی خونه خان عموش، تو خورشت نمیدونم چه زهرماری بود که انگار زهر هلاهل تو حلق آدم میکردن، مهمونا همه با ناراحتی اونو می خوردند و نمیدونی چه به به و چه چهای راه انداخته بودن...

اونوقت من که دیگه داشت عقم می نشست گفتم:

- خانم این خورشت شما مثل اینکه چیزی اشتباهاً توش افتاده!

اونوقت صاب خونه جواب داد: «این چه حرفیه؟»

مهمونا گفتن: «راست میگه فلانی... خورشت از خوشمزگی لنگه نداره؟!..»

ولی مگه من تونستم ساکت باشم؟! میدونستم همه اشون حالشون داره بهم میخوره. اونوقت تازه بعد از اونا، زنم اوفتاد بجونم که «مگه چتو میشد آگه اون موش رو که از تو خورشت بیرون آورده بودی، یواشکی قایمش می کردی و نمی خندیدی و با طعنه به خانم صاب خونه بگی: «خانم از کی تا حالا گوسفند واسه مهموناتون می کشید؟» بگو چتو میشد آگه جلو زبونت رو می گرفتی...؟!»

- آره آق مرتضی جون! واسه همین حرفاس که دیگه نه منو و نه زنمو، تو فامیلشون دعوت نمیکنن، رفقا هم دیگه محلم نمیذارن. ولی با این وجود تخصیر منه، من بایس یه خورده جلوی این زبونمو نیگر میداشتم خوب بالاخره نبایس زیاد تو ذوق مردم زد... مردم اینطوری عادت کردن. بایس از «ذوق و سلیقه» مسخره‌اشون در انتخاب یک لباس و اثاثیه خونه تعریف کرد، بایس به «ریخت و لباسشون» - حتی اگه حال آدم رو هم بهم میزنه - به به گفت...

بایس اگه تو یه محفلی، یک نفر یه شعر مهمل میخونه، اونو تا پای سعدی بالا ببری اگه دو سه کلوم خوشمزگی میکنه، با دو سه تا جمله تعریف دست اول، پیزی لا پالونش بذاری.

- ولی آق مرتضی جون! خدا بسر شاهده که من خیلی دلم میخواس که اینکارو بکنم ولی زبونم نمی گشت زبونم دنبال فکرم نمیومد، یه دفعه دیدی گفتم اونچی که نبایس بگم.

آخه جماعت از حرف رک خوششون نمیداد. همه‌اش باید لاپوشونی کرد، مجیز اینو و اونو گفت، سیاه رو سفید تعریف کرد. از اقدامات مشعشعانه بزرگترها تعریف کرد و جلوی زبون رو گرفت و وقتی میگن: «همتون الحمدلله خوب می خورید و می خوابید و حسابی نفس می کشید» با دیگرون دسته جمعی بگیم «بعله!» و یکدفعه سوار خر انگوری نشی و زبونت تیق بزنه که «ای بابا، چه زندگی، خوبی...؟ اینجا اینطوره و اونجا اونطوره، باین دلیل و اون دلیل، ما وضعمون اینطوره!»

این کارو، زبون رو دست آدم میذاره که یکهو زبون درازی بکنی و زخم زبون به این و اون بزنی!

- آق مرتضی جون! من دیگه از زخم خجالت می کشم. همین چند روز پیشترها پدرش کار پیدا کرد، رفتم پیش رئیس اداره، مرد خوبی بود. اتفاقاً اسمش هم آشنا بود.

گل گفتیم و گل شنیدیم... ازم خیلی تعریف کرد چون اسمش و قیافه‌اش آشنا بود، باز نتونستم، زبون خودمو نیگر دارم و دل دل کردم و بالاخره گفتم:

- شما رئیس سابق اون اداره نیستید که چند ملیون میگفتن دزدی و اختلاس، و بعد عکستون تو روزنومه بود...؟!

رنگش شد عینهو تریچه نقلی و مٹ مٹ کرد و بعد گفت:

- ای... خوب، ولی اختلاس نبود...

باز این زبون بد مصب فلنگش در رفت و گفتم: «ولی دزدی ثابت شد، میگفتن شما پارتی دارید، ولی خوبه آدم، تو زندگی یکی پشتش باشد خیلی خوبه!»

رییس پاک دماغ شد ولی این زبون مگه وایساد؟ بازم گفتم: «میگفتن دیگه کار به شما نمیدن، مبارزه با فساد و این حرفا مته اینکه این حرفا دروغه؟»

چی بگم آقا مرتضی جون! یارو پاک کلافه شد و بعد زنگ زد - با خودم گفتم: «حالا دستور یک نوشیدنی میده که دیگه از این مقوله حرفی نزنیم» که یکهو در وا شد و یک پیشخدمت لندهور اومد تو اطاق، رئیس کل، اشاره کرد به من و گفت: «آقا را بنداز بیرون!» بی معرفت یارو هم، آنچنان یقه منو گرفت که انگار دزد گرفته و با یک تیپا منو انداخت بیرون. داد و بیداد کردم و هر چی جیغ زدم که «چرا می زنید، مگه چیکار کردم، خوب دزد، دزده دیگه!» هیچ کس به گوشش نرفت و بعدش یک سرکاری پیدا شد، بیخودی بهش گزارش دادند و...

- آقا مرتضی چون! تازه دو روز بود که تو زندون خوابیده بودم - میگفتن به مأمور شریف دولت توهین کردی، شعار دادی - پدر زن بیچاره که تا اون موقع دنبال کارم بود تا جائی دست منو بند کنه، حالا این در و اون در میزد تا منو از زندون بیرون بیاره.

ولی با اینکه (مقامات بالا) آزادی منو صادر کرده بودن (مقامات زندون) هی این دست و اون دست می کردن بعد هم که پدر زخم پرس و جو شده بود، بهش گفته بودن «از ما گذشته، ولی جلوی مردیکه رو بگیرد، آخر بلایی سر خودش میاره، کنترل زبونش رو نداره، دیروز بازرس اومده بود و یک کاره میون این همه زندونی، آقا بلند شده و گزارش داد که «جیره زندونی‌ها رو می خورن، چائی ما مزه آب چلو میده، تو آش ما خورده هیزمه!»

بازرس هم و همه را شنید و بما چشم غره رفت و اونجا جلوی زندونیا بادی به غبغب گرفت و گفت: «رسیدگی می کنم» و بعد به رؤسای زندون سفارش کرده بود که «این پسر رو ببرید تو زندون مجرد تا اخلاق دیگران رو فاسد نکنه!»

آره، یکماه تو زندون موندونی شدم و بعد که آزادم کردند. اومدم خونه، زنه یکپارچه آتش بود و پرید بسرم که: «مردیکه الدنگ قباحت داره» و هزار بد و بیراه دیگه...

یه خورده که تو خونه موندم پیش یه خانمی که دوستش بود و تازه از لندن اومده بود، منو بعنوان متخصص زیبایی معرفی کرد تا تو «سالن زیبایی» کار بکنم.

رفتم پیش دوستش، و آق مرتضی چون چه درد سرت بدم که بازم دسته گل آب دادم و وقتی با گردن کج و مفلوک اومدم خونه... زنیکه از قیافه من فهمید که این دفعه هم زبون من کار خودشو کرده و اونوقت پاشنه دهنش رو کشید و حالا فحش نده کی بده..

راست می گفت، این دفعه دیگه من تخصیر داشتم از صبح تا ظهر کارمو کرده بودم، خدا، خدام بود که مبادا چیزی بر خلاف بگم، همه‌اش ملاحظه زمو می کردم. نزدیک ظهر مدیر مؤسسه یه خانم پیر ورچلوزیده‌رو آورد پیش من و خیلی هم بهش احترام می گذاشت و مرا بعنوان «متخصص زیبایی» معرفی کرد.

زنیکه با دهن گشاد، ابروهای خط خطی، چشمهای نم نمی، وای نمی‌دونی چی بود... همه‌اش می خندید و یک نوار از دندون کرمو و زنگ زده‌اش می‌افتاد بیرون، بظاهر باهاش خوش و بش کردم و بعد ازم پرسید:

- «من عین کدوم ستاره سینما هستم؟»

سؤال سختی بود، انگار که یکهو تمام آرتیست‌ها از یادم رفتند.

مدیر مؤسسه یک چیزی می گفت و پشت سر زنیکه به من اشاره می کرد، نمی‌دونم چه اسمی می گفت. بازم زنیکه پرسید: «من عین کدوم ستاره سینما هستم؟»

پیش خودم گفتم: «آرتیست آرتیسته دیگه، هنرشون رو بایس دید، لابد هنر خانوم رو باید تعریف کرد، بدرک بذار واسه اولین بار از کسی که چیزی نداره تعریف کنم» و وقتی دوباره پرسید، با شیرین زبونی گفتم: «شما... شما عینهو وان هفلین، بیخشید، جک پالانس هستیدا!» که خدا روز بد نده، ابروهای زنیکه، آق مرتضی جون! رفت بالا، داشت پس می‌افتاد، یه جیغ کشید و پشت بندش دهن گاله‌اشو واز کرد و هر چه لایق آبجیش بود بست بریش من و درو زد بهم رفت.

- نمی‌دونی، نمی‌دونی آق مرتضی جون! چه قشقرقی شد. اومدیم برای اولین مرتبه از یکی تعریف بکنیم من چه می‌دونستم بایس بگم عین سوفیا لورنه، و به خانم وزیر اسبق و نخست وزیر سابق اونطور توهین نکنم؟!!

وقتی جریانو واسه زنم تعریف کردم دو بامبی زد تو سرم و گفت:

- مرد تو لیاقت نداری، تموم هنرت رو گذوشتی‌رو او زبون صاب مردت تا همه جا آتیش

روشن کنه، اقلا ببر راحتش کن!

دیدم زخم واسه اولین دفعه تو زندگیش یه حرف حسابی زده و رفتم تیغ رو برداشته و خرتی کشیدم رو زبونم که جیغم دراومد.

- آره آق مرتضی جون! اگه یه خورده تحمل کرده بودم و دندون رو جیگر میذاشتم کار زبونه تموم بود و حالا چند هفته آزگار تو این طویله به اسم آسایشگاه دولتی نمی افتادم و تو این کثافت وول نمی زدم، اینجا آدمو میکشن!

آق مرتضی جون! اما از تو بگم دوست عزیز یال لا، بزن بچاک که تو هم حالت خرابه، از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون که میگن تو دیوونه شدی و مغزت معیوبه ولی، تو رو بخدا، به کسی نگيها! خیلی به من سفارش کردن که چیزی بهت نگم، ولی، آق مرتضی جون، بذار واسه اولین دفعه راست بگم آخه ناسلامتی رفیقتم، اتفاقاً تو هیچیت نیس، خیلی سالمی، دیوونه اونائی هستن که تو رو انداختن این تو و میخوان مال و منالتو بخورن...

د... د آق مرتضی جون! کجا میری، خر نشو، از پنجره چرا، چرا داری بالا میری؟ آق مرتضی جون! اگه تو بپری من ایندفعه زبونمو قورت میدم! - میگن نکنه من دسته گلی به آب دادم. دستم بدامنت....

آق مرتضی جون.... آخه آق... مر... تضحی.....!

هوشنگ گلشیری

شازده احتجاب

(قطعه)

شازده احتجاب توی همان صندلی راحتی‌اش فرو رفته بود و پیشانی داغش را روی دو ستون دستش گذاشته بود و سرفه می کرد. یکبار کلفتش و یکبار زنش آمدند بالا. فخری در را تا نیمه باز کرد، اما تا خواست کلید برق را بزند صدای پا کوبیدن شازده را شنید و دوید پایین. فخرالنساء هم آمد و باز شازده پا به زمین کوبید.

سر شب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر درختها، صندلی چرخدار را دیده بود و مراد را که همانطور پیر و مچاله توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط یک چشمش از گوشه چادر نماز پیدا بود.

- سلام.

و زن گفت: «سلام».

- مراد، باز که پیدات شد، مگر صد دفعه نگفتم...؟

- خوب شازده جون، اموراتم اصلاح نمی شه. وقتی دیدم شام شب نداریم گفتم: «حسنی،

صندلی را بیار، بلکه گرم شازده کاری بکنه».

و شازده دست کرده بود توی جیبش و چند تومان گذاشته بود کف دست حسنی. مراد

گفته بود:

- خدا عمر و عزتت بده، شازده.

و حسنی هم: «خدا خیرتان بده».

و صندلی چرخدار را هل داده بود و شازده خیس عرق راه افتاده بود و تا وقتی که با کلیدش در را باز کرده بود صدای چرخها توی گوشش بود.

با این همه شازده احتجاب هیچ باکش نبود. عصا و کلاهش را داد دست فخری، گونه بزرگ کرده فخرالنساء را بوسید و رفت بالا. در را بست و همانجا، توی تاریکی، روی صندلی راحتی‌اش نشست. فخری هم رفت توی آشپزخانه، اما وقتی دید دلشوره راحتش نمی‌گذارد، رفت بالا. صدای پا کوبیدن شازده که بلند شد فرار کرد و آمد توی اطاق خودش و نشست روبروی آینه، گوش به زنگ کمترین صدای اطاق بالایی، تا شاید باز شازده خلقتش تازه شود و با قدمهای شمرده از پله‌ها بیاید پایین و صدا بزند:

- فخری!

تا فخری بلند شود و لچکش را روی سرش بیندازد، پیشبندش را ببندد و میز را بچیند. و وقتی شازده دستش را شست و خشک کرد و داد زد:

- فخرالنساء!

لچک را توی جیب پیشبند فخری بگذارد، پیراهنش را عوض کند، روبروی آینه بنشیند و تند تند صورتش را بزرگ کند، موهایش را شانه بزند، و برود توی اطاق غذاخوری روبروی شازده بنشیند، شامش را بخورد و شازده که رفت بالا، فخری ظرفها را جمع کند و بشوید، و فخرالنساء خودش را بزرگ کند و برود توی اطاق خواب تا شازده نیمه‌های شب پیدایش شود و آهسته بگوید:

- خوابی، فخرالنساء؟..

اما آنشب شازده احتجاب حال و هوش هر شبش را نداشت. مثل صندلی راحتی‌اش آرام نشسته بود. و فقط گاهی که سرفه شانه‌هایش را می‌لرزاند پیشانی داغش را بر کف دستها می‌فشرد تا بهتر بتواند رگهای پیشانی‌اش را حس کند. و یا آن نگاه‌های شماتت بار پدربزرگ و مادربزرگ، و پدر و مادر و عمه‌ها، و حتی فخرالنساء را از یاد ببرد.

شازده می‌فهمید که باز همان تب اجدادی است که به سروقتش آمده است. اما دلش راه نمی‌داد که خودش را، مثل آن اطاق درندستی که جا به جا از همه عتیقه تهی شده بود، به دست سرفه و تب بسپارد.

بوی نا اطاق را پر کرده بود. قالی زیر پایش بود. تمام تنه شازده تنها گوشه ای از آن صندلی اجدادی را پر می کرد. و شازده صلابت و سنگینی صندلی را زیر تنه اش حس می کرد. آواز جیرجیرکها نخی بی انتها بود، کلافی سردرگم که در تمامی پهنه شب ادامه داشت: شازده احتجاب سرش زیر بود، روی ستون دو دستش، فخرالنساء کتاب به دست، آنطرف، توی همان صندلی راحتی گردانش نشسته بود. شاخه گل میخک هنوز توی گلدان بود. پدر بزرگ توی صندلی خودش نشسته بود. شازده سرفه کرد. پنجره ها لرزیدند.

گفت: «ببین شازده، این منم.» انگشت شستش را توی دهنش کرده بود و مک می زد. بغل خانم جان بود. یک دست خانم جان روی رانش بود. روی چهار پا نشسته بود، سرش را راست گرفته بود. عکاس باشی هم بوده. حتماً گفته بود: «نگاه کنید، خانم بزرگ، اینجا را.» و عکس را انداخته. فخرالنساء را با دست چپش بغل کرده بود. طرف چپش یک گلدان بود با ساقه های بلند گل. پشت گلها، فقط ساقه کشیده و سفید فواره پیدا بود. گفتم: «فخرالنساء، خانم جان موهایش همیشه سفید بوده؟» گفت: «تا آنجا که یادم مانده، همیشه.» فقط انگشت شستش را مک می زد. عمه کوچک دده قمر را می فرستد خانه معتمد میرزا، شوهر اولش، که: «بچه را بدهید بیاورند، می خواهم خودم بزرگش کنم.» بچه توی گهواره خواب بوده، انگشت شستش را مک می زده. دده قمر گفته: «وای خانم بزرگ، چه قشنگه! تو را خدا، حیفتان نمی آید که بچه به این قشنگی، بی مادر، بزرگ بشود؟» خانم جان گفته: «نیره خاتون حق بود قبلاً فکرهايش را می کرد، نه حالا که دیر شده.» دده قمر گفت: «خانم که تقصیر نداشت. حضرت والا فرمود طلاق بگیر، گفت به چشم.»

معتمد میرزا راضی نبوده. وقتی از حکومتی می آید بیرون سوار کالسکه بوده، می رسد به کنار رودخانه می بیند مردم جمع شده اند. فراشهای حکومتی هم با معتمد میرزا بوده اند، شاطرها هم. می گوید: «ببینید چه خبر است.» فراشها می ریزند و به ضرب چماق مردم را عقب می زنند. یک خر نیمه جان افتاده بوده کنار رودخانه. مردم داشتند خونس را می خوردند. یعنی اینقدر قحطی بوده که مردم خون خرها را...؟ خوب، معلوم است دیگر؛ گندم را پدر بزرگ و ملاها احتکار کرده بودند توی انبارهایشان. وقتی کپک می زد، شبانه، می ریختند توی رودخانه. باران هم نمی آمد. رودخانه خشک خشک بوده. معتمد میرزا بر می گردد به حکومتی. جبه خلعتی شازده را

با قلمدان می دهد دست نوکرها که ببرند برای شازده و می رود توی خانه خودش و در را می بندد هر چه پدر بزرگ آدم می فرستد معتمد میرزا می گوید: «من دیگر نوکری نمی کنم.»
 دو تا بچه هایش مرده بودند، یکی سال وبایی، یکی هم سر خشت. پدر بزرگ پیغام می دهد که باید بانو نیره خاتون را طلاق بدهی والا فلا. معتمد میرزا حاشیه نامه می نویسد: «الامر الاعلی مطاع.» نوشته بود: «هر چه این بنده دارد در نوکری حضرت والا به دست آورده است و متعلق به بندگان آستان معدلت گستر افخم امجد است.» و اینکه: «هر وقت فرمایش فرمودند تقدیم می کند، فاما در مورد زوجه مکرمه، بانو نیره خاتون، هر چه آقایان حجج الاسلام فرمودند و بر طبق شرع انور عمل خواهد کرد.» فراشها می روند و حسب الامر، معتمد میرزا را فلک می کنند و نیره خاتون را هم می آورند. آبستن بوده یا نه، نمی دانم. فخرالنساء هم نمی دانست، اما گفت: «شاید بوده.» پس فخرالنساء را بعد می فرستند خانه معتمد میرزا. عمه کوچک را سه طلاقه می کنند، در محضر امام جمعه. بنا بوده نیره خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم تا جای پای پدر بزرگ محکم بشود. اما وزیر مغضوب می شود. پدر بزرگ هم از صرافت این کار می افتد.

دده قمر می گوید: «خانم بزرگ، بچه را بدهید ببرم. نیره خاتون دلشان خیلی برای بچه تنگ شده، آخر بچه مادر می خواهد.» خانم جان می گوید: «مادر چی دارد، هان؟» دده قمر گفته... نمیدانم، یک چیزی گفته که خانم جان دست کرده توی جیب پیراهنش و آن دستمال بزرگ را کشیده بیرون. روی دستمال پر بوده از پستانک. فخرالنساء گفت: «خانم جان یک دستمال بزرگ یزدی بر می دارد و گوشه و کنارش را شکر می ریزد و با نخ گره می زند.» گفته: «ببین این همه پستانک، من با همینها می توانم بچه ام را بزرگ کنم.»

پدر بزرگ فراش می فرستد. معتمد میرزا را می برند توی ارک، توی سیاهچال. اما هر چه می گردند نه فخرالنساء را پیدا می کنند نه خانم جان را. هر چه اشیاء قیمتی بوده به غارت می برند. خانه را هم مهر و موم می کنند. پدر بزرگ حتماً فهمیده که خانم جان برای عرض حال به پایتخت می رود. دم دروازه ها آدم می گذارد. اما خانم جان با یک خر کرایه ای و یک نوکر از بیراهه می رود پایتخت. فخرالنساء را هم با خودش می برد. سوار خر بوده، فخرالنساء هم بغلش. نوکر افسار خر را گرفته بوده. خانم جان می رود توی خانه یکی از خانمهای حرم بست می نشیند، انیس خانم یا یکی دیگر. انیس خانم توطئه می کند تا پدر بزرگ دست از سر معتمد میرزا بر می دارد. معتمد میرزا پوست و استخوان شده بوده. جای کند و زنجیری روی دست و پایش مانده بود.

اقرار نامه نوشته که: «تمام ملک و املاک و پولهای سپرده‌ام را به طوع و رغبت بخشیدم به امجد افخم حضرت والا.» پدر بزرگ املاک را پس نمی دهد، فقط خانه را پس می دهد و یک مقرری هم - تازه از طرف جد کبیر - درباره معتمد منظور می دارند.

عمه کوچک را بعد دادند به امام جمعه. خوب یادمانده. دو سالی نگذشت که برگشت. بعضی وقتها با نوکرها می رفت فخرالنساء را ببیند. فخرالنساء فقط دو چشم سیاه یادش مانده بود. از لای درز در پیدا بوده. فقط نگاه می کرده و می رفته. فخرالنساء گفت: «خانم جان می گفت: اگر رفتی دم در، می برند داغت می کنند، مثل بابات. ببین چطور داغش کرده‌اند.» پشت دستهای معتمد میرزا را داغ کرده بودند. پدر بزرگ کرده بود، می خواسته بدانند بقیه پولها را کجا گذاشته است. معتمد میرزا می نشست پشت منقل، یکبار صبح می نشست، یکبار عصر. در این فاصله فخرالنساء چه کار می کرده؟ با آن خانم جان پیر و مو سفید که توی عکس گردنش را راست گرفته بود. گل هم داشته‌اند؛ از همان گلدان می شود فهمید. حوض هم بوده. فخرالنساء حتماً می رفته توی باغچه، لای گلها. با گلها حرف می زده. یک گل میخک می کنده می گذاشته گوشه دهانش. خانم جان، حتماً می نشست روی ایوان و بافتنی‌اش را می گرفته دستش و می گفته: «دختر، نروی دم در، هان!»

فخرالنساء کنار حوض هم می رفته، پهلوی ماهی‌ها. پدرش همه‌اش ناله می کرده. خودش گفت: «از صبح تا شب روی دنده راستش می خوابید و خانم جان دمش میداد.» فخرالنساء، حتماً می نشست کنار آتش، روبروی پدرش. غروب می نشست. صبح و عصرها که مدرسه بوده، خانم جان فخرالنساء را می برده مدرسه و می آورده. پدر بزرگ دیگر پشمش ریخته بود، و گرنه می توانست فخرالنساء را پس بگیرد. فخرالنساء بوده و خانم جان و آن پدر زمین‌گیر با آن همه کتاب، یک باغچه و یک حوض و یک درکه عمه کوچک از لای درز آن نگاه می کرده. معتمد میرزا همانطور که ناله می کرده و یا توی چرت بوده می گفته: «بخوان، جانم». موهای فخرالنساء بلند بوده، گونه‌هایش؟ نمی دانم، شاید مثل این آخریها سفید بوده... سفید یا سرخ... سفید یا سرخ؟ عکس سیاه و سفید بود. سبیل معتمد میرزا حتماً خاکستری بوده، موهای سرش هم تنک... بینی؟..

مقرریشان کم بوده. خانم جان خیلی جواهرات داشته، یکی یکی فروخته. کتابها را هم فروخته‌اند، حتی چیزهای عتیقه را. از جواهرات خانم جان چیزهایی مانده بود که رسید به

فخرالنساء. یک روز صبح می بینند معتمد میرزا مرده. توی رختخوابش مرده بوده، با دهان باز و کف سفید کنار دهان و چشمهای باز دوخته به سقف. فخرالنساء ده ساله بوده، خودش گفت: حتماً باریک بوده با همان دو چین نازک کنار لبها و خال گوشه چپ دهان. پیراهنش... چه پیراهنی؟ سفید؟ شاید و آن عینک. نه، حتماً بعد عینک زده. حیدرعلی نوکرشان به فخرالنساء گفته: «کار، کار حکیم ابونواس است.» کسی نمی داند، پدربزرگ از این کارها می کرد. معتمد میرزا که دیگر چیزی نداشت تا پدر بزرگ بالا بکشد. خانم جان می ماند با نوکرشان و زنش و فخری. فخری کوچک بوده، سرخ و سفید. عمه کوچک، حتماً، آدم فرستاده که دختر را بگیرد. اما خانم جان نداده. فخری گفت: «خانم جان دیگر نمی توانست راه برود، خودش را روی زمین می کشید و می آمد دم ایوان، روی راه پله‌ها و به در خیره می ماند.»

ظهر یا عصر که فخرالنساء از مدرسه بر می گشته... فخرالنساء ارمک می پوشیده. کیف به دست، در را باز می کرده و خانم جان را می دیده که روی پله‌ها نشسته، پشت فواره. گلدان کنارش بوده؟ می دویده، تمام طول خیابان را می دویده. باد می افتاده توی موها و توی دامن لباس ارمکش. کیفش را تکان می داده. خانم جان، حتماً، دو دستش را باز می کرده و نوه‌اش را می دیده که چطور با آن پاهای کوچکش دارد می دود. موهایش را می دیده که باد... بعد بغلش می کرده، روی خالش را می بوسیده و با انگشت پیر و لرزانش چند طره مو را که روی پیشانی نوه‌اش بوده عقب می زده. همین جورها بوده، شاید.

خانم جان چه فکر می کرده؟ شاید می خواسته باز زنده بماند و خودش را از توی اطاق بکشاند به سرسرا و از آنجا به ایوان و از آنجا به لبه پله‌ها و بعد منتظر بنشیند. اما یک روز، حتماً، دیگر نمی تواند. بغلش می کنند، فخری و مادر فخری. فخری هنوز کوچک بوده، نمی تونسته، مادر فخری و حیدرعلی زیر بغلش را می گیرند. و بعد... بعد چی؟ چرا از فخرالنساء نپرسیدم؟ عمه کوچک چند دفعه سر راه مدرسه می رسد و سوار کالسکه‌اش می کند. فخرالنساء گفت: «اول ترسیدم ببرند داغم کنند.» فخرالنساء را جلو رویش می نشاند و نگاهش می کند. فخرالنساء، حتماً، می خواسته از پنجره کالسکه بیرون را تماشا کند. چشمهایش را در آوردم، خوب کاری کردم. فخرالنساء هم خوشش نمی آمد. گفت: «اول می نشست و نگاهم می کرد بعد می گفت: - تو دختر منی، می دانی آن پدر تریاک‌ات لیاقت مرا نداشت. تو نباید از من بترسی.»

(حتماً سرش را راست می گرفته). فخرالنساء اخم می کرد. انگشتش را تکان می داد: «تو دختر منی، تو باید به من افتخار کنی، آخر من دو سال تمام زن امام جمعه بودم، زن سید حسن مجتهد. می فهمی؟» بعد می خندید. خوب، بعد... بعد چی؟ وقتی خانم جان دیگر نتوانست حتی توی ایوان، لب پله‌ها بنشیند..؟

فواره و گلدان و خانم جان با موهای سفید و فخرالنساء که انگشت شستش را می مکید. عکاس باشی هم بوده. بعد...؟ بعد خانم جان می میرد، سر سجاده نماز یا توی رختخواب یا روی ایوان. فرقی نمی کند، می میرد. فخرالنساء می ماند و آن خانه درندشت و فخری و حیدرعلی و مادر فخری. مادر فخری هم می میرد. سر زان می رود. حیدر علی توی خانه خودم باز زن گرفت. چه آدم سمجی بود! آمده بود که: «من و دخترم با همیم. هر کس دخترم را خواست باید من را هم بخواهد.» انداختمش بیرون. نمی شد، اگر راهش می دادم وقتی فخری آن ریش تویی سپید و قد کوتاه و دستهای پیر پدرش را می دید می فهمید که فخری است، فخرالنساء نیست. خوب کاری کردم. تا دو سال بعد هم زنده بود. پولش می دادم. گفت: «اگر فخری را عقد نکنی می روم عارض می شوم.» گفتم: «برو، هر غلطی می خواهی بکن.» پولش دادم. هر ماه مقرری اش را سر موعد می رساندم. دو تا اطاق برایش کرایه کرده بودم. می نشست لب ایوان و چپق می کشید. چرا پیرها همه اش لب ایوان می نشینند، یا لب حوض؟

عمه کوچکم شوهر کرد، خیلی وقت بعد، پدر بزرگ که مرد. بچه اش نمی شد. گلدان و فواره... خانم جان که مرده بود... چه خوب می شد اگر باز هم از فخرالنساء عکس داشتم. همه را آویزان می کردم در همین اطاق.

ایستاده بود کنار جوی آب. باریک و بلند بود با آن پیراهن مشکی. بازوهایش برهنه بود، سفید سفید. موهای بافته اش را پشت سرش انداخته بود. عینک داشت. پیراهنش چین دار بود، چینهای ریز، آن هم دور کمر. لبه دامنش یک نوار تور سفید بود، چین دار. پاهایش باریک و سفید بود با آن چکمه های سیاه ساق کوتاه. ایستاده بود. نیمرخش را دیدم، بینی و یک چشم و تراش گردنش را. افسار اسب دستم بود. مراد هم بود، یا نبود. فخرالنساء بود. نگاهش کردم. نگاهم کرد، از پشت همان شیشه های عینک. چشمهایش هنوز زنده و سیاه بود. سرش را برگرداند. مراد بود؟ حتماً. برای اینکه باز سوار شدم، مراد کمک کرد. به تاخت رفتم و دوباره برگشتم و باز. نگاهم می کرد. پیاده شدم. اسب را سپردم دست مراد. برگشتم، از توی درختها، همانجا که سایه بود و جا به

جا چند لکه نور روی برگ و شاخه‌ها. صدای گنجشک‌ها هم می‌آمد. یک شاخه از درخت شکستم. آنجا بود، در انتهای آن دالان سبز طولانی، توی روشنایی خیره کننده آفتاب که چشم را می‌زند. شاخه دستم بود. هنوز ایستاده بود و نگاه می‌کرد. لبخند می‌زد، همان لبخند تلخ که وقتی آدم می‌دید دلش می‌خواست صورت خودش را پنهان کند یا اینکه برود روبروی آینه قدی بایستد و درست به سر و وضع خودش دقیق شود. برگشتم. شاخه دستم لخت لخت بود، تمام برگ‌هایش را کنده بودم. یکی دیگر کندم و از لابلای درختها رفتم لب حوض، پای آن دخترهای سنگی که آب از دهانشان می‌ریخت توی حوض. لخت لخت بودند، با پستانهای کوچک و شکمهای برآمده. توی آب نگاه کردم، موهایم آشفته بود، برگشتم. هنوز پشت درختها، آنطرف، توی خیابان ریگ ریزی شده ایستاده بود. موهایم را با دست درست کردم و پیچیدم توی خیابان. از پهلویش رد شدم، از آن طرف خیابان و از کنار جوی آب. فقط به آب نگاه می‌کردم، به برگهایی که داشت روی آب می‌رفت، که یکدفعه گفت: «خسرو خان، نکند عاشق شده‌ای، هان؟» برگشتم. خودش بود با همان لبخند و همان چشمها و آن دو خط کنار لبها.

کاش از همین جا شروع می‌کردم، نه از آن عکس رنگ و رو رفته خانم جان و آن فواره و آن گلدان. دیگر گذشته. می‌دانم که حرفی نزد. آمد، خودش آمد و دست گذاشت زیر چانه‌ام. سرم را بلند کردم. همان لبخند. کاش می‌شد یک جوری این لبخند را پاک کنم. فخری نمی‌تواند، اصلاً نمی‌تواند آنطور بخندد. هر چه کردم نتوانست. دهانش را باز می‌کرد و دندانهای درشتش را نشان می‌داد و می‌خندید، آن هم بلند. احمق! اما فخرالنساء... مثل اینکه در مجموع آن خطوط کنار لبها و آن چشمها و حتی چرخش لبها چیزی بود که آدم را می‌ترساند. آدم حس می‌کرد که چقدر کوچک و حقیر است، حالا اگر نوه حضرت والا هم هست، باشد. کاش می‌مردم. شازده احتجاب سرفه کرد. بلند و کشدار سرفه کرد و شانه‌هایش لرزید.

دسته‌هایش باریک بود و سفید. پیراهن سیاه قالب تنش بود، گفت: «خسرو خان، سرخ شده‌ای؟ خیلی عجیب است! توی این خانه و میان این همه عترت و عصمت. آن هم تو با این قد و شمایل! حتماً...»

منیره خاتون توی اندرونی، کنار دستک ایستاده بود. موهایش کوتاه بود، مثل پسرها. یک پیراهن گلدار بلند تنش بود. آب دستک را به هم می‌زد. لاغر شده بود. پشت گردنش پیدا بود، سفید بود، با آن موهای ریز. رفتم پهلوی دستک. نگاهم نکرد، حرفی هم نزد. فقط خم شد روی

آب دستک و باز آب را به هم زد. آب موج برداشت و عکس منیره خاتون تکان خورد. موهایش موج برداشت. من روی پنجه پا بلند شده بودم. آب آرام شد. چرا همه‌اش می‌ایستاد پای دستک و آب را به هم می‌زد؟ خم شد روی آب و نگاه کرد. لبهایش را سرخ کرده بود. با چی؟ نمی‌دانم. حتی چانه‌اش هم سرخ بود. ماتیک نبود، حتماً. دو تا دندان جلوش افتاده بود. گفتم: «چی را می‌خواهی ببینی، منیره خاتون؟» گفت: «باز پیدات شد، باز پیدات شد، خسرو خان؟» همه‌اش همین را می‌گفت و نگاه می‌کرد و آب را به هم می‌زد و باز توی آب، توی موجها را نگاه می‌کرد. دنبال چی می‌گشت؟ به لبه دستک بند شدم و نگاه کردم. آب دستک صاف صاف بود. ماهی نداشت. فقط عکس قلیان افتاده بود توی آب، آن طرف دستک. گفت: «دیدی، خسرو خان؟» گفتم: «چی راه چی را؟» گفت: «وقتی آب به هم خورد، نگاه کن.» و آب را به هم زد. نگاه کردم چیزی نبود، فقط صورت منیره خاتون بود که کش می‌آمد، موج بر می‌داشت و می‌شکست و تکه تکه می‌شد. بعد باز صورت منیره خاتون بود با آن موهای کوتاه و آن لبهای سرخ. گفتم: «فقط عکس شماست.» گفت: «تو نمی‌توانی ببینی. حضرت والا هم نمی‌تواند فقط منم که می‌توانم، فقط منم.»

لله آقا گفت: «دیوانه است، نرو پهلوش.» گفتم: «دل‌م می‌خواهد ببینم.» گفت: «چی را؟» گفتم: «منیره خاتون حتماً یک چیزی توی آب دستک می‌بیند که همه‌اش خم می‌شود و نگاه میکنند.» گفت: «دیوانه است، خسروخان. عرض کردم که دیوانه است.» گفتم: «منیره خاتون، می‌خواهید بازی کنیم، اسب سواری؟ من دل‌م می‌خواهد.» داد زد: «دیدم، دیدم.» خم شده بود روی آب، آب موج برداشته بود. گفتم: «چی را؟» فقط توی موجها را نگاه می‌کرد. چی را می‌دید؟ چرا به منیره خاتون رسیدم؟ فخرالنساء... کاش عکس داشتم. گلدان... گل می‌خک... فخرالنساء دستم را گرفت. چه دست سبکی داشت! رفتیم توی درختها، توی همان دالان سبز طولانی که به سایه می‌رسید و به آنطرف درختها، به چاه گاو و به آن ستون گچی. خم شد، چند سنگ برداشت و گذاشت کف دستم. نگاهم کرد، می‌خندید. همان لبخند بود. زیر برق آفتاب که نمی‌شد جایی پنهان شد. گفت: «بزن» گفتم: «به چی؟» گفت: «پس خیلی پرتی، شازده. جد کبیرت فقط دلش به این خوش بود که هر روز صبح می‌تواند استخوانهای دشمن اجدادی را لگدکوب کند، عظام رمیم نادر و زندیه راه، و تو حتی می‌ترسی به این آدمی که اقلاب بیست سال است گچش گرفته‌اند سنگ بیندازی. نترس، شازده. زودباش روح پدربزرگ را شاد کن. آخر این نوکر نمک به حرام

خفیه نویس صدراعظم وقت بوده، پدرم گفت. باور کن. پدر بزرگ وقتی می فهمد دستور می دهد که همین جا، روی این بلندی گچش بگیرند تا همه چیز را درست ببیند و به عرض برساند.»

سنگها توی دست من بود و آنجا روی پایه سنگی که چند پله می خورد، آن بالا، طرح مبهم و گچی یک آدم بود. چطور تا آنوقت نفهمیده بودم. گفتم: «نمی دانستم. لله آقا که حرفی نزد.» گفت: «حالا که فهمیدی چرا ایستاده‌ای؟ زود باش سنگسارش کن.»

این خفیه نویس کی بوده؟ اسمش را فخرالنساء هم نمی دانست. گفت: «یکی از سی کرور آدم. چه فرق می کند؟ آدم بوده.» خودم دستور دادم خرابش کنند. نرفتم. گفتم، همانجا خاکش کنند. باز هم بود، توی دیواره چاه گاو و حتی... پرش کردند. چرا این کارها را میکرده؟ پدر آدم خوبی بود، مراد می گفت. مراد پدر را خوب می شناخت. فخرالنساء گفت: «خیلی کشته، اما خوبی پدر این بوده که نمی دیده، که جلو روش نبوده، که هر روزه نبوده، که یک ساعت و خلاص. یک دفعه دوپست تا پانصد زخمی و کشته.»

فخرالنساء گفت: «خوب، برویم. در رگهای تو حتی یک قطره از خون اجداد کبارت نیست.» ریگها را ریختم. پدر توی پنج دری نشسته بود، پشت به بالش. زیر پایش مخده بود، منقل آتش جلو رویش. طرف دست چپ و راستش هم بالش بود. میرزا نصرالله داشت دمش می داد. پدر گفت: «چه زود با هم آشنا شدید!» سبیل پدر خاکستری بود. دود را از بینی و دهانش می داد بیرون. فخرالنساء حرفی نزد. دستم را رها کرده بود. داشتیم اطاقها را می گشتیم که به آنجا رسیدیم. پدر گفت: «خوب، بروید بیشتر با هم آشنا بشوید.»

فخرالنساء گفت: «نیره خاتون حتماً نامه نوشته که ما دو تا باید با هم عروسی کنیم.» بعدها گفت. هیچوقت نمی گفت: مادر. می نشست روی مهتابی و کتاب می خواند. وقتی رفتم پهلویش، کنار نرده مهتابی، گفت: «شازده، اینجا بی کار نیست. سرگردانی برایت خوب نیست، باید کاری بکنی.» شکار می رفتم، با جیپ. لطفی نداشت. آنقدر آهوها را دنبال می کردیم تا از پا می افتادند. زبانشان از دهنشان بیرون می ماند. چه سرخ بود! شکمشان می لرزید، با آن پاهای کوچک و چشمهای خوش حالت سیاه و آن نگاههای مات و ترسان. فقط ورق سرم را گرم می کرد. سه شاه و دو بی بی. وقتی می دیدم که دست طرف دارد می لرزد و پایین چشمش می پرد و یا دارد سیگار را توی جاسیگاری خاموش می کند... برای اینها بود که رفتم طرفش. باید یک جوری ملک و املاک را آب می کردم. وقتی دستم خالی بود توپ می زدم.

فخرالنساء می گفت: «اینها که کار نشد، خودت را داری فریب میدهی. باید کاری بکنی که کار باشد، کاری که اقلأ یک صفحه از تاریخ را سیاه کند. تفنگ را بردار و برو کنار نرده‌های باغ و یکی را که از آن طرف رد می شود، نشانه بگیر و بزن. بعد هم بایست و جان کندش را نگاه کن. میخواند و یا بینی اش را می گیرد و یا حتی پایش را گذاشته است روی سکوی خانه تو تا بند کفشش را ببندد مأذون نیستی سرش را نشانه بگیری. انتخاب طرف هر چه بی دلیل تر باشد بهتر است. کسی که برای کشتن یک آدم دنبال بهانه می گردد هم قاتل است و هم دروغگو، تازه دروغگویی که می خواهد سر خودش کلاه بگذارد. اگر خواستی بکشی دلیل نمی خواهد. باید سر طرف، سینه طرف را هدف بگیری و ماشه را بچکانی، همین. بین، از اجداد والا تبار یاد بگیر. وقتی شکار پیدا نمی کردند آدم می زدند، بچه‌ها را حتی. می ایستادند و نگاه می کردند، به دستها و پاهایش که جمع می شد و تکان می خورد و به آن چشمها که خیره به آدم نگاه می کرد.»

می خندید، بی صدا، با همان خطوط کنار لبها و چشمهایی که پشت شیشه‌های عینک پلک نمی زد، من که نمی توانستم توی خانه بند بشوم. نصف شب می آمدم، مست، که نبینم، که خطوط چهره اش آرام شده باشد، که عینکش را برداشته باشد، که پلکها بسته باشد. دراز به دراز روی تخت، با آن زیر پیراهن سفید و آن موهای افشان روی بالش. میگفت: «چراغ را خاموش کن، شازده.»

شازده احتجاب بلند گفت:

- اینها بود دیگر و... و...

و سرفه کرد.

پشت آن پیشانی صاف چه می گذشت؟ چطور می توان به جای آن چشمها نشست و از پشت آن شیشه‌های قطور عینک به من، به فخری، به اشیاء عتیقه نگاه کرد و به خطوط کتابها و به آینه ای که روز به روز آن دو خط نازک روی پیشانی را عمیق تر نشان می داد؟

اگر مثل اجداد والاتبار می توانستم زیر درخت نسترن، روی تخت مرصع بنشینم و فرمایش بفرمایم که نوکرها، که جلاد محکوم را بیاورند... دست محکوم را باید بست، آن هم از پشت. یک شب، یک هفته یا یک ماه توی سیاهچال کند به پا و زنجیر به گردن مأخوذ داشت. نور؟ شاید نور روزن طاق ضربی کافی باشد. این شعاع بی رنگ در آن سیاهچال نمود چه کار می تواند بکند؟ شاید تنها غبار بتواند مسیر نور را از ظلمت سیاهچال متمایز سازد. شلاق باید زد. اگر خودمان هم

حضور داشته باشیم، حتماً بهتر است. فراشها به ما نگاه می کنند و محکم تر می زنند. باید یک کیسه پر از اشرفی جلو آنها انداخت. فریادها هر چه بلندتر باشد نوکرها باید محکم تر بزنند و هر چه محکم تر بزنند باید منتظر فریادهای بلندتری بود. زیر نسترن، در سایه خنک با عطری که فضا را پر کرده است. به پوست صورتش نباید خدشه ای وارد شود. قدغن می فرمودیم که مبادا... آخر سر را باید به کرسی نشین ایالت یا به پایتخت ممالک محروسه هدیه فرستاد و ناز شست گرفت. نطع را می گسترند. جلاد، لباس سرخ می خواهد. حتماً. سیلش هم باید به بنا گوشش برسد. برق خنجر. خنجر پر شال جلاد است. و ما که فرموده ایم تا از سر شب تنور را روشن کنند می دانیم که اینک خرمنی از آتش با رویه ای از خاکستر آماده است. جلاد به ما نگاه می کند. سر مبارک را تکان می دهیم. دو انگشت جلاد در بینی محکوم است. کدام محکوم؟ هر کس می خواهد باشد: یکی که سرش ارزش داشته باشد؛ پشت چینهای پیشانی اش چیزی باشد که بدان وقوف نداریم. اما می دانیم که مضر است، که... جلاد خنجر را می گذارد روی گلوی محکوم و ما منتظر فواره خون می نشینیم و یک شاخه نسترن را به دندان می گیریم. خون فواره می زند. محکوم تکان می خورد، یا نه؟ من که ندیده ام. پدر بزرگ و جد کبیر خیلی دیده بودند و بعد... بعد کاکل خون آلود محکوم توی دست جلاد است. و من چشمهای وق زده محکوم را می بینم. اگر هم دلم مالش برود باید به خاطر حفظ جبروت قدر قدرتی خودمان هم که شده خیره نگاه کنیم به خون و به سر و به تن بی سر که دست بسته بر زمین افتاده است و تکان تکان می خورد، و به فراشها و به جلاد که سر را با سیخ گرفته است و در تنور، میان آتش خوشرنگ، می گذارد تا بهتر بشود پوست سر را کند.

پوست سر را باید کند و اگر نه بو بر می دارد، آن هم در طول آن همه راه و این راههای ناامن. وقتی سر را پر از گاه کردند و به حضور اقدس ما آوردند چطور می توان فهمید که پشت آن پیشانی و آن حلقه های گشاد و خالی چشمها و آن دهان بی دندان چه می گذشته است؟ شاید به همین دلیل بوده که اجداد والاتبار محکوم را اول می انداختند توی سیاهچال. و شاید چون نمی توانستند از روزن و یا حتی از درز در نگاه کنند خفیه نویسی را بر محکوم می گماشتند تا تمام حرکات و حرفهای او را بنویسد و شب به شب به عرض برساند. فراشها در را باز می کردند، صندلی یا تخته پوستی می آوردند. خفیه نویس نگاه می کرده و می نوشته اما اگر آن ملعون خبیث حتی

ناله نمی کرد و یا خوابش می برد، هان؟ با لگد بیدارش می کردند. یک کاسه آب پهلویش بوده و یک تکه نان.

اگر محکوم بفهمد که آنجا، توی تاریکی و روی آن صندلی یا تخته پوست، یکی نشسته است و نگاهش می کند و می نویسد، حتماً خودش را پشت پوستش (پوستی که به راحتی می توان کند و از گاه انباشت،) پنهان می کند و یا نمی کند و رک و راست حرفهایش را می زند و یا باید به زور قلم تراش زبانش را باز کرد. و اگر محکوم بترسد، اگر لابه کند مگر نباید یکی را هم رنگ او پیدا کرد؟ قحط که نیست. یکی که مثل محکوم شلاق خورده باشد، کند به پا و زنجیر به گردن، آنجا، در کنار او دراز به دراز خوابیده باشد و ناله کند... و باز اگر محکوم سکوت کند، اگر همه اش در این فکر باشد که همه چیزهایی را که در پشت پوست این آدم تازه می گذرد حدس بزند، اگر بخواهد خودش را به جای آن چشمها بگذارد...؟ دست بالا، اگر محکوم به حرف بیفتد و وراجی کند خفیه نویس چطور می تواند آن همه را به ذهن بسپارد یا بنویسد و به عرض برساند. کدام حرکت و کدام جمله را به یاد خواهد داشت و کدام را از یاد خواهد برد؟ با گرد آوردن این جمله های نامربوط و گسسته و آن حرکاتی که تنها در لحظه وقوع دارای ارزش است چطور می توان به عمق گوشت و پوست و رگ و عصب یک آدم رسید؟ یا کسی را از سر نو ساخت؟ نکند باید محکوم و خفیه نویس آزاد باشند؟ دو آزاد در میان دیوارهای بلند و سرگرم با باغچه ای و حوضی و بیدی و چند صد جلد کتاب؟ و من؟ من...

و شازده احتجاب سنگینی عظیم سرش را بر دستهایش حس کرد. دستهایش می لرزید. دیوارها بلند بود. خیلی گشتم تا این خانه را پیدا کردم. چهار تا اتاق برای خفت و خیز دو آدم کافی بود. فخری گفت:

- شازده، خانم امروز سرفه کرد. آنقدر که ترسیدم.

گفتم: «خون استفراغ کرد، هان؟»

گفت: «نه، شازده. خدا نکند. فقط یک کم کنار لبش سرخ شد. خانم زود با دستمالش پاک

کرد.» گفت: «من می ترسم، خانم. می خواهید دکتر...» گفت: «نه، باکیم نیست.»

گفتم: «بعد، بعد چه کار کرد، فخری؟»

گفت: «خانم گفت: «به شازده حرفی نزن.» گفتم: «نه، خانم.»

فخری بوی کاهگل و آب صابون می داد، دستهایش و پیشبند و موهایش. گفت: «خانم بلند شد و رفت پهلوی حوض. رنگش پریده بود. گفت: «فخری، صندلی را بگذار پهلوی حوض». گذاشتم. گفت: «فخری، آدم توی این خانه دلش میگیرد، با این همه اتاق» (عمارت چهار فصل بود، عمارت اجدادی). گفتم: «چرا، خانم؟» گفت: «نمی دانم، ولی هیچ دلم نمی خواهد اینجا بمیرم. کاش شازده، یک خانه دیگر می گرفت. این عمارت کهنه شده است. تو هم دیگر نمی توانی دست تنها به همه اتاقها برسی. کاش شازده می فروختش.»

تن فخری گرم بود، گرم و برهنه و پر خون. سل نمی توانست آن حصار زنده را بشکند. گفتم:

- بعد چی؟

گفت: «نشست کنار حوض، گفت: «فخری، جورابه‌های من را در بیاور.» گفتم: «چشم. خانم.» جورابه‌های من را در آوردم.»

گفتم: «پاهایش چطور بود، فخری؟ خوش آمد؟»

گفت: «خیلی سفید بود، شازده.»

فخرالنساء را می گذارد روی لبه حوض - لبه حوض سرد بوده - و بعد توی پاشویه، با آن همه ماهی. ماهی‌ها می آیند و به انگشتهای فخرالنساء دهن می زنند... فخرالنساء تب داشته، نفسش تنگی می کرده. گفتم:

- عینکش را زده بود، فخری؟

گفت: «بله، شازده». حتی گفت: «فخری جان، بی زحمت برو کتاب روی میز را برای من بیاور.»

گفتم: «نشست کنار حوض و کتاب خواند؟»

گفت: «وقتی کتاب را آوردم، دیدم خانم دو تا دستش را گذاشته روی دو زانویش و دارد خیره نگاه میکند. گفتم: «خانم، بفرمایید.» حرفی نزد. فقط نگاه می کرد. گفتم: «خانم، کتابتان را آوردم.» خانم یک مرتبه پرید، شانهایش تکان خورد، برگشت و عینکش را برداشت، گفت: «تویی، فخری؟» گفتم: «خانم، کتابتان.» گفت: «آهان، بده به من.»

گفتم: «بعد چی شد؟»

گفت: «بعد هیچی، کتاب را گذاشت روی دامنش و باز نگاه کرد.»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «خوب، نمی دانم. آن روبرو هم دخترهای سنگی بود که آب از دهنشان می‌ریزد، هم فواره، هم خیابان. درخت های چنار هم بود. یک کلاغ هم نشسته بود وسط خیابان، داشت استخوان می خورد.»

گفتم: «به آسمان که نگاه نکرد؟»

گفت: «نمی دانم، شازده. من که نفتم روبروی خانم. گفتم اگر بروم حتماً بدشان می‌آید.»
که زدم، زدم توی صورت فخری. گفتم:

- مگر به تو نگفتم...؟

گریه کرد. گفتم:

- بعد چی؟

اشکهایش را پاک کرده بودم. هق هق گریه که نمی گذاشت. گفت:

- من رفتم توی آشپزخانه به غذا سر بزنم. بعد که آمدم، گفتم: «خانم، می خواهید چراغها را روشن کنم؟» آخر داشت غروب می شد. گفت: «نه فخری، فقط آن پالتو پوست را بینداز روی شانه‌های من.»

گفتم: «هنوز نگاه می کرد؟»

گفت: «آره، شازده. پاهایش توی پاشویه حوض نبود.»

گفتم: «کلاغ بودش؟»

گفت: «نبود.»

گفتم: «آن تکه از آسمان پیدا بود؟»

گفت: «ندیدم، شاید نبود.»

گفتم: «آن ته، ته باغ، در پیدا بود؟»

گفت: «به نظرم بود.»

گفتم: «فخرالنساء چی گفت؟»

گفت: «خانم فقط گفت: «تو خوبی، فخری.»»

کلاغ و استخوان، دخترهای سنگی، فواره و کلافهای موج... کلاغ حتماً اول به استخوان نوک می زند و بعد آن را بر می‌دارد، یا بر نمی‌دارد و از روی درختها، یا از میان درختها می‌پرد و

می رود. فخرالنساء نگاه می کرده؟ اگر می دیده، تمام حواسش متوجه کلاغ بوده و آن استخوان و آن بال و پروازش از میان...از؟

هوا که روشن باشد در را می توان دید. عمه کوچک خیلی وقت پیش مرده بود. آن چشمها... حتی اگر رهگذری از درز در نگاه کند، از این دور که نمی شود دید. اما فخرالنساء می توانست ببیند، حتی اگر کسی نگاه نمی کرد. آن چشمهای سیاه و نگران را می دید که صاحب آنها، که عمه کوچک، پیچیده شده در لفاف پیچه و چادر و چاقچور، پشت در ایستاده است و با احساسی آمیخته به ترس و غرور، محبت و نفرت و... و نمی دانم چی انتظار می کشیده تا شاید دخترک باریک اندام تنها باز روی ایوان پیدایش شود، یا زیر سایه خنک درخت ها و یا کنار حوض.

آفتابی بوده، آن تکه آسمان از میان سر شاخه ها پیدا بود. اگر یک لکه ابر توی آسمان می بود شاید چند قطره باران توی حوض می ریخت. فخری گفت یا نگفت. همه اش می گفت: «نمی دانم، نمی دانم.» احمق! فخرالنساء با آن بدن باریک و باد ملایمی که می وزیده... و؟

به زندانی ها آب نمی دادند، فقط روزی چند جرعه. برای آنکه مدام نخواهند جا به جایشان کنند یا دست کم زندان به گند کشیده نشود. فقط یک تکه نان. توی یکی از اتاقهای بیرونی انداخته بودندش تا مقر بیاید که دیگر چه دارد و کجا. بعد یکدفعه می بیند که جلاد، با آن هیكل دراز، خنجر به دست توی درگاه ایستاده است. از نوک خنجر خون می چکیده. جلاد همانطور ایستاده بوده و نگاه می کرده. شاید هم گاهی دست می کشیده به لبه تیز خنجر و نگاه می کرده به معتمد میرزا. معتمد میرزا به گلهای قالی نگاه می کند و با انگشتش تمام انحنای یکی از خطوط نقش اسلیمی را دنبال می کند، می گوید: «خوب، چرا معطلی؟ یاالله کار را تمام کن.» جلاد می گوید: «حضرت والا فرمودند برو، انعام سر بردن آقا حبیب را از معتمد بگیر.» فخرالنساء می گفت. خوانده بود یا پدرش تعریف کرده بود. فرق نمی کند.

فخرالنساء به اینها فکر می کرده؟ یا به... به کلاغ و آن خیابان و سایه درختها؟ و یا به سر شاخه ها که آخر خیابان به هم می رسیدند و روی آن طاق می زدند، طاق سبز؟ و یا به صدای مداوم و یکنواخت فوارهها؟ گنجشک هایی که چشمهایشان را با قلمتراش در آورده باشند تا کجا می توانند بپرند؟ نردبان را می گذاشته و می رفته بالا و از لای طاق نماها چند گنجشک می کشیده بیرون. حتماً پر داشته اند و گرنه نمی توانستند بپرند. تا کجا؟ بالای همان نردبان

چشمه‌ایشان را در می آورده یا پایین؟ در می آورده. این کارها که ارثی نیست، یا هست. خون اجدادی؟ من که نتوانستم به شکار ادامه بدهم، حتی از دیدن یک مرغابی وحشی که توی خون... و یا تازی به دهان گرفته باشد دلم آشوب می شود. بچه ده سیزده ساله، تازه حاکم یک ولایت چطور این کارها را می کرده؟ لله باشی کجا بوده که...؟ چشمهای گنجشک‌ها را در می آورده، یکی، یکی، و رهایشان می کرده تا بپرند. تا کجا؟ به درخت‌ها می خوردند یا به دیوار؟ می خندیده؟ نمی دانم، شاید فقط نگاه می کرده که این دفعه این یکی... یا شرط می کرده که این یکی حتماً می رسد به آن کاج و بعد که می دیده نرسید یکی دیگر را. چرا؟ اینها چه خواندنی داشت؟

فخری گفت: «نشسته بود و نگاه می کرد.» کلاغ رفته بود. غروب بوده. فخرالنساء اگر سر بر می گرداند می توانست سرخی غروب را ببیند. اما برنگشته، یا برگشته و دیده و دقت کرده. یا نکرده و بعد.. بعد که تاریک شده، چی؟ حتماً نور یکی از چراغهای عمارت به بیرون می تابیده، شاید از پنجره غربی عمارت یا... و صدای فواره‌ها و زنجیره، مثل حالا که نخ بی انتهای صدایشان... وقتی آدم به تاریکی نگاه می کند، به آنجا، می داند که چه چیزها ممکن است باشد، اما نمی داند چه‌ها می گذرد. برای همین است که در تاریکی خیلی خبرهاست. شبهایی که دیروقت می آمدم می دانستم که کنار پنجره نشسته است، توی تاریکی... به تاریکی نگاه می کرده و.. و شاید اصلاً در تمام آن مدت فخرالنساء چشمه‌ایش را بسته بوده، و یا خواب بوده و... توی خواب؟

در آن خانه اجدادی هر لحظه می توانست خودش را با چیزی سرگرم کند. با فکر کردن درباره آن همه عترت و عصمت که توی اندرونی پدر بزرگ می لولیده‌اند... این خانه را خریدم. دیوارها را که دیدم پسندیدم. گفتم، خوب است درخت بید را بیندازم، باغچه را سنگفرش کنم و حتی حوض را پر کنم. اما نمی شد، اگر می فهمید نمی شد. گفتم، باشد، عیبی ندارد. حیدر علی هم بود. زنش دادم گفتم، آن گوشه، توی آن اتاق، کنار در جل و پوستشان را پهن کنند و فقط به باغچه برسند و به خرید خانه. اما وقتی دیدم باز دارند تخم و ترکه زیاد می کنند - دو سال نشده دو تا بچه پیدا کردند - انداختمشان بیرون. خوب کاری کردم. رفت خانه پسرعمو. فخرالنساء که تمام کرد باز پیدایش شد که: «من و فخری با همیم.» احمق!

اول کار، در را نمی بستم. سپره بودم بار و بنشن را بیاورند خانه. رعیت‌ها می آوردند یا از بازار، تا بیرون کاری نداشته باشند. فقط گاهی که فخرالنساء پایی می شد، می رفتیم ده. دکتر گفته بود که باید بروم... دکتر گفته بود باید نخورد. به رعیت‌ها سپرده بودم که هر سال شراب

بیندازند و بیاورند. توی زیرزمین چند تا خمره‌اش همیشه بود. عصر به عصر می خورد، سر شام هم می خورد. صبح‌ها چی؟ فخری می گفت: «گاهی، فقط یک جام و بس.» فخری می گفت: «صبح‌ها خانم همه‌اش دور حیاط راه می‌رود.» اگر صبح زود بلند می‌شدم خودم می‌دیدم، از روی مهتابی. عینک را دستش می‌گرفت و راه می‌رفت، با آن پیراهن تور سفید بلند، تنش پیدا بود، پشت گردنش سفید سفید بود. موها را روی پستانه‌هایش می‌ریخت راه می‌رفت و یک ساقه سبز را می‌جوید. گاهی که سرفه می‌کرد می‌رفت می‌نشست روی صندلی‌اش که زیر درخت بید بود.

نشسته بود روی صندلی. عینک روی چشمش بود. با موهایش بازی می‌کرد، گفت:

- شازده، منتظری، هان؟

گفتم: «فخرالنساء صبح به این زودی سرما می‌خوری، آن هم با این پیراهن تور.»

گفت: «دیر یا زود، چه فرق می‌کند. دیشب چقدر باختی، شازده؟»

گفتم: «تعریف نداشت.»

گفت: «تو سرما نخوری.»

گفتم: «نترس.»

گفت: «صدا کن، فخری یک چیزی بیاورد بیندازد روی شانه من.»

و سرفه کرد. به فخری گفتم. و گفتم: «اگر خانم حرفی زد مواظب باش چیزیش یادت نرود

و گرنه...» و لپه‌هایش را مشت کردم و گرفتمش توی بغلم. گفتم:

- بخند، غش غش بخند.

گفت: «آخر خانم...»

گفتم: «باشد، من می‌خواهم که صدایت را بشنود.»

روی پاگرد پلکان، همانجا... که گفت:

- اینجا که نمی‌شود، شازده.

گفتم: «چرا نمی‌شود؟»

گفت: «آخر سرده، پشتم یخ کرد.»

گفتم: «با این همه گوشت از چی می ترسی؟ بخند، دختر، بلند! اگر فخرالنساء گفت: «چرا می خندیدی؟» بگو شازده گفت. نترس، بگو. اما یادت نرود، باید برایم بگویی که وقتی برای خانم تعریف می کنی چشمه‌هاش، دست‌هاش و حتی لب‌هاش چطور می شود.»

فخرالنساء گفته بود: «تو خوبی، فخری جان.» و لب‌خند زده بود و دست‌هایش را کرده بود توی جیب‌های پالتو. چشم‌هایش پشت شیشه‌های عینک بوده، پلک نمی زده. فخری جلو رویش زانو می زند و می گوید: «خانم، به خدا...» می گوید: «می دانم، تو خوبی.» و موهای فخری را از روی پیشانی‌اش عقب می زند. یخه پیراهن فخری را هم درست کرده بود. بعد می گوید: «فخری، برو حمام. اینطور که نمی شود. یک هفته تمام است که تو...» می گوید: «آخر خانم، پاک نیستم. پاک که شدم، چشم.» فخرالنساء می گوید: «پس شازده، چطور با تو، آن هم وقتی که...؟» فخری گریه می کند و سرش را می گذارد روی دامن فخرالنساء. و فخرالنساء دست می کشد روی موهای فخری. گفته بود: «تو خوبی، فخری.» و سرفه کرده بود.

از پله‌ها که آمدم پایین دیدم فخری شانه‌هایش را گرفته بود. فخرالنساء هنوز سرفه می کرد، گفت: «شازده، اگر وقت کردی دکترابونواس را خبر کن بیادش.» گفتم: «تلفن که هست، بگو فخری تلفن کند.» گفت: «ببین، خسرو خان، من حرفی ندارم، اما بهتر نبود که لاله‌ها را نمی فروختی؟ دست کم آنها را می گذاشتی برای من.» گفتم: «ما که برای این همه خرده ریز جا نداریم.» گفت: «برای شب منتظر باشیم؟» گفتم: «نمی دانم، تا چه پیش بیاید.» فخری سرش زیر بود.

شب که آمدم صدای فخرالنساء از اتاق بالایی، می آمد. فخری گفت:

- دکتر آمد و گفت: «خانم، با این حالتان شراب نخورید. یا اقلا کمش کنید.»

فخرالنساء گفت: «دیر یا زود...»

گفتم: «فخری از صبح بگو.»

گفت.

گفتم: «بالا که رفتی چه شد؟»

گفت: «خانم خوابیده بودند روی تخت، گفتند: «فخری تو چرا بلد نیستی بخندی؟» خواستم بگویم: «آخر خانم، شازده با پر قلقکم می دهد.» نگفتم. خانم گفت: «می دانم، اما نمی دانم که چرا شازده با تو، آن هم وقتی پاک نیستی.»

گفتم: «دیگر چه گفت؟»

گفت که نمی دانم. گفت که یادم نیست. گفت که نمی خواهم بگویم... که زدم توی صورتش. گفت، به گمانم گفت... گریه کرد و گفت: «آخر من که همه چیز یادم نمی ماند.»
روی تخت، با آن گچ‌بری‌های دور تا دور و چلچراغ وسط سقف و آن آینه‌ها که توی گچ‌بری‌ها کار گذاشته بودند و کتابها... از روی تخت آدم نمی‌تواند خودش را در آن همه آینه ببیند. منیره خاتون می دید.

دکتر می‌آید، فخری هم بوده. دکتر می گوید: «خانم، باید از سینه‌تان عکس‌برداری شود.»
فخرالنساء می گوید: «فقط شربت‌ی بدهید یا چیزی که سرفه نکنم، یا اقلاً بتوانم سرپا بند بشوم.»
گفتم:

- دیگر چی گفتند، فخری؟

گفت: «زیاد حرف نزدند. دکتر زود رفت. دم در گفت: «فخری، حال خانمت خیلی بد است. به شازده سلام برسان، بگو باید برای خانم فکری بفرمایید و گرنه...»

گفتم: «بخند، فخری. غش غش بخند. نمی خواهم صدای سرفه‌هایش را بشنوم. بخند!»
فخرالنساء مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ سرفه می کرد. فخری می گفت: «آخر شازده، بیخود که نمی‌شود خندید.» با پر زیر بغلش را قلقلک می دادم، یا کف پاهایش را. فخری به خودش می پیچید. پستانهایش تکان تکان می خورد. آنقدر می خندید که چشم‌هایش به اشک می نشست. اما باز صدای سرفه فخرالنساء می‌آمد. سرم را می گذاشتم لای موهای فخری، گوش‌هایم را می گرفتم. آن بالا، روی آن تخت، وقتی که صدای خنده فخری را می شنید، با آن گچ‌بری‌ها و آینه‌های ریز، پرده‌ها و چلچراغ...؟ کتابها توی قفسه‌ها بود، پهلوی تخت، و یا روی بخاری، روی هم. اگر بر می گشت چوب الف کتابی را که روی میز بود می توانست ببیند. همین‌ها بود؟ هیچ وقت نگفت: «تو خوبی، شازده.»

...

وقتی عماری را بردند و قندیلها را خاموش کردند و بوی عود تمام تکیه را پر کرد و قاری‌ها رفتند و مجلس ختم را برچیدند. فخرالنساء - بی آنکه گل می‌خکش را از توی گلدان بردارد و بگذارد گوشه دهانش باز رفت توی قاب عکسش نشست. گرد روی موهایش نشسته بود. و شازده

دید. و دید که فخرالنساء پشت آن گرد روی موها و پشت آن پیراهن تور و عینک و پوست سفیدش، به دور از دسترس او، هست و نیست. به شمدِ سفید بود و خونی که از گوشه دهان فخرالنساء نشت می کرد. و باز صدای غژغژ چرخها را شنید و صدای پای حسنی را. صندلی چرخدار از پله‌ها می آمد بالا و مراد پشت سر هم می گفت:

- بجنب، زن.

حسنی گفت: «آخه خسته شدم، مگه مجبوری این همه پله را بری بالا؟»
و بعد فقط صدای حرکت چرخها بود روی کاشی‌های سرسرا. در که باز شد شازده فقط صدای چرخها را شنید و صدای پای زن را. در بسته شده بود.

- سلام.

حسنی هم گفت: «سلام.»

شازده گفت: «مراد، باز که پیدات شد. مگر صد دفعه نگفتم؟..»
شازده فقط حرکت نرم چرخها را روی قالی حس کرد. موشها داشتند چیزی را می جویدند. شازده داد زد:

- مراد، باز کسی مرده، هان؟

و سرفه کرد. کبریت که روشن شد شازده فقط همان دو چشم را میان چین و چروکها دید و کورسوی نوک سیگار را. می دانست. که حالا صندلی چرخدار کنار بخاری است و حسنی دارد در خاکستر بخاری دنبال چیزی می گردد. صدای جویدن موشها را هم شنید. سرفه‌های خشک و کشدار شانه‌های شازده را لرزاند.

مراد گفت: «شازده جون، شازده احتجاب عمرش را داد به شما.»

شازده پرسید: «احتجاب؟»

مراد گفت: «نمی شناسیدش؟ پسر سرهنگ احتجاب، نوه شازده بزرگ، نبیره جد کبیر افخم امجد. خسرو را می گویم، همان که روز سلام می ایستاد پهلو دست شازده بزرگ، و شازده بزرگ دست می کشید روی موهایش و می گفت: «پسرم، تو مثل پدرت قرمساق نشی.»

شازده گفت: «آهان.»

- سل گرفت، بدنش شده بود مثل دوک. دیگه نمی شد شناختش. خدا بیامرز دوش.

سرفه شانه‌های شازده را لرزاند. و شازده شنید که شیشه‌های رنگی پنجره‌ها، چلچراغ‌ها، کاسه بشقاب‌ها روی رفاها، عکس پدر بزرگ و مادربزرگ، و پدر و مادر، عمه‌ها و حتی فخرالنساء لرزیدند. و شازده دید که فخرالنساء، دراز به دراز، زیر آن شمد سفید دراز کشیده است و خون دارد به شمد نشت می‌کند و پهن‌تر می‌شود. سرفه کرد و خون، دهان و کنار لبش را تر کرد. موشها رفته بودند. سر شازده زیر بود، روی ستون دستهایش. دستهایش می‌لرزید. پیشانی‌اش سرد شده بود. صبح کاذب همه اتاق را روشن کرده بود و از دور دستها خروسها می‌خواندند. شازده عوعوی سگها را شنید و صدای حرکت چرخها را روی قالی و بعد صدای باز و بسته شدن در را. چرخها روی کاشی‌های سراسرا غرغر صدا می‌کرد و روی پله‌ها. مراد گفت:

- بجنب، زن.

و حسنی گفت: «آخه خسته شدم، مگه مجبوری این همه پله را بری پایین.»

پله‌ها نمود و بی‌انتهای بود. و شازده که می‌دانست نتوانسته است، که پدر بزرگ را نمی‌شود در پوستی جا داد، که فخرالنساء... از آن همه پله پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت، از آن همه پله که به آن دهلیزهای نمود می‌رسید و به آن سردابه زمهریر و به شمد و خون و به آن چشمهای خیره‌ای که بود و نبود.

گلی ترقی

خانه‌ای در آسمان

تابستان بدی بود؛ داغ، بی آب، بی برق. جنگ بود و ترس و تاریکی. مسعود «د»، مثل آدمی افتاده در عمق خوابی آشفته، گیج و منگ و کلافه، دست زن و بچه‌هایش را گرفت و شتابان راهی فرنگ شد؛ بی آنکه فکر کند، بی آنکه بداند چه آینده‌ای در انتظارش است. نمی‌خواست عاقل و محتاط و دوراندیش باشد. نمی‌خواست با کسی مشورت کند؛ با آنهایی که از او با تجربه‌تر بودند، آنهایی که از هرگونه جابه‌جایی و تغییر می‌ترسیدند یا به خاک و سنت و ریشه اعتقاد داشتند و ماندنشان براساس تصمیمی اخلاقی بود.

مسعود «د» از جنگ بیزار بود و از مرگ واهمه داشت. دلهره‌های شبانه توان و قرارش را گرفته بود و اضطراب دردناک سحرگاهی آزارش می‌داد. می‌بایست می‌رفت؛ می‌بایست می‌گریخت و در جایی امن ساکن می‌شد، جایی دور از هیاهو و بمب و انفجار، دور از امکان مرگ و... کارهایش را پنهانی، مثل برق و باد کرد. اثاث منزلش را به حراج گذاشت و خانه‌اش را مفت و مجانی به اولین مشتری فروخت. ویزا گرفت، بلیت خرید، بار و بندیش را بست و درست دم رفتنش بود که مثل آدم‌های تبار، چشمش به مادر پیرش افتاد و زیر پایش خالی شد. از خودش پرسید که تکلیف او چه خواهد شد. و دل و روده‌اش، از درد و استیصال آنچنان به پیچ و تاب افتاد که برای آنی جنگ و مرگ از یادش رفت و تصمیم به ماندن گرفت.

مهمین بانو تمام این مدت نگاه کرده بود؛ بدون پرسش یا اعتراض یا ابراز وجود. دیده بود که دار و ندار او را به فروش گذاشته‌اند و چیزی نگفته بود. دیده بود که مردمان غریبه در اتاق‌های خانه‌اش می‌چرخند و لب تر نکرده بود. نشسته بود کنجی پای دیوار، روی قالی بزرگ تبریز - یادگار اجدادی - و دستش را با حسرتی پنهان کشیده بود به گل‌های مخملی فرش و طرح‌های رنگین طلایی - ته مانده روزهای پیشین. آخرین تماس سر انگشتانش با آن جسم مأنوس قدیمی، مثل دست کشیدن به بدنی نیمه گرم بود در واپسین لحظات زندگی. و جنگ انداخته بود به

ریشه‌های رومی‌زی که یک آن نگهش دارد. و چشمش دویده بود به دنبال کاسه‌های گل مرغی که دست به دست می‌گشت و چراغ‌های پایه بلند روسی که به فروش رفته بود؛ خواسته بود بگوید: «نه! بچه‌های ترمه و آینه‌عقدم را نمی‌دهم» یا چیزی را بردارد و پنهان کند و هیچ نگفته بود؛ نشسته بود یک گوشه، خاموش و نامریی، پر از زخم‌های درون، شاهد رفتن ساعت دیواری و میز و صندلی و بشقاب‌های چینی و قاب‌های طلایی، مثل سفر غم‌انگیز بچه‌های مادری پیر به شهرهای اجنبی. فهمیده بود که روزگاری سخت در انتظارش است و پذیرفته بود. گله‌ای از پسرش نداشت. خودش سالها پیش، خانه را به اسم او کرده بود. قرارشان این بود که خانه را پیش از مرگ او نفروشد و این قراری کهنه بود، مال آن وقتها، پیش از انقلاب و جنگ، پیش از ترس و لرز و پریشانی بچه‌ها. و مهین بانو چیزی جز سلامتی و خوشبختی پسرش نمی‌خواست، یا دخترش که شوهر انگلیسی داشت و در تهران نبود. فرش زیر پایش را هم می‌داد که داده بود، یا جانش را که رو به انتها می‌رفت و طالبی نداشت. بچه‌هایش هم عاشق او بودند و مسعود «د» هرگز به این فکر نبود که مادر پیرش را بگذارد و بگریزد، یا او را بی‌خانه و بی‌مال و منال به امان خدا بسپارد و گلیم خودش را از آب بکشد؛ منتها، در آن پریشانی و بی‌سامانی، در جنگ و بمباران و امکان مرگ، هوش و حواسش را از دست داده بود و مسئول کارها و خواسته‌هایش نبود. این را مهین بانو می‌دانست و سکوت و تسلیم و رضایتش از این ادراک مادرانه بود. البته گریه کرده بود، مفصل هم گریه کرده بود؛ پنهانی و دور از چشم دیگران. شب در تاریکی زیر ملافه یا روز توی حمام در بسته و پشت کاج‌های بلند باغچه. ترمه‌ها و فرش‌ها و اشیا قدیمی، یادگار پدر و شوهر و روزهای خوب جوانی‌اش را دوست داشت. با آنها پیر شده بود و میانشان الفتی دیرینه بود. خاطره‌هایش، مثل هزاران تصویر پراکنده در فضا، در اتاق‌های خانه می‌چرخیدند و رد پا و جای انگشتان کودکی‌اش روی سنگفرش حیاط و آجرهای دیوار باقی بود. جز این خانه جایی دیگر برای خودش نمی‌شناخت و می‌دید که دیگر صاحب این «جا» نیست، صاحب هیچ کجا نیست؛ زیر پایش خالی است و معلق در هواست. دلش می‌خواست مثل گربه‌ها وقت بیماری و مرگ، سرش را زیر می‌گرفت و می‌رفت؛ ناپدید می‌شد. اما می‌دید که سر حال و زنده است و آماده مردن نیست. پیری‌اش را دیگران بر او تحمیل کرده بودند. نگاه بی‌رحم و قضاوت نامنصفانه آنها بود که سن و سالش را تعیین می‌کرد و گذشت سالیان را به رخس می‌کشید. تصویری جوان از خودش داشت، تصویری منعکس در آینه‌های قدیم، در خاطره‌های خوش روزهای پیشین. دلش می‌تپید و

چشمش به دنبال چیزها می‌دوید. منتظر آینده بود، منتظر آمدن بهار و تابستان. هزار امید و آرزو داشت، برای خودش و برای بچه‌هایش، برای نوه و نتیجه‌هایش. هفتاد و چهار یا هفتاد و شش یا بیشتر؟ این حساب‌ها را دیگران می‌کردند و تاریخ ازدواج و تولدش را تخمین می‌زدند، وگرنه مهین بانو از مرز چهل سالگی نگذشته بود و این را تنها خودش می‌دانست و حس می‌کرد و باور داشت. و حالا، بی‌مقام و بدون جایگاه، نمی‌دانست روی کدامین لحظه از زمان افتاده است؛ کیست، کجاست و تکلیفش چیست؟ چیزی اضافی شده بود، خارج از نظام کیهانی منظومه‌ها، مثل ستاره‌ای فرو افتاده، تبعید شده به انزوای آشفته آسمان. دلش می‌خواست نبود و نمی‌شد. مرگ با او فاصله داشت. پاهایش زمین را می‌خواست. بدنش ذره‌های نور و گرما را می‌بلعید و فکرهایش، با هزار نخ نامریی، به کنج و کنار شیرین زندگی گره خورده بود.

قرار شد که مهین بانو را، برای چندین هفته یا بیشتر (شاید هم دو سه ماه) پیش خواهرش بگذارند تا مسعود «د» در پاریس مستقر شود، خانه بگیرد و کار پیدا کند. سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد و بعد، سر فرصت با خیال راحت و قلبی شاد، به دنبال مادرش بفرستد. دخترش هم به فکر او بود، و با وجود کمبود درآمد و گرانی زندگی، مرتب از لندن تلفن می‌زد و مادرش را دعوت می‌کرد. داماد انگلیسی هم مرد مهربانی بود و اصرار به پذیرایی از مادرزنش داشت. منتها، می‌بایست صبر می‌کردند. همه چیز بالاخره درست می‌شد؛ شاید هم بهتر از روز اول. و مهین بانو پر تحمل و عاقل بود و بچه‌هایش مدیون شعور ذاتی او بودند.

دو هفته اول کمی سخت گذشت؛ جابه‌جایی آسان نبود و مهین بانو عادت نداشت که شب منزل این و آن بخوابد. معتاد به اتاق و تخت و بالش خودش بود، معتاد به صداهای کوچک و رفت و آمد همسایه‌های قدیمی‌اش، حتی معتاد به بوی کهنه آشپزخانه و رطوبت آشنای راه پله‌های بالا، و البته عطر پیچ امین الدوله پای پنجره‌اش و حضور همیشگی آن چهار درخت بلند تبریزی، همسن و سال پدرش. خواهرش مهربان و مهمان‌نواز بود و شوهر خواهرش، دکتر یونس خان، کاری به کار کسی نداشت؛ مردی افسرده و تنها بود و از دوری بچه‌هایش غصه می‌خورد. هر هفت فرزندش، بعد از انقلاب از ایران رفته بودند. پسر بزرگش مقیم استرالیا شده بود؛ دسترسی به او امکان نداشت. دو دخترش (عزیز کرده‌های دوقلو) در آمریکا بودند. پسر وسطی میان سنگاپور و تایلند و ژاپن می‌چرخید و آخری مرتب جایش را عوض می‌کرد. و یکی از دخترها (به گمان دکتر یونس خان - مطمئن نبود - حافظه‌اش کار نمی‌کرد) تبعه کانادا یا هند یا کشوری مجهول در

آفریقا شده بود. دو خواهر به هم نزدیک بودند و مسعودجان از این نظر نگرانی نداشت، وجدانش راحت بود؛ می دانست که مادرش راحت است و همین طور هم بود؛ منتها، بمباران‌های شبانه و بعد هم هجوم موشک‌های لعنتی در روحیه آرام دکتر یونس خان تغییری بزرگ داده بود؛ فکرهای عجیب غریب می کرد و به همه - بیخودی - سوء ظن داشت. پشت در به حرف‌ها گوش می داد. توی کیف زن یا چمدان خواهرزنش را می گشت و خرت و پرت‌های ناقابل خودش را پنهان می کرد و یادش می رفت آنها را کجا گذاشته است. مطمئن بود که مهین بانو عینک و فنک او را برداشته است و به زنش می گفت و زنش اعتراض می کرد و زن و شوهر بگو مگو می کردند و مهین بانو، کز کرده پشت در، میچاله از شرم، به خودش می پیچید و روز شماری می کرد تا هر چه زودتر راهی فرنگ شود و پیش بچه‌هایش سر و سامان گیرد. دلش هم برای دکتر یونس خان می سوخت و می دانست که کارهایش از روی عمد و بدجنسی نیست. حتی روزی هم که انگشتش لای در ماند و ناخنش از بیخ کنده شد و یا شبی که شوهر خواهر، به دنبال انگشتر عقیقش رختخواب او را آشفت و جیب‌هایش را گشت، آه و ناله یا اعتراض و شکایت نکرد. با خودش گفت که همه این لحظه‌ها گذراست و خدا را شکر کرد که بچه‌هایش سالمند و خودش هم با وجود همه این اتفاق‌ها زنده و هوشیار است.

بالاخره روز موعود رسید. مهین بانو فکر کرد که خواب می‌بیند و اشک‌هایش از شدت خوشی سرازیر شد؛ اوپی که به آسانی پیش روی دیگران گریه نمی کرد! دست خودش نبود. سر و روی نوه‌هایش را می بوسید و خیال خواب و استراحت نداشت، گرچه تمام شب سرپا بود؛ فرودگاه، گمرک، گشتن چمدان‌هایش، گم شدن کیفش، جا گذاشتن عینک ذره‌بینی و بسته دواهایش، پا درد و سرگیجه ناگهانی و آن دل آشوبه لعنتی توی هواپیما. اما اگر ولش می کردند می خواست تمام روز حرف بزند و سر و روی نوه‌ها و پسر و عروسش را ببوسد و توی آن آپارتمان قد لانه موش راه برود و هیجان زده و دستپاچه هزار پرسش درهم از این و آن بکند. مهین بانو را به زور و اصرار برای دو شب اول، در اتاق بچه‌ها خواباندند؛ برای بچه‌ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی در گوششان گفتند که مادر بزرگ از راه رسیده و خسته است، گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد و اتاقشان را دوباره پس خواهند داد.

مهین بانو اخم و سکوت ناراضی بچه‌ها را دید و دلش گرفت. خواست چیزی بگوید اما رویش نشد. جانش را هم نداشت؛ تمام تنش از خستگی می لرزید. سرش را که روی بالش

گذاشت، خوابش برد. غش کرد؛ اما نزدیک سحر از خواب پرید. به نظرش رسید که وزنه‌ای آهنی روی قفسه سینه‌اش گذاشته‌اند و حسی مزاحم و ناشناخته، یک جور شرم و احساس حقارت و گناه، مثل دردی توی تنش می چرخد. یاد نگاه دلخورانه نوه‌هایش افتاد و از اینکه اتاق آنها را غصب کرده بود معذب و ناراحت شد؛ انگار سیخش می زدند و توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته بودند. ترجیح می داد توی راهرو پشت در، یا چمباتمه گوشه مبلی کنج دیوار بخوابد و جای کسی را نگیرد. روز سوم جایش را عوض کردند و مهین بانو نفس راحت کشید. بهش یک تشک اسفنجی سبک دادند که شب‌ها توی اتاق نشیمن می‌انداخت و روزها زیر کاناپه پنهانش می کرد. چمدان‌هایش را گوشه آشپزخانه گذاشته بود و کیف دستی‌اش را با خودش، به اینور و آنور می کشاند. در گنج‌ها از فشار لباس‌ها بسته نمی شد و زیر تخت‌ها انباشته از اسباب بود. جا برای تکان خوردن نبود. مهین بانو یک عمر در خانه‌ای وسیع با اتاق‌های آفتابگیر و منظره آسمان و آفتاب و باغ و باغچه زندگی کرده بود. اتاقش گنجه و صندوقخانه داشت و می شد صدها چمدان در انبار بالا و یک کامیون بار توی زیرزمین خانه چپاند. خُب، این قصه‌ها مال گذشته بود. زندگی بالا و پایین داشت و خوابیدن گوشه اتاق نشیمن هم خالی از لطف نبود؛ البته سر و صدای کوچه زیاد بود و ترن زیرزمینی که از آن نزدیکی می گذشت پنجره‌های خانه را می لرزاند. ولی مهین بانو، از همان دقیقه اول با خودش گفت که زندگی در فرنگ این شکلی است؛ جای غرولند ندارد و خدا را شکر که پیش بچه‌هایش است و زندگی‌اش سر و سامان گرفته است.

نوه‌ها هم از زندگی‌شان راضی بودند. مدرسه‌شان را دوست داشتند و مشتی هم دوست و همکلاسی عرب و پرتقالی پیدا کرده بودند. گهگاه مهمانی می دادند و مهین بانو مجبور بود جایش را عوض کند. رختخوابش را بر می داشت و دنبال کنجی آرام می گشت. کجا؟ دو تا اتاق خواب بود و یک آشپزخانه باریک دراز و حمامی کوچک و مستراحی گوشه آن. توی اتاق زن و شوهر که نمی شد؛ گرچه پسرش اصرار می کرد و عروس مهربانش هم حرفی نداشت. توی اتاق بچه‌ها جا نبود؛ دو تا تخت به هم چسبیده و مشتی کتاب و کفش و راکت تنیس و توپ فوتبال افتاده بود کف زمین. می ماند آشپزخانه، حرفی نداشت؛ مگر مهین بانو چقدر جا را اشغال می کرد؟ قد یک بچه بود؛ لاغر و ظریف و شکننده، توی گنجه و زیر تخت هم جا می شد. یکی دو شب توی وان حمام خوابیده بود و خوابش هم برده بود. اما پسرش سخت اعتراض کرد و مادرش را به زور توی تخت خودش خواباند. کنار زنش بدترین شب مهین بانو بود؛ از عروسش خجالت می کشید. دراز کشیده

بود لب تخت، آنقدر دور که اگر تکان می خورد می افتاد؛ و پلک روی هم نگذاشته بود. ملافه تنش را می خورد و تمام بدنش پَرپَر می زد. خودش را آنقدر جمع و قلنبه کرده بود که به تویی کوچک می ماند؛ هلش می دادی قل می خورد می رفت ته اتاق. عروسش سه چهار شب تحمل کرد و بعد با ملایمت به شوهرش فهماند که ادامه این وضع درست نیست و مسعود «د»، با اینکه آدم با شعور و آرامی بود معلوم نشد چرا یک مرتبه از کوره در رفت، داد کشید و صدایش به گوش همه رسید؛ بچه ها وحشت کردند و زن و شوهر به هم پریدند و حرف هایی زدند که سابقه نداشت. مهین بانو مرد و زنده شد؛ به خودش لعنت فرستاد که چرا آمده و زندگی خانواده ای را آشفته است و همان روز تصمیم به رفتن گرفت. چمدانش را بست. کفش و کتتش را پوشید. نشست روی صندلی راهرو و منتظر ماند، منتظر اینکه تپش قلبش فرو نشیند، فکرهایش منظم شود و ببیند کجا می تواند برود. بر می گشت تهران. بهترین کار همین بود. می رفت منزل خواهرش. دوباره دکتر یونس خان و خُل بازی هایش؟ نه! امکان نداشت؛ می رفت خانه دختر خاله اش. یادش نبود که دختر خاله دو ماه پیش مرده است و تازه گریه اش گرفت. می رفت خانه پسر عموهایش، خانه برادرزاده هایش (برادرزاده ها رفته بودند به آمریکا). می رفت قبرستان، جهنم درّه، گدایی می کرد، کلفتی می کرد، بالاخره در مملکت خودش بود، سرش را می گذاشت زمین و می مُرد. اینجا نمی ماند، محال بود. خوشبختانه منیژه دختر مهین بانو (که او را در فرنگ مگی می نامیدند) از لندن تلفن زد و خواهش و تمنا که مادرش را همان روز، همان دقیقه، سوار هواپیما کنند و نزد او بفرستند. همان دقیقه که نمی شد اما هفته بعد مهین بانو را به فرودگاه بردند و مهین بانو، مثل پرنده ای رها شده از قفس جانی تازه گرفت. هواپیما مثل یک خانه بود، گرم و محفوظ. صندلی خودش را داشت، مال خودش. جایش معین بود و نمی شد آن را آزش گرفت. اگر روی زمین هم یک صندلی بهش می دادند، یک وجب جا که می دانست مال شخص اوست، برایش کافی بود. غذایش را با میل خورد و یاد ننه خانم افتاد که سینی شامش را می آورد - آن وقتها که برای خودش کسی بود و برو و بیایی داشت - و چقدر دلش سوخت و گریه کرد وقتی شنید که نوه ننه خانم در جنگ شهید شده و پسرش را به تیمارستان برده اند. اگر این اتفاق نیفتاده بود همه چیز فرق می کرد. مسعود «د» می خواست که جایی کوچک برای مادرش اجاره کند و او را دست ننه خانم بسپارد. بهترین راه حل برای همه بود؛ برای خودش و برای مادرش. اما کی از فردایش خبر داشت؟ خمپاره به کله نوه ننه خانم خورد و در جا کلکش را کند. چند نفر از سبزوار آمدند و قیامت شد. از کمیته آمدند،

از بنیاد شهید، تبریک و تسلیت. و ننه خانم را بردند به ده خودش. بهش اتاق دادند و مقرری ماهانه. قرار شد که همان جا بماند. و همه اینها پیش از رفتن مهین بانو به خانه خواهرش بود.

مگی (منیژه سابق) مادرش را بغل گرفت و آنچنان با عشق و دلتنگی فشارش داد که آه مهین بانو درآمد، از درد و از خوشی. دامادش هم او را بوسید و دستش را سخت فشرد. دیوید اوکلی مرد خوبی بود؛ خون یهودی داشت و خونگرمی‌اش از همین بود. مهین بانو از ازدواج دخترش با یک یهودی انگلیسی راضی نبود. دوست داشت داماد ایرانی و مسلمان داشته باشد. اما حرفی نزده بود؛ در کار بچه‌هایش دخالت نمی کرد. اما ته دلش گرفته بود، تا آن روز که صورت سالم و چشم‌های باز و صمیمی دیوید اوکلی را دید و باری سنگین از روی قفسه سینه‌اش برداشته شد. دستش را توی بازوی مردانه او انداخت و خندید و تازه متوجه شد که چه لاغر و کوچک است؛ قدش به کمر دامادش هم نمی رسید، مثل یک جوجه بود، چهل کیلو بیشتر نداشت؛ شاید هم کمتر، با استخوان‌های پوک و پاهایی به باریکی مداد.

باران می آمد و هوا سرد بود. دیوید اوکلی ماشین داشت؛ چمدان‌ها را توی صندوق عقب گذاشت و با خوشحالی، محکم روی شانه ظریف مهین بانو کوبید. مگی کنار مادرش نشست و سرش را روی شانه دردناک او گذاشت. توی گوشش گفت که دیگر نخواهد گذاشت او به پاریس یا تهران برگردد، و دل مهین بانو از این همه محبت به تپش افتاد. چشم‌هایش را بست و خوابش برد و خواب ندید.

آپارتمان مگی و دیوید اوکلی در طبقه چهارم بود؛ بدون آسانسور. مهین بانو خسته و خواب‌آلود، گیج گیجی می خورد. دیوید اوکلی، مادرزنش را که به سبکی پر گاه بود بلند کرد و مهین بانو جیغ کشید؛ خودش را سیخ کرد، مثل مداد و همین طوری ماند. مگی خندید. دیوید اوکلی هم سرحال بود و مادرزنش را، مثل عروسکی چوبی، زیر بغل گرفته بود و از پله‌ها بالا می رفت و مهین بانو مژه نمی زد. باورش نمی شد. نمی دانست بخندد یا جیغ بکشد یا گریه کند؛ تا به حال چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود. واکنشی طبیعی یا عکس‌العملی حاضر برای قبول یا رد این اتفاق نداشت، حس می کرد خودش نیست. تبدیل به یک شیئی شده، یک جارو یا صندلی، که از بازار خریده‌اند و «جارو بودن» تجربه‌ای تازه بود با دنیای خاص خودش.

خانه مگی کوچکتر از آپارتمان برادرش بود؛ یک اتاق خواب بیشتر نداشت. در عوض بچه نداشتند. سگ داشتند، بزرگ و پشمالو، قد مهین بانو. دیوید اوکلی معقول و منطقی بود و کارهایش حساب و قاعده داشت. احساساتی نمی شد. فکر می کرد. با کسی تعارف نداشت. قرار شد که مهین بانو روی کاناپه در اتاق نشیمن بخوابد. وقتی زن و شوهر مهمان دارند، در اتاق آنها، روی تخت دراز بکشد - خواب و بیدار - و منتظر بماند. البته راه حل مطلوبی نبود، ولی چکار می شد کرد؟ مهین بانو حرفی نداشت، هیچ وقت حرفی نداشت؛ اگر هم داشت می دانست که وقت گفتنش نیست و این زندگی را برای همه آسان می کرد.

دیوید اوکلی معلم بود؛ درس اقتصاد می داد و تمام مخارج خانه را با دقت یادداشت می کرد. خوشبختانه مهین بانو به اندازه یک جوجه بود و سعی می کرد که خورد و خوراکش از غذای مرغ خانگی هم کمتر باشد. مگی به دانشگاه می رفت. درس حسابداری می خواند. زن و شوهر صبح می رفتند، شب بر می گشتند؛ خسته. حوصله حرف زدن نداشتند و اگر هم می زدند درباره گرانی و خرج زندگی بود. مهین بانو پولی از خودش نداشت. همان روز اول، النگوی طلا و گوشواره‌های یاقوتش را به اصرار و خواهش و تمنا به دخترش داده بود تا بفروشد؛ و مگی گفته بود: «نه! محال است.» و شوهرش گفته بود: «اشکالی ندارد.» و مگی گریه کرده بود. گفته بود: «نه» و بعد پذیرفته بود. البته به اکراه و به راهنمایی شوهرش.

مهین بانو یاد گرفته بود که با خودش حرف بزند. زبان دامادش را نمی فهمید و مگی ناچار بود که با شوهرش به انگلیسی حرف بزند؛ یا اصلاً حرف نزند. شام را در سکوت می خوردند. مگی درس‌هایش را حاضر می کرد و دیوید اوکلی روزنامه می خواند. تمام صفحه‌ها را، پشت و رو. بعد، هر سه نفر به تماشای تلویزیون می نشستند؛ برنامه‌های علمی یا فرهنگی، بحث و گفتگو و مهین بانو زل میزد، خیره می ماند؛ اما نه چیزی می دید و نه چیزی می فهمید. غرق در خاطره‌های خودش می شد؛ در مکان و زمانی دیگر. روزها هم تنها بود. خانه را تمیز و مرتب می کرد. با دو تا گلدان جلو پنجره ور می رفت و ساعت‌ها به باران تمام نشدنی و آسمان تیره شهر می نگریست. از سگ دیوید اوکلی هم می ترسید و بیشتر اوقات توی اتاق خواب می ماند تا دخترش برگردد. گاهی وقت‌ها بیرون می رفت؛ اگر هوا اجازه می داد. توی پارک روبرو می نشست و می لرزید. زمستان سختی بود؛ و سرما هم خورد. اول گلپوش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت. چه سرفه‌هایی! انگار دل و روده‌اش می خواست در بیاید. از همه بدتر صدای سرفه‌هایش بود که مانع

خواب همسایه بغلی می شد که با مشت به دیوار می کوبید و مهین بانو سرش را زیر بالش می کرد. گوشه ملافه را توی دهانش می چپاند و نفسش را فرو می کشید.

بهار که رسید همه چیز فرق کرد. چند رگه نور و آفتاب از پشت ابرها درآمد و دل‌ها باز شد. دیوید اوکلی سه روز مرخصی گرفت و زن و مادرزنش را به گردش و تفریح برد و به همه‌شان خیلی خوش گذشت. مگی برای مادرش قرص و دوا و شربت تقویت خرید و مهین بانو دو کیلویی هم چاق شد و از ته دل خدا را شکر کرد. اما هنوز شکرش تمام نشده بود که باز ورق برگشت. اول تابستان بود؛ دیوید اوکلی دو ماه تابستان را به کوهستان می رفت، نزد عمه‌اش. بردن مهین بانو امکان نداشت. خانه را هم در این دو ماه اجاره می دادند تا کمک مخارج باشد؛ قابل فهم بود. بخصوص که خرج مادرزن هم اضافه شده بود و می‌بایست جبران می کردند. قرار شد که مهین بانو را بفرستند پاریس پیش پسرش و این تصمیم را سریع گرفتند؛ بدون مشورت با مسعود «د» مهین بانو را سوار هواپیما کردند و به پسرش خبر دادند که مادرت در راه است. بد وقتی بود و مسعود «د» با اینکه از آمدن و دیدن مادرش خوشحال بود، نمی توانست او را در آن موقع بخصوص نگه دارد. هر وقت دیگر قدمش روی چشم بود جز در آن مدت، می‌بایست فهمید؛ گفت که نمی شود. تابستان است و همگی عازم جنوب فرانسه هستند. پول هتل و اجاره خانه لب دریا را ندارند، چادر می زنند. لب آب و توی بیابان می خوابند. بیابان که نه، توی جنگل یا دشت. چه فرقی می کرد؟ بردن مهین بانو از محالات بود. خواهر و برادر بگو و مگو کردند. دیوید اوکلی چندین راه حل داشت، عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند و قرار شد که مهین بانو را دوباره به لندن باز گردانند و ترتیبی برایش بدهند که همان جا بماند.

مهین بانو حرف‌ها و بحث‌ها را، با اینکه سعی می کردند در گوشی و آهسته باشد، می شنید و با نُک پایش به زمین فشار می داد تا شاید سوراخی باز شود و فرو رود. می‌دید که او را، مثل جسمی اضافی دست به دست می دهند و سرگیجه گرفته بود.

فیروزه خانم از دوستان نزدیک مگی بود؛ لباسشویی کوچکی داشت و از این راه زندگی می کرد. از او کمک خواستند. فیروزه خانم خوشرو و بذله‌گو بود. گفت که خودش توی اتاقی کوچک زندگی می کند، جا برای مهمان ندارد اما پشت لباسشویی یک انبار خالی است؛ پنجره ندارد اما گرم و محفوظ است. دیوید اوکلی موافقت کرد. مگی ناراحت بود اما چاره‌ای نداشت و چیزی نگفت. مهین بانو هم موافق بود و دلش می خواست هر چه زودتر قال قضیه را بکند.

اتاق پشت لباسشویی نمود و نیمه تاریک بود و مهین بانو شب اول تا صبح گریه کرد و از خدا خواست کمکش کند بمیرد. از خودش پرسید که چه چیزی او را این چنین به زندگی وابسته است و نیرویش از کجا می‌آید؟ و دید که از عشق به بچه‌هایش است و نذر کرد که این عشق از دلش برود و راحت شود.

فیروزه خانم زن نازنینی بود. از پس ده تا مرد بر می‌آمد. شوهری هم داشت که در تهران زندگی میکرد، از آن شوهرهای ماتم زده تریاکی. سالی یک بار، به خرج زنش، می‌آمد فرنگ، آه و ناله می‌کرد، شکایت از زمین و زمان؛ افسرده، پفکی و بی دست و پا. برای خودش، در زمان سابق، آدمی بود؛ یا خیال می‌کرد هست. درس خوانده و اهل کتاب و ترجمه. با اولین ضربه از پا در آمده بود، پریشان و ناامید. فیروزه خانم شیرزن بود؛ حوصله زرزو و آه و ناله نداشت. بچه‌هایش را روانه انگلیس کرد. خودش هم پاشد آمد و کسب و کار راه انداخت. لوطی و با معرفت هم بود و به آدم‌های دور و برش، آنهایی که لیاقتش را داشتند کمک می‌کرد. چشمش که به مهین بانو افتاد - صورت شیرین، چشم‌های محزون عسلی رنگ - شیفته او شد. خریدش را می‌کرد، بهش می‌رسید، می‌نشاندش توی کارگاه لباسشویی، پای دستگاه‌ها، برایش کتاب و روزنامه فارسی می‌آورد و سرش را گرم می‌کرد.

کریم خان، برادر مهین بانو، در کانادا زندگی می‌کرد. پول و خانه داشت، حتی باغچه با چند تا پرند و خرگوش. از طریق آشنایی - یک کلاغ چهل کلاغ - از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوا رفت. آنقدر بهش برخورد که به خواهرزاده‌هایش نامه نوشت و توهین و تحقیرشان کرد (شاید هم زیاده‌روی کرد، اما دست خودش نبود). دستور داد که کارهای خواهرش را بکنند. آشنایی در سفارت کانادا داشت؛ توسط او برای مهین بانو ویزا گرفت. بلیت هواپیما فرستاد و تا مسعود «د» یا مگی خواستند دخالت کنند، تلفن زد و سر هر دویشان داد کشید. و از آنجا که بزرگ خانواده بود همه کوتاه آمدند.

اول زمستان بود که مهین بانو عازم کانادا شد. خوشحال بود که باز وسط زمین و آسمان است و این طولانی‌ترین راه بود و چه کیفی، نشست کنار پنجره و چشمش به روشنایی شفاف بیرون خیره ماند. جایش گرم و نرم بود و همین را می‌خواست؛ کنجی مصون از تجاوز دیگران. تب داشت و آفتاب پشت شیشه می‌چسبید. یک لحظه خوابش می‌برد، سرش توی سینه‌اش می‌افتاد و باز به خودش می‌آمد؛ پلک‌هایش نیمه باز می‌شد و نگاهش تا انتهای افق می‌رفت، تا

انتهای آن وسعت بزرگ، گسترده تا بی نهایت. زیر پایش دشتی از ابرهای سفید بود - روشن، سبک، منزّه، مثل خوابی ملکوتی، خواب بی خیال فرشته‌های مُقرب.

کسی حرفی در گوشش زد؛ مسافر کنار دستش بود. نشنید. سینی غذایش را نخواست و رویش را چرخاند. صورتش را به شیشه پنجره چسباند و نور خورشید را با چشم‌های مسحورش فرو کشید. حس کرد هزار ستاره کوچک لابلای فکرهايش برق می زنند و در اندرونش چراغی روشن کرده‌اند.

آسمان آبی یکدست بود، بدون لکه‌ای ابر، بدون تلنگری ناهنجار یا موجی ناموزون، رفته تا آخرین مرز تخیل، تا ابتدای چیزها، آن سوی اشکال متداول و مقیاس‌های جاری. مهین بانو خودش را دید که دوازده سال دارد و توی باغ دماوند سرگرم بازی است؛ برف می‌آمد و نُک انگشتانش از تماس با آن پره‌های پوک یخ زده بی حس شده بود. به بارش سرسام آور برف نگاه می کرد، به ته خاکستری افق و به نظرش می رسید که پاهایش از زمین کنده شده و رو به آسمان در پرواز است. عاشق این بازی بود؛ پیر هم که شد این بازی از یادش نرفت. می نشست کنار پنجره و ننه خانم برایش چای و نبات می‌آورد. هر دو، مثل آدم‌های جن‌زده، به سفیدی یکدست بیرون خیره می شدند و یواش یواش خوابشان می برد. نیمه شب بیدار می شد؛ می دانست که بارش برف ادامه دارد و گوش می داد. تمام شهر خوابیده بود، منجمد، زیر پوششی سفید، مثل خانه‌ای بدون آدم، با اسباب‌های پنهان زیر ملافه‌های پاکیزه. هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز سکوت جادویی فضا، لبریز از هیچ، از حضور خاموش خدا.

تمام راه، مهین بانو، تبار و خیس از عرق اما خوش، نشسته بود کنار پنجره و آنقدر خمار و مسحور بیرون بود که یادش نمی‌آمد کجاست و کیست. چُرت می زد. خواب می دید. به خودش می‌آمد. نگاه می کرد. خاطره‌هایش را به یاد می‌آورد و دوباره می‌رفت. چرخ می‌خورد. توی برف‌ها بود. وسط آسمان. سُرُسره‌بازی می کرد. تاب می‌خورد. همه جا بود، در زمان‌های مختلف، در آن واحد هزار تصویر از خودش می دید، پراکنده در فضا، یا ردیف پشت هم مهین بانوهای گوناگون، پیر و بچه و جوان، در این زندگی و اعصار دیگر. زنی به توان بی نهایت، بسته به هم زنجیروار در بازگشتی ابدی. اولین بار بود که به بچه‌هایش و به آدم‌های روی خاک فکر نمی کرد؛ به فرش بزرگ تبریز و ترمه‌هایش، به خانه‌اش در خیابان پهلوی و خاطره‌های زمینی‌اش.

روی ابرها بود و وسعت بزرگ، آرام آرام وارد تنش می شد و در ته جانش رسوب می کرد. مثل گرمای دلپذیر پاییز، نمور و رخوتناک، و دورش پیله می بست، تار می تنید و رویش چتر می زد. انگار که توی شکم عالم بود، محفوظ و مصون، فراسوی زمان.

کریم خان، با بی صبری منتظر آمدن خواهرش بود. تصمیم گرفته بود که او را پیش خودش نگه دارد و از بی فکری خواهرزاده هایش شرمنده بود. چشمش که به مهین بانو افتاد گریه اش گرفت؛ خودش هم دلتنگ و دور افتاده از کس و کارش بود. روزی هزار بار هوای وطن به سرش می زد و خودش را منصرف می کرد. دیدن خواهرش، آن هم پیر و شکسته و سرگردان، داغش را تازه کرد. با خودش گفت که «مرده شور غربت را ببرد» و برای یک آن به سرش زد که برگردد. باغ و ملک خودش را داشت؛ بر می گشت سر خانه و زندگی اش و با مهین بانو زندگی می کرد. به هم نزدیک بودند، با هم بزرگ شده بودند و اختلاف سنشان کم بود. مهین بانو را که دید وحشت کرد. چه لاغر و رنگ پریده و متحیر بود. نگاه می کرد، اما نمی دید. هوش و حواس نداشت. دستش را که گرفت یگه خورد؛ یک تگه استخوان داغ. باهاش حرف زد؛ نمی شنید، نمی فهمید. جواب های پرت و پلا می داد. کریم خان، دگرگون و منقلب، خواهرش را بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید. پیری خودش را حس کرد و قلبش تیر کشید.

به خانه که رسیدند مهین بانو را توی تختی بزرگ خواباند و دکتر خبر کرد. زنگ زد به بچه هایش و از حال مادرشان برایشان گفت. توضیح داد که خستگی راه است و بی خوابی و فشار خون، چیز مهمی نیست؛ جای نگرانی ندارد و به مداوای خواهرش پرداخت. ذوق زده و دستپاچه بود و آنقدر حرف داشت که نمی دانست از کجا شروع کند. از گذشته می گفت، از روزهای بچگی، از دیروز و پریروز، از خودش و از تصمیم ناگهانی اش برای بازگشت به وطن. می خندید، خوشحال بود. باورش نمی شد که تصمیم به بازگشت گرفته باشد و خوشبختی ناگهانی اش را مدیون خواهرش بود. خودش هم نمی دانست که چطور به این خیال افتاده است. شاید دیدن قیافه مبهوت و حضور سرگردان خواهرش او را تکان داده بود. به چشم های خیره مهین بانو، که گویی خالی از خاطره های آشنا و فکرهای معقول بودند، نگاه می کرد و می ترسید. غربت را در او می دید و ته دلش می لرزید. تازه پی برده بود که چه بی کس و کار و تنهاست؛ که زیر پایش خالی است و مثل مسافری غریب در ایستگاه قطاری سرد و غمگین، حضوری موقتی و گذرا دارد. دست مهین بانو را

گرفت و بوسید. بهش گفت که در بدری و بی خانمانی تمام شد؛ بمحض خوب شدن حال او بر خواهند گشت و مهین بانو چشم‌هایش را بست؛ دید که کنار پنجره هواپیما نشسته است و وسعت آبی صدایش می زند. خوابید و باز خوابِ آسمان را دید که مثل دریایی سیال به سمت پهنه‌های روشن هستی جاری بود، و خودش هم نفهمید که چندین و چند روز خوابیده است. تشنه‌اش بود، پا شد، زانوهایش می لرزید. کریم خان خانه نبود. به اطراف نگاه کرد. یادش نمی‌آمد کجاست. نور ملایمی از پشت پرده توری پنجره تو می زد. جلوتر رفت. دستش را به لبه صندلی گرفت. ایستاد تا نفسی تازه کند. دو قدم برداشت و به نظرش رسید که کوه کنده است؛ عرق از سر و رویش جاری بود. پرده را با دستی لرزان کنار کشید. برف می‌آمد، گوش داد؛ همان سکوت دعوت کننده قدیمی. ننه خانم برایش چای و نبات آورده بود. ایستاده بود کنار در و گریه میکرد. نوه‌اش شهید شده بود. می رفت به سبزوار. گفت: «ننه خانم، صبر کنِ بهت پول بدهم، خرج راه.» و دستش را روی دستگیره در گذاشت. خسته بود؛ دلش می خواست بنشیند. دنبال جایش می گشت. مهماندار هواپیما بلیتش را نگاه می کرد. سوز سردی به صورتش خورد. لرزید. برف می‌آمد؛ برف‌های سنگین قد یک نعلبکی. جلوتر رفت. پایش سُرید. هواپیمای سردی بود. جایش را پیدا نمی کرد. باز هم جلوتر رفت. جاده‌ای سفید پیش پایش بود. برف توی چشم‌هایش می رفت. کوه دماوند، بلند و استوار و مجلل، از دور نگاهش می کرد. به شکوهمندی پدرش بود، وقتی که سر نماز می‌ایستاد و باد زیر عبایش می زد و به نظر می رسید که سرش به آسمان می رسد و پاهایش در زمین ریشه دارد. چه خوب بود وقتی در جوار این کوه سرکشیده به فلک، این بلندی هیبتناک سحرآمیز زندگی می کرد، این مرد ایستاده میان دو ستون مرمری ایوان در صلات ظهر، با سایه‌اش رفته تا انتهای جهان. چه کیفی داشت وقتی زیر عبای او می خزید و روی کولش سوار می شد، روی بلندترین قله عالم، فراسوی زمین و خانه‌های کوچک گلی و آدم‌های قد مورچه، ناچیز و حقیر. از پنجره هواپیما هم که نگاه می کرد همین منظره را می دید و به نظرش می‌رسید که باز روی شانه‌های پدرش نشسته است و دست کسی بهش نمی رسد، نه دست مادرش که توبیخ و سرزنشش می کرد، نه خانم معلم بد اخلاق حساب که از ضرب و بخش‌های ابدی می گفت، نه پاسبان سر کوجه که گوشش را می کشید، نه شوهرش که محدود و مقهورش می کرد، نه بچه‌هایش که بهش آویزان بودند و گوشت و خونس را با لذتی حیوانی می خوردند، نه دیگران که برایش موازین اخلاقی و فلسفه‌های تاریخی وضع می‌کردند و سرش را با وزن خرد کننده

کلمه‌ها می‌انباشتند و با خط کش کوتاه هندسه و اندازه‌های مفلوک ریاضی مرز نگاه و حدود شعورش را تخمین می‌زدند.

کسی صدایش می‌زد؛ شاید از پشت کوه دماوند بود. دوید، دور زد، پیچید در خیابانی دست چپ، انباشته از برف، گرمش بود، می‌سوخت، گتتش را در آورد، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، صورتش را رو به آسمان گرفت. یاد بازی بچگی افتاد و خندید. برف توی دهانش رفت. خوشمزه بود، نگاه کرد، نگاه کرد، نگاه کرد. خیره خیره؛ بی آنکه مژه بزند، پاهایش از زمین کنده شد، پره‌های برف در هوا می‌خکوب شده بود و او رو به بالا می‌رفت؛ توی آسمان بود، روی ابرها، کوه دماوند را دید؛ زیر پایش بود و روی قله آن یک صندلی راحتی بزرگ، از چوب گردو و مخمل سرخ - همان که توی اتاق کار پدرش بود - گذاشته بودند. مهماندار هواپیما جایش را نشان داد؛ صندلی اختصاصی او! نشست. قد یک بچه بود و توی صندلی گم می‌شد. عبا پدرش را دور خودش پیچید و صورتش را به شیشه پنجره چسباند. آسمان آبی یکدست بود؛ زلال مثل چشمه‌ای از نور. و وسعت بزرگ، گشوده و سخی و بزرگوار، نگاهش می‌کرد. گوش داد؛ صدایی نبود جز سکوت بارش برف و خاموشی شیرین مرگ.

مسعود «د» تقصیر را به گردن خواهرش انداخت و او را مقصّر دانست. خواهرش از دایی کریم شکایت کرد. دیوید اوکلی گفت که این گونه اتفاق‌ها زیاد می‌افتد، و از آنجا که در دانشگاه تدریس می‌کرد، از قانون علت و معلول حرف زد و به احکام تاریخ و اقتصاد اشاره کرد. فیروزه خانم دلش سوخت و بعد یادش رفت. دیگران هم زور زدند که قصه مهین بانو از یادشان نرود، اما رفت. با آنهمه گرفتاری و بدبختی و کار و خستگی، با وجود جنگ و غربت، مگر می‌شد خاطره و حافظه داشت؟ و این را مهین بانو خوب می‌فهمید. خدا را شکر که زن با شعوری بود.

محمود دولت آبادی

با شَبِیرُو

(قطعه)

۱۱

دور و بر خانه خدو خالی بود و جاسم این خاموشی را از دیوارها، درهای بسته و انعکاس صدای قدم‌های خود حس می کرد. لت کهنه در را گشود و قدم به هشتی گذاشت و سرفه کرد. جوابش را کسی نداد. دلش می خواست حله سر از دريچه بدر آورد و نگاهش کند. اما نشانی از او نبود. پا به حیاط گذاشت. همه جایش بوی کهنگی میداد. در اطاق را گشود، ریخته و پاشیده بود. به حیاط برگشت و به خاموشی ای که بر همه جا بال انداخته بود گوش داد؛ و در دم پا از جا کند. دیگر تاب ماندن نداشت. کوچه‌های تنگ و باریک را از زیر پا در کرد و رو به خانه ناخدا زبیر رفت. در بسته بود. زنی از در خانه همسایه بیرون آمد و چشمهای خشکیده و سیاهش را به جاسم دوخت. جاسم سراغ حله، ناخدا و صباح را از او گرفت؛ زن سری تکان داد، بالهای عبایش را صاف کرد و از او دور شد. جاسم راه اسکله را پیش گرفت. بلم‌ها و لنج‌ها به ساحل پهلو داده بودند و ملایم می‌جنبیدند. جاسم صباح را نیافت و این فکر که ممکن است حله از ناچاری رو به عبید رفته باشد، مثل برق از خاطرش گذشت. به گاراژ دوید و پا در رکاب ماشین گذاشت. علاجی نبود. باید بعد از این همه مدت به خانه عبید می رفت و با او رو در رو می شد.

خانه آبی آبی بود و عکسهای عبید، زنش و فرمانده‌اش قاب گرفته و به دیوار بودند. جاسم پا به اطاق مهمانخانه گذاشت و آرام و غریبه بطرف میز رفت، صندلی ای پیش کشید و به انتظار نشست، آرنجهایش را روی میز گذاشت و با کبریت میان انگشتهایش مشغول بازی شد. بعد، بعد از اینکه جاسم پرده‌ها، زیرسیگاری‌ها و ظرفهای لوکس توی بوفه را هم خوب نگاه کرد، صدای سرفه عبید از راهرو برآمد و خبر داد که می آید. وارد که شد توی پیژامه شلوارش مثل یک ماهی بزرگ

می نمود. موهای فروری، گردن کوتاه و چشمای پر سفیدی، انگشهای کبود و کلفت، و گوشهایی که به دو طرف سرش چسبیده بودند، همه می گفتند که عبید خودش را خوب پرورانده است. جاسم از جایش بلند نشد و عبید هم نخواست که او بلند شود. رفت، روبرویش نشست و نگاهش کرد. جاسم سرش پائین بود و کبریت را میان دو تا انگشتش می چرخاند و به آن نگاه می کرد. عبید سیگاری از جاسیگاری روی میز برداشت و کبریت را از لای انگشتهای جاسم گرفت و سیگارش را روشن کرد و آنوقت هر دو، لحظه‌هایی به نوبت، هم را نگاه کردند.

- مثل اینکه خسته‌ای؟! -

چقدر فرق کرده است! حرکاتش، نگاههایش و حرف زدنش. چه لحنی! آدم خودش را با او بیگانه‌تر می بیند. گوشتهای زیادی گردن و این پرده‌های دیوار! آنوقت‌ها دیگر اینطور نبود. حتی لحن کلامش فرق کرده است! دیدی چطور از خستگی من پرسیدی؟! -

- بروم چای بیارم.

رفت، چای آورد، نوشیدند و باز خاموشی میانشان حجاب انداخت عبید یک سیگار دیگر برداشت و به جاسم هم تعارف کرد، اما جاسم گفت که سیگار دارد و مثل اینکه یادش آمده باشد - پاکت مچاله شده سیگار را از جیبش بیرون آورد و سیگاری برای خودش روشن کرد.

عبید زیر سیگاری را به جلو او خیزاند و گفت:

- خوب، چطور گذشت آن تو؟

- خوب بود، همینقدر که زنده بیرون آمدم.

- مگر کسانی هم آنجا می میرند؟

جاسم حرفی نزد، سرش را پائین انداخت و خودش هم نفهمید چطور شد که چهره درهم شکسته خدو در آن شب به نظرش آمد. نشستنش روی تخت و تکیه‌اش به دیوار، نگاهش، لبخندش و عینکش، انگشتهای لاغر و رگهای برآمده دستهایش، خشکیدگی دنده‌هایش، زردی زیر ناخنها و سرفه‌هایی که غم به گوشه چشمهایش می‌آورد و او با دل انگشتش رطوبت کنج چشمها را گرفت و سرش را به زیر انداخت و گفت: «یک مرد دیشب اینجا مرد» و جاسم یادش آمد که این اولین و آخرین باری بود که او احساس عمیق و دردمندانه خدو را دریافته و به یاد حله افتاده بود. حله. خواهر خوب و مادر خوب و دوست خوب؛ حله با جورابه‌های سیاهش، خال روی چانه‌اش، عبا و انگشتهای لاغرش، که هیچ وقت نمی گذاشت دیگران اشک ریختن‌هایش را ببینند، که

موهای زیر و پیچ پیچ جاسم را همیشه می شست و شانه می کشید و رختهایش را توی طشت چنگ می زد و...

- از حله هم خبری داری؟

- نه، من هنوز خیال داشتم از تو بپرسم.

- یعنی حله اینجا، پیش تو نیامده؟

- نه، برای چی؟

جاسم گفت: «هیچی» و کوشید تا آن چه را که در باطنش می جوشید، جلو برادرش بروز ندهد.

عبید گفت:

- من نتوانستم بیایم به دیدنت... خودت که وضع من را میدانی... مخصوصاً که پای آن یارو در میان بود... اسمش چی بود؟ خدو.

جاسم دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت:

- منکه از تو گلایه نکردم.

عبید خاموش شد. شاید حس کرد نباید جاسم را عصبانی کند. تأمل کرد تا او همه دود

سیگارش را بیرون بدهد، بعد گفت:

- راستش اینکه دلم نمی خواهد به خاطر تو، توی سنگلاخ بیفتم، می فهمی؟ حالا هم...

- حالا هم چی؟ حرف آخرت را بگو.

- تو چند وقت خیال داری اینجا بمانی؟

- معلوم نیست. منظور تو چیست؟

- برو. از این شهر برو. تو بد سابقه‌ای. کاسه کوزه‌ات سر من هم می شکنند. برو. رک و

راست. برای خودت و من درد سر درست نکن.

- اگر نروم؟

- خودم راحت می اندازم.

جاسم سرش را پائین انداخت و به رگهای برآمده پشت دستهایش خیره ماند. تحمل نگاه‌های عبید را نداشت. عبید نفس نفس می زد و انگار حرفهائی داشت که نمی توانست برای جاسم بگوید و همین حرفها بودند انگار که همراه نفس از لوله‌های بینیش بیرون می زدند. جاسم

آرام ماند تا عبید سیگار دیگری هم روشن کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. سیگار که تا نیمه سوخت، عبید سر خود را بالا آورد و گفت:

- دلم می خواست که برادر تو نمی بودم.

جاسم گفت:

- من هم دلم همین را می خواست.

و از جای خود برخاست، پاکت سیگارش را برداشت و به طرف در رفت. عبید روی صندلی نیم خیز شد و نعره زد: «این کارها یعنی چه اصلاً؟ می خواهی بگویی که زندگی من و خانواده‌ام برای تو مهم نیست؟»

جاسم که دست به دستگیره داشت و در را نیمه باز نگاهداشته بود، آرام رو به برادرش برگشت و گفت:

- تو این دنیا کی مسئول دشمن خودشه؟

عبید به راهرو دوید که جاسم در حیاط را باز کرد و بیرون رفت؛ و عبید متوجه خودش شد که دارد بلند بلند به برادرش بد می گوید و یک لحظه بعد حس کرد لبه‌هایش می لرزد و کاسه‌های چشمش درد گرفته است. به اطاق برگشت، پا روی پا انداخت، دندانهایش را بر هم فشرد و دستش را روی صورتش گذاشت و آن را در هم چلانید. اما تاب خودش را نمی آورد. زیر پوست پیشانی‌اش درد می کرد، مویرگهای تخم چشمه‌های سرخ شده و لاله‌های گوشش آتش گرفته بودند. دلش می خواست گلوی جاسم را توی دستهایش گرفته و محکم فشرده بود. دلش می خواست توانسته بود کاردی را از پشت سر تا دسته در میان کتف او بنشانند. اما جاسم زود رفته و کیسه زهرش را در قلب او - عبید - تکانده بود. فکر کرد باید کاری بکند. برخاست و توی اطاق مشغول قدم زدن شد و یکباره مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد به طرف تلفن دوید.

جاسم جلو دکان عرق فروشی که رسید زانوهایش سست شدند. دیر وقتی بود که بوی عرق به دماغش نخورده بود. صندلی‌های تریاک‌رنگ توی دخمه، و مرد مهاجری که مثل خوک پیری

پشت تخته کارش می لولید جاسم را وسوسه می کردند. اما جاسم نتوانست بنشیند. شیشه عرق را از دست پیر مرد گرفت، پولش را داد و از در بیرون رفت.

با دریا نشستن دوستانه‌تر بود. جاسم روی تخته‌های قدیمی اسکله نشست و آرنجش را ستون تن کرد و در شیشه را با دندان کند. هنوز سوزش عرق را روی زبان و بر جدار گلویش حس نکرده بود که سایه‌ای را بالای سر خود دید. سایه‌ای که از لحظه ورود به طور مبهم در حول و حوش خود حسش کرده بود:

- نصف شبه؛ چرا پا نمی شی بری بخوابی، آقا؟

- می روم.

- تفریح هم موقع دارد!

- می خواهی گلوئی تر کنی؟

نور چراغ قوه صورت جاسم را روشن کرد. جاسم مژه‌هایش را بست و شیشه عرقش را بالا آورد و تعارف کرد:

- ظاهر و باطن!

پاسبان سرش را نزدیکتر آورد تا در نور چراغ علامت روی شیشه را بخواند؛ و جاسم در این فرصت توانست سبیل‌ها، بینی کلفت و لپ‌های برآمده مرد را ببیند. نه، اهل شمال نبود. از جاسم پرسید:

- غریبی؟

- بله.

- مال کجا؟

- چه فرقی می کند؟ بالاخره مال همین مملکتتم. عرقت را بخور.

- تو... عربی؟

- نه، عرب نیستم. جنوبی‌ام.

- خودشی؛ بلند شو!

- کجا؟

- جای امن.

جاسم برخاست، کت و شیشه عرقش را بدست گرفت، همراه او براه افتاد و نیم ساعت بعد روی یک تخت فنری نشسته بود و دور و برش را نگاه می کرد. اطاقی ابی رنگ با یک بادبزن سه پره‌ای سفید که از سقف آویزان بود. جاسم از تخت پائین آمد و رو به پنجره رفت. پنجره رو به حیاط باز میشد. توی حیاط نمور بود و لکه‌های نور، جابه جا روی خشت فرش کف افتاده و سایه روشن گنگی پدید آورده بود و در سوک دیوار، سایه ایستاده پاسبانی خودش را به رخ می کشید. جاسم برگشت و رو به دستشوئی رفت. آینه دستشوئی شکسته بود، مثل طرح یک شاخه، و صورت جاسم را سه شقه نشان میداد. صورتش را به میان پاره‌ی نشکسته آینه کشاند، پیشتر برد و خودش را خوب نگاه کرد. نه، یقین که به این شکستگی ای که آینه نشانش میداد، نبود. هیچ وقتش اینطور نبوده. مگر آدم به این شوخی‌ها پیر و شکسته می شود؟ آخر از گل که نیست! گیرم که چهار تا دندانش هم به ضرب قنذاق تفنگ شکسته باشد؛ گیرم که زجر، بعدش هم خورد و خواب ناجور و فکرهای خوره‌ای، و هراس، هراس از سایه‌های مدام، اما می شود که اینها آدم را اینجور کاهیده باشند؟ نه... مستی آب به صورتش زد و مستی به روی آینه پاشید، پس رفت و لب تخت نشست، دستهایش را وسط زانوهایش آویزان کرد تا آب از سر انگشتهایش بچکد. بعد خودش را به پشت روی تخت انداخت، ساعدش را روی پیشانی خواباند و مژه‌هایش را بست و به صدای یکنواخت چرخیدن بادبزن گوش داد. تا کی چشم بر هم داشت و فکر می کرد؟ و به چه چیزهایی فکر می کرد؟ خودش حالیش نبود. چون ذهنش مغشوش بود و در آن همه چیز درهم موج می زدند. باید خوابش برده باشد. چون بعد از ظهر فردا به صدای در از تخت پائین آمد و جاماسب را دید که روبرویش ایستاده است:

- اینجا چکار میکنی، پهلوان؟

- این را من باید از تو و عبید پیرسم. این بازی‌ها فقط از شماها ساخته‌ست.

جاماسب جلوتر آمد، دم دست جاسم روی لبه تخت نشست و گفت:

- بیراهه نرو.

- ها؟

- گفتم بیراهه نرو. من خبر شدم که تو اینجائی، آدمم ضمانتت کنم.

- خوب، بالاخره حالا می توانم از اینجا بیرون بروم یا نه؟

- با هم می رویم.

هر دو از در بیرون رفتند. جاماسب ماشینی را که لب جوی ایستاده بود نشان داد و گفت:

- ماشین هست.

جاسم گفت:

- من پیاده می روم.

به راه افتاد و جاماسب هم در کنارش براه افتاد و بیخ گوشش زمزمه کرد:

- اینقدر لج باز نباش. بودن تو اینجا برای او صورت خوشی ندارد. تو دو روزه در این شهر

انگشت نما شده‌ای. به صلاح برادرت نیست. او برای خودش اینجا موقعیتی دست و پا کرده؛ به

صلاح خودت هم نیست که اینجاها آفتابی بشوی. اگر پولی، لباسی، چیزی می خواهی من برایت

فراهم کنم، اگر هم نمی خواهی که...

- که چی؟

- برو؛ از این شهر برو. او نمی خواهد اطرافیان از وضع و حال تو که برادرش هستی با خبر

شوند. نمی دانم چه واهمه‌ای دارد!

جاسم گفت:

- شنیدم.

و از کنار شانه جاماسب دور شد. او از جاماسب و از هر چه که به برادرش مربوط میشد،

بدش می آمد. با قدمهای بلند از خیابان و کوچه‌ها گذشت و بیراهه پا به ساحل گذاشت. دلش می

خواست شب زودتر می رسید، همه بخواب می رفتند و او در تاریکی ملایم ساحل، روی ماسه‌ها

می نشست و به خروشی که از دریا، از دورهای دریا بر می آمد گوش میداد و فردا رو به بندر به راه

می افتاد. روحش طالب سکوت و آرامش بود؛ اما اصرار عبید در اینکه او را از این شهر بیرون کند،

جاسم را کنجکاو کرده بود. دلش می خواست دلواپس حله نمی بود تا در اینجا می ماند و ته و

توی رفتار برادرش را در می آورد. اما اینکار مقدور نبود. چون خیال حله یک دم هم جاسم را وا

نمی گذاشت.

داغی آفتاب روی پیشانی‌اش بود و صدای آرام آب را می شنید و بر روی نوار خیس و خلوت

ساحل رو به غروب می رفت. دور می شد؛ از تصور اوهامی که مغزش را پر کرده بودند دور میشد،

از صداهائی که خاموشی عمیق ساحل و آهنگ آب را می شکاندند دور میشد، تا به تکه‌ای از

ساحل رسید که صاف صاف بود. مثل ران پای یک زن؛ و آفتاب را و نم را می مکید.

حالا دریا لب پایش بود. خلوت و پهناور و آشنا. و جاسم عطش غریبی برای زندگی کردن در خودش حس می کرد. به تماشا ایستاد: خورشید را، آغوش باز آب را و تنهائی دریا را. دریا او را می طلبید. زنی برهنه بود انگار که بغل به مستی گشوده باشد. جاسم از میان رختهایش بیرون آمد و زانو در آب خواباند. پوست تنش مورمور شد، موهای نرم سرشانه‌ها و پهلوهایش سیخ سیخ شدند و یکباره خودش را در آب انداخت. غلتید و بدر آمد و ایستاد و به سایه تنه خودش بر روی نرمه موج‌ها نگاه کرد. بعد آب را بغل زد، سرشانه‌ها و صورتش را در آن مالاند و رو به خورشید برگشت. چه خوب بود؛ همه چیز خوب بود. خودش را به شانه در آب انداخت، زیر آب فرو رفت، چرخید و بازی کرد. مثل بچه‌ها. وقتی که بچه بود و پشت لبش هنوز موی در نیآورده بود همینطور بازی می کرد. با عبید توی آب می رفتند، عبید او را روی دست می گرفت و به جاهای پر عمق آب می برد. جاسم می ترسید، شیون می کرد، عبید می خندید، او را رها می کرد و جاسم زیر آب فتیله میشد و مثل ماهی می گریخت... جاسم حالا انگار از آن روزها هم بچه‌تر شده بود. دوتا دستش را بلند کرد و بر آب کوبید، چون دلش می خواست که صدایش را بشنود، و قطره‌هایی را که بر گونه‌ها و پلکهایش پاشیده می شدند، حس کند. خندید و زیر آبی رفت، بیرون آمد، با پشت بر آب خوابید، چشمهایش را بست و گذاشت تا خورشید در صورتش بتابد. خورشید چه می چسبید و چه قشنگ بود. انگار اولین باری بود که می دیدش... بعد چرخید، مثل تکه الواری که روی آب بغلتد؛ تا سرش گیج رفت و ایستاد و چشمهایش را بست و لحظه‌ای بعد پلکهایش را از هم گشود و دریا را به تماشا گرفت. چه دور و چه صاف بود. و دورها چه کبود بود؛ مثل اینکه شلاق خورده باشد. و دورتر چه تیره بود. انگار جزو شب شده بود! به این دست، دست پائین نگاه کرد. خورشید داشت توی آب گوش می خواباند؛ و جلو گردی خورشید عبید و جاماسب مثل دو تا سایه ایستاده بودند. یک لحظه ترس برش کند و رو به ساحل شنا کرد. عبید و جاماسب هم پا به آب گذاشتند. جاسم اریب زد و خودش را از آب بدر کشید، عبید و جاماسب هم از آب بیرون آمدند و لب ساحل رو به روی او ماندند. جاسم ندیده گرفتشان و بطرف رختهایش رفت، آنها هم رو به او رفتند.

- دلت نمی خواهد یکبار دیگر با هم شنا کنیم؟

جاسم به عبید و بعد به جاماسب برگشت؛ نگرانی و اضطراب روی چشمها و لبهایشان پرسه میزد. «یعنی ممکن بود؟ می شد که چنین خیالی در مغز خود داشته باشند؟» جاسم به دریا نگاه

کرد. پرنده‌ای، پرنده‌ی سیاه و غریبی روی سر دریا پرواز می‌کرد و غوق می‌کشید، و از دریا بوی خوف می‌آمد. نه، نه؛ نمی‌توانست با آنها به دریا برود. عبید و جاماسب در این لحظه، در نظرش هولناک شده بودند. رو گرداند، رختهایش را برداشت پشت کرد و بیراهه زد و فکر کرد باید خودش را به بندر برساند. باید ناخدا زبیر را ببیند. باید به ولایتش برگردد. همین حالا هم دلش می‌خواست به آن فکر کند.

گویا خوی آدم اینطور است که هر گاه پی برد از همه جا و همه چیز جدا مانده است، دلش می‌خواهد به خاک خودش بچسبد. خاکی که بر آن از مادر زائیده است. دلش برای زباله‌های کوچه‌های کودکیش هم تنگ می‌شود. به خود می‌گراید و از باطن خود نقبی به گذشته‌هایش می‌زند. جاسم حالا اینطور شده بود و دلش آفتاب قهوه‌ای جنوب را می‌خواست. آفتاب سنگین و لمان که به دریای غلیظ و سربی می‌تافت؛ و خورشید را، خورشید را می‌خواست که همانند سیلی داغی بر گونه‌های کبود دریا می‌چسبید؛ و بوی سوختگی جنوب را می‌خواست، بوی خاکش را، بوی کوچه‌ها را و بوی غربتی دلگیر که از آن سو، از پشت آبهای دور به همراه کشتی‌ها می‌آمد. بوی جنوب، بوی نفت، بوی شرعی و تنهائی حله جاسم را به خود می‌خواند و او انگار موجی بود که به ساحل جنوب تن می‌کشید.

تن نارگیلی ماهیگیران، موهای پیچ خورده‌شان، بازوهای کشیده و انگشت‌های لاغرشان، دنده‌های برآمده و استخوانهای تیز شقیقه، مویرگهای سرخ چشمها - چشمهائی که ته‌شان زرد بود - لبهای زبر و زبانه‌های بزرگشان و خاموش لمیدنشان بر دیواره لنج و خاموش کار کردنشان و نگاه انداختنشان همه یک جا در شبیرو جمع شده و ساکن مانده بودند. مثل چیزی که فسیل شده باشد. حله هم همه خاموشی و افت اهل جنوب را در شبیرو میدید. نکند مرده باشد شبیرو؟ نه، مرده نیست. خاموش است. نکند لال باشد شبیرو؟ نه، لال نیست. خاموش است. نکند کور باشد شبیرو؟ نه، کور نیست. از بس که به دریا خیره مانده چشمه‌هایش چیزهای دیگر را خوب نمی‌بیند. نکند کور باشد شبیرو؟ نه، کور نیست. از بس که - فقط - به صدای دریا گوش داده صداهای

دیگر را خوب نمی شنود. اما برای شبیرو می شود سفره دل خود را گشود. می شود همه را - هر چه را که روی داده - از اول تا به آخر برای شبیرو گفت. هر جوری که بشود:

«گوش کن، شبیرو. بگذار من این حرفها را برای یکنفر گفته باشم. برای گوشهائی که نمی شنوند، برای چشمهائی که نمی بینند. و برای لبهائی که خاموشند. سینهام پر از خون و درد است شبیرو، و من می خواهم که این حرفها، این لخته های خون را جلو روی تو از سینهام بیرون بپاشم. محرم تر از تو، من کسی را ندارم، شبیرو.»

حله خیلی غریب شده بود. خیلی تنها شده بود. و خیلی بی کس شده بود. مثل خود شبیرو: «مثل تو، شبیرو.» فرقی این بود که شبیرو به آن عادت کرده بود، آن را قبول کرده بود، دیگر نمی خواست که حسش کند، اما حله نه. او اینطور نبود. حله قبولش نکرده بود و بی کسی را تا ته وجودش حس می کرد. هر لحظه اش را. هر لحظه اش مثل سوزنی به رگ و پی اش فرو می رفت: «شبیرو، کاش من هم مثل تو کر شده بودم، کور شده بودم، لال و سنگین و خاموش شده بودم و می توانستم همه چیز را تحمل کنم. از آفتاب گرفته تا شبها و دیگرانی که با خواری نگاهم می کنند و درباره ام هزار خیال بد دارند.» آرزو می کرد، کاش در خیال خود کسی را می داشت که ده سال پیش از این توی دریا غرق شده بود و او خیال می کرد به دریا رفته تا صدف و مروارید برایش بیاورد. آرزو می کرد کاش او هم می توانست مثل شبیرو، روی ساحل و جلو کپر کوچک خود بنشیند و چشم به راه بدوزد و ده سال به دریا، به موجهای دائمی و بی امان دریا نگاه کند. آرزو می کرد کاش او هم مثل شبیرو هیچ چیزی جز دریا و خاطره دختر عمویی در خود نمی داشت.

«شبیرو، کاش من تو بودم. کاش افسانه تو بودم. کاش اصلا نبودم، شبیرو.»

حله دلش می خواست برای شبیرو بگوید: «من را ذلیل کردند، شبیرو. این را تو بدان!» اما نتوانست. دلش می خواست بگوید: «شبیرو، من دیگر هیچ چیزی از خودم ندارم.» اما نگفت. دلش می خواست شیون کند: «مثل کاغذ کهنه ای شده ام که مچاله ام کرده و توی زباله دانیم انداخته اند.» اما شیون نکرد. چون او، حله عادت به گلایه نداشت. اما حرفها را هم شاید این آخرین حرفها را باید برای کسی بازگو می کرد. نمی خواست این حرفها را در سینه خود سنگ کند: «شبیرو، از همان شبی که من پا به بندر گذاشتم شروع به غارتم کردند. غارت شبیرو!» اما گوئی این حرفها در سینه اش سنگ شده بود.

اولی از مدرسه بود، اما بعد غریبه‌ای آمد. او هم تنها نبود. به بهانه خدو آمد. مثل گربه راه می‌رفت. او کی بود؟ حله نمی دانست. جیغ کشید، اما گربه به رویش پرید و دم دهانش را بست، و حالا از او و از آن شب تنها صدای نفس نفس زدنهایی و رنگ‌های تیره‌ای در یادش بود. فردایش شکایت برد، اما گفتند: «از کی و چه نامی؟» گفت: «چه می شناسم؟» گفتند: «ما باید نام و نشانی‌شان را بدانیم». «من روی گفتن چنین حرفهایی را ندارم، شبیرو. اما کاش می توانستی نگاهم کنی. کاش می دیدی که صورتم لک افتاده است، زهدانم بالا آمده، و چشمهایم با آنکه خاموشند ولی می‌گیرند، شبیرو، من دیگر توان نفس کشیدن را ندارم. چه بگویم، شبیرو؟ من اینجا، مثل آدمی که زیر آوار بماند؛ خاموش و بیچاره مانده‌ام؛ و حالا همه شاید خیال کنند که «جانم بد شده»، که من «نجس» هستم. که برای خلاق ضرر دارم. پس من هم می‌روم. می‌دوم و رو به نابودی می‌روم. چون اگر بمانم، برای اینست که به سربلندی مردم و برادرم طفل حرامزاده‌ای بزایم، آنهم در یک گوشه بیابان. مثل گرگها. و این نمی‌تواند من را زنده نگاهدارد. نه، نمی‌مانم.»

گلویش بسته شد و دیگر زبانش یارای این نداد که بگوید رخت و لحافهای خانه‌اش را هم هیچ دزدی ندزدیده، بلکه او آنها را - همه را - به دریا ریخته است. چون در نظر حله همه‌اش - بعد از خدو - نجس شده بودند: «و من خودم هم، بعد از خدو نجس شده‌ام.» چنین بود. حله احساس می‌کرد که نجس است، از خودش چندشش می‌شد و حس می‌کرد باید یک جوری خودش را بشوید. باید یک جوری خودش را پاک کند. برخاست و در حالیکه استخوان تیزی را در میان پنجه‌های خود می‌فشرد رو به دریا رفت.

خانه خدو همچنان خلوت بود و خالی بود. دیگر اثاثه‌ای هم در اطاق وجود نداشت. تخت چوبی خدو گوشه‌ای افتاده بود؛ سطل، چند تکه گلیم و مقداری خرت و پرت دیگر و یک آینه دستی هم در گوشه و کنار ولو بود. جاسم بیش از این تاب دیدن نداشت، از در بیرون زد و رو به اسکله رفت؛ آنجا صبح را جست. او هنوز توی بلمش خواب بود. جاسم بیدارش کرد و سراغ حله را از او گرفت. صبح به خشکی پرید و دوش به دوش جاسم به راه افتاد.

آفتاب بالا آمده بود که به کپر شبیرو رسیدند. شبیرو همچنان مثل بال شکسته مرغی دم در کپر نشسته بود و به دریا نگاه می کرد. صبح از پیش خود پا سست کرد و به طرف شبیرو رفت و با اشاره و ایما چیزهائی به او گفت و جاسم دید که شبیرو با انگشت سیاه و لاغرش دریا را نشان داد. صبح و جاسم رو به بلم دویدند. صبح قلابها را بست، بلم را به آب خیزاند و پاروها را کشید و نمی دانست کجا دارد می رود و کجا باید برود؟ فقط پارو می زد و مثل مرغهای ماهی خوار به اینسوی و آنسوی چشم می گرداند. هیچکدام حالیشان نبود که چقدر از ساحل دور رفته بودند که یک آن صبح حس کرد چیزی روی آب بالا و پائین می رود. می ترسید به جاسم حرفی بزند. بلم را به آن سو گرفت و پارو زد؛ نزدیکتر که رسیدند صبح موهای حله را شناخت. موهای بلند و سیاه بودند. هر دو شناختندش. صبح نمی توانست بفهمد جاسم چه حالی دارد؟ چون جرأت نمی کرد نگاهش کند. اما خودش می ترسید، قلبش می خواست بایستد. نمی دانست چکار باید بکند؟ مثل اینکه سرش گیج رفت، جلو چشمهایش سیاه شد و دسته‌های پارو توی دستهایش لرزیدند. سست شد و سرش را پائین انداخت و حس کرد که جاسم او را کنار زد و دسته‌های پارو را از دستش گرفت و بلم را به نعش نزدیک کرد و موهای خواهرش را از روی آب گرفت و او را به بلم کشاند و حله در نگاه حیرت‌زده‌ی صبح، مثل یک ماهی بر کف بلم پهن شد. یک ماهی مرده. صبح به خودش جرأت داد تا او را نگاه کند و نگاهش کرد. صورتش رنگ خاک مرده را پیدا کرده بود. چون همه خونهایش از تنش کشیده شده بودند. ته رنگ خون بر پیراهن خیس و چسبیده به تنش پیدا بود و پائین شکمش جر خورده بود و جای جراحت هنوز تازه بود، اما آب شور دریا شسته و سفیدش کرده بود. حالا چشم صبح به جاسم افتاد و دید که او - جاسم - مثل اینکه از چیزی ناگهانی تعجب کرده باشد، بالای سر جسد حله ایستاده و خشکش زده، پشتش خم شده و همانطور مانده بود. صبح یادش آمد که می تواند فوطه را از کمرش باز کند و روی حله را بپوشاند. همین کار را کرد و رو به ساحل پارو کشید. جاسم رو از او گرداند و صبح دیگر تا ساحل صورتش را ندید. او پشت به صبح، بالای سر خواهرش نشسته و خاموش بود؛ و صبح تعجب می کرد که چطور جاسم نمی گرید؟! و این بغض، بغضی را که در گلوی جاسم گیر کرده بود توی گلوی خودش حس می کرد. گلویش گرفته بود. مثل اینکه یک گلولة پشم تویش چپانده باشند. به ساحل هم که رسیدند جاسم پشت کپر شبیرو به گوشه‌ای رفت و روی یک کپه خاک نشست؛ ساعدهایش را روی کنده‌های زانو گذاشت؛ پنجه‌هایش را پائین انداخت و مردم -

ماهگیرها، مسافرها، بیکارها، جاشوها و ولگردها - به دورشان جمع شدند، و بعضی‌شان تازه داشتند می فهمیدند حله کی بوده و بیخ گوش هم پچیچه می کردند: «زن خدا! زن خدا!»
جاسم خاموش بود؛ اما غصه از سینه‌اش بالا آمده بود، تا خرخره‌اش رسیده بود و داشت خفه‌اش می کرد. در این هنگام شبیرو از جای خود به زحمت برخاست - بلند و کشیده و خشکیده و کبود - مثل نی؛ به طرف حله آمد، بالای سر حله نشست، خم شد و سر خود را روی پیشانی او گذاشت و گفت:
- فزه، فزه، آخرش آمدی؟
و در دم خاموش شد.

علی اشرف درویشیان

ندارد

- نیاز علی ندارد.

- حاضر.

اول بار که دیدمش کنار ناودان مدرسه نشسته بود. سرفه‌اش گرفت. تک سرفه‌ها به سختی تکانش می‌داد. خون کم‌رنگی بالا آورد. دهان را با آستین کت نخ نمایش پاک کرد. شتابان به کلاس رفت و روی نیمکت اول نشست.

کلاس دوم بود. کوچک بود و ریزه با رنگ مهتابی. رگ گردنش از زیر پوست پیدا بود و تک تک مثل آدم تبار می‌زد.

مدادش را با نخ به سوراخ دکمه کتش بسته بود. وقتی که چیز می‌نوشت چون نخ کوتاه بود، شکمش را جلو می‌آورد. مثل این که به جای مداد، تن خودش را روی کاغذ می‌کشید. وقتی که مشقش را می‌گرفتم، دست‌هایش می‌لرزید. کاغذهای مشقش را از میان زباله‌دان مدرسه پیدا می‌کرد. مشقش را که خط می‌زد، احساس می‌کردم روی زندگیش خط می‌کشم. ظهرها به خانه نمی‌رفت. اصلاً بیشتر بچه‌ها به خانه نمی‌رفتند و نان شب مانده‌شان را همان جا کنار دیوار کاهگلی مدرسه می‌خوردند. او هم نان ظهرش را در جیب داشت. کفش لاستیکی روی مچ پایش خط قرمز بد رنگی کشیده بود و اثر زخمی به جا گذاشته بود. درس‌هایش را خوب می‌خواند. زودتر از دیگران روبراه شده بود. می‌توانست خط‌های درشت روزنامه را خوب بخواند.

یک روز در حالی که همه ساکت بودیم، خش خش روزنامه‌ای که به جای شیشه روی

پنجره زده بودیم، توجه بچه‌ها را جلب کرد. به نیاز علی گفتم:

«نیاز علی، می‌توانی روزنامه را بخوانی؟ ها! اگر گفتمی چه نوشته؟»

پس از کمی سرخ شدن و من و من کردن، شروع کرد به خواندن:

«آقا، نوشته گُت.»

- آفرین، درسته، بخوان، خب.

- آقا، دوپست و پنجاه ه... ه هزار تومانی.
- آفرین. آفرین. خیلی خوبه. ادامه بده.
- آقا، در تهران ح... ح... حراج شد.
نفسی تازه کرد. رو به من کرد و گفت:
«آقا چه درشت و خوب نوشته!»
گفتم:

«آری، نیاز علی، توی روزنامه‌ها این روزها چیزهای درشت و خوب می نویسند.»

- نیاز علی ندارد.
- حاضر.

شناسنامه‌اش «ندارد» بود. در کلاس من خیلی از بچه‌ها شناسنامه‌شان «ندارد» بود. وقتی که اسمش را می خواندم، تکان سختی می خورد. با خجالت در حالی که مداد و نخ را پنهان می کرد تا آن را نبینم، با جیغ کوتاهی می گفت: «حاضر» و در این حال صدایش شبیه جوجه کلاغی بود که در مشت فشارش بدهی.

تنها وسیله بازی او توپی بود که با کاغذ سیاه‌های مچاله درست کرده بود و مقداری نخ دورش پیچیده بود.

وقتی که بچه‌ها بازی می کردند، او کنار دیوار می نشست و توپش را در دست می فشرد. آسمان را تماشا می کرد و با حسرت به بازی بچه‌ها خیره می شد. هر وقت بازی می کرد، سرفه‌اش می گرفت و خون بالا می آورد.

دلم می خواست بیشتر با او حرف بزنم. یک روز که روی پله‌های مدرسه نشسته بودم، آهسته آمد و کنار پله‌ها نشست. توپ کاغذی در دستش بود. زانوهای چرکش از میان پارگی شلوار پیدا بود. پرسیدم:

«نیاز علی، خانه‌تان کجاس؟»

- پشت قلعه، آقا.
 - اسم پدرت چیه؟!
 - ریش چرمی^۱، آقا.
 - چه کاره‌س؟
 - هیچی، آقا. خیلی پیره، نشسته توی خانه و کتاب دعا می‌خوانه، آقا.
 - مادرت چه می‌کنه؟
 - بیکار شد، آقا. دیروز دندان‌های جلوش افتاد و بیکار شد.
- خوب که جويا شدم، معلوم شد که مادرش برای مش باقر، تاجر خشکبار ده کار می‌کرده. کارش خندان کردن پسته بوده. پسته‌هایی را که دهانشان بسته بوده، با دندان باز می‌کرده و روزی بیست و پنج ریال می‌گرفته. پس از سالها کار، دندان‌هایش ریخته و بیکار شده. برادر بزرگش که خاک بردار بوده دو سال پیش پس از برگشتن از سربازی موقع کار زیر آوار مانده و آنها را تنها گذاشته بود.

زمستان آمد. بچه‌ها از دهات دور می‌آمدند. وقتی که می‌رسیدند، به آدمهای یخی شباهت داشتند. دور مژه‌ها، ابروها و سوراخ بینی‌شان یخ زده بود. مژه‌هایشان را که به هم می‌زدند، چق چق صدا می‌کرد، مثل این بود که دو تکه شیشه را به هم بزنی. می‌نشستند کنار بخاری هیزمی و از بینیشان تکه‌های یخ را می‌کندند. آنها که پشت لبشان سبز شده بود و کلاسهای بالاتر بودند، سیل‌های یخی بزرگی پشت لبشان درست می‌شد. گیوه‌ها را به بخاری می‌چسبانند. بوی لاستیک سوخته و بوی تند عرق پا در هوا پخش می‌شد. از دور گیوه‌ها و کفشهای لاستیکی آب می‌چید و اطراف بخاری را تر می‌کرد.

^۱ چرمی در کردی به معنی سفید

اتاقم کنار کلاس درس بود. هر روز صبح از میان پنجره، بچه‌ها را می‌دیدم که به مدرسه می‌آیند. نیاز علی مثل پرنده‌ای که نخی به پایش بسته باشند، خودش را به سوی مدرسه می‌کشید. درسهامان که تمام می‌شد از بچه‌ها می‌خواستیم بیایند جلو کلاس و قصه بگویند. بعضی وقتها هم می‌گفتم که هر کس خواب جالبی دیده تعریف کند. یک روز نوبت به نیاز علی رسید. ابتدا خودداری کرد ولی بعد آمد. در حالی که سرخی بیمار گونه‌ای به صورتش دویده بود و صدایش می‌لرزید تعریف کرد:

«خواب دیدم شدم ملوچ^۱. هی پریدم، هی پریدم، از پشت بام توی حیاط پریدم. از حیاط روی طاقچه پریدم. بابا گفت: ای داد و بیداد، بچه‌مان شد ملوچ، من دیدم که بابام هم خودش شد ملوچ و رفت نشست روی کتاب دعایش. مادرم اول خندید. بعد گریه کرد. یک مرتبه اژدهای بزرگی آمد توی خانه. مادرم تا اژدها را دید گفت: وای وای خدایا! مش باقر آمد! زود زود از میان دامانش پسته در آورد و خندان کرد. دیدم که مادرم دندان ندارد و خون از دهنش می‌آید. خواستم بروم و چشم اژدها را در آورم. یکی از پسته‌ها خندید و گفت: «در آوردن چشم اژدها فایده‌ای ندارد. ما الان کاری می‌کنیم که از غصه بترکه.» همه پسته‌ها خندیدند و بعد با هم دهانشان را بستند. اژدها رفت توی انبار پسته و دید که همه پسته‌ها دهانشان بسته شده. اژدها با خشم گفت: ای پسته‌ها، الان پدرتان را در می‌آورم. رفت و یک چماق بزرگ برداشت تا به سر پسته‌ها بکوبد. زیر پایش پر از دندان بود. پایش از روی دندان‌ها سرید و با سر به زمین خورد. از این کار اژدها همه پسته‌ها خندیدند و دهانشان باز شد. مش باقر خوشحال شد ولی پسته‌ها به هم گفتند: «بچه‌ها، بیایید دیگر نخندیم.» اژدها برای خنداندن آنها کارهای خنده‌دار می‌کرد. گردنش را دراز می‌کرد تا می‌رسید به آسمان و ستاره‌ها را می‌خورد. پشتک می‌زد. چشم‌هایش را قیچ^۱ می‌کرد و ستاره‌ها را از گوشش در می‌آورد. من خنده‌ام گرفت. به صدای خنده من اژدها برگشت. مرا دید و گفت: «ها! پس همه این کارها زیر سر توست!» یک مرتبه به من حمله کرد. خواستم از پنجره فرار کنم. پنجره تنگ شد و تنگ شد. یکی از پسته‌ها که آن جا نزدیک من بود گفت: «بیا

^۱ گنجشک

^۱ اچب، لوچ

بنشین روی من تا فرار کنیم.» پسته شد مثل یک بالون^۲. من هم رویش نشستم. بالون مرا از سوراخ بخاری برد و برد و برد تا رسیدم به آسمان. دلم می خواست من هم یک ستاره قشنگ برای مادرم بردارم تا به گردنش بیندازد. ولی یک دفعه پایم سرید و با سر آمدم پایین. آمدم و آمدم. از دور دیدم که بابام دارد کاهگل برای پشت بام درست می کند. با سر افتادم میان کاهگل و یه هو از جا پریدم. دیدم که از سقف اتاق روی سرم چکه می ریزد.»
همه بچه‌ها خندیدند و برایش کف زدند. وقتی که رفت بنشیند، مثل جوجه اردکی بود که به طرف لانه‌اش بدود.

زمستان آن سال از سالهای پیش سردتر شده بود. پنجره‌ها را با روزنامه و مقوا خوب پوشانده بودیم. یک روز صبح حاضر و غایب می کردم:
«نیاز علی ندارد!»
چند نفر از بچه‌ها آهسته گفتند: «غایب.»
تکان خوردم. جایش خالی بود. غم ناآشنایی در صورت بچه‌ها دیده می شد. همه سرشان را زیر انداخته بودند. از اکبر مبصر کلاس علت را پرسیدم. گفت:
«آقا، دیروز غروب مرد. از سرما، آقا. خون از گلوش آمد و مرد. هی می گفت: «ستاره می‌خوام. ستاره می‌خوام. یک ستاره قشنگ برای ننه.»»
بچه‌ها ساکت بودند. باد روزنامه روی پنجره کلاس را تکان می داد و زمزمه‌ای از آن به گوش می رسید. مثل اینکه نیاز علی از راه دور قصه می گفت یا خوابهایش را تعریف می کرد. صدایش وقتی که روزنامه را می خواند در گوشم بود.
لکه ابر سیاهی روی دل آسمان نشسته بود. همه ساکت بودیم. چشمم افتاد به روزنامه تازه روی پنجره. با خط درشت نوشته بود:
«بهداشت برای همه.»

^۲ هواپیما

کاه

مدرسه حیاط بزرگی داشت. از دو اتاق آن یکی را کلاس کرده بودم و اتاق دیگر را خودم می‌نشستم. انبار کاه بزرگی در طرف راست حیاط و آشپزخانه متروکی در کنار انبار بود. انبار پر از کاه، مال داودخان صاحب مدرسه بود.

شبها تنها بودم. غلامرضا مستخدم روزمزد مدرسه تا دیرگاه پیشم می‌ماند. زن و یک پسر سه ساله داشت. با روزی سه تومان عجالتاً مستخدم مدرسه شده بود، به امید اینکه روزی استخدام شود. حیاط و ایوان و کلاس را جارو می‌زد. از چاه آب می‌کشید و منبع را پر می‌کرد. کارش که تمام می‌شد، میان کوچه‌های ده می‌رفت و از خانه‌ها تخم‌مرغ می‌خرید و به دکان‌دارها می‌فروخت. قامت باریکی داشت. صورتش استخوانی و بینی‌اش نازک و دائم تیر کشیده بود. همیشه ترس نامعلومی در چهره‌اش دیده می‌شد.

زمستان با باد شدید و گزنده‌ای شروع شد. دوباره گردنه قلاجه را برف گرفت و راه‌ها بسته شد. وحشت در چهره‌ها دوید. هر کس مشتی گندم یا آرد داشت، با هول و دلهره، مثل گنجینه بزرگی، نگاهش داشت و با احتیاط تمام به مصرفش پرداخت.

از مدرسه که بیرون می‌آمدم هر دو طرف جاده را لاشه‌های گاو و گوسفند و بز پر کرده بود. مردم در حالیکه اشک می‌ریختند، پوست دامهای تلف شده را می‌کنند و کنار دکان و پشت دیوار خانه پهن می‌کردند. شیون زنها، مثل کسانی که عزیزشان مرده باشد، از خانه‌ها به گوش می‌رسید. تا چشم کار می‌کرد، پوستهای کبود با حاشیه‌های سفید و قهوه‌ای و سیاه کنار هم افتاده بودند. چشمم را پایین می‌انداختم تا قیافه‌های ماتم زده را نبینم.

یک شب غلامرضا پکرو بغضناک آمد. پشت سر هم سیگار دود می‌کرد. انگشتان لاغریش از دود سیگار زرد شده بود و می‌لرزید. گفتم: «هر سال همینطوره؟»

سری تکان داد و همراه با دود سیگار گفت: «آری، هر سال همین آشه و همین کاسه.»
 گفتم: «راديو گفته دولت برای دهات سرمازده آذوقه و علوفه می فرسته.»
 گفت: «حالا ديگر بهتره چاقو بفرسته تا پوست مردارها را بکنيم.»
 خنده تلخی کرد و به اطراف نگریست. مثل اینکه می خواست چیزی بگوید خجالت می کشید. گفتم: «هر چه دلت می خواهد، بگو. چیزی اتفاق افتاده؟»
 با شرم گفت: «نه، نه، ولی... خجالت می کشم.»
 گفتم: «چه خجالتی، ما دوست هستيم. خب، هر کاری از دستم بیاد برات می کنم.»
 گفت: «والله، گاو تازه زاییده و داره از گرسنگی می میره، پستانهایش خشک شده، خواستم اگر اجازه بدین از این کاهدان، شبی یک گونی کاه براش ببرم تا وقتی که فرجی برام بشه. زن و بچهام تا عمر دارن شما را دعا می کنن.»
 سرش را پایین انداخت. در فکر فرو رفتم. کاه مال داودخان بود و در آن خانه تنها من ساکن بودم. ممکن بود شر بیخ ریشم را بگیرد. اما قیافه رنگ پریده و استخوانی و شرم زده غلامرضا را هم نمی توانستم تحمل کنم. گفتم: «هر چه می خواهی ببر و گاو گوسالهات را نجات بده.»
 با خوشحالی از جا پرید و گفت: «خدا سایه شما را از سرما کم نکنه یک عمر زیر منت شما هستيم.»

صبح زود بود. توی حیاط مدرسه قدم می زدم. هنوز خورشید در نیامده بود. لبه دیوار را تماشا می کردم که گنجشک ها نشسته بودند. گنجشک ها پریدند و یک جام مسی روی دیوار طلوع کرد. دستهایی استخوانی لبه دیوار را گرفت و صورت غلامرضا از بین دو دست بالا آمد. همیشه از دیوار می آمد تا صدای در مدرسه مرا بیدار نکند. سنگ بزرگی پشت در مدرسه می گذاشتم که شبها کسی داخل نشود.
 روی دیوار نشست و بعد خودش را توی حیاط پرت کرد و جام مسی را از سر دیوار گرفت. با همان حالت شرمزده سلام کرد و جام را کنار ایوان گذاشت. گفتم: «چه حال، چه خبر؟ جام برای چه آورده ای؟!»

گردن باریکش را کج کرد و گفت: «آقا، براتان شیر آوردم. گاو که کاه را خورد، پستانهایش پر از شیر شد.»

با ناراحتی گفتم: «جام را بردار و برو، احتیاج به شیر ندارم، مگر مریضم که شیر بخورم.»
چنان حالتی گرفت و چنان التماسی کرد که از گفته‌ام پشیمان شدم. جام را به اتاق بردم و غلامرضا مشغول جارو کردن ایوان شد.

هر شب غلامرضا یک گونی بزرگ کاه به خانه‌شان می برد و هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب جام مسی او روی دیوار کاهگلی مدرسه می درخشید. یک روز سری به کاهدان زدم. انبار خیلی بزرگ بود. تا سقف پر از کاه بود. هر روز دامها تلف می شدند و پوست کبودشان در دو طرف جاده پهن می شد. همیشه غلامرضا به من می گفت: «ایشالاہ یک روز بیا گاوم را ببین، گوساله‌ام را ببین. نمی دانی چه چاق شده‌؟!»
جواب می دادم: «باشه غلامرضا، باشه، حتماً میام.»

جمعه بود. در اتاقم نشسته بودم و املاهای بچه‌ها را صحیح می کردم. یکی از شاگردانم که با غلامرضا همسایه بود با شتاب به نزد آمد. در حالیکه نفس نفس می زد گفت: «آ... آقا، حال زن غلامرضا به هم خورده، گفت که به شما بگم.»
با شتاب به خانه‌شان رفتم. غلامرضا گوشه‌ای نشسته بود. زانوهایش را بغل کرده بود. زنش در رختخواب چرک و پاره‌ای خوابیده بود و خرخر می کرد. چندشیشه دوا و مقداری بسته‌های به هم ریخته، دور و برش پراکنده بود. پسر کوچکش با شکم برآمده و رنگ زرد در آغوش پیرزنی بود که نمی شناختمش. نشستم و گفتم: «چه شده، غلامرضا؟ بلا دوره.»
سرش را روی زانو گذاشت و با بغض گفت: «بلا نبینی، والله دو روزه بیهوش افتاده، حرف نمی زنه امروز حالش بدتر شده، نمی دانم چه بکنم.»
با عجله گفتم: «ببرش شهر.»

گوش هایش قرمز شد و گفت: «آقا... نمی شه، آخه...»
 گفتم: «برات پول تهیه می کنم، غصه نخور، بچت را هم ببر دکتر، از مدرسه هم خیالت راحت باشه، خودم با بچه‌ها ترتیبش را می دهم.»
 چهره‌اش باز شد. سایه خنده در لبهایش دوید. گفتم: «حال گاوت چطوره، گوساله‌ت چطوره؟ اونا که مریض نشدن؟»
 دست و پایش را گم کرد. هولکی و با لکنت زبان گفت: «خوبن، آقا خیلی خوبن، با یکی از همسایه‌ها فرستادمشان بیرون کمی بگردن.»
 وقتی که خانه غلامرضا را ترک می کردم، پسرک خودش را به من رساند و گفت: «آقا، غلامرضا خیلی بدبخته، اصلاً گاو نداره، لابد به شما دروغ گفته.»
 بکه خوردم، ولی خونسردی خودم را بدست آوردم و به تندی گفتم: «خودم می دانستم.»
 از پسرک جدا شدم و به مدرسه آمدم.
 فردا صبح غلامرضا دوباره با جام مسی آمد. به چشمه‌هایم نگاه نمی کرد به او گفتم: «شیر لازم ندارم، شیر نمی خورم، دیگر تعارف نکن.»
 گفت: «آخه چرا؟ آقا دستم را کوتاه نکن. تو را به خدا، چیزی شده؟ حرفی شنیدی؟»
 با طعنه گفتم: «گاوت از صحرا برگشت؟ گوساله‌ت چطوره؟»
 ناگهان در هم شکست. نشست گوشه ایوان و با بغض گفت: «آق... آقای دبریشیان، من از چشمه‌های شما خجالت می کشم. باید به شما راستش را می گفتم. من اصلاً گاو نداشتم. گاه‌ها را می فروختم و برای زخم که مریضه دوا و غذا می خریدم. شیر را هم از خانه‌ها برای شما می خریدم.»
 شانسه‌هایش از حق‌گریه تکان می خورد. جام مسی در پشت کت سیاهش غروب می کرد.
 برگشتم و به بهانه قدم زدن از او دور شدم تا اشک‌هایم را نبیند.

امین فقیری

به عبدالعلی دست غیب

عاشورا

نوحه خوان:

حسین که لشکرش نه بید^۱
جنگ کردنش از سی^۲ چه بید

عزاداران: پس تو چنی^۳ پس ما چنیم؟

غبار کسل کننده‌ای روی ده را گرفته بود. نرمه ابری آسمان عصر را کدر کرده بود، غمی ملایم با چهره مردم بازی داشت. این کوه غم را همه بر کرده خود احساس میکردند. در میدانگاهی ده، علی حسین و استاد محمد داشتند علمها را بالا می کردند. صبقها و علامتها را عصر درست کرده بودند. زنها میدانگاه را درست آبپاشی و تمیز کرده بودند. علمهایی که مش کریم از امام رضا آورده بود، کنار دیوار گذاشته شده بود. داشت غروب میشد، آفتاب پیدا نبود، در عوض غبار بود. بچه‌ها تو کوچه‌ها می گشتند و از خانه‌ها هیزم می گرفتند. دسته جمعی وارد خانه‌ها می شدند و حسین حسین می کردند. بعد خودشان دو سه تاله^۴ هیزم آباد را از توجین هیزمها بیرون می کشیدند و کول می گرفتند و راه می افتادند. وقتیکه دیگر هر یک دو سه تال هیزم رو کولش بود، حسین حسین کنان رو به میدانگاهی راه میافتادند و هیزمها را وسط انبار می کردند. دخترها

^۱ نبود

^۲ برای

^۳ که هستی یا چه هستی

^۴ شاخه هیزم

دور میدانگاه را گرفته بودند و حرف میزدند، گله به گله و نقل می خوردند. هوا تاریک میشد. گله گاو هم آمد و ده را از خاک انباشت و بعد گوسفندها. حالا صدای بچه‌ها بلند بود که با چراغ بادی و دو سه علم دوره می گشتند از این کوچه به آن کوچه و دم گرفته بودند.

شه دین امشب دیگر بحرم مهمان است - مکن ای صبح طلوع

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است - مکن ای صبح طلوع

مردم زودتر شام خوردند. چون شب بزرگی را بایست می گذراندند و بچه‌ها می‌گشتند و نوحه می خواندند. در حقیقت مردم را دعوت می کردند و مردم یکی یکی بیرون می آمدند و به عزاداران ملحق می شدند. آنها که داشتند، چراغ زنبوریشان را می‌آوردند. کوچه روشن شده بود و ذرات خاک در نور چراغها هویدا بود. کم کم شلوغ شد، حالا کوچکترها جلو حرکت می کردند و بزرگترها دنبال و گوئی ده بلند شده بود، ده کشیده میشد، باریک میشد، پهن میشد. میدانگاهی آماده‌ی پذیرائی بود. زنها لباسهای نوی خود را پوشیده بودند. فقط بعضیهایشان که می فهمیدند دنیا دست کیست چارقد مشکی بسته بودند ولی اشرفیهای طلای دور صورت را فراموش نکرده بودند. گوئی به عروسی آمده بودند - می گفتند و می خندیدند! حجله شاهزاده قاسم گوشه‌ای گذاشته شده بود و با پارچه‌های گلدار و سبز و قرمز و آبی آذین بسته شده بود این پارچه‌ها را از دکانها آورده بودند. تل هیزم را وسط آتش زده بودند و شعله‌ها به آسمان می رفتند. رقص محزون و عجیبی داشتند، اول علمها وارد میدانگاهی شد و بعد جمعیت و چراغها، بیشتر مردم لخت بودند! پیراهنهایشان را دور کمتر بسته بودند و سینه‌هایشان را مثل اینکه رو تاوه گذاشته بودند، سرخ و پوست نازک شده که انسان می ترسید خون به بیرون جهش کند. دور آتش می گشتند و بسر و سینه میزدند و شعله‌ی آتش بر بدنهای لخت آنها تابناکی دیگر داشت. مثل اینکه برشته می شدند. همه خسته بودند، نشستند. چائی دور افتاد و زنها شربت نذری می دادند. یکی نوحه می خواند و صدای گریه‌ی زنها شب را شلوغ می کرد. تو گوئی جهان شلوغ بود که قلبها آرامی نداشت. همیشه می شود در برابر عظمت یک درد، سر تعظیم فرود آورد.

تا یادش می‌آمد مثل اینکه اجیر بود برای این کارها، از کوچکی تا علم و کتل راه می‌انداختند یا طفل مسلم بود یا علی اکبر، چپیه عربی که بر سر می گذاشت و قیافه‌ی آفتاب

خورده و سوخته‌اش - حالتی مخصوص و مردانه بهش می داد. از روز قبل همه چیز را آماده کرده بود چه فردا را می بایست با شکوه بر گذار می کردند چون به امام زاده حسن می رفتند و آبرو در کار بود و بزرگترهای ده هم برای این موضوع دقت میکردند. مردم سینه می زدند و آنها گوشه میدان بشور نشسته بودند و بحثشان سر این بود که چه کس شمر شود و نعش با چه نوحه‌هایی حرکت کند که مؤثرتر و جان گزارتر باشد.

بین سپهدار و بابا حسین همیشه دعوا بود. از کوچکی و حالا که بزرگ شده بودند باز هم دست از عناد بر نداشته بودند. مردم همه می دانستند، می دانستند که صنوبر را دوتائی دوست می دارند. می دانستند که صنوبر ممکن بود در ده خون بپا کند. بعد که بابا حسین را برده بودند اجباری، سپهدار با صنوبر عروسی کرده بود و حالا هم یک بچه داشت. بابا حسین که از اجباری برگشت کار از کار گذشته بود. معمولاً در دهات عشق به معنای حقیقی وجود ندارد که طولانی و با دوام باشد. مخصوصاً پس از عروسی دیگر آنها از آسیا می افتد ولی بابا حسین در سربازخانه همیشه صنوبر را در مد نظر داشت. یاد او قدم آهسته و تمرینات صحرایی را برایش مثل آب خوردنی ساده می کرد و در نامه‌ها همیشه احوال صنوبر را می پرسید و پدر و مادر نمی نوشتند که چگونه شده است و بعد که خدمت تمام شد برگشت ده، تا یکماه خانه‌ی عمویش (کدخدا) زندگی می کرد و قهر کرده بود و بعد با وساطت ریش سفیدان آشتی کرده بود و دوباره زندگانی بروال قبلی شروع میشد ولی هر وقت صنوبر را می دید داغ دلش تازه میشد و چاره‌ای نداشت ولی سپهدار را با کینه می نگریست چرا که امیدش را ازش گرفته بود. تا امشب شب عاشورا که بابا حسین پس از دو محرم به ده برگشته بود و باید بود همان علی اکبر بشود و کتک و ضرب و شتمی از دست شمر بخورد و بعد رل نعش را بعهده بگیرد و عاشورا شور و شوقی بدهند و اشک به چشمها بیاورند. برای اولین بار بود که بین دو نفر بر سر شمر شدن مشاجره در گرفت. بطوری که مردم سینه زدن را موقوف کردند. مجبور شدند تصمیم بگیرند. بکنکاش نشستند. همه با علاقه جریان را دنبال می کردند و حق با دو نفرشان بود. مجبور شدند قرعه بکشند و قرعه بنام بابا حسین افتاد که شمر شود. بابا حسین از ته دل خوشحال بود. برای اولین بار در عمرش می خواست شمر بشود و این خود عجیب نبود چون در وجود همه رگی از ناجنسی و دنائت وجود دارد که انسان می تواند هر موقع که بخواهد آن را ظاهر کند و بابا حسین این را انتقام می دانست. می خواست تلافی سرخوردگیهایش را از سپهدار بگیرد. کتاب نوحه را برداشت و به خانه برد. آخر

شب بود. هنوز سینه‌زن دور آتش می گشت و حسین حسین می کرد. آتش هم دیگر سرخ و حبه شده بود ولی گرما می داد. در نور ستاره‌ها ناپیدا بودند. مردم کم کم به خانه رفتند با سفارش‌هایی برای صبح که جلوی ده‌های دیگر آبرو تو کار است. هنوز زمزمه‌هایی در گوشه و کنار شنیده می شد. دوباره مردم بیرون می آمدند با یک چراغ زنبوری و حسین حسین می کردند. هر کس دلش می خواست بیرون می آمد و در این سینه‌زنی‌های پراکنده شرکت می کرد. این برو بیا تا سحر ادامه داشت.

صبح مردم زودتر از همیشه سر از خواب برداشتند و تدارک مقدمات را دیدند. بابا حسین و سپهدار با کتاب نوحه ور می رفتند و شعرها را دکلمه می کردند ولی هیچ الفتی مابینشان نبود. تو گوئی یکدیگر را نمی شناختند. بابا حسین دل در دلش نبود، می خواست تلافی کند و مردم هم آگاهی داشتند که چه روی می دهد. به همین جهت سفارشات لازم شده بود و اینکه برای امام حسین این کارها را می کنند، نباید کینه خصوصی را در این قبیل کارها وارد کرد. سپهدار نمی توانست خودش را خونسرد نشان بدهد، چرا که رقیب دیرینش امروز شمر شده بود و او علی اکبر - می بایست کتک بخورد. به کدخدا گفت، کدخدا و ریش سفیدان گرد بابا حسین جمع شدند و با چرب زبانی حالیش کردند.

کدخدا گفت: «نگاه کن بابا حسین، تو آدم خوبی هستی، خودتو زشت نکن، همی جور که تو قوم و خویش‌داری او هم داره، مواظب باش دم امامزاده حسن همه جمعند، همه دارن نگاه می کنن، تو اگه یه کمی دستات محکم‌تر پائین بیاد همه می فهمند.»

محمد علی گفت: «اونا شهادت میدن، ده بغلی بیشتر قوم و خویش سپهدارن، دعوا راه میافته. روز عاشورا شگون نداره، بدبختی رو بخونه‌ی آدم می کنه!»

بابا حسین زره کلاه خود را محکم کرد و گفت: «من کینه مینه‌ای بهش ندارم، اگر داشته باشم امروز میزارم کنار. مگه یادت رفته ده سال آزرگار من علی اکبر میشدم. منو از اسب زمین می انداختن، کتمکم می زدن، امسال صلاح نبود. حالا نمی دونم خدا می‌بخشه یا نه ولی من چشمم آب نمی خوره، دوباره همون علی اکبر مظلوم باشم. یا امام حسین خودت ببخش.»

کدخدا گفت: «خاطر جمع باشیم که تو هیچ غلطی نمی کنی؟!»

بابا حسین با نیشخند گفت: «ها. واگذارم به امام حسین.»

میدانگاهی شلوغ بود از زن و مرد. اسب بابا حسین قرمز تیره بود و کپل‌های پهنی داشت. رویش شال قرمز آتشین انداخته بودند. چشمان اسب خون گرفته بود و رگه‌های قرمز تو سفیدیش مثل جویهای باریکی تا پلکها کشیده می شدند. بابا حسین سوار اسب شد. آفتاب رو کلاه خودش افتاده بود و تیغه‌های تیز نور را در چشم مردم فرو می کرد. زنها با علاقه نگاهش می کردند. آنقدری که شمر مورد علاقه بود علی اکبر مظلوم نبود! بعد سه چهار زن ازش خواهش کردند که با اسب بخانه آنها برود. این زنها تازه‌زا بودند، بابا حسین با اسب تو حیاطشان می رفت و زنها بچه‌ی شیر خواره را از زیر شکم اسب و پای شمر رد می کردند.^۱ شاید فکر می کردند در زندگی گرفتار شمر صفتی نخواهد شد و آسوده زندگی خواهد کرد!

خبر آوردند که علی آبادیها وارد ده شده‌اند. زنها هم از پشت بام خبر دادند. اول علم و کتلشان وارد شد و بعد نعش و ذوالجناح با پارچه‌های سفید و خون‌آلود رویش بی سوار و حضرت عباس که جای کت جلیقه پوشیده بود با شال سبز و عمامه سبز. حضرت عباس سید نور علی پیله‌ور علی آباد بود. تعارف کردند که چائی یا شربت، گفتند دیر است ده‌های دیگر حالا به امامزاده حسن رسیده بودند. رو پشت بام علم و کتلهاشان آشکار بود.

راه افتادند. اول علم و کتلها و بعد نعش و شمر و معصومین. آفتاب رنگ قرمز پارچه‌ها را درخشان‌تر می کرد و می تابید رو گندمها که تازه رسته بودند و حالت مخمل سبز را داشتند. بعضی جاها شقایقها زیاد بودند مثل اینکه ذبح‌گاه باشد. رنگ سرخ بر سبز پیشی می گرفت و کوه هم سبز بود. بچه‌ها جلوی جاده را می دراندند و صدای نوحه گوش صحرا را می‌انباشت و در کوه طنین عجیبی داشت و شلوغی از گوشه و کنار صحرا می آمد. همه‌ی غمناکی که گوش را حساس می کرد و چشم را گریان چرا چنین همگانی این طور صدا می کنند؟ چرا شقایقها در چشم خون را می مانند بردامن پاک صحرا؟ - جاده از وسط گندمزار رد میشد و تا دو سه متر گندم زیر پای عزاداران له می‌شد که کسی اهمیتی نمی داد.

^۱ از هر کس این جریان را پرسیدم جواب متناقض شنیدم. می‌گفتند دوری از چشم زخم - فقط یکی از آنها این جواب را داد که دیدم بعقل جور می‌آید که والله و اعلم.

چه پر بلاست امروز چه پر جفاست امروز

سر حسین مظلوم از تن جداست امروز

لختیها می خواندند و سینه می زدند و هراز ۲۰ متری گرد هم می ایستادند دایره‌وار، و باز هم می زدند. محکم‌تر، همنواتر، سینه‌ها سرخ شده بود و صورتها را گوئی با آب داغ خیس کرده بودند و بعد دوباره حرکت می کردند. آفتاب بهار خوش می تابید و پرده‌ای از عرق بر پیشانی هر کس کشیده بود. دامنه سرسبز کوه زیر خیمه‌های سیاه و سفید عشایرها بود که کوچ می کردند و امروز نرفته بودند و می گفتند که آنها به امامزاده حسن آمده‌اند. عشایر پاک و غیور که اگر در منزه‌ترین افراد پستی بینی در آنها نمی بینی. آنها مثل آب چشمه همیشه روشن و در حرکتند، این صفا را از طبیعت دارند، طبیعت بی غل و غش بانسان اجازه پستی و دنائت نمی دهد. همینها اگر یکجا بمانند، راکد می شوند، بو می گیرند، مثل شهریها و روستائیها می شوند.

ده‌های دیگر استقبال کردند. بزرگترها با علم و کتلشان جلو آمدند و حالا محکم‌تر سینه میزدند و فکر می کردند همه به آنها نگاه می کنند و همینطور هم بود. دو ده پذیرائی می کردند. همه نشسته بودند، گرد و خاک فرو می نشست ولی غباری را بالای آسمان می دیدی که غبار غم بود، با این غبار همه آشنا بودند. نوحه خواندند. زندهای عشایر گوشه میدان تنگ هم نشسته بودند و می گریستند و مردها آرام سینه می زدند. بابا حسین با اسب گرد میدان می گشت با آن چکمه‌های سرخ و عبای سرخ‌تر، رجز می خواند. علی اکبر وسط میدان مظلوم ایستاده بود و این اشعار را می خواند:

بیا بابا که اکبر نوجوان است	گرفتار و اسیر کوفیان است
که ای بابا بیا بنگر بحالم...	بیا در وقت مردن در کنارم
بیا بابا که رفت از دست کارم	دم مرگست و حال انتظارم
پدرجان گر بیائی گر نیائی	خداحافظ که شد روز جدائی
بفریادم برس بابا که دیگر	ندارم طاقت شمشیر و خنجر
بجز این حسرتی در دل ندارم	که لیلا مادر زار و فکارم
دم مردن به بندد چشمه‌هایم	کشاند سوی قبله دست و پایم

نالها زیادتر میشد و صدای گریه را کوه بر می گرداند.

حسین می گفت:

وعده‌ی ما و تو روز محشر است اجر تو با جد من پیغمبر است
شمر می گفت:

از چه اینسان بی قراری یا حسین گو چرا در انتظاری یا حسین
چون ترا دیگر کسی غمخوار نیست پس بگو این انتظارت بهر چیست

و محاوره ادامه پیدا می کرد. عالمی بود. عشایر کم کم باورشان میشد که این صحنه‌ها حقیقی است مخصوصاً زنها، چنان شلوغی و گرد و خاک و همه‌همه از انسان و درخت و کوه بلند می شد که واقعاً آدم خودش را از محیط بیگانه حس می کرد. زنهای عشایر به شمر بدیده بغض و عناد می نگریستند و اگر درست دقت میکردی دست هر کدامشان قطعه سنگ درشتی بود. و زیر دامن شلیته‌هاشان پنهان کرده بودند!

بابا حسین خیره در جمعیت می نگریست و آرامش نداشت. برای اولین بار فهمید که برای اینکار ساخته نشده. جرأت دست بلند کردن روی علی اکبر را نداشت. صحنه مبدل بکارزار میشد و علی اکبر با اسب سفید خوش رنگش جلوی شمر ایستاده بود. بابا حسین وقتی که به علی اکبر نزدیک شد بجای علی اکبر سپهدار را دید با چشمان مضطرب و روی مژه خاک نشسته. چشمها از آن علی اکبر نبود. مال سپهدار بود و بعد تو چشمهای سپهدار صنوبر را دید که مظلوم نگاهش می کند. اسب را هی کرد و دور میدان گشت و شمشیرش را دور سر میچرخاند و علی اکبر هم همینطور. برق تیغه شمشیرها سایه‌های زمین و درخت و دیوار را پاره می کرد و می گریخت. اسب سر سم میزد. دو سه بار دو دستش را بلند کرد و اسب شیهه کشید. زنها فغان می کردند. شمر و علی اکبر شمشیربازی کردند و خسته شدند. ناگهان شمر شمشیر را کناری انداخت و علی اکبر هم همین طور و گردنش را شل و ول گرفته بود که یعنی زخم برداشته‌ام. اسب‌ها بهم نزدیک شدند. ناگهان شمر خودش را روی علی اکبر انداخت. دو سوار رو خاک‌های نرم درغلتیدند و هیاهو شد و فریاد عزاداران به آسمان می رفت. شمر خنجرش را کشید و علی اکبر از ترس زبانش بیرون آمده بود و دست و پا میزد. ترسیده بود.

چنان صحنه طبیعی از آب در آمده بود که هر کس که سابقه‌ی قبلی با این جریان نداشت فکر می کرد واقعیت دارد. مخصوصاً زنهای عشایر که از این صحنه‌ها یا ندیده یا کم دیده بودند و فرقی میان راست یا باطل بودنش نمی گذاشتند. برای آنها کسی که بدی میکرد شمر بود. چه از قرون و اعصار یادگار باشد و چه حی و حاضر! بدین جهت ناگهانی جنب و جوش عجیبی در آنها

افتاد تا مردم جنبیدند بابا حسین داشت زیر ضربات سنگ جان میداد. تازه رضایت هم نمیدادند! مردم بزور بابا حسین را از زیر دست و پای زنها بیرون آوردند. سپهدار وحشت زده کنار افتاده بود و فکر می کرد خواب می بیند. عزاداران هم باورشان نمی شد و جرأت نگاه کردن باین منظره را نداشتند. بچه‌ها از بالای درخت‌ها مثل گردو که بتکانی پائین ریختند. کلاه خود بابا حسین گوشه‌ای افتاده بود و سر و صورت له شده و خون آلودش را کسی نمی توانست تشخیص بدهد. سکوت دل آزاری عزاداران را گرفته بود. بعد یکی ناگهانی حسینی گفت و دیگران فریاد کشیدند و حسین حسین کردند و این بار اشک هم می ریختند بابا حسین چانه می انداخت. فقط سپهدار بود که دست‌های ملتهب بابا حسین را در دست گرفته بود و او بود که قطره کوچکی از اشک را گوشه چشم بابا حسین دید. بابا حسین دیده بر دنیا بربست و سپهدار چشمان غمگین بابا حسین را بست و بعد زار زد. عشایر را دنبال نکردند چون بیهوده بود. گفتند شهید شده است. قرار شد نعش را در امامزاده خاک کنند.

زن‌های ده بابا حسین سر رسیدند. بچه‌ها خبر داده بودند که شور در جمعیت افتاد بابا حسین را روی در گذاشتند و دور میدان گرداندند. صنوبر بالای سر سپهدار نشسته بود و سعی می کرد سپهدار را حال بیاورد آسمان را خاک گرفته بود. گرما دو چندان شده بود. عده‌ای داشتند قبر بابا حسین را تو امامزاده می‌کنند حالا دیگر همه نشسته بودند و زن‌ها آب دور می‌گرداندند. صنوبر هم آب سبیل می کرد. اگر بابا حسین زنده بود، حتماً اگر تشنه‌اش هم نبود، آب از دست صنوبر می نوشید.

بیژن نجدی

تاریکی در پوتین

با اینکه پدر طاهر تصمیم گرفته بود که هرگز لباس سیاهش را در نیاورد، یک بعد از ظهر تابستان، مردم دهکده او را دیدند که پیراهن آبی کهنه‌ای پوشیده است و بطرف رودخانه می رود. اگر می توانست تا پاییز زنده بماند، چهارمین سال تدفین بقچه‌ای تمام می شد که فقط چند لحظه در آن تکه‌های جزغاله و سیاه، چشمهای ترکیده و صورتی پر از دندان را دیده بود و به او گفته بودند که این طاهر است.

در رودخانه چند پسر جوان شنا می کردند. روز قبل هم که پدر طاهر از قدم زدنهای پایان ناپذیرش در گورستان و خواندن سنگ قبرهایی که تمام اسم‌ها و تاریخ روی آنها را بی هیچ تلاشی همیشه می توانست بخاطر آورد، به خانه‌اش باز می گشت همان جوانها را دیده بود که در آب بازی می کردند و صدای خنده آنها را آب با خودش می برد. ممکن نبود که آتش بتواند حتی یکی از آنها را آن طور جزغاله کند که طاهر شده بود. پدر برای جوانها دست تکان داده بود و یکی از آنها داد کشیده بود:

- سلام، یه دقه صبر کنین...

و در آب فرو رفته بود و با سفالی خزه بسته، بیرون آمده بود.

- نگاه کنین. می خواین؟

پدر طاهر لاغر بود. حتی اگر موهایش را رنگ می کرد و با دهان بسته می خندید تا کسی دندانهای مصنوعیش را نبیند، آن همه تنگ کردن چشمها و زور زدن برای دیدن یک سفال، پیریش را آفتابی می کرد.

گفته بود: «اون چی هست؟»

- سفاله!

بقیه بچه‌ها سیبی را پرت می کردند و با سر و صدا به طرف آن شنا می کردند.

- من اینو اون پائین پیدا کردم.

با انگشتش آب را سوراخ کرده بود.

پدر طاهر گفته بود: «خیلی خوب، خیلی خوب، مواظب باش غرق نشی، اسمت چیه؟»

- طاهر!

دوباره آن بچه باز شد. باز هم آن پوست مچاله شده، چشمهایی که ترکیده بود، و آن دندانها... سینه پدر خیس از عرق شد و تابستان یخ زده‌ای، پیراهن سیاه را به تنش چسباند. به پشتش نگاه کرد تا به چیزی تکیه کند. دیوار، تخته سنگ، هیچ چیز نبود. کف دستهایش را به طرف ماسه‌های روی زمین برد. زانو زد. نشست. انگشتانش را که از دستهایش دور شده بود به طرف خودش کشید و در جیب شلوارش فرو برد. (- یالا دیگه، پیر مرد) شیشه کوچکی را بیرون کشید.

تا او بتواند در شیشه را باز کند و گلوله قرمز و کوچک نیتروگلیسیرین را در بیاورد و زیر زبانش بگذارد، جسد طاهر را دفن کردند، از خاک در آوردند، دوباره دفن کردند، همه خاکها را رویش ریختند، بعد خاک را کنار زدند و جسد را از تاریکی ته گودال بیرون آوردند و باز دفنش کردند و...

همان شب، رودخانه برای رفتن تا دریا آنقدر با سر و صدا آبهایش را به تخته سنگهای این طرف آن طرف زده بود که مردم دهکده از خواب پریده بودند. پدر تا ظهر روز بعد در رختخوابش غلت زد. ظهر کمی غذا خورد تا بتواند سیگار بکشد. به طرف پنجره رفت. پرده اتاق را کنار نزد و سعی کرد زیاد به قاب عکس پشت کرده‌ای که روی طاقچه بود نگاه نکند. چرا آن سفال را از طاهر نگرفته بود؟ می‌توانست خزه‌هایش را پاک کند و آن را کنار آینه بگذارد یا روی رف. و حتی گاهی طاهر را به اتاقش دعوت کند که با هم بنشینند و حرف بزنند. مگر آدم می‌تواند چشمهایش را ته رودخانه باز کند؟ آنجا تاریک نیست؟ گیاه ندارد؟ ماهی چطور؟ از آن زیر می‌شود آسمان را دید که حتماً دیگر آبی نیست. ته آب چطور می‌شود فهمید که امروز چند شنبه است؟ نباید صداهای زیادی داشته باشد. آنجا گوشهای آدم پر از مورچه نمی‌شود و کرم‌ها و مارمولکها توی دهان آدم وول نمی‌خورند. زیر سقفی با گچ‌بریهای آب، در اتاقهایی با دیوارهای آب، هیچکس نمی‌تواند بفهمد که دیگری دارد گریه می‌کند.

آنروز پیش از آنکه به راستی پدر به گریه بیافتد، از خانه بیرون رفت و مردم دهکده او را دیدند که پیراهن آبی کهنه‌ای پوشیده است و به طرف رودخانه می رود. جوان‌ها در آب شنا می کردند. طاهر، طاقباز روی آب دراز کشیده بود.

گفت: «سلام.»

پدر گفت: «سلام، حالت خوبه؟»

طاهر گفت: «شما؟ حال شما چگونه؟»

پدر گفت: «ای، امروز خیلی گرمه.»

طاهر گفت: «پس چرا لخت نمی شین؟ این رودخونه مال همه‌س!»

پدر گفت: «من دیگه پیر شدم، نمی تونم خودمو روی آب نگه دارم.»

طاهر گفت: «پاچه شلوارتونو که می تونین بزنین بالا!»

پدر، کفش و جورابش را در آورد. شلوار را تا رانهایش بالا کشید. روی سنگ قوز کرده‌ای نشست و پاهایش را تا مچ در آب گذاشت. خنکی آب زد به استخوانهایش.

گفت: «اون سفالو چکارش کردی؟»

دو سه بار کبریت کشید تا سیگارش روشن شد.

طاهر گفت: «گذاشتم سر جاش.»

پدر پرسید: «سر جاش؟»

دیگران به طرف یک سیب شنا کردند.

طاهر گفت: «این پائین یه خونه‌س.»

پدر با دود و خنده گفت: «خونه؟ اون پایین؟»

جوانی که به سیب رسیده بود داد زد: «راست میگه، می خواین سفالهاشو بیاریم بالا؟»

تا پدر بیاید جوابی بدهد، همه در آب فرو رفتند. سیب رفت. سایه بزرگی از پرندگان پلی را برای چند لحظه روی رودخانه انداخت. پدر سطح خالی آب را با دلشوره نگاه می کرد.

رودخانه مثل سنگ قبری بدون اسم، ساکت بود.

پدر از روی تخته سنگ پاشد و تا زیر زانوانش در رودخانه جلو رفت، هنوز نمی‌خواست باور کند که دلش می‌خواهد داد بکشد: «بیاین بالا، دیوونه‌ها»، که یکی یکی سر و شانه بچه‌ها از آب بیرون آمد. دهانشان را به طرف آسمان گرفته بودند و تا پر شدن استخوانهایشان از هوا، تند تند

نفس می کشیدند. و هر کدام یک سفال توی دستشان بود. طاهر دیرتر از همه پیدایش شد. موهایش چسبیده بود به پیشانیش. از گردن به پایین طوری آب او را پوشیده بود که برهنگیش دیده نمی شد. با خودش از ته رودخانه، دریچه کوچک پنجره‌ای را آورده بود. و آن را بالای سرش تکان می داد.

- اینو ببین.

- اون پایین یه ساعت هم هست، چسبیده به یه الوار.

- همیشه کندش.

- خیلی چیزاس.

دوباره رفتند توی آب.

تکه‌های شکسته‌ای از یک آینه که به جیوه‌اش گون چسبیده بود، قاشق‌های زنگ زده، سینی‌های کوچک و سیاه مچاله شده...

طاهر لحظه‌ای از آب بیرون آمد که دیگر همه دلواپس شده بودند. صورتش کبود شده بود. با خستگی شنا می کرد و یک لنگه پوتین سربازی را می آورد. آن طرف رودخانه یکی از گل‌های آفتابگردان صورتش را روی خاک خم کرده بود و سپیداری با شاخه‌هایش به دیوار قبرستان تکیه داده بود.

پوتین بند نداشت. نه بوی پایی می داد و نه صدای دویدن کسی از آن بگوش می‌رسید. سرد بود. پر از گل بود. پدر آنرا مثل نعش کوچکی از طاهر گرفت. جوانها روی ماسه دراز کشیدند. طاهر قد بلند بود. موهای تازه زده سینه‌اش خیس بود. چشم‌هایش همانقدر آرام بود که آب، همانقدر آبی بود که آب.

گفت: «لباس بپوشین بچه‌ها، سرما می خورین، یکی بره لباسهامو بیاره.»

پدر گفت: «به من بگو، اون پایین چه خبره؟»

طاهر دکمه‌های پیراهنش را بست.

پدر گفت: «میگم، با تو هستم، اونجا چی هست؟»

طاهر که داشت جورابش را می پوشید گفت: «هیچی.»

پدر گفت: «مگه اونجا یه خونه نیست؟»

طاهر گفت: «نه.»

همه داشتند به سفالها و تکه‌های کوچک آینه، دریچه و پوتین نگاه می‌کردند.

طاهر گفت: «خداحافظ، اینها رو ما خودمون ریختیم توی رودخونه.»

پدر گفت: «چرا؟»

آنها دور شدند.

پدر داد زد: «چرا طاهر؟ طاهر؟ چرا؟»

تا ساعتی بعد از غروب، روی همان تخته سنگ نشست و به آب نگاه کرد که کم کم گل‌آلود و سیاه می‌شد. چشمش را که می‌بست می‌توانست صدای ریختن رودخانه را توی دریا بشنود. پوتین روی ماسه افتاده بود و تاریکی، دستش را در آن فرو برده بود. همان شب پدر پوتین را به خانه‌اش برد و آن را روی طاقچه گذاشت. در اتاق را نبست. پرده را کنار نزد. رختخواب پهن کرد، دراز کشید و با چشمهای باز خوابید. کمی بعد یا قبل از نیمه شب، رودخانه از لنگه‌های باز در به اتاق آمد و از روی پدر و پوتین رد شد.

چشمهای دکمه‌ای من...

من کله‌ای بزرگ دارم. صورتم صاف و بدون گونه است. چشمهای من دکمه‌ای است. نمی‌توانم بایستم. کسی باید کمک کند تا بتوانم راه بروم و گرنه روی کشاله رانهایم شکسته می‌شوم و با صورت به زمین می‌افتم. موهایم مثل ریش قالی است. خیلی هم از بوی دهان فاطمی خوشم می‌آید.

به خاطر همان بوی گرم دهانش بود که او را می‌خنداندم و صورتم را به صدای خنده‌اش می‌چسباندم.

وقتی که فاطمی با پدرش از خانه بیرون می‌رفت مرا روی تاقچه و پشت پنجره می‌گذاشتند. با دیدن خیابانی که فاطمی از لای مردم برای پیراهن مخمل آبی من دست تکان دهد، بی حرکتی دستها و پاهایم را فراموش می‌کردم.

انگار پنجره با طناب از آسمان آویزان بود و من از این طرف خیابان به آن طرف بین ساختمانها تاب می خوردم.

یک روز از همان پنجره به خیابان پرت شدم. با من آینه روی طاقچه هم آمد. آجرها هم آمدند. مادر فاطمی هم در آن صدایی که هوا را پاره کرده بود با من به بیرون از اتاق پرت شده بود. روی پیاده‌رو بی حرکت افتادم. مادر فاطمی کمی دورتر از من دوبار پاهایش را تکان داد و بعد مثل من با چشمهای دکمه‌ای به مردم زل زد. اما من نگاه کردم به گلدسته مسجد که قد سبزش را کشانده بود تا وسط آسمان و صدای اذانش را به پشت ابر می مالید.

در اطراف من مردم می دویدند. دود از درهای باز خانه‌ای بیرون می آمد. بوی قند سوخته از پیاده‌رو می گذشت. پشت دود، یک درخت خرما آتش گرفته بود. مردمی که مرده‌ها را کول کرده و با صلوات رد می شدند خیلی درشت‌تر از آنهایی بودند که همان چند دقیقه پیش از زیر پنجره می گذشتند. بین پاهای آنها دنبال کفش و ساق پای گوشتالوی فاطمی بودم. کاشیهای گلدسته آنقدر آبی بنظر می آمد که مطمئن بودم فاطمی زیر آجرها له و لورده نشده است. هنوز چانه من خیس از آب دماغش بود (وقتی که گردن مرا می بوسید آب دماغش به چانه من مالیده می شد).

تا غروب آن روز خبری از فاطمی نشد. روزهای بعد هم که مردم از شهر می رفتند کسی را ندیدم که از کنارم بگذرد و بوی دهان او را روی من بریزد. همین که شهر خالی شد من بی آنکه چشم‌هایم را باز کنم یا ببندم زدم زیر گریه.

دل‌م برای شنیدن صدای چرخ خیاطی مادر فاطمی تنگ شده بود. روزی که من به دنیا آمده بودم از آشپزخانه بوی پیاز داغ می آمد و پرده‌ای که به باد تکیه داده بود تا وسط اتاق می آمد و پاهای توری خودش را به من می مالید. من نمی دانستم که اصلاً دندان ندارم و بعدها باید کنار درهای باز خانه‌ای بیافتم و ساعتها، روزها شاخه‌های سوخته یک درخت خرما را نگاه کنم.

گاهی یکی از شنبه‌ها را می دیدم که از کوچه‌ای بیرون می آمد و سر می خورد توی یک کوچه دیگر. همانجا غروب می شد و از همانجا هم می رفت.

یکی از همان غروبها از پشت تختخواب وارونی که وسط خیابان افتاده بود سگی تا چند قدمی من آمد که پای چپش را در هوا گرفته بود. پنجه پایش ریخته بود. کپل خاکستریش را به دیوار روبروی من تکیه داد. شکمش را چسباند به زمین و زخم پنجه‌اش را لیس زد و از لای

پلکهای قی آورده‌اش مرا نگاه کرد و تا آمدن تاریکی، پوزه‌اش را روی دستهایش گذاشت و چرت زد. تاریکی که ریخت، دوباره کیپش را به دیوار تکیه داد. پای چپش را بالا گرفت و آهسته دور شد. من خیلی ترسیدم. تا صبح با خودم حرف زدم.

روزهای بعد خالی بودن خیابان حوصله مرا سر می برد. میدانستم که دستهایم کنار شانه‌هایم دراز شده و آبی پیراهنم روز به روز رنگ پریده‌تر می شود.

یک شب ساعتها باران بارید و زمین زیر من گل آلود شد. دانه‌های باران در صورتم فرو می رفت. زیر من آب راه افتاد. توی کله من خیس شد. آفتاب هم که زد خیلی دیر خشک شدم. یک بار هم باد تندی آمد که یکی از دستهایم را تکان داد و یک تکه سایه را از این پیاده‌رو برد و روی آن پیاده‌رو ریخت. کم کم با تمام اشیاء دور تا دورم آشنا شدم. اسفالت خودش را روی زمین می کشید و درازایش را روی میدان خم می کرد. پسر جوانی از وسط کاغذ چسبیده به دیوار، چشم از من بر نمی داشت. آنقدر پس کله من روی زمین مانده بود که می توانستم صدای رودخانه زیر پل را بشنوم حتی صدای عبور آهن را بار اول از آب شنیدم. مدت‌ها بعد دیدم که از ته خیابان، آهن پاره بزرگی جلو می آید.

روی صورتمش دماغ لوله شده درازی داشت. پاهای آهنی‌اش گرد بود و زمین را خط می انداخت. از کنار صورتم گذشت. پشت سرش عده‌ای پیاده می آمدند که کلاهشان را مثل سطل دست گرفته بودند. با هم حرف نمی زدند. فقط یکی از آنها که روی آهن نشسته بود به طرفشان داد می کشید. او لهجه فاطمی را نداشت و نمی دانست که من و درخت سیاه شده خرما نگاهش می کنیم. پشت سر پیاده‌ها دو نفر تخت روانی را می آوردند که مردی روی آن دمر افتاده بود. آنها به حیاط مسجد رفتند. تخت روان را کنار حوض گذاشتند. سرشان را در آب حوض فرو بردند، خودشان را خنک و خیس کردند. همانجا دراز کشیدند. بعد بی آنکه تخت روان را با خود ببرند دور شدند. مردی که دمر افتاده بود همان طور باقی ماند. به نظرم داشت توی زمین را نگاه می کرد. گاهی فکر می کنم که او نباید زیر لباسهایش مثل من غیر از خرده پارچه‌های کنار چرخ خیاطی، استخوانی، چیزی داشته باشد. روزی که مردم دوباره به این شهر بازگردند حتماً او را از کنار دیوارک حوض بر میدارند. این را می گویم تا بدانی من کجا افتاده‌ام؟

با تو هستم فاطمی.

زویا پیرزاد

یک زندگی

صبح خیلی زود است. زن از پنجره حیاط را نگاه می کند. درخت شکوفه کرده است. زن چند طره موی سفید را از پیشانی پس می زند. چهل و یکمین بار است که شکوفه کردن درخت را می بیند. روبه روی پنجره می ایستد. پیراهن خواب سفید و کلفتش آستین بلند است و یقه بسته، با این حال کمی سردش است. باد شکوفه ها را تکان می دهد. شکوفه ها انگار هیچ وقت سردشان نمی شود. زن یادش می آید اولین باری را که شکوفه ها را دید.

با صدای شوهرش از خواب بیدار شد. «پاشو، بیا ببین! درخت شکوفه کرده!» باهم کنار پنجره ایستادند و تماشا کردند. پیراهن خواب سفید و بلندش بی آستین بود و نازک. دور یقه بازش توردوزی داشت. سردش نبود یا شاید شرم بود که سرما را پس می زد. یک هفته بود عروسی کرده بودند و هنوز صبحها خجالت می کشید به چشمهای شوهر نگاه کند.

ده بار اولین شکوفه ها را با هم تماشا کردند. بار یازدهم، زن که پنجره را باز کرد باد سردی از دورها آمد، دور درخت چرخ زد و توی اتاق خزید. شکوفه ای با خود آورده بود. شکوفه سفید روی سینه زن افتاد. زن نگاهش کرد، مرد نگاهش کرد، نوزاد در آغوش زن آرام خوابیده بود. مرد انگشتش را روی صورت بچه کشید که نرم بود و گُرک زردی داشت. گفت: «درست مثل هلو.» زن خندید. به درخت که نگاه کرد حس کرد شکوفه های روی درخت می خندند.

درخت که برای بار بیست و یکم شکوفه داد زن از خواب پرید. انگار کسی صدایش کرده بود، انگار کسی گفته بود: «پاشو، بیا ببین! درخت - » زن و دختر بچه در اتاق تنها بودند. دخترک روی پنجه پا بلند شد و از پنجره حیاط را نگاه کرد. باد دور درخت می چرخید و شکوفه ها انگار توی اتاق سرک می کشیدند، انگار دنبال کسی می گشتند.

درخت سی و یک بار بود شکوفه می داد. درخت خستگی سرش نمی شد. زن پنجره را باز کرد. دست دراز کرد و شکوفه چید. دامنش پر از شکوفه شد. شکوفه ها یک به یک بلند شدند، از

سوزن نازک و نخ دراز گذشتند، پشت هم ردیف شدند و چرخ زدند و دایره درست کردند. زن تاج گل را نگاه کرد. دختر جوان تاج گل را بر سر گذاشت و چرخید طرف آینه. خندید. لباسش بلند بود و سفید. سرآستین ها و دور یقه اش تور و مروارید داشت. نور شمع ها آینه را روشن کرد. زن با خودش گفت: «بیا ببین! شکوفه مان -»

زن هنوز کنار پنجره ایستاده است. تنها. باد انگار شکوفه ها را قلقلک می دهد. شکوفه ها حال خندیدن ندارند. شکوفه ها خسته اند.

مثل بهار

دخترک دست مادرش را گرفته بود و می رفت. مادر گاهی می ایستاد به تماشای ویتترین مغازه ها. کفاشی ها که کفش های پاشنه بلند و پاشنه کوتاه، سفید و مشکی و قرمز و طلایی می فروختند. کلاه فروشی ها که کلاه های بزرگ و کوچک زنانه داشتند با لبه های پهن که رویشان گل های مصنوعی بود یا روبان های رنگی. طاقه های باز مخمل و ساتن و تور در ویتترین پارچه فروشی ها توی هم می دویدند.

زن پرسید: «این گردنبند قشنگه؟»

دخترک سر تکان داد که نه. دو گیس بافته اش یکی اقتاد روی سینه یکی پشت سر. نفهمید چرا مخالفت کرد. شاید برای این که نشان بدهد بزرگ شده. همه گردنبندها قشنگ بودند و همه پارچه ها و همه کلاه ها و مردم که در پیاده رو شلوغ از رو به رو می آمدند و دختر قبل از هر چیز کفش هایشان را می دید. به کفش ها نزدیک تر بود. زن ها کفش های پاشنه بلند به پا داشتند با جوراب های توری. کفش های مردها قهوه ای بود یا مشکی یا سفید و مشکی با چرخکاری های ظریف، واکس خورده و تمیز. مادر تند می رفت و دخترک کم فرصت می کرد سر بلند کند. چند بار که سر بلند کرد دید آسمان آبی است و خورشید می درخشد.

زن ایستاد و دست دختر را کشید. «همین جاست.»

بالای درِ چوبی تابلو بزرگی بود. دختر برای این که تابلو را ببیند سرش را خیلی بالا برد. روی تابلو عکس زنی بود با پالتو قرمز. از پله های زیادی بالا رفتند. زن خیاط چاق بود. متری پلاستیکی انداخته بود دور گردن و چند تا سنجاق ته گرد گذاشته بود توی دهان.

دختر روی راحتی بزرگی نشست. رو به روی آینه قدی بزرگی که سه قسمت داشت - آینه ای پهن وسط و دو آینه باریک دو طرف. پاهایش را که به زمین نمی رسید توی هوا تاب داد. مادر از پشت پرده مخمل بیرون آمد. لباس سبزی با گل های سفید پوشیده بود. رفت جلو آینه ایستاد. دختر نفس تندی کشید. زن خیاط دست هایش را به هم کوفت. مادر جلو آینه چرخید. دختر سه زن می دید که توی سه آینه می چرخند. سه دامن پرچین و پرگل. زن برگشت طرف دختر. دختر از جا پرید و خندید: «مامان، مثل بهار شدی!»

زن دو طرف دامنش را گرفت و باز چرخید و خندید.

دختر گفت: «اسم این گل ها چیه؟»

زن سر خم کرد و به دامن نگاه کرد. موهای پرپشتش ریخت توی صورت. گفت: «زنبق.»

هوای زیرزمین سنگین و نمور بود. مادر خم شده بود روی صندوق بزرگ آهنی. «هر چی این تو هست باید بریزم دور. آشغال های من توی آپارتمان شما جا نمیشه.» لباس های توی صندوق را زیر و رو می کرد. «خودم هم نمی دونم چرا این همه سال اینها را نگاه داشتم.»

زن جوان تکیه داده بود به دیوار. دستش را گذاشته بود روی شکم بر آمده اش و نگاه می کرد. به لباس های توی صندوق، به دست های مادر که متورم بود، به پاهایش که رگ های کبود داشت و جا به جا لکه های سرخ، به موهایش که تُنک بود و یکدست سفید. در تاریک روشن زیرزمین ناگهان دسته ای گل زنبق توی صندوق پیدا شد و باز لا به لای لباس ها غیبش زد.

زن جوان دست مادر را گرفت: «صبر کن!»

لباس سبز گلدار چروک بود و بوی نفتالین می داد.

زن جوان گفت: «یادته؟»

مادر هیکل سنگینش را به صندوق تکیه داد و خندید. «من یادمه. تو چطور یادته؟»

زن جوان لباس را نوازش کرد. «مثل بهار بودی.»

زن دست دخترش را گرفته بود و می رفت. تند می رفت و دختر مجبور بود بدود. مادر جلو مغازه ای ایستاد. به دختر گفت: «همین جا بمان تا برگردم.»
دختر جلو مغازه ایستاد. شیشه ویتترین خاک گرفته بود. هم از تو، هم از بیرون. توی ویتترین چند لیوان بود با یک پارچ بلور. یکی از لیوان ها دمر افتاده بود کنار سوسکی مرده. دختر انگشتش را گذاشت روی شیشه و پایین آورد. خط صافی کشیده بود. بعد بالای خط دایره ای کشید و دور دایره چند دایره کوچک تر.

مادر بیرون آمد. دست دختر را گرفت و گفت: «بریم.»

دختر گفت: «ببین! گل کشیدم.»

مادر دست دختر را کشید. «بریم.»

زن تند می رفت و دختر مجبور بود بدود. کفش های آدم ها را می دید که سیاه بود یا قهوه یی و پر گرد و خاک. چند بار که سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد دید آسمان ابری است. دختر می دوید و فکر می کرد: «کاش مداد رنگی داشتم و گل را رنگ می کردم.»
به خانه که رسیدند دختر رفت سراغ مدادرنگی ها. زن رفت به آشپزخانه.
دختر از مدادرنگی ها خسته شد و به آشپزخانه آمد. «با چی بازی کنم؟»
زن داشت پیاز پوست می کند. «با عروسکت.»
دختر گیس های بافته اش را انداخت پشت سر. «عروسکم لباس نداره. قول دادی برایش لباس بدوزی.»

زن چمدان بزرگ را از بالای گنجه پایین آورد. در چمدان که باز شد چشم های دختر برق زد.

«از این پارچه برای عروسکم لباس بدوز!»

«صبر کن.»

«از این یکی!»

«صبر کن.»

دختر چمدان را بیرون می ریخت. «از این! از این سبزگلدار.»
زن لباس را از دست دختر گرفت. زنبق ها در سبز رنگپریده متن محو بودند.

دختر خندید. «چه گل های قشنگی! اسمشون چیه؟»

زن از پنجره به بیرون نگاه کرد. «زنبق.»

دختر گفت: «زنبق؟»

گنجشکی روی هره پنجره نشست. بهار بود.

عباس معروفی

سفر روحی

اون کیه که چشم نداره، اما دنیا رو رنگی می بینه.

یک قایق موتوری روی آب بود. به ساحل نزدیک می شد، بعد پت پت کرد و خاموش شد. چند پرنده روی آسمان دنبال هم به شکل یک قوس سرازیر شده بودند. سیرسیرکها، جیرجیرکها، می خواندند و هوا گرم بود.

ما به طرف دریا رفتیم. شیر محمدلی به حسین گلبر گفت: «تو صدایی می شنوی؟» قایق اصلاً صدا نداشت، صدای دیگری هم بجز صدای موجها از دریا نمی آمد، اما حسین گلبر خندید و گفت: «آره. مثل اینکه آره. آقای مربی، چقدر به دریا مونده؟»
گفتم: «صد متری مونده.»

نمی دانم کدام یکیشان بود که گفت: «هی. هی. دریا.»
شیر محمدلی گفت: «آقای مربی، هوای ما رو که داری!»
گفتم: «آره، زمین همواره. با خیال راحت همینجور برین جلو.»
تلفنچی آسایشگاه بود و صورت درازی داشت. اما خودش نمی دانست که صورتش دراز است. خیال می کرد صورتش اندازه است. اما می دانست که کوسه است. و اصلاً هیچ اهمیت نمی داد. انگشتهاش را در هوا حرکت می داد و هیجان زده می خندید: «هی. هی. من خوابشو بارها دیده ام، دریا رو توی خواب دیده ام. اون ماهیا، اون سبزه ها. هی...» و جواری می خندید که انگار دارد زار زار گریه می کند.

جمعه بود و نرمه بادی از دور می آمد. حسین گلبر گفت: «آقای مربی، اینجا ماهی ام وجود

داره؟»

گفتم: «آره. ولی نه این نزدیکا.»

گفت: «چقدر خوب، چقدر خوب.»

و ما به دریا رسیده بودیم. آن دو مرد نابینا با کفش به آب زدند و من می دیدم که موج به پاچه شلوارشان می خورد: «ای خدا. ای خدا.»

من حوصله نداشتم. پاهام درد می کرد. از خستگی روی تنه درختی نشستم و به زایده‌های آب آورده ساحل نگاه کردم؛ تکه‌های ساییده شده چوب، سنگهای صیقل خورده، گوش ماهی‌های ریز و درشت، باقیمانده یک پرنده دریا که از قسمت شکم بطور کامل خالی شده بود، و در دوردست یک قایق وارونه، و اتاکی که با گونی و چوب ساخته شده بود.

من که قصد نداشتم دریا را ببینم، من حتی وقتی از کنار دریا رد می شوم رویم را بر می گردانم و طرف جنگل یا جاده را نگاه می کنم. همه بدبختی از شغل ماست که هیچ چیز دست خود آدم نیست. هر کسی خواهشی بکند باید انجامش داد. بخاطر این چیزها بهتر است آدم استعفا کند و برود دنبال یک کار حسابی. من اگر برای مادرم نبود اصلاً سر هیچ کاری نمی رفتم. چون خیلی‌ها را می شناسم که سر هیچ کاری نیستند، اما درآمدشان خوب است. یعنی می خواهم بگویم از درآمد یک مربی بهتر است. من که مربی نبودم. من مسئول خرید خرده ریزهای آسایشگاه بودم. می گفتند سبزی. می پریدم روی دوچرخه و می رفتم «تازه بازار». می گفتند قرقره، و من دوچرخه‌ام را بر می داشتم و می دویدم، می گفتند، ماهی، و من می رفتم کنار دریا و از ماهیگیرها ماهی تازه می خریدم.

شیر محمدلی می گفت: «آقای مربی، خوش بحالتون.»

این چیزها را حتی به آن رئیس دادگاه کله خر هم گفتم. گفتم: «آقای رئیس فرمایش شما صحیح، اما من این چیزها رو قبول ندارم.» این شیر محمدلی تلفنچی آسایشگاه آدم کنه‌ای بود. ول کن نبود. بدبختی من اینجاست که هر وقت به هر کس تلفن می زدم، گوشی را او بر می داشت. می گفت: «آقای مربی، الان وصل می کنم، اما یادتون باشه شما قول مردونه دادین.»

حتی یکروز که شنیدم تو بیمارستان بستری‌اش کرده‌اند، هوس کردم گوشی را بردارم و با تلفنچی‌های دیگر حرف بزنم، اما شما فکر کنید وقتی آدم شماره بگیرد و شیر محمدلی گوشی را بردارد. آدم چه حالی می شود؟

گفت: «آه. آقای مربی، شما هستید؟»

گفتم: «نه. یعنی آره.»

گفت: «تعجب کردین که من گوشی رو برداشتم؟»

گفتم: «نه. یعنی من خیال کردم تو بیمارستانی.»

گفت: «ممنونم که حالمو می پرسین. شما خیلی لطف دارین. اما الحمدالله چیزی نبود. چیز بود. یه رودل ساده بود. این بود که وقتی دوامهامو گرفتم برگشتم اینجا. خب، حال شما چگونه؟ هنوز که سر قولتون هستین. نکنه یه وقت به ما جواب رد بدین و دل ما رو بشکنین. من به این آقای حسین گلبر قول شرف داده‌ام. متوجه هستین که.»

تمام وقتهایی که من با او سر و کار داشتم، حرف دریا را می زد. پلکهایش تند و تند شروع می کرد به زدن، و این لبش چند بار می جنبید، جوری که بخواهد گریه کند. امانم را بریده بود. سرش را نزدیک می آورد و آهسته آهسته می گفت: «این چیزا هوس نیست، آقای مربی، باور بفرمایید. این برای ما یه آرزوست. دلمون می خواد تو دریا راه بریم، به آب دست بزنینم، صداشو بشنویم. می فهمید که؟»

گفتم: «بذار هوا حسابی گرم بشه.»

گفت: «وقتی هم که هوا داغ میشه میگین بذار هوا خنکتر بشه، الان شرحیه. اگه راستشو

بخواین، آقای مربی، به گمونم نمی خواین ما رو ببرین.»

گفتم: «چرا. چرا. همین جمعه می برمتون.»

گفت: «پس موافقت می کنین؟ موافقت می کنین؟ بذارین من شما رو ببوسم.» دستم را

فشرد و صورتم را چند بار بوسید. راستش، من چندشدم شد.

گفتم: «آره. موافقت می کنم. من که مثل رئیس نیستم با هر چیزی موافقت نکنم.» من

اخلاق عجیبی دارم. هیچ چیز در دنیا برای من مزه موافقت کردن را ندارد.

به رئیس دادگاه گفتم که من این چیزها را با سر نگهبان آسایشگاه در میان گذاشتم، او هم زیاد مخالفتی نداشت، با اینحال گفت: «اگه یه وقت، خدای ناخواسته، تصادف بشه، یا یکیشون بره زیر ماشین، چه می کنی؟» و من فکر کردم که نباید فال بد زد. اما چه می دانستم کار به اینجا می کشد؟

آن هیجان غریب، آن جیغهایی که می کشیدند: «وای خدا. دریا.»

«هی، هی، هی.»

آب تا زانوشان بالا آمده بود و موج رفته رفته نزدیک می شد. و من می دیدم که آب زیر تنه درختی را که روش نشسته بودم، می شست و خالی می کرد. اما خوشم می آمد. دلم می خواست ببینم بعد چطور می شود.

شیر محمدلی داد زد: «آهای مربی، شما روح مارو خریدین.»

آنوقت هر دو با صدای بلند گریه کردند. و هر دوشان تقریباً در یک لحظه آن دستمالهای سفید را از جیبشان در آوردند و اشک حدقه‌های خشکیده‌شان را پاک کردند. صدای هق هقشان همراه کش و قوس موج گوش را می آزد و آدم احساس دلتنگی می کرد.

حالا وقتی فکر می کنم می بینم آن دو مرد نابینا از مدتها پیش نقشه کشیده بودند که آبروی مرا ببرند. و در این راه همه تلاششان را کردند. این چیزها را به رئیس دادگاه هم گفتم. گفتم: «آقای رئیس، باور کنید، اونها از پیش برای من نقشه کشیده بودن. یعنی از سادگی من سوء استفاده کردن.»

همه آدمهای آسایشگاه می دانند که من بعضی بعد از ظهرها را می روم تئاتر یا فیلم بازی می کنم. یعنی هر کس پیشنهاد بدهد موافقت می کنم. چون من هیچ وقت پولی نمی گیرم، برای همین هر کس یک بازیگر کم داشته باشد می آید سراغ من. و من موافقت می کنم. یکبار نقش یک درخت را بازی می کردم که باید روی صحنه بالا و پایین ببرد. من از آن زیر تماشاچی‌ها را می خنداندم. یکبار هم نقش یک آدمی را بازی کردم که باید از پنجره سرش را بیاورد تو و آنها را را که آنجا هستند بترساند. یکی از بازیگرها به من گفت: «تو واقعاً ترسناکی، پسر.» من می توانم صدای همه جور سگی را در بیاورم. صدای یک دسته سگ گرسنه، و صدای مرنو کشیدن گربه را هم بلدم. اما آرام تا بحال به مورچه هم نرسیده است.

خلاصه ما یک روز صبح آفتاب نزده راه افتادیم. من وسط راه می رفتم، یکی این دستم را گرفته بود و یکی آن دستم را. از این خیابان به آن خیابان، و بعد وقتی به ایستگاه رسیدیم به آنها گفتم برای اینکه سرحال باشیم بهتر است توی مینی‌بوس چرتی بزنینم. چون چهل کیلومتر راه است.

شیر محمدلی گفت: «بله. من هم می خواستم همینو بگم.»

حسین گلبر گفت: «فکر پسندیده‌ایه.»

از شهر که دور شدیم، راننده نوار گذاشت. جاده خوب و خلوت بود. راننده از توی آینه نگاه کرد و گفت: «ببینم، رئیس این کورا تویی؟»
گفتم: «آره. چطور مگه؟»

گفت: «بپا یه وقت نزنن به چاک.» یا یک همچو چیزی. یادم نیست. برای همین نتوانستم بخوابم. از پنجره مینی بوس دسته دسته زنها و مردهای ترکمن را می دیدم که داشتند به یک طرفی می رفتند. و گاهگداری که در آینه چشمم به راننده مینی بوس می افتاد، سبیلش را کمی بالا می برد و دستش را در هوا چرخ می داد. انگار که تا بحال آدم نابینا ندیده است. و من چه می فهمیدم که آنها می خوابند یا بیدار. هر وقت نگاه می کردم می دیدم سرشان را به صندلی تکیه داده اند، و چشمشان هم که بسته بود. راننده مینی بوس هم که مثل معتادها بود و پشت رل چرت می زد، و نوار «مکه عشق» را گذاشته بود.

موقعی هم که پیاده شدیم گفت: «نمی خواد پول بدی، رئیس.» هر چه کردم نگرفت، و گوشه سبیلش را بالا انداخت و چشمکی بهم زد. بعد ما از خاکریز ساحل بالا آمدیم و روی ماسه های نرم سرازیر شدیم.

همه چیز، همه چیز دست به دست هم داده بود که مرا به این روز بیندازد. حتی آن دو مرد نابینا هم با تمام وجود، همه تلاششان را در این راه کردند.

حسین گلبر روزها در کارگاه روی زمین می نشست و کورمال کورمال برای نابینایان آسایشگاه کمد می ساخت، و آن روزها داشت با تخته سه لایی ماکت خانه ای را می ساخت که در خواب دیده و اصرار داشت که رنگ آن باید سبز باشد. اما رییس آسایشگاه می گفت از همین رنگهای زرد بهش بدهید و بگویید سبز است، اما نمی دانم حسین گلبر از کجا می فهمید. آنقدر پافشاری کرد که رنگ سبز را برایش خریدند.

و حالا انگار او بود که خم شد به آب دست زد، ماسه های زیر آب را لمس کرد مستی ماسه بالا آورد و آن را به صورتش کشید و باز گریه کرد: «وای خدا. دریا. دریا. ببین آقای شیر محمدلی، آب دریا شوره، مزه اشک می ده.»

دست شیر محمدلی را گرفت و چند قدم جلوتر رفتند. آب حالا به کمرشان می رسید و موج تا سینه شان بالا می آمد. من گاهگداری احساس می کردم روی آب پیلی پیلی می خورند.
گفتم: «زیاد جلو نرین. خطرناکه.»

شیر محمدلی گفت: «آقای مربی، شما هم بیاین تو دریا.»
موجها نیز درختی را که روش نشسته بودم خالی کرده بود، پرندهها جمع می شدند، خط می شدند و باز دنبال هم کش و قوسی می آمدند، بعد یکباره از هم جدا می شدند. قایقی که خاموش کرده بود سمت چپ دریا با موج پیش می رفت و پیرمرد ماهیگیر تورش را در آب می انداخت.

گفتم: «آهای، شیرمحمدلی، دریا نامرده، زیاد جلو نرین.»
حسین گلبر گفت: «نه، آقای مربی، دریا خیلی خوبه. مراقبیم.» و بعد صدایی در آورد که نمی فهمیدم می خندد یا گریه می کند. به پشت سر نگاه کردم. تا جاده شاید دو کیلومتری فاصله بود، ماسهها یکدست زیر آفتاب برق برق می زدند و آن جلو، ماشینها انگار از روی یک طناب نازک می گذشتند. و آدمها از دور مثل بند بازها راه می رفتند. فکر کردم بندبازها هم حتماً از این کلکها می زنند. و فکر کردم شاید بشود تو تئاتر هم روی یک جای صاف راه رفت، تلو تلو هم خورد. که تماشاچیها خیال کنند آدم روی یک طناب راه می رود.
وقتی سر برگرداندم، دیدم هیچ کدام از آن دو مرد نابینا در آب نیستند. نه شیر محمدلی، و نه حسین گلبر. محو شده بودند. به اطراف نگاه کردم و هر چه چشم انداختم ندیدمشان. پاشدم و توی آب دویدم، زیر آب، آنجایی که ایستاده بودند نگاه کردم، اما هیچ خبری ازشان نبود. پیرمرد ماهیگیر هم خیلی دور، خال شده بود و هنوز تور می انداخت.
هر دو غریق درست در لحظه‌ای که از گریه به هق هق افتاده بودند و حرفهای التماس‌آمیز می زدند، گم شده بودند. تا غروب صبر کردم. هیچ اثری از آنها نبود. به آسایشگاه برگشتم. این چیزها را به همه و حتی رییس دادگاه گفتم اما هیچ کس حرف مرا باور نکرد.

یک قایق موتوری روی آب بود. به ساحل نزدیک می شد. بعد پت پت کرد و خاموش شد. چند پرنده روی آسمان دنبال هم به شکل یک قوس سرازیر شده بودند. سیرسیرکها می خواندند و هوا گرم بود.

ما به طرف دریا می رفتیم. شیر محمدلی به حسین گلبر گفت: «تو صدایی می شنوی؟»
قایق اصلاً صدا نداشت، صدای دیگری هم بجز صدای موجها از دریا نمی آمد.

محسن مخملباف

بچه خوشبخت

حلبی آباد، روز.

مردی ایستاده و نگاه میکند. از دید او به نمایی از ماشین
آمبولانس که از پیچ حلبی آباد وارد می شود. مرد به
سمت اتاق می دود. به زنی که شکمش تل تل است و
مشغول رسیدن به یکی از بچه هاست.

مرد: [با لکنت] هانیه، هانیه، بخواب. اومدن. یالا بخواب.

زن دستپاچه و در عین حال با اکراه توی رختخواب می رود.

هانیه: من دلم نمی خواد توی مریضخونه بزام.

مرد: خیلی دلت بخواد. کلی تک و دو کردم. آقای مالکی سفارش کرده تا قبولت

کردن. بده با ماشین می برنت با ماشین می آرنت، راحت می زای؟!

مرد در فاصله این گفتگو مدام تا دم در می دود که ببیند ماشین رسیده است یا نه و

باز به سمت هانیه می دود و لحاف روی او را مرتب می کند.

هانیه: من می ترسم.

مرد: می ترسم چیه؟ تو مریضخونه راحت تره. تازه سه وعده غذا می خوری. فکر این

بچه ها رم نکن. دارن می آن. یه جوری نشون ندی که بفهمند تو همیشه راحت

می زایی والا نمی برنت.

سه پرستار، دو مرد و یک زن سرشان را داخل می کنند.

پرستار زن: کسی اینجا نیست؟

مرد: چرا خانوم هست، هست. ما تو تاریکی هستیم. الان چشمتون عادت می کنه ما رو می

بینین.

پرستار زن: اون خانومی که پنج تا بچه فلج زاییده اینجاست؟
 مرد: شیش تا، خانوم جون، شیش تا. بفرمایین تو حالش هیچ خوش نیست. [مرد به سرعت به سمت زن می دود و در گوشش چیزی می گوید.] هانیه یادت نره وا بچه رو همون جا بذار و بیا.

دوباره به سمت پرستارها می دود. آنها برانکار را روی زمین می گذارند. اتاق از دید آنها: کثیف و دودزده. رختخوابها همه ولو. همه اثاثیه یک خانه در اتاق اسقاطی یک اتوبوس جمع است. حتی آفتابه و تشت و بساط آشپزخانه. دو بچه فلج روی زمین لمیده اند. یکی از آنها به محض ورود پرستار، چون مگسی به پای او می چسبد. زن پرستار جیغ می کشد.

پرستار زن: وای، خودتو نجسبون به من، بچه جون.

مرد آنها را از زن دور می کند.

پرستار مرد: معلومه که باید فلج باشن. این اتاق نور که نداره، پر از میکروم هست، حالا مریض کو؟

مرد در کنج تاریکی زنش را نشان می دهد.

هانیه: [هنوز وحشت زده] من نمی خوام توی مریضخونه بزام.

مرد: به حرفش گوش نکنین، خانوم! اون حالش خوش نیست. موقع زایمان رو به مرگ می ره.

پرستار زن: [به زن] حالا چرا اینقده بچه پس می اندازی؟ شهرته؟

مرد: معذرت می خوایم، خانوم.

پرستار مرد: [نگاه از بچه ها می گیره] اینجا تفریح دیگه ای ندارین؟

یکی از بچه ها نان گل آلودی را از زمین برداشته به دهان می گذارد.

پرستار دوم می بیند.

پرستار مرد دوم: شما موقع وضع حمل تغذیه ات خوبه؟

مرد: [رو به هانیه] هانیه جواب آقارو بده زحمت کشیدن تا اینجا اومدن، تغذیه ات خوبه؟

پرستار زن: غذا خوب می خوری؟

مرد: غذا؟ اشتهاش که خوبه. اما خانوم جون، چرا هر چی چلاقه توی دنیا، خدا می ده به ما.

پرستار زن: همخونیه، آقا. پسرعمو، دختر عمویین؟

مرد: دختر خاله‌مه.

پرستار مرد: خب، همین دیگه. مجبور بودی دختر خاله‌تو بگیری.

مرد: پس دختر خاله کی رو بگیرم، خانوم؟ با اینا آشنا تر بودم.

دو پرستار برانکار را جلو می آورند تا هانیه را ببرند. هانیه خودش بلند شده روی برانکار می خوابد.

پرستار زن: واکسن فلج اطفال به این بچه‌ها زد؟

هانیه: مواظب بچه‌ها باش.

پرستار دوم: [رو به مرد] بیا، کمک کن.

سر برانکار را به مرد می دهد. برانکار به سمت در راه می‌افتد.

بچه‌ها نشسته خود را تا دم در می رسانند.

مرد: [به هانیه در حال حرکت] یادت نره‌وا. اونجا به خودت برس. من فقط

خودتو می خوام. از غذا غافل نشو هانیه.

او را در آمبولانس گذاشته، حرکت می کنند. گرد و خاک مرد را می پوشاند.

گاوداری، زایشگاه، همان روز.

به گاوها واکسن تزریق می کنند. کسی مرد را صدا می کند.

یک مرد: هی، اونجا یه گاو داره می زاد، صدات می کنن.

مرد با چکمه از درون تپاله‌ها بیرون دویده، سطل شیری را به

کسی میدهد و به جای دیگری می دود. میشی به سختی درد

می‌کشد. سر بر دیوار می زند تا سرانجام می زاید. تصویر

کوتاهی از بریدن ناف بچه هانیه در زایشگاه به صورت موازی با
بریدن بند ناف گوساله.

مرد: آقای مالکی، چشمتون روشن. چاق و چله است.

حلبی آباد، دو روز بعد

مرد با بچه‌ها بازی میکند. نانی را تکه می‌کند و گوشه‌ای
می‌اندازد. بچه‌ها نشسته نشسته خود را به نان می‌رسانند. آنکه
زودتر می‌رسد، نان را می‌خورد. در این بازی همه، حتی مرد
می‌خندند. مرد دوباره نانی به دهان گرفته چهار دست و پا به
میان بچه‌ها می‌رود. آنها از دهانش نان را می‌قاپند. صدای بوق
آمبولانس می‌آید. مرد سراسیمه به سمت زنش می‌دود.

مرد: هانیه، اومدی؟ خوش گذشت؟ دیدی گفتم بیمارستان بهتره.

هانیه بچه تازه رسیده را در بغل مرد می‌گذارد. مرد جا خورده می‌ایستد.
نگاهی به آمبولانس، نگاهی به هانیه که از دو سمت او دور
می‌شود. دنبال زنش می‌دود.

هانیه: نشد بذارمش و بیام. یکی قبل از من اینکارو کرده بود، بچه رو بردند در
خونه‌شون.

مرد: خب، نگفتی این بچه پیش ما فلج می‌شه؟!

هانیه: غصه نخور، یه نشونی گرفتم. یه جا هست که اینجور بچه‌هارو نگه
می‌دارن.

در اثنای صحبت داخل اتاقک اسقاطی می‌شوند. بچه‌ها دور
هانیه جمع می‌شوند. هانیه از درون بقچه‌ای چند کمپوت،
چند بسته شیرینی و بیسکویت و یک شاخه گل خشکیده
بیرون می‌آورد. بچه‌ها به شیرینی هجوم می‌برند. مرد بچه را
زمین گذاشته میانه دعوی بچه‌ها را می‌گیرد و شیرینی را

بین آنها تقسیم می کند یکی از بچه ها روی نوزاد را پس می زند. نوزاد دست و پا می زند او به پای نوزاد خیره می شود. مرد متوجه می شود.

مرد: هانیه، داره پاش تکون می خوره.

هانیه: همشون اول تکون می خوره.

مرد: پدرسوخته خوشگلم هست. آبابا بابا بوبو بوبو، می خنده بی غیرت.

حالا بچه ها پای بچه را نگاه می کنند. یکی از بچه ها به پای نوزاد چنگ می زند. دیگری او را نیشگون می گیرد. هانیه به پشت دستش می زند. یکی دیگر از بچه ها در دهانش بیسکویت می گذارد.

هانیه: خیلی خوب دیگه، تا دیر نشده پاشو بریم. الان سر و کله همه پیدا می شه.

دوباره بچه را می پیچد و راه می افتد...

مرد: [به بچه بزرگتر] اگه همسایه ها اومدن بگو مامان نزاییده بود.

هانیه: بگو مرده زائید. خودمم بمیرم از این بدبختی راحت بشم.

مرد: اینقدر نیپچش خفه می شه.

هانیه: می خوای همه ببیننش.

کوچه های حلبی آباد، ادامه.

از میان همسایه ها رد می شوند. بچه گریه می کند. آنها مخفیانه و با عجله می گریزند. یکی دو نگاه کنجکاو. قطاری رد می شود. در جهت خلاف کامیونی سر می رسد. آنها سوار می شوند.

آسایشگاه کودکان عقب افتاده، ساعتی بعد.

دنبال مسئول آنجا می گردند. وارد دفتر می شوند.

مرد: سلام آقا.

هانیه: سلام.

مرد: آقا می بخشید. به خاطر خدا. بچه ما رو وردارین برای خودتون.

هانیه: خدا خیرت بده آقا، می گن اینجا بچه‌های فلجو نگه می دارند.

مرد پشت میز: فلج نه خانوم، عقب افتاده. [مرد و زن حیران می مانند.] مسئولش

هم اینجا نیست. توی بخشه. برین توی بخش بگین آقای ملحمی رو می خوایم.

مرد و هانیه وارد بخش می شوند. از کسی که پشت میز دیگری است.

مرد: آقا، ببخشید، آقای ملحمی که بچه‌های مردمو ور می داره برای خودش

اینجاست؟

مرد با دست اتاقی را نشان می دهد. مرد و زن به تبعیت از اشاره او وارد اتاق می شوند. چند بچه عقب افتاده درون تخت‌ها. یکی از آن‌ها سر بزرگی دارد، تن کوچکی. دیگری صورت دفرمه و وحشتناکی. یکی چشم‌هایش بیش از حد بزرگ است. آن یکی هیکل بزرگ و سر بچه‌گانه‌ای دارد. از اتاق بیرون می آیند. دوباره پیش همان مرد که پشت میز نشسته باز می گردند.

مرد: برادر، خدا خیرت بده، این آقای ملحمی.

مرد پشت میز: عزیز جان، گفتم از اون اتاق دست چپ بپرسین کجا رفته.

مرد و زن باز می گردند و به اتاق رو به روی آن می روند.

چند بچه وحشتناک‌تر. هانیه جیغ می کشد و می گریزد، مرد

به دنبال او. هانیه در حیاط روی پله‌ها نفس زنان می ایستد.

نزدیک به گریه است.

هانیه: بچه ما می مونه اینجوری می شه.

مرد: این حرفا چیه، هانیه. به دلت بد نیار. بچه ما از اونا خوشگل تره. هیچ وقته

خدا اینطوری نمی شه. اینجا بمونه رئیس اینا می شه.
به سمت بیرون راه افتاده/اند.

هانیه: من نمی خوام بچه مو اینجا بذارم. ببریمش یه جای دیگه. من زنت که نشده
بودم یکی رو می شناختم بچه دار نمی شد. دنبال بچه می گشت. حالا
سراغشو ندارم. تو یکی رو نمی شناسی بچه نازنین منو بخواد؟

باربند یک موتور سه چرخه در خیابان، لحظه‌ای بعد.

هانیه و مرد از زیر پل قطاری رد می شوند.

مرد: هی منو اینور و اونور نکش: یه روز منو از کار انداختی. [به ذهنش فشار
می‌آورد.] یه آدم خوب تو فکرمه. هر چی زور می زنی یادم نمی‌آد کیه.
والا می بردیمش پیش اون. یه جای خوبی زندگی می کرد. خیلی بهتر از
جای ما.

هانیه: کجا؟

مرد: یادم نمی‌آد کجا؟ گشنامه که می شه، همه چی یادم می ره.

هانیه: فکر کن ببین کجا بود؟

مرد: اسمش یادم نمی‌آد. ولی اینجاها نبود. بالاها بود.

هانیه: بالای شهر؟ من بچه مو بدم دست یه مشت پولدار از خدا بی خبر. اقلأً
ببریمش یه جایی که خدا سرشون بشه.

امامزاده، لحظه‌ای بعد.

دو گدا دم در امامزاده گدایی می کنند. یکی از آنها جلوی پایش
بچه‌ای است. مگس‌ها بر او نشستند. صورت کثیفی دارد. مردم
بیشتر به او پول می دهند تا گدای بی بچه را. مرد و هانیه وارد
می شوند.

گدای بچه دار: آقا، خدا بهت عوض بده. من علیم. به این بچه یه کمکی بکنین.

مرد: بین، بچه چه برکتی برایش کرده.
 هانیه: من قبلاً اینجا اومدم. اما یه جور دیگه‌ای بود. اونجاش اینجوری نبود.
 مرد: اون یه مسجد دیگه بود.
 هانیه: ولی همین جا بود. همه چیزش همونجوریه.
 مرد: خب، همه مسجدا مال خداست. چه فرقی می‌کنه. [نمای عمومی مسجد. مردم در رفت و آمد. بعضی کناری نشسته‌اند. یکی دو نفر در جلوی حجره ماندی نماز می‌خوانند.] خیلی مواظب باش. من می‌رم اون جا و پیام [مستراح را نشان می‌دهد]. تو بچه رو یه جایی بذار و برو بیرون تا پیام.
 هانیه: من چه جوری دلم می‌آد جیگر گوشه‌مو بذارم، تو بذار.
 مرد: من بذارم همه ببینند، برن به صاحب گاوداری بگن، بیرونم کنه!

دستشویی، ادامه.

مرد داخل می‌شود. پسر بچه‌ای آفتابه‌ها را پر کرده و مردی از خارج شوندگان پول می‌گیرد.

حیات مسجد، همان زمان.

هانیه جایی می‌نشیند. بچه‌اش را گوشه‌ای می‌گذارد. آرام برخاسته دورتر می‌نشیند. مرد آب حوض‌کش با دو سطل آویخته به دست جلو می‌آید و به بچه نگاه می‌کند. هانیه راه می‌افتد. در راهروی ورودی مسجد همان آب حوضی را می‌بیند که سطل‌هایش را به دست بچه‌ای داده است که می‌شلد بر می‌گردد. همان آب حوضی کنار بچه نشسته است، برایش نوچ می‌کشد. هانیه بچه را بغل می‌کند. در شبستان دیگری می‌نشیند. زنی در حجره دیگری بلند بلند گریه می‌کند. هانیه بچه را می‌گذارد کنار خودش. گدای بی‌بچه به سمت بچه نگاه

می کند. تصویری از خیال هانیه. از دید او هر دو گدا جلویشان بچه است. یکی از بچه‌ها بچه اوست. مردم به وفور به هر دو پول می دهند. هانیه بچه را سفت به بغل می گیرد.

دستشویی، همان زمان.

مرد از شلوغی استفاده می کند و بیرون می آید. هانیه او را می بیند. از دید هانیه پسر بچه‌ای دنبال او می دود پول آفتابه را به هر اصراری که هست از مرد می گیرد. مرد دماغ به سمت هانیه می آید. نگاه ناآشنایی به او می کند و می رود. هانیه به دنبال او. از راهرو می گذرند.

مرد: گذاشتی؟

هانیه: نه.

مرد: پس چرا دست دست می کنی؟

هانیه: اینجا نه. بچه‌ام بدبخت می شه. مگه از سر راه آوردمش. خودمون که

بهتر از اینا نگه می داریم.

مرد: پس چرا منو آوردی اینجا؟

هانیه: عوضی اومدیم. یه جای دیگه بود.

میدانی در خیابان، ظهر.

ماشینی می ایستد. زنی از پشت رل یک بادکنک می خرد و آن را به دست بچه‌اش می دهد که درون صندلی آویخته بر صندلی مادرش نشسته و می رود. مرد بادکنکی روی نیمکتی می نشیند. مرد و هانیه روی صندلی میدان ناهار می خورند. مرد افلیجی را پسرکی هل می دهد. مرد افلیج سیگار می فروشد.

- مرد: این سیگار چنده؟
پسر: خارجیہ چهل تومن.
مرد: خودت یکی چند می خری؟
پسر: [ابه پدرش] مشتری نیست، بابا.
پدر پسر: سراغ این کار نیا، همش بدبختیه. یه نون بخور و نمیر. [دور می شوند].
مرد: [ابه هانیه] بیا، دیدی. همه ناراضی اند. اگه لفتش بدی گاوداری ام از دستم می ره. دیگه جایی رو نداریم. بلند شو، برگردیم بریم.
هانیه: پس این چی؟ ببریمش چلاق بشه.
مرد: خب، یه جایی بذارش دیگه. از اولش هم می دونستم تو اهلش نیستی. فقط حرفشو می زنی.
هانیه: بذارم توی خیابون؟
مرد: پس کجا؟
هانیه: بریم مسجد.
مرد: دیگه مسجد بی مسجد.
هانیه: بریم یه مسجد دیگه که پولدارتر باشن. والا بچه همینجور فلج می مونه که.

بازار مسجد شاه سابق، روز

- از بازار به مسجد داخل می شوند. هانیه زیر لب دعا می خواند.
مرد نیز دعا می خواند. از دید آنها نماهای عمومی مسجد. مرد شیک پوش رد می شود
مرد: هانیه، اون یارو رو می بینی. اگه یکی مثل اون ورش داره.
هانیه: نه، اون نه، از قیافه اش معلومه که خسیسه. نمی خوام اون ورش داره.
بین چه جوری راه می ره.
به جلوی شبستانی می رسند. هانیه چادرش را درست می کند.

مرد: نذار بهمون شک کنند. هی لفتش می دی تا گیر بیفتیم. برو اونجا که خلوته،
بذارشو بیا.

زن می رود، بچه را آرام در کنار دو مردی که مشغول نمازند
می گذارد و می آید. بعد در گوشه‌ای مخفی می شوند. دو
نمازگزار سلام را می دهند و کنجکاوانه چون کالایی به سبب
بچه نگاه می کنند. مرد هانیه را می کشد.

هانیه: بذار، ببینم چی می شه. تو یعنی می گی کدومشون ورش می دارن؟

مرد: اون یکی لاغره به نظرم خوش قلب تره.

هانیه: به نظر من اون یکی زن و بچه دوست تره. ببین چه خوش اخلاقه. دارن

راجع به بچه ما حرف می زنند.

دو نمازگزار از نمای نزدیک.

نمازگزار اول: به خدا، جنسش انگ دکون شماست. مشتری پسند. خندون. دلال رو

کارشه. محض خاطر تو جوابش کردم. حلالیت باشه.

نمازگزار دومی: اون کله قوچی‌های کرمونو با من اگه یه تومن ارزونتر حساب

می کنی که ببرم.

نمازگزار اول: خدایی نمی صرفه.

بچه شبستان خالی را روی سر گذاشته است. مرد دوان دوان
می آید و او را بر می دارد و در جلوی شبستان دیگری می
گذارد. نمازگزاران زیادی به نماز فرادی ایستاده‌اند. کسی در
رکوع. کسی در سجود. مرد با بچه خود را به شبستان می رساند
و به هوای برداشتن مهر نماز، بچه را کنار جامه‌ری گذاشته،
بیرون می دود. هنوز نرفته بچه به صدای بلند گریه می کند.
مرد دستپاچه شده می دود. کفشش را به پا می کند دور می
شود. هانیه هر چه می کند نمی تواند، بر می گردد و همان
کنار جا مهری به بچه شیر می دهد. بچه ساکت می شود. مرد

از دور او را می بیند و حرص می خورد. زن به سمت مرد می رود.

هانیه: وقت شیرش بود.

مرد: تو برو دم در و ایسا من می دارمش و می آم. آخرشم کار خودمه.

هانیه: می خوام ببینم بچه نصیب کی می شه. شاید یه آدم بد ورش داشت.

مرد بچه را گرفته آرام آرام دور می شود. هانیه سخت مراقب اطراف است. کسانی به مرد نگاه می کنند. در لحظه ای روی سکویی می نشیند. دعایی می خواند و به گلدسته ها نگاه می کند و آرام دور می شود. خادم مسجد متوجه اوست. دنبال او می کند و با جارو به پشتش می زند.

خادم: سر من کلاه نمی ره، کجا؟ می خوامی مثل بقیه بدمت دست پلیس.

مرد چند قدم می گریزد. خادم فریاد می زند و سه نفر از خرده کسبه به سراو می ریزند یک تسبیح فروش به او چک می زند.

خادم: بچه نمی خوامی، پس ننداز. خجالت نمی کشی؟!

کاسب: خاک بر سر تو بابا، حیف بچه به این قشنگی نیست.

کاسب دیگر: تخم موله. آدم حلالزاده رو که سر راه نمی دارن.

زن از دور مراقب است. صورت خود را می کند و جلو می دود.

هانیه: چیکارش دارین؟

یک کاسب: طرفش پیدا شد. زن ناحسابی، برو از مسجد بیرون.

مرد: [به هانیه] بریم، هانیه. [هانیه بچه اش را با اشتیاق بغل می کند.]

کاسب دیگر: [به مرد] بزن به چاک! به همین قبله، بلایی سرت می آرم که از مردی بیفتی.

هانیه به سمتش می دود. هر دو به هم می رسند. از مردم می گریزند.

مرد: می خواستی ببرنم کلونتری؟ همش تقصیر منه که دنبال تو زن راه می افتم.

ای خدا! ای خدا آخرش می دارمتو می رم. می رم یه شهر دیگه.

هانیه: می دونستم یه زن دیگه‌ای رو زیر سر داری. من چه گناهی کردم که هیچ کس این بچه نازنینم رو نمی خواد. می خوام برش گردونیم خونه.
مرد: خیلی خب، آبغوره نگیر. می شه دنبال من بیای و زر نزن.
هانیه: [گریان] آخه کجارو داریم بریم؟ یعنی از ما بدبخت‌ترم پیدا می شه؟
مرد: یه جا یادم اومد که شاید خوشبخت بشه.
هانیه: [گریان، اما امیدی یافته است.] کجا؟

بالای شهر، عصر.

خانه‌ها یکی از یکی زیباتر. کسی در استخر یک خانه شیرجه می رود. مرد از درون سوراخی نگاه می کند. از دید او بچه‌های خانه در حال سرسره بازی و ماشین سواری دور حیاط.
مرد: هانیه، بیا نگاه کن. [هانیه از سوراخ در نگاه می کند. از دید او بچه‌های خانه در حال سرسره بازی و ماشین سواری دور حیاط.] هیچ فکرشو می کردی؟
هانیه: [سر بر می دارد] خوشبخت می شه؟
مرد: اینها اینقدر پول دارن که نمی دارن این فلج بشه. اگه خیرشو می خوام معطل نکن. بچه‌ها تو خونه هلاک شدن.
هانیه: یعنی ورش می دارن؟
مرد: پس چی. [به بچه] هی بچه! شانست زده بهت می رسن، نمی دارن چلاق بشی. بدش من بذارمش زیر این طاقی.
هانیه: ولی.
مرد: ولی و مرض. منو مسخره کردی. کارم از دستم رفت.
هانیه: اگه سرما بخوره؟ شاید حالا نیان درو باز کنن.
مرد کتتش را در می‌آورد و روی بچه می کشد. هانیه روی بچه را برای آخرین بار کنار می زند. بچه انگشتش را می لیسد.

مرد: دست دست نکن. بیریمش فلج می شه‌وا.

دست او را می گیرد و می کشد و در خیابان می دوند.
صداهایی بلند می شود. همه‌های گنگ. «بگیرینش!» آنها بر
می گردند. کسی نیست. چند خیابان می دوند. به خیابان
شلوغی می رسند. از آن می گذرند. یکی دو بوق معترضانه از
ماشین‌ها.

مرد: ما راحت شدیم. بچه خوشبخت می شه.

هانیه: آره، خوشبخت می شه.

حالا گوشه‌ای از خیابان شلوغ است. زنی گریان خود را می زند.
جمعیت دور او را گرفته است. هانیه و مرد نگاه می کنند. مرد
از زن سؤال می کند.

یکی از مردم: چرا دستشو ول کردی، خانوم؟

یکی دیگر: خانم، بچه‌ها چه شکلی بود؟

یکی دیگر: از کی گم شده؟

زن بچه گم کرده، سیاهپوش به این سمت و آن سمت نگاه می
کند و صورتش را می کند. هانیه او را نگاه میکند. خیلی شبیه
اوست. او هم متوجه هانیه می شود و او را نگاه می کند. هر دو
در چشم هم آشنا و غریب. مرد دست هانیه را می کشد.

مرد: بریم، شب شد. بچه‌ها هلاک شدن. من الان باید توی جام باشم. صبح زود باید

برم گاوداری.

فتانه حاج سید جوادی (پروین)

بامداد خمار

(قطعه)

...عمه جان چای خود را نوشید، در مبل فرورفت و به عقب لم داد و دسته عصا را به دست گرفت. دو پای خود را دراز کرد. مچ پای چپ خود را روی مچ پای راست انداخت. اولین بار بود که از درد پا نمی نالید. به چشمان سودابه نگریست و با محبت پرسید: «اگر از اولش برایت بگویم خسته نمی شوی؟»

سودابه با اشتیاق گفت: «نه، عمه، نه، خسته نمی شوم.»...

...

بهار بود سودابه جان، بهار. ای لعنت بر این بهار که من هنوز عاشقش هستم. اوایل سلطنت رضاشاه بود. همین قدر می دانم که چند سالی از تاجگذاری او می گذشت. چند سال، چهار سال؟ پنج سال؟ سه سال؟ نمی دانم. از من نپرس کی قاجار رفت و کی رضاشاه آمد. سر و صدا و تق و توق بود. حرف از رفتن قاجار بود. حرف از سردار سپه بود. حرف از تاجگذاری رضاخان بود ولی من نمی دانم. انگار در این دنیا نبودم. در دنیایی دیگر بودم. آنچه دلم می خواست همان در یادم مانده...

انگار که همین دیروز بود... آخ سودابه جان که عمر چه قدر زود می گذرد... و به خدا که خداوند چه عمر کوتاهی به ما داده و تازه بیشتر این دوران کوتاه حیات هم یا به بچگی می گذرد یا به پیری. دوران لذت چه قدر کوتاه است. قدیمی ها چه درست گفته اند: مانند عمر گل. تو هم تا مثل من پیر نشوی معنای این حرف را نمی فهمی. نمی فهمی عمر برف است و آفتاب تموز، یعنی چه؟ الهی که پیر بشوی دخترجان...

...بله. بهار بود و خانه ما غرق گل و گیاه شده بود. بیرونی و اندرونی پر از گلدان های گل بود. حیاط خانه پدریم، حیاط نگو، باغ بهشت. ظهرها بوی غذاهای خوشمزه از آشپزخانه ته حیاط و پشت درخت ها بلند بود و با بوی گل ها درهم می آمیخت. آب حوض تمیز و پاک بود. آخر از خانه ما قنات رد می شد و با این همه آب انبار و پاشیر علیحده هم داشتیم. همان ته حیاط. با فاصله کمی از آشپزخانه. دایه ما بچه ها از کنار حوض رد نمی شد چون می ترسید آب به دامنش ترشح کند و نجس شود. فیروزخان، درشکه چی پدرم که اهل جنوب بود و عاشق آب، هر وقت که به مناسبت کاری به حیاط اندرون می آمد، می پرسید: «دایه خانم، ترشح آب نجس است یا ادرار بچه ها؟»

دایه خانم می گفت: «پهن اسب، ذلیل شده.»

فیروز خان غش غش ریسه می رفت. حالا به خودم می گویم شاید این هم یک جور خوش و بش کردن بود...

دور افتادم. داشتم می گفتم بهار بود و قرار بود فردا عصر خیط عمه به خانه ما بیاید. سه هفته دیگر شب تولد حضرت رضا (ع) بود و قرار بود شازده خانم همسر عطاءالدوله برای خواستگاری به منزل ما بیاید. خواستگاری من برای پسرش...

او حدود ده پانزده سالی از من بزرگتر بود و می گفتند تازه از فرنگ برگشته. دخترهای خانواده های محترم برایش غش و ضعف می کردند. همسر اولش سر زار رفته بود. آن زمان خیلی از زن ها این طوری می مردند...مثل حالا نبود که حکیم و دوا سر هر کوچه باشد. خلاصه در آن موقع من پانزده ساله بودم. اصلاً حالیم نبود. پانزده ساله بودم و روی یک سنگ هزار تا چرخ می زدم. سرحال و سردماغ بودم. معنای شوهر را نمی دانستم. فقط می دانستم که اگر یکی دو سال دیگر هم بگذرد، پیردختر می شوم...

...

کم کم روز خواستگاری نزدیک می شد. پنجدری را آماده کرده بودند. همه جا گل و لاله و شیرینی. بیرونی و اندرونی جارو و آب پشی شد. مادرم هفت قلم خود را آراسته بود با سر و وضع مرتب. کفش قنדרه. سراپا غرق طلا و جواهر. عطرزده و آماده. چه برو و بیایی بود. همه به من می رسیدند، می حنیدند. قربان صدقه ام می رفتند. خانوم کوچیک، خانوم کوچیک می گفتند.

وقتی پدرم بعد از ناهار کنار مادرم نشست و چای خواست به من گفت: «محبوب جان، یکی از آن باقلوهایت را می دهی من بخورم؟» و لبخند زد.

همیشه پدرم مرا محبوبه یا محبوب صدا می کرد. کمتر جان به کار می برد. ظرف باقلوا کمی دورتر روی زمین بود. باقلوایت یعنی باقلوای عروسیت. این نشانه آن بود که پدرم از این داماد راضی و خرسند است. دودستی ظرف را پیش رویش گرفتم. باقلوا را برداشت و آهسته چند بار به شانه ام کوبید. پدرم مرد ملایم و خوش خلقی بود.

یک ساعت به غروب در زدند و آمدند. با کالسکه داماد که می خواستند به رخ بکشند. درشکه روسی با دو چراغ کریستال آینه دار شمع سوزِ بادگیر. رنگ درشکه مشکی برآق بود. چرخ هایش قرمز. تشک شبرو با فنرهای نرم. دو است یک قد و یک رنگ و یک اندازه. هر دو جوان. سورچی با سبیل تاب داده که با وجود آن که بهار بود و هوا رو به گرما می رفت، باز کلاه پوستی بر سر نهاده بود و به همان اندازه درشکه تر و تمیز و برآق می نمود. صاف در صندلی خود نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد. انگار می خواست ابهت منظره را بیشتر نمایان کند.

من و خواهرم توی اتاق گوشواره پنهان شده بودیم. خجسته نخودی می خندید و من فحشش می دادم. مرتب می گفتم خفه شود. آبروریزی نکند. ولی مگر حریفش بودم؟ آنها در اتاق کناری چادر از سر برداشته و وارد پنجدری شدند. من از سوراخ کنار شیشه رنگی که کمی شکسته بود می دیدم. مادر داماد چاق، مسن، متکبر، سراپا غرق در جواهر بود ولی از آن شاهزاده خانم های آداب دان و خوش برخورد بود. به دنبالش دخترش - خواهر داماد - و عروسش که زن برادر بزرگتر داماد بود مثل جوجه اردک دنبال مادر راه می رفتند. بعد هم دایه سیاهپوست داماد می آمد. با قد بلند و رشید. از آن سیاه های خوشگل و خوش بر و رو. متکبرتر از مادر داماد. انگار که داماد واقعاً پسر او بود. مرتب پسر پسر می کرد. او هم دست بند طلا داشت و چارقدهش را در زیر گلو با سنجاق طلا محکم کرده بود. با مادرم خوش و بش کردند و نشستند. تعارف های مرسوم رد و بدل شد. خیلی خوش آمدید؛ قربان قدمتان؛ صفا آوردید؛ افتخار می کنیم اجازه دادید خدمت برسیم؛ منت گذاشتید؛ غلام شماس؛ کنیز شماس؛ کوچک شماس.

بعد مادر داماد پرسید: «خوب، عروس خانم کجا تشریف دارند؟ اجازه می دهید زیارتشان

کنیم؟»

مادرم گفت: «اختیار دارید خانم، اجازه ما هم دست شماس. الان خدمت می رسد.»

مادرم از اتاق بیرون آمد و به صدای نسبتاً بلند و تشریفاتی به طوری که آنها که توی اتاق بودند نیز بشنوند گفت: «محبوب جان، بیا خدمت شازده خانم عرض ادب کن». بعد دوان دوان ولی بی سر و صدا وارد اتاقی شد که ما در آن بودیم و آهسته گفت: «شانس آوردی محبوبه، بدو جای را بردار بیاور. توی سینی نریزی ها! داغ باشد ها!»

مادرم وارد اتاق شد و من دو دقیقه پس از او سینی نقره چای را که دایه جانم آماده کرده بود با دستی لرزان گرفتم و پای به درون نهادم. به محض آن که وارد اتاق پنجدری با آن شکوه و جلال شدم، فوراً فهمیدم که خیال مرد نجار که در سرم بود چه خیال خام و عبثی است. انگار فاصله بین خودم و او را با چشم می دیدم. من؟ منی که به این زندگی و این تشریفات و این شوهرها تعلق داشتم! من کجا و او کجا؟ انگار موجی بزرگ مرا از رؤیا جدا کرد و به دنیای واقعیت کشاند. گفتم: «سلام».

شاهزاده خانم گفت: «به به، سلام به روی ماهت. چه دختر مقبولی دارید خانم. ماشاالله، هزار ماشاالله».

مادرم جواب داد: «دست شما را می بوسد» که من اصلاً دلم نمی خواست ببوسم. جای را با نهایت دقت جلوی مهمان ها گرفتم. به ترتیب اهمیت. اول جلوی مادر داماد که غنغب انداخته و بالای اتاق نشسته بود. بعد خواهر داماد که یا از عروسشان بزرگتر بود یا زشتی بیش از حدش این طور نشانش می داد. بعد جلوی عروس بزرگ که بسیار زیبا، متین و باشخصیت بود و آخرسر جلوی دایه سیاه که بلافاصله احساس کردم دوستش دارم. او هم در حالی که با لبخند چای را بر می داشت گفت: «ماشالله، پیر بشوی دخترم. چای دختر پز است؟» باید به این شوخی لبخند می زدم تا ببینند دندان هایم ردیف و مرتب است.

«به به، چه دندان هایی، مثل مروارید هستند».

دایه خودم دم در اتاق دست به سینه ایستاده بود. برگشتم تا با سینی چای بیرون بروم. مادر داماد به صدای بلند گفت: «کجا محبوبه خانم؟ تشریف داشته باشید چند دقیقه خدمتان باشیم».

سینی را به دایه جانم دادم که از اتاق بیرون برد. مطیعانه برگشتم. دایه سیاهپوست آغوش گشود: «بیا دختر جان ببوسمت. من آرزوی همچو روزی را برای پسرم داشتم».

زیر بغل مرا گرفت و هر دو گونه ام را محکم بوسید و رطوبت دهان خود را بر آنها باقی گذاشت. می دانستم می خواهد ببیند زیر بغلم عرق نکرده؟ دهانم بو نمی دهد؟ آزمایش ها همه نتیجه خوب و مثبت داشتند. آخر مادرم آن قدر به من عطر زده بود که آن بیچاره هم مطمئناً تا شب مثل من سردرد داشت. نشستم. دستم را روی دامنم گذاشتم و سرم را پایین انداختم و با صدای نرم و ملایم، با بله و نخیر، به سؤالات پاسخ دادم. چه دختر سر به زیری؟!

مادرم گفت: «باقلوا میل بفرمایید. محبوبه جان خودش پخته.»

تمام هنر من در باقلوا پختن بردن دایه به انبار، باز کردن قفل در حلب قند و شکر و تحویل پسته و بادام به او در آخر هم بریدن باقلوا در سینی و ریختن شیره شکر روی آن بود. چشم های خواهر شوهر سراپای مرا در نوردید: «به به، چه باقلوایی! توی دهان بگذاری آب می شود.»

جاری آینده برای این که مبادا بگویند حسود است گفت: «معلوم است که از هر پنجه محبوبه خانم هنر می بارد. هم خوشگل هستند و هم هنرمند.»

سرم را بلند کردم و او را نگاه کردم. الحاق که زیبا بود. چشمان مخمور سیاه، ابروهای پهن پیوسته، بینی قلمی، لب های گوشتالود و پوستی بسیار لطیف و سفید. نزهت که کنار مادرم نشسته بود با نکته سنجی گفت: «خوب معلوم است. خانم بزرگ خوش سلیقه هستند. عروس ها را دست چین می کنند.» و عروس خوشگل با ناز لبخندی شیرین زد و سرخ شد.

زیرچشمی به خواستگارهایم نگاه می کردم. به خودم می گفتم آیا این خانم های محترم متشخص، با همه دنگ و فنگشان به خیالشان هم می رسد که من آرزو دارم همسر شاگرد نجار محله باشم. که دلم می خواهد به همه این زندگی با تمام خدم و حشم و قر و فر آن پشت پا بزنم؟ دلم می خواهد این خانم های آراسته محترم را که غرق عطر و جواهر هستند کنار بزنم و دوان دوان به آستانه آن نجاری کوچک و تاریک و محقر که از دوده چراغ سیاه است بروم و مثل سگ پاسبان کنار پاشنه در آن بخوابم؟ فقط بخوابم و او را تماشا کنم که چوب ها را ازه می کند و موهای خوش حالتش آزاد و رها روی پیشانی افتاده و تاب می خورند. که فقط عطر چوب را به مشام بکشم؟ خدا می داند که آن دگان کوچک برای من چه قصری بود. بوی چوب چه عطری بود و تمام مغازه چه غرفه ای بهشتی.

خانم بزرگ - شازده خانم - از پسر خود شروع به تعریف کرد. مادرم گفت: «محبوب جان، باز چای بیاور.» یعنی دیگر بس است. از اتاق بیرون برو تا نگویند دختر سبک بود، شوهری بود، سر تق نشسته بود و از اوّل تا آخر گوش می داد و قند توی دلش آب می شد.

داشتم از کنار صندلی مادر داماد رد می شدم که دستم را گرفت: «نه جانم. کجا؟ بنشین همین جا پهلوی خودم. حیف این دست های لطیف نیست که کار بکنند؟ آهان، روی همین صندلی بنشین. بارک الله. دایه خانم زحمت چای آوردن را می کشد.»

نخیر، بدجوری مرا پسندیده بودند. مادرم در حالی که از خوشحالی روی پا بند نبود گفت: «وای خانم جان، چای آوردن هم کار شد؟ دست که با چای آوردن خراب نمی شود! این حرف ها را جلوی رویش نزنید، لوس می شود و بعد از این باید گذاشتش طاقچه بالا.» و خندید.

مادرم اطوار و رفتار جذاب و تو دل برویی داشت. نمی دانم چه طور بود که با هر که حرف می زد دلش را می برد. تظاهر نمی کرد. این طرز رفتار در خمیره اش بود. خودش همیشه می گفت: «والله من دل همه را توانستم نرم کنم الا دل کشورخانم را.» عمه ام را می گفت.

شاهزاده خانم گفت: «باید هم بگذاریدش طاقچه بالا. جای همه عروس های من آن بالا بالاهاست.»

نزهت خندید و رو به زن جوان و زیبا کرد و گفت: «پس خوش به حال شما.»

عروس خوشگل قری به سر و گردن داد و لبخند تلخی زد. نه هان گفت و نه نه. یعنی تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. یعنی شاهزاده خانم از آن مادرشوهرها هستند!

شاهزاده خانم مثل کسی که بخواهد اتمام حجت کند گفت: «بله خانم، اون خدا بیامرز هم پیش چشم من خیلی عزیز بود. الان هم به خدا دخترش سوگلی منست. یار و مونس من شده، همین یک الف بچه. مبادا محبوبه جان ناراحت شود ها! رعناجان را من خودم بزرگ می کنم. پهلوی خودم. روی تخم چشمم.»

می دانستیم که داماد زن داشته و بچه دارد. ناف دختر عمویش را از بچگی به نام او بریده بودند. یکی دو سال پیش هنگام زایمان مادر سر زارفته بود و بچه زنده مانده بود. البته در آن زمان این حرف ها چندان مهم نبود. مخصوصاً وقتی خواستگار آدم جوانی با این همه آلف و

اولوف بود که فقط انگشتر انگشت کوچک مادرش به قدر یک تخم کفتر بود. دامادی که شاهزاده بود. فرنگ رفته بود. همه چیز تمام بود.

مادر داماد گفت: «وای خانم، این بچه آن قدر شیرین است که نگو. من که حتی طاقت دیدن اخمش را هم ندارم. چه رسد به این که اشک به چشمش بنشیند.» داشت گوش مرا پر می کرد. دده خانم قلیان آورد. شیرینی و شربت دور گرداند و خانم بزرگ از خودش گفت و از پسرش تعریف کرد که چه قدر متجدد است. چه قدر خوش صحبت است - که اگر به مادرش رفته بود جای تعجب هم نداشت - از قد و بالا و شکل و شمایل او گفت - که امیدوار بودم به خواهرش نرفته باشد! - و با این همه تازه به قول خودش نمی خواست تعریف او را کرده باشد. موقع رفتن فرا رسید و من نفسی به راحت کشیدم. همه با نهایت ادب تا دم در آنها را مشایعت کردیم. خودش، دخترش و عروسش مرتب می گفتند: «خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان، زحمت نکشید. تشریف نیاورید. روی من سیاه.»

در آخرین لحظه خانم بزرگ برگشت و روی مرا بوسید و باز خطاب به مادرم گفت: «دخترتان خیلی مقبول است ها! چشمانش سگ دارد. شما راستی راستی گوهرشکم هستید.»
مادرم خندید: «چشماتان قشنگ است، خانم. سایه تان کم نشود. صفا آوردید. مرحمت عالی زیاد.»

نزهت از پشت لباسم را کشید. یعنی من باید به داخل ساختمان بر می گشتم.
در اتاق گوشواره جشنی به پا بود. مادرم ذوق زده بود. دایه جانم بشکن می زد. نزهت مرتب می گفت: «انگشترهایش را دیدید خانم جان؟ دیدی عروسش چه سینه ریزی انداخته بود؟»
دایه جانم می گفت: «جانم، آخر این ها اصل و نسب دارند، خانواده دار هستند. دایه داماد خودش یک پا خانم بود.»

مادرم برای این که دل او را به دست آورده باشد و در شادی خود بیشتر سهیمش کرده باشد گفت: «دایه عروس هم همچین دست کمی از او نداشت.»

نیش دایه خانم باز شد: «وای خانوم جون، شما با این زبانت مار را از سوراخ می کشی بیرون! تازه درشکه شان را ندیدید! قدرتی خدا یک ذره گرد بهش نبود... اوا محبوب جان! ننه، پس چرا تو این جور بق کردی و نشستی؟»

«برای این که نمی خواهم زن درشکه شاهزاده خانم بشوم.»

مادرم گفت: «خوب، غصه نداره مادرجون. حالا که زن درشکه اش نمی شوی، زن پسرش بشو.»

مادرم، نزهت و دایه هر سه از خنده ریشه رفتند. با غیظ از جا بلند شدم. پشت پنجره رفتم و دست را به سینه زدم و به حیاط شسته رفته بهاری خیره شدم. مادرم خنده اش را قطع کرد و پرسید: «وا؟! چرا همچین می کنی، دختر؟ مگر چه شده؟ حرف بدی زده اند؟»
با خشم گفتم: «نخیر، حرف بدی نزدند. فقط خانم بزرگ مرتب از عروس مرحومش و نوه گیس گلابتونشان داد سخن می دادند.» دست راستم را در هوا چرخاندم و قری به سر و گردنم دادم: «نوه ام این طور، عروسم آن طور. ناسلامتی آمده بودند خواستگاری. ولی فقط ذکر خیر عروس مرحوم بود.»

نزهت گفت: «بابا، چرا این قدر بی انصافی می کنی! مگر این همه قربان صدقه تو نرفت؟»
مادرم که کمی سست شده بود گفت: «خوب، از حق نگذریم، محبوبه این را درست می گوید. من هم زیاد خوشم نیامد. انگار می خواست از اول گربه را دم حجله بکشد و جای بچه را محکم کند. درست است که دختره پیش مادر بزرگش زندگی می کند ولی بالاخره بچه آن باباست.»
با حرص پرسیدم: «حالا شما ذوق کرده اید که پسر کور و کچل شازده خانم آمده مرا بگیرد؟ آن هم با یک دسته هاونگ که...»

دایه خانم میان کلامم پرید: «به، به، محبوبه خانم... حالا دیگر به پسر عطاالدوله می گوید کور و کچل!! اگر دیده بودیش این حرف را نمی زدی. حالا این جا این حرف را زدی ولی جای دیگر نگو که به ریشتم می خندند...»

رویم که نمی شد به مادرم عتاب و خطاب کنم، پس رو به خواهر بزرگترم کردم و گفتم: «آبجی، بی خود برای من از این تگه ها نگیرید ها! من زن این بابا بشو نیستم.» چنان محکم این حرف را زدم که خودم هم یگه خوردم.
خواهرم لب هایش را جمع کرد و گفت: «وا!! اصلاً به من چه؟ زن او بشوی یا نشوی چه تاجی به سر من می زنند؟»

دایه غرولندکنان از اتاق بیرون رفت تا به کمک دده خانم اتاق تالار را مرتب کند.

مادرم به ملایمت پرسید: «چرا محبوب جان؟ نکند داری ناز می کنی؟»

«نه، خانم جان. چه نازی دارم بکنم؟ ولی آخر من که او را ندیده ام. اصلاً نمی دانم چه شکل و شمایلی دارد. همین طور ندیده و نشناخته زنش بشوم؟ آن هم با یک بچه؟»
 «شناختنش که به تو مربوط نیست. آقاچانت باید بشناسد که می شناسد. بچه هم دارد داشته باشد. به تو کاری ندارد. در خانه مادر بزرگش بزرگ می شود. خود شازده خانم هم که بیچاره مرتب می گفت. الحمدالله ندار هم نیستند که سربار تو باشد، یا بخواهند چیزی از تو کم و کسر بگذارند. می ماند دیدن او.» مادرم کمی فکر کرد و گفت: «خوب، دیدن ندارد. مرد است دیگر. همه مردها یک جور هستند.»

نزهت غش غش خندید: «وای! خانم جان، شما هم عجب حرف ها می زنید ها! همه مردها یک جور هستند؟ پس مثلاً محبوبه اگر حاج علی را ببیند یعنی پسر شازده را دیده؟»
 این دفعه من هم به خنده افتادم. حاج علی آشپز پیر و نیمه کر ما، با پشت تاشده و چشمانی که از فرط فوت کردن هیزم های زیر دیگ همیشه سرخ بود، با آن ته ریش سفید و سیاه و لبهای کت و کلفت و گوش های بزرگ و موهای کم پشت زبری که انگار مانند میخ در سرش راست ایستاده بود، الحق نمونه خوبی برای یک مرد کامل می توانست باشد.

نزهت پرسید: «که سرکار خانم می خواهند یک نظر او را ببینند؟»

«بله، پس چی؟ نباید ببینم دارم زن کی می شوم؟»

نزهت پرسید: «اگر او را دیدی، قال تمام است؟»

مادرم چنگ به گونه اش زد: «وای نزهت، خدا مرگم بدهد، داری چه می گویی؟»

نزهت بی توجه به مادرم ادامه داد: «گفتم اگر او را دیدی، قال تمام است؟ دیگر مرافعه

نداریم؟»

«نخیر، اگر پسندیدم قال تمام است. لابد اگر نپسندم تازه اول قال و مقال و مرافعه با شما و

آقاچان است.»

نزهت با قهر گفت: «نخواستی که نخواه. چه قال و مقالی؟ پایت که به چوب نیست. تو باید

زندگی کنی. حالا من فکری می کنم و بعد خبر می دهم.»

غلامرضا عیدان

دعوت

از صبح، همینطور توی خیابانها پرسه زده بود. حالا دیگر داشت پاهایش را روی زمین می کشید. ایستاد و رفت توی نخ ویتترین مغازه روبرویی. فکر کرد: «چه آشغالهایی. کی این هارو می خواهد بخرد؟»

بعد زل زد به گردن بند پهنی که زیر آفتاب ظهر برق می زد و انگار که او را به ریشخند گرفته بود.

- آهای آقا، برو کنار!

صاحب مغازه بود. مرد هیچ نگفت. بی تفاوت چشم انداخت توی چشم‌هایش و راه افتاد. گلویش خشک شده بود.

- محمد، خودتی؟

سر بلند کرد.

- آه، سلام!

و نتوانست چیز دیگری بگوید. رفیقش را توی بغل گرفت و بوسید.

- کی آمدید؟

- والله، راستش دو سه روزی می شود. می خواستیم همان روز اول بیائیم دیدنتان، ولی زهرا گفت، دست خالی نمی شود.

مرد انگار تازه متوجه شده باشد، با دستپاچگی احوالپرسی کرد و ادامه داد:

- اختیار دارید! این حرفها چیه؟ حالا کی تشریف می آورید؟

- شاید امشب زحمت بدهیم. آخر فردا باید برویم.

مرد تعارف کرد:

- چه زود، یک چند روزی می ماندید.
و بعد راه افتادند، رفتند تا مسافرخانه‌ای که دوستش اقامت داشت. مرد دست داد و دوباره روبوسی کرد.

- شب منتظریم!

- حتماً. از قول ما به خانم سلام برسان!
و رفت تو. مرد نگاهش افتاد به تابلوی سر در مسافرخانه و رو برگرداند.

نمی دانست چطور بگوید که زن یکه نخورد.

- محسن اینها آمدند زیارت. قرار است شب بیایند اینجا.

بعد خندید. اما خنده‌اش هیچ تأثیری روی هراس زن نداشت.

- می خواهی چکار کنی؟

- نمی دانم!

و زل زد به حلقه طلای توی دست زن. زن مسیر نگاهش را خواند و سعی کرد دستش را پنهان کند.

- بروم ناهید خانم را ببینم، ها!

و سریع چادرش را انداخت روی سرش و راه افتاد. مرد پشت سرش داد کشید:

- مگر بچه را نمی بری؟

- نه، زود بر می گردم.

در اتاق را محکم بهم زد. با صدای در بچه از خواب پرید. مرد بغلش کرد و شروع کرد به قدم زدن توی اتاق. بعد ایستاد جلوی آینه و خودش را خوب نگاه کرد و پوزخند زد. بچه هم خندید.

زن که برگشت، مرد همه چیز را توی نگاهش خواند و خواست که او را دلداری بدهد.
- آن بیچاره‌ها هم وضعشان از ما بدتر است!
زن هیچ نگفت و رفت بچه را بغل کرد.
- دارد شب می شود.
زن به پنجره اتاق نگاه کرد و باز هیچ نگفت. فقط پا شد رفت بیرون. مرد صدایش را از توی حیاط می شنید:
- ناهید خانم! ناهید خانم!
- وقتی برگشت توی اتاق، دست انداخت زیر چانه‌اش و زل زد به مرد. مرد پا شد و چراغ را خاموش کرد. بعد سکوت آمد و انتظار.

صدای زنگ که آمد، اول مرد از جا پرید، بعد زن. و هر دو سر جایشان خشکشان زد.
زن همسایه می گفت:
- بچه‌شان مریض بود، بردنش دکتر.
بعد صدای دوستش آمد:
- بیچاره‌ها!
صدای قدم‌هایشان که دور می شد، مثل صدای پتک توی سر مرد می نواخت. زن آه کشید و توی تاریکی، دو قطره اشک مرد را ندید.

محمد رضا طبیب زاده

تقدیم به برادر سنی ام
شهید کاک حمید محمدی

شببختون روزن ها*

آشنايان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
حافظ

اولین روز دی ماه ۶۶ - سنندج

حمید می گوید:

- کجایی پسر؟ سراغت را زیاد گرفته ام. جاهای که فکر می کردم، نبود. کجا بودی؟ هان؟
لحنش مملو از تلخی است، از افسوس، از حیرت و از خیلی چیزهای دیگر که تنها
فهمیدنی است، نه گفتنی، نه نوشتنی. می گویی:
- الان هم بی خود آمده ام. نباید می آمدم.
تندی می کند و بلند می گوید:
- آمده ای که نبود خودت را به رخم بکشی؟

* وام گرفته از شعر بیراهه در آفتاب - سهراب سپهری

بله، نباید می آمدی، دارد سرت داد می زند. شماتت می کند. نمی توانی تحملش کنی. نگاهش می کنی. رهایش می کنی و دور می شوی. زیر لب می گویی.
- تو مرا کشاندی. اگر تو نبودی شاید نمی آمدم.

خیالش را از ذهنت بیرون می کنی. کبریتی آتش می زنی، سیگاری روشن می کنی و می روی درون مهمانسرا.

حمید پله به پله با تو بالا می آید. تو مضطرب و افسرده ای و می خواهی بی خیالی و بی تفاوت بودن را که تمام آرزوی توست، باز به دست آوری. حمید نمی گذارد.

در اتاق را می گشایی. داخل می شوی. در را می بندی. روی صندلی می نشینی. بعد از جلوی آینه، سیبی بر می داری و همانطور که به سیگارت پک می زنی، سیب را هم گاز می زنی و بعد دود و تکه های نیم جویده سیب را با هم فرو می دهی.
حمید، آن سوی آینه نشسته است:

- من آینه توام، اگر چیزی به تو می گویم، همان چیزهایی است که قبلاً خودت به من گفته ای، پس نرنج، جان من، بی خود نرنج!
تو به دروغ می گویی:

- من نرنجیده ام. اصلاً نرنجیدن کارم شده است!

سیب را با دانه و چوب و همه چیزش تمام می کنی. سیگارت را مثل حشره ای که بخواهد با نوک آتشش تو را بگزد، با حرص توی زیرسیگاری له می کنی... و آن وقت بی اختیار باز سیگار دیگری می گیری و روی تخت دراز می کشی. حمید همچنان روبرویت ایستاده است. نگاهت می کند و تو نگاهش می کنی.

- بلند شو، برو بیرون! چرا اینجا لمیده ای؟! وقت برای خواب زیاد هست. داغان شده ای. دیگر نمی توانی بلند شوی. خودش باید بفهمد و می فهمد. کوتاه می آید.

- کجا بودی؟

- سه راه سیروس، بدجوری دنبالم بودند.

- چه خبر؟

- خبرهای بد. آماده اند تا مردم را به رگبار ببندند!

سنندج پر از آتش و شور یک انقلاب است. اعلامیه‌های امام چون دم تندی هر بار بر اشتعال این آتش می‌افزاید. تو هر طور که می‌توانی اعلامیه را دست مردم می‌رسانی. یک بی احتیاطی ساده کافی است تا گیر بیفتی و تو این بی احتیاطی را می‌کنی. در پیچ یک کوچه، وقتی اعلامیه‌ای را به درون خانه‌ای می‌اندازی، سربازها تو را می‌بینند و دنبالت می‌کنند. آنها تندتر می‌دوند و وقتی به تو می‌رسند، افتاده‌ای زمین، با لگد، با باطوم، با ته اسلحه، با مشت می‌کوبند... جایی بوی گل می‌آید. عطر محمدی در مشامت می‌پیچد. ضربه‌ها را دیگر حس نمی‌کنی. در یک رخوت و آسودگی شناور می‌شوی... نمی‌فهمی چطور از زیر دست و پاها می‌گریزی. با همان تن کوفته تا حسینیه خودت را می‌کشی. در خوابی که حمید تکانت می‌دهد:

- بیدارشو، پاسبان‌ها آمدند!

پاسبان‌های شاهنشاهی، توی حسینیه می‌ریزند. حسینیه را آتش می‌زنند. تو فرار می‌کنی. دنبالت هستند، از صبح نشان شده‌ای. حمید اعلامیه‌هایی را که تازه رسیده، زیر بغل می‌زند و می‌دود. حسینیه در آتش و دود فرو می‌رود و تو می‌دوی.

با اینکه خسته‌ای، خوابت نمی‌برد. از اتاق بیرون می‌زنی.

حسینیه برایت ماتم زده است. ردیف در ردیف پوتین‌هایی را کنار نرده و توی راه پله چیده‌اند. ختم یک هم رزم است که شاید او هم روزی، همین جا، کفش‌هایش را کنده و به ختم کسی رفته است.

فاتحه‌ای می‌دهی و از پله‌هایی که به حیاط ختم می‌شود، پائین می‌روی. آقا برات و مشهدی محمد، ترا که می‌بینند، بر می‌خیزند و ماچ و بوسه و احوالپرسی.

- کجایی آقا؟

- نیستی آقا؟

چقدر این دو را دوست داری. این دو بوی روزهای گذشته را در شامه جانت تازه می‌کنند. آقا برات، همچنان خادم مسجد است، ولی مشهدی محمد دیگر کفشداری نمی‌کند. خیلی پیر شده، دکه‌ای دارد و برای خودش دستفروشی می‌کند.

- دارند می‌آیند، فرار کنید!

- در حسینیه را ببندید!

در حسینیه باز است و هیچکس به فکر بستن آن نیست. مأمورین شاه به حسینیه هجوم نمی آورند. کسی حسینیه را آتش نمی زند. دیگر تو کوکتل مولوتف نمی سازی، شعار نمی نویسی، شعار نمی دهی، اعلامیه پخش نمی کنی. دیگر تو هجده ساله نیستی.
حمید دوباره جلوی چشمت می آید و می گوید:

- بالاخره آمدی؟

آری، آمده‌ای. نماز نخوانده، تنها و غریب؛ آنهم در شهر خودت. ایستاده‌ای و منتظری ختم تمام شود، تا بروی و نمازت را بخوانی. آقا برات از انتظار بیرون می آورد و ترا به اتاق خودش می خواند. داخل می شوی و روی فرش نیم سوخته‌ای که یادگار خوب اول انقلاب است، نماز را می خوانی.

حمید جلو می ایستد و تو به او اقتدا می کنی. او دست بسته نماز می خواند و تو با دستانی افتاده. به رکوع می روید، بر می خیزید، به سجده می روید، او بی مهر، تو بر مهر.

نمازت که تمام می شود از اتاق بیرون می روی.

- کار خوبی کردی، آمدی. تو بوی حمید را می دهی. خدا رحمتش کند. حالا چه شد

یادی از فقرا کردید؟

آقا برات کنار پله‌ها ایستاده و با تو است.

- هیچی؛ از اداره مأموریت دادند که بیایم. من هم آمدم.

حمید می خندد و با تمسخر می گوید:

- زنده باد بی دردی‌های یک کارمند!

می خواهد عصبانیت کند. زیر لب می گویی:

- تو چرا نتوانستی به یک زندگی بی درد، دل ببندی؟ بی درد مثل روز یک کارمند و

آسوده، مثل یک شب خفته.

آقا برات می گوید:

- آقا شب را همین جا بمانید.

عذرخواهی می کنی و می گویی که در مهمانسرا اتاق گرفته‌ای.

ختم تمام شده است و سربازها بیرون می آیند، نقش بزرگی هم از چهره مظلوم یک جوان

هجده - نوزده ساله کشیده‌اند و نامش را هم درشت نوشته‌اند.

دمق می روی پی کارهایت.

دومین روز دی ماه

از فرصت کوتاهی که بین جلسه پیش می‌آید، استفاده می‌کنی و تنها راه می‌افتی، تو در شهر قدم می‌زنی. شهر در تو قدم می‌زند. آرام، همدیگر را به یاد می‌آوری؛ ایام دبیرستان: لودگی. مسخرگی. بی‌غمی. درس. معلم‌ها و تنبیه. خاطره‌های انقلاب: تعطیلی مدارس. تظاهرات. راهپیمایی. گلوله‌های ساواک. فرار. تعقیب شدن. زندان. آزادی. پیروزی. بعد، هجوم توطئه‌ها. گروه‌ها. بحث سیاسی. فریب. دکه‌ها. رفت و آمدهای مسلحانه. حمله به پادگان. محاصره ارتش. حمله به سپاه. و بعد حماقت: فرامین بی‌جای موقت‌ها. قتل عام مسلمان‌ها. ریشخند. پوزخند. تمسخر. اعلامیه. بیانیه. قطعنامه.

وای که دیوانه می‌شوی هر وقت یادشان می‌افتی.

حمید می‌گوید:

- فرشته ساعدی را یادت هست؟

و تو به یادش می‌آوری، سال آخر دبیرستان و کلاس‌های مختلط. دبیرهای چپی، بی‌تفاوت، بی‌خط، چه راهپیمایی‌ها که بانی خیرش نمی‌شدید و چه تعطیلی‌ها که مسببش نبودید. او بین دخترها و تو بین پسرها.

ساعدی می‌پرسد:

- نظر شما در مورد این کتاب پلیتسر چیه؟

می‌گویی:

- خوانده‌ام، چیز مهمی ندارد!

- خیلی تعریفش را شنیده‌ام. اما هر چه می‌خوانم نمی‌فهمم!

بی‌خبر کسی می‌آید و می‌گوید:

- ساعدی را می‌شناختید؟ اعدامش کردند.

- دختره عوضی! خودش را به کشتن داد.

- دو تا از بچه‌های خوب شهر را، ترور کرده بود.
خیره به دبیرستانی که نه سال پیش محصلش بودی، نگاه می‌کنی. دبیرستان خیره به تو نگاه می‌کند. غبار فراموشی محو می‌شود. زود از جلوی دبیرستان رد می‌شوی. رد شدن که نه، فرار می‌کنی.

سومین روز دی ماه

کارها خوب پیش می‌رود، جلسات، دیدارها و هماهنگی‌ها.
از چشم‌آشنایان می‌گریزی، از چشم اقوام، بستگان و معلم‌های قدیم، اما از محله قدیمی نمی‌توانی بگریزی. محله‌ها ترا می‌شناسند. کوچه‌ها، پس‌کوچه‌ها، خیابان‌ها، و تو همه جا را مثل کف دست می‌شناسی. در خطوط زندگی این دست غرق می‌شوی، پیچ و تاب می‌خوری و نمی‌دانی خط عمر تو به بلندی کدام کوچه این شهر خواهد بود.
حمید همراه تو است. می‌گوید:

- پسر تو هنوز زنده‌ای؟!!

و تو نمی‌دانی که چرا هنوز زنده‌ای. بعد از آن ماجراها، بعد آن همه گلوله، آن همه آتش. و تو نمی‌دانی در این غروب، این غروب سرد بی بارش، اینجا چه می‌کنی؟
با ماشین از جلوی باشگاه افسران عبور می‌کنی. زمان درهم می‌آمیزد. رگبار آتش، تک تیر، آر پی جی، نارنجک، گرسنگی، خشم، اشک، خون، آب، آب زلال یک چشمه، همه درون ماشین سرازیر می‌شود. تو به یاد می‌آوری که شهر در دست گروهک‌هاست و فقط یک نقطه مقاومت می‌کند: باشگاه افسران!

صدای طپش قلب کسانی که وجودشان برای سنجش می‌طپید، در گوشت طنین می‌افکند.
حمید بر نعش شبلی^۱ نماز می‌خواند. نمکی^۲ شلیک می‌کند؛ تند و بی‌امان و به موقع.
نمی‌توانند نزدیکش شوند. شاطر^۳ محمد زخمی می‌شود. گرگ‌ها زوزه می‌کشند. قمه‌ها بالا می‌رود و روی تخت بیمارستان، شاطر محمد را تکه تکه می‌کنند. ملحفه‌ها از خونس رنگین می‌

^۱ ۱ تا ۵ از شهدای کردستان

شود. حمید گریه می کند. زار می زند. چریک‌ها اعلامیه صادر می کنند. عکس لنین از در و دیوار شهر بالا می رود. مائو با استالین دست می دهد. سازمان همه را پشتیبانی می کند.

چهارمین روز دی ماه

امروز صبح که بر می خیزی، خواستنت اشکی است که می ریزد. حمید با دستهای مهربان و گرمش، اشک‌هایت را پاک می کند و تو همچنان می گریی و خواب بمباران می بینی. خواب می بینی، هواپیماهای عراقی می آیند و بر فراز شهرت می چرخند و بعد فرود می آیند، خرناس می کشند، عربده می زنند و شهر را با آتش و خون یکی می کنند. یکی از بمب‌ها با آن رنگ سیاه مهییش روی خانه‌ای - شاید خانه تو - می افتد و بام و حیاط را یکی می کند. مادری - شاید مادر تو - را که مظلوم ایستاده و نگاه می کند، آتش می زند؛ و پدری - شاید پدر تو - را زیر آوار دفن می کند... تو می ایستی. نگاه می کنی. فریاد می کنی. و خلبان هیچ هواپیمایی صدای ترا نمی شنود.

حمید دستش را دراز می کند، یکی از هواپیماها را می گیرد. گرد می کند و وقتی شبیه یک قاصدکش کرد، فوتش می کند تا به هوا برود: «بی ریشه که بودی با هر بادی خواهی رفت!» بیداری و دستان صمیمی حمید است که دل‌داریت می دهد. بلند می شوی، صبحانه‌ات را می خوری. سوار ماشین می شوی و به دل شهر می زنی. چهار راه شهدا چه خلوت است. حمید از بالای خیابان به سمت تو می دود. دنبالش می کنند و او می دود. هیچ کس در خیابان نیست - تو هم نیستی - حمید می دود؛ چون دویدن یک آهو. در پی اویند، چون دسته‌ای از گرگان گرسنه. وسط خیابان می ایستد و به سمتش شلیک می کنند. حمید پناه می گیرد. اسلحه‌اش را بیرون می کشد و جواب آتش را با آتش می دهد. یک نفرشان که از همه جسورتر است، بر زمین می افتد و حمید در پناه آتش سلاحش طول خیابان را طی می کند و عاقبت خودش را به نیروهای خودی می رساند. ترا که می بیند، فریاد می کشد:

- ایستاده‌ای؟! کاری بکن!

راست می گوید، باید کاری بکنی!

فعلاً باید به کارهای اداره برسی. رئیس منتظر است.

پنجمین روز دی ماه - شامگاه

دیگر جوش آورده‌ای. حمید دیوانه‌ات کرده است. یک لحظه آرامش نداری. آرامش. آرامش. می خواهی آرام باشی. می روی قدری قدم بزنی. سعی می کنی حمید را توی اتاق کنی و خودت تنها بروی. اما نمی شود. لحظه‌های تنهایی تو که باید از آن خودت باشد، از آن اوست.

- نیا! می خواهم تنها باشم. ولم کن!

حمید گوش نمی دهد. این روزها پسر حرف نشنویبی شده است. همراهت می آید و با هر چه که می بینی، هر بار یادی را در تو زنده می کند.

سندج در تو زبانه می کشد، شور می آفریند. شرر به پا می کند. آتش می زند. آتشت می

زند.

فکر می کنی ای کاش از دیواندره زنگ زده بودند. ای کاش ترا نیافته بودند و خبرت نمی کردند. ای کاش حمید هنوز زنده بود. ای کاش حمید هنوز زنده بود و اسلحه روی دوشتان می انداختید و به پاکسازی منطقه می رفتید. ای کاش حمید بود و هر وقت از چیزی یا کسی می نالیدی، به نجوا می گفت:

- بنده خدا، به همین زودی زوارت در رفت!

از پشت تلفن جز صدای های های گریه کسی صدائی نمی آید. کسی آن سوی خط می

گرید و چه گریستنی!

گریه و باز هم گریه و عاقبت تلفن قطع می شود. یک بار، دو بار، سه بار و بالاخره می توانی از صدای بغض آلود آنسوی خط چند کلمه نامفهوم را به هم پیوند بدهی و بفهمی که حمید را پای پمپ آب زده‌اند.

- ای کاش اصلاً پای پمپ آب نمی رفتی. ای کاش آنقدر کله شقی نمی کردی تا با چند

رگبار خلاصت کنند. ای کاش...

حمید به تو می خندد. با صدای بلند می خندد و می گوید:

- ای کاش تو هم با من بودی، نمی دانی چقدر زور زدند تا مرا بکشند و نتوانستند.

بعد حمید یک دفعه از خنده می ماند و با تمسخر رو به تو می کند:

- راستی آن موقع تو کجا بودی؟ پشت میز!

سؤالش لحن خاصی دارد. مثل کسی می پرسد که جواب سؤالش را می داند. نمی دانی کجا بودی؛ پشت میز؟ غذا می خوردی؟ خوابیده بودی؟ راستی آن لحظه‌ی خاص تو چه می کردی؟
حمید می گوید:

- قهر کرده بودی!

- چه کرده بودم؟!!

- قهر! تو با خودت، با مردمت، با ما قهر کرده بودی!

خجالت می کشی. سرخ می شوی و برای آنکه حمید نفهمد، پرخاش می کنی.

- با آن بازی‌هایشان اذیتم کرده بودند!

حمید می گوید:

- من همه‌اش من. تو، همه‌اش تو. این خودخواهی نیست؟

بغض آلود می گویی:

- من خودخواه نبودم. بی رحمی می کنی!

کسی می آید و می گوید:

- کاک اسماعیل را رد کرده‌اند!

اسماعیل را خوب می شناسی. حاضر است جان برای راهش فدا کند و راهش راه انقلاب است.

می گویی:

- رد کرده‌اند؟ یعنی چه؟

- گفته‌اند، ترا نمی شناسیم. فقط با شناس‌ها کار می کنیم. بعد هم عذرش را خواسته‌اند!

ضد انقلاب بد جوری زهرش را ریخته. مار خانگی یا صاحب خانه را نمی زند و یا اگر زد،

اهل منزل را با هم می زند. بی اعتمادی اینجا دارد نفس انقلاب را می گیرد.

چهره‌های آشنا در کمبودها و دشواری‌ها، تنها ترا مقصر می دانند. بهانه‌جویی می کنند.

دشنامت می دهند و تو دم نمی زنی.

چه سخت است از آنان که دوستشان داری و خیرشان را می خواهی، ناسزا بشنوی.

از کنار خانه کاک اسماعیل رد می شوی. عکسش را به دیوار زده‌اند و زیرش تاریخ شهادت

و محل ترورش را نوشته‌اند. حمید می گوید:

- دو ماه دیگر شش سال تمام است که شهید شده.
پدر پیر اسماعیل دم در نشسته است. سلامی می دهی و می گذری. چقدر شکسته شده
است.

حمید می گوید:

بی رحمی نکن، تو خودخواه بودی. راه انقلاب از خودخواهی جداست. خودخواهی یعنی
بدی‌ها را دیدن، گذشتن و دنبال راه حل نگشتن. تو راهت را جدا می کردی.

داد می زنی:

- نه، من راهم را جدا نکردم.

می گویی:

- مهمات!

می گویند:

- نداریم.

می گویی:

- نیروی جایگزین!

می گویند:

- نداریم.

می گویی:

- کنسرو، پتو، چراغ قوه...

می گویند:

- نداریم، برادر جان!

چاره‌ای نیست، عراق دوباره در جنوب حمله کرده و همه امکانات، آن سو متمرکز شده،
باید ساخت. می روی تا به بچه‌ها بگویی که باز هم صرفه جویی کنند.

حمید با عصبانیت سرم فریاد می کشد:

- چرا تو راهت را جدا کردی. تو رنجیدی و رفتی. من رنجیدم و ماندم. حالا کدام‌مان

برده‌ایم؟

حمید خردت می کند. چون شیشه‌ای که به سنگ شکسته شود، فرو می ریزی و صد پاره می شوی. حمید دستش را روی شانه‌ات می گذارد:
- بیا به مزار عبدا... کوب. قبل از رفتنت بیا؛ منتظرت هستم.

ششمین روز دی ماه - سحر

سنندج نمی بارد، اما سرما غوغا می کند. ساعتی است که پیاده می آیی. از مهمانسرا تا مزار را پیاده آمده‌ای و تنها حمید این بار با تو نیست. جای دیگر منتظر توست. سرمای سختی است. اگر در تب و تاب نباشی، اشک می تواند روی گونه یخ بزند، اما سنندج با گلبرگ‌های پرپرش، همچنان رگه‌های اشک داغ را روی صورتت روانه می کند: با شاطر محمد و پسرش، با سه شبلی، سه نمکی، با فرید تعریف^۴، با کاظمی^۵، با محمد بروجردی، با همه، با همه.

در این سرما می گذاری و یاد تمام بچه‌های خوبی می‌افتی که می توانستند شهید شوند برای آنکه انقلاب مظلوم را شهید نکنند. بچه‌هایی زائیده^۶ توقفی موقت که اثرش تا امروز به درازا کشیده است.

پشت بی سیم نشسته‌ای که فرمان‌های آنچنانی می رسد:

- در شهر ظاهر نشوید!

- تولید هیجان نکنید!

- مردم را تحریک نکنید!

- شعار ندهید!

-ا.. اکبر نگوئید!

- خارج شوید!

- شهر را ترک کنید!

- پاسداران باید از سنندج خارج شوند!

حمید در شهر ظاهر می شود. درود بر امام می گوید. گروهک‌ها را تحریک می کند. شعار می دهد. ا... اکبر می گوید. از شهر خارج نمی شود. شهر را ترک نمی کند.

حمید همین جا مبعوث می شود. از همین گورستان: مزار شیخ عبدا... کوب. قبر حمید در این وسعت گورستان نشانه‌ای مظلوم است و در هر کجای عالم که باشی تو را به سوی خودش می خواند.

سپیده کم کم دارد می زند. بارش برف آن قدری نیست که همه جا را سفیدپوش کند. اما تو را پاک خیس کرده. با خودت می گویی:

- پس حمید کجاست؟

هر چه نگاه می کنی، او را نمی بینی. در سکوت گورستان چشم انتظار می مانی؛ قدم می زنی، می لرزی و دنبالش می گردی. عاقبت او را می یابی. جلوی یک درخت تناور.

حمید می گوید:

- حتماً می خواهی برگردی؟!

سرت را به نشانه آری تکان می دهی. حرف زدن برایت دشوار است. تو از لحظه‌هایی گذر کرده‌ای که به وصف نمی آید؛ نه به کلام، نه به آواز، نه به رنگ، نه به هیچ چیز.

حمید دوباره شروع می کند و برای تو می گوید که سکوت مرهم بسیاری از دردهاست؛ سکوت و کار. و هر دو، برای انقلاب، برای مردم، برای بچه‌های پابره‌نه.

تو به حمید می نگری و می دانی که خودش چنین می کند. میدانی که در آفتاب حادثه آب خواهد شد. دلت برایش می سوزد. از دستش عصبانی هم هستی. فکر می کنی که او نباید با تو این گونه بگوید. وقتی تو بارها این جملات را مرور کرده‌ای. سعی می کنی ساکت بمانی و فقط نگاهش کنی. نگاهش سرد و عاقلانه.

حمید می گوید و می گوید. حرفهایش کاری است. تو هم حرفهای زیادی داری. جان به لب می رسد و جان که به لب رسید، فریاد می شود و تو دیگر داد می زنی:

- خوش باور! تو خوش باوری. اینجا چه کسی ماند؟ چه کسی جنگید؟ چه کسی آواره شد؟

چه کسی باز آمد؟ چه کسی خُرد شد؟ بگو! به من بگو که وقتی اسلحه به دوش گرفته بودیم و در گرما گرم جنگ، فرصت شمردن زخم‌هایمان را نداشتیم، ابن‌الوقت‌های امروز کجا بودند؟

حمید با آرامش نگاهت می کند و تو دیوانه‌تر می شوی:

- زودباش بگو، وقتی دستهایمان از سرما بی حس می شدند و پاهایمان را دیگر توان رفتن

در کوه و دشت نبود. دستهایی که - گاهی اوقات - سرنوشت‌هایی را رقم می‌زند، کجا بودند؟

حمید فقط نگاهت می کند. نگاهی که سرد نیست. حسابگرانه نیست. پر از عشق است و دوستی. با این نگاه، آب بر آتش تو می ریزد و می گوید:

- همه حرفهایت درست، اما راه آن نیست که تو می روی، عاقبت بر می گردی. اما شاید همدیگر را ندیدیم.

تو او را می بینی. به راستی او را می بینی. از زیر خروارها سنگ و خاک. اصلاً او آن زیر نیست. روی درختها، بهار می کند و نقش صورتش را ابرها می سازند. حمید هست و تو او را تنفس می کنی. می آید، روبرویت می ایستد و می گوید:

- چرا کوره راههایی را که چون کف دستت می شناختی، واگذاشتی، تا بچه‌های غریب و مهمان، ناآشنایانه، راهیشان شوند و دیگر باز نگردند؟ از وقتی که رفتی، کمین‌های دشمن را شمردی؟ هان!

سعی می کنی از کنار قبر حمید برخیزی. زانوانت می لرزند. دوباره به زانو می افتی. زیر لب می گویی:

- مرا راندند!

- تو نباید رانده می شدی. چطور شد که من ماندم. ماندم و سراز سکوت بی پهنه این گورستان در آوردم؟
خسته می گویی:

- باید می ماندم تا احمق‌ها و فرصت طلب‌ها بر چسبیم بزنند؟
- آری، باید می ماندی تا هزار بلا سرت می‌آوردند و دیگر ننگ نماندن داغی نمی‌شد روی پیشانی‌ات!

تلاش می کنی و ناراحت برمی‌خیزی. پر از گلایه می گویی:

- عجب! داغ؟ روی پیشانی من؟ بعد آن همه تکاپو و تقلا؟!

و لجوجانه می پرسی:

- چه کسی می خواهد روی پیشانی من این داغ را بگذارد؟ در توان چه کسی است؟
- در توان همه آنها که داغدارشانی و داغدارشان خواهی ماند. در توان همه اینها. ببین...!
گویی حمید پرده‌ای را از جلوی دیدگاه تو بر می‌گیرد و تو می بینی نادیدنی‌ها را. گویی در این سحرگاه، محشری برپا شده است. قبرها می شکافند و شهیدانی که دفن شده‌اند از دل خاک

بیرون می‌آیند؛ شهیدانی آشنا، بچه‌های پاکسازی کامیاران. بچه‌های دو جنگ سنندج. بچه‌های پاکسازی جاده پیرانشهر سردشت. بچه‌های عملیات گردنه خان بانه. بچه‌های مریوان، بچه‌های تمام درگیری‌ها. بچه‌هایی که کنار هم زیاد جنگیده بودید.

محشری تمام است. همه اینجایند. همه آنها که قبلاً شهید شده‌اند. تمام آنهایی که بعداً شهید می‌شوند. شهید همه کردستان سر از گورستان شیخ عبدا... کوب در آورده‌اند.

این بود حرف آخر حمید؟! از مهابت صحنه بیهوش می‌شوی و چون نعش روی زمین می‌افتی.

باران. سرما. تاریکی. جیغ. هیاکل مبهم. وحشت. هراس. فریادی خفه شده در گلو. باران. حرکاتی جنون‌آسا. دستی که می‌خراشد. گونه‌ای که خراشیده می‌شود. ترس. باران. عربده. دستی که بر سر می‌کوبد. تاریکی. بیم. اضطراب. جنون. باران. هول. چرخش. اشک.

باران. تو در گل و لا.

باران. باران.

دیگر تنها باران است که در کابوس و رؤیای تو می‌بارد. گل و لای را به کل می‌شوید و می‌برد.

هشتمین روز دی ماه - پیش از طلوع

دو روز است که در تب می‌سوزی. از قیامتی آشکار، در یک سحرگاه سرد، خیس و گل‌آلود و خود را تا سر پناه دوری رساندن، همین را می‌طلبی.

در مهمانسرا، به تو می‌رسند و کمکت می‌کنند تا لباست را عوض کنی و خودت را به تخت برسانی و بیفتی.

برای نگاه‌های پر از تعجب جوابی نداری. حالت، خراب‌تر از این حرفه‌است. بین خواب و بیداری‌های مکرر، این چند روزه را مرور می‌کنی. می‌دانی که آشفته بوده‌ای. آشفته گفته‌ای. آشفته به یاد آورده‌ای.

حمید با تو در حسینیه نبود. در دبیرستان نبود و در خیلی جاها دیگر. اما چه می‌توانی بکنی، وقتی که او را همه جا با خود می‌یابی. حتی آن وقتها که او را نمی‌شناختی، نبود حمید در

تمام لحظه‌هایی که بی او گذرانده‌ای بدل به بود شده است. حمید جزیی از وجودت گردیده و چنین سرسختانه با تو می جنگد. تو با خودت می جنگی!

نهمین روز دی ماه - طلوع

جلوی چشمت درب گشوده می شود و کسی به درون می‌آید. از خدمتکاران مهمانسرا نیست. غریبه است؛ نه غریبه نیست، آشناست و چقدر هم! حمید است که داخل می شود. بعد از مدت‌ها بی خبری انتظارش را نداری. حمید با آن خنده مهربان و چهره همیشه صمیمی، دستش را تکان می دهد و با لهجه شیرین شیرازی می گوید:
- سلام. چطوری کاکو؟

این حمید، آن حمید نیست. هم نامند. شاید هرگز، یکی، دیگری را ندیده باشد. حمید بالای سرت رسیده و همانطور که با دست روی شانۀ فشار می‌آورد که از روی تخت برنخیزی، رویت را می‌بوسد. بوی گلاب می دهد. این حمید هم، از عملیاتی‌های قدیم کردستان است که هنوز مانده و باز هم می خواهد بماند. می گوید:

- خیلی دنبالت گشتم. بچه‌ها گفتند از منطقه رفته‌ای و آدرست را هم نداشتند. تو همانطور که با چشم، گذر سالهای جنگی بی امان و سخت را روی چهره حمید مرور می کنی، سرت را تکان می دهی و چیزهایی می گویی. بازویت را می فشرد و با خوشحالی می گوید: کجایی پسر؟ سراغت را زیاد گرفته‌ام. جاهایی که فکر می کردم، نبود. کجا بودی؟ هان!
نمی دانی تو را چگونه یافته. می پرسی. می گوید:
- خدا پدر آقا برات را بیامرزد.

معلوم می شود آدرست را از حسینیه پیدا کرده و آمده سراغت. شتابزده، حرفهایش را می زند. عذر می خواهد که اول صبح، سر وقت آمده است. می گوید کار جدیدی را در کردستان عراق شروع کرده‌اند و به تو خیلی احتیاج دارند. درست نمی داند که کجا هستی، اما از تو می خواهد هر کجا که هستی، رها کنی و به جبهه بیایی.

حالت خوب نیست. پراکنده حرف‌هایی می‌زنی. می‌خواهد از تو قول بگیرد. نمی‌فهمی که چه می‌کنی. گویا از ترکیب چند واژه پریشان چیزی حاصل می‌شود که او می‌خواهد. تو چشمانت را می‌بندی و بعد دیگر حمید نیست. برای آنکه سروقت، به قرار با حمید برسی، فرصت کوتاهی باقی است. و تو هنوز نمی‌دانی که چه می‌کنی.

წიგნი ეძღვნება პროფესორ
დავით კობიძის ხსოვნას

წინასიტყვაობა

თბილისის სახელმწიფო უნივერსიტეტმა 1963 და 1967 წლებში გამოსცა “სპარსული ქრესტომათიის” I–II ტომები.¹ წინამდებარე კრებული აღნიშნული ქრესტომათიის III ტომს წარმოადგენს.

უნივერსიტეტის პროფესორის, სპარსული ლიტერატურის მკვლევრის, ბატონ დავით კობიძის (1906-1981) მიერ საქმის ცოდნითა და სიყვარულით შედგენილმა ორმა ტომმა ქართველ (და არა მარტო ქართველ) ირანისტთა რამდენიმე თაობას გაუწია მეგზურობა სპარსული ლიტერატურის შესწავლის საქმეში.

პასუხისმგებლობის მთელი სირთულის მიუხედავად, თავს ვიდეთ ქრესტომათიის III ტომის შედგენა, რადგან არსებული “სპარსული ქრესტომათიის” II ტომი, რომელიც თანამედროვე ლიტერატურის ნიმუშებს მოიცავს, XX ს-ის 60–იან წლებს არ სცილდება. მას შემდეგ ირანის საზოგადოებრივ ცხოვრებაში ფუნდამენტური ძვრები მოხდა. ისლამური რევოლუციის შედეგად შეიქმნა ისლამური რესპუბლიკა. ქვეყანამ უმძიმესი სამამულო და სამოქალაქო ომები გადაიტანა. განვითარდა და, გარკვეულწილად, შეიცვალა სამეტყველო ენა, რომელიც დღევანდელ ლიტერატურას უდევს საფუძვლად. ლოკალური თუ გლობალური მოვლენების გავლენით ცვლილებები მოხდა ცნობიერებაშიც. ეს ყველაფერი, ცხადია, ლიტერატურაშიც აისახა. ამდენად, აუცილებლად მივიჩნით, რომ ქართველ ირანისტთა ახალ თაობებს საშუალება მივცეთ, გაეცნონ თანამედროვე სპარსული ლიტერატურის უახლეს წარმომადგენლებსაც. მით უფრო, რომ

¹ I ტომი ხელმეორედ გამოიცა 1981 წელს.

დღევანდელი სპარსული ლიტერატურა მსოფლიო სტანდარტების სიმაღლეზე დგას და მისი ზოგიერთი წარმომადგენლის სახელი ნებისმიერი ქვეყნის ლიტერატურას დაამშვენებს.

აქვე გვინდა შევნიშნოთ: წინამდებარე ტომში ისეთი მწერლები და პოეტებიც მოხვდნენ, რომელთა შემოქმედებითი დაოსტატება გასული საუკუნის შუა ხანებს არ სცილდება, მაგრამ მათი თხზულებები ქრესტომათიის II ტომში არ შევიდა. ამ ავტორთა წვლილი თანამედროვე სპარსული ლიტერატურის განვითარებაში იმდენად დიდია, რომ აუცილებლად მივიჩნიეთ მათი ნაწარმოებების III ტომში შეტანა. ამასთან, ოთხი პოეტის (ჰ. ებთეჯაჰი, ნ. ნადერფური, მ. ახავან სალესი, ფ. ფაროხზადი) მხოლოდ თითო ლექსი იყო მოცემული ქრესტომათიის II ტომში, განყოფილებაში “გოლზარ” (“ვარდნარი”), რაც გასული საუკუნის სპარსული ლიტერატურის ამ თვალსაჩინო ავტორთა შესახებ წარმოდგენის შესაქმნელად საკმარისად არ ჩავთვალეთ და წინამდებარე გამოცემაში მათი შემოქმედების სხვა ნიმუშებიც შევთავაზეთ მკითხველს.

ჩვენ შევეცადეთ, XX ს-ის მეორე ნახევრისა და XXI ს-ის დასაწყისის ირანელ პოეტთა თუ პროზაიკოსთაგან შეგვეჩრია განსაკუთრებით მნიშვნელოვანი და ქრესტომათიაში შეგვეტანა მათი შემოქმედების მცირე ნაწილი მაინც, ამასთან, ჟანრული მრავალფეროვნებაც გაგვეთვალისწინებინა. ქრესტომათიაში შევიდა ლექსი, პოემა (ნაწყვეტის სახით), ნოველა, მოთხრობა, ნაწყვეტები რომანიდან და ერთი კინოსცენარი. დრამატურგია ირანისთვის შედარებით ახალი დარგია, რომელიც დიდი წარმატებით ვითარდება უკანასკნელ ათწლეულებში (ამ ჟანრში განსაკუთრებით დიდია კინოდრამატურგიის ხვედრითი წილი).

ქრესტომათიაში შესული ყველა თხზულება არ განლავთ ავტორის საუკეთესო ნაწარმოები, მაგრამ გასათვალისწინებელია შემდგენელთა ხელთ არსებული მასალის გარკვეული შეზღუდულობაც. ვფიქრობთ, შემოთავაზებული თხზულებებიც შეუქმნიან მკითხველს წარმოდგენას ავტორის სტილზე, ოსტატობასა თუ ენის თავისებურებაზე.

იმედი გვაქვს, ჩვენი მოკრძალებული ნაშრომი მცირე დახმარებას მაინც გაუწევს ქართველ სტუდენტებს და სპარსული ლიტერატურით დაინტერესებულ პირთ ახალი და უახლესი სპარსული ენისა და ლიტერატურის შესწავლასა და გაღრმავებაში.

ქრესტომათიის გამოცემის საქმეში გაწეული თანადგომისთვის უღრმეს მადლობას მოგახსენებთ:

საქართველოში ირანის ისლამური რესპუბლიკის საელჩოს;

პირადად ელჩს, მის აღმატებულებას ბატონ ჰოსეინ ამინიან თუსის;

საელჩოს კულტურის ატაშეს მოჯთაბა საფიხანის.

წიგნზე მუშაობის სხვადასხვა ეტაპზე გაწეული თანამშრომლობისთვის მადლობას ვუხდით:

ირანის ისლამური რესპუბლიკის ყოფილ ელჩს ბატონ აბოლფაზლ ხაზაის;

საელჩოს ყოფილ მრჩეველებს მ. ნაჯაფისა და მ. საფარის;

ირანის ისლამური რესპუბლიკის საგარეო საქმეთა სამინისტროს გამომცემლობის თანამშრომლებს.

მარინა ალექსიძე

მზია ბურჯანაძე

ლილი ჟორჟოლიანი

თეა შურღაია

მოკლე ცნობები ქრესტომათიაში წარმოდგენილ
ავტორთა შესახებ

პოეზია:

იმამი ხომეინი (1281/1902 – 1368/1989) დაიბადა ხომეინიში. სასულიერო განათლება ყუმში მიიღო. მან შეძლო დაემხო ორიათას ხუთასი წლის ისტორიის მქონე ირანის მონარქია და ეს ქვეყანა ისლამურ რესპუბლიკად ექცია. იგი სამშობლოში ქვეყნის ბელადად და იმამად აღიარეს. იმამ ხომეინის პოეტური მემკვიდრეობა, რომელიც ერთ “დივანად” არის გაერთიანებული, არაერთგზის გამოიცა. იგი სპარსული პოეზიის ძირითადი სალექსო ფორმებით (ყასიდა, ყაზალი, რობაი, მუსამათი) წერდა. იმამ ხომეინის მისტიკური პოეზიის ნიმუშები მრავალ ენაზე, მათ შორის, ქართულდაც არის თარგმნილი.

აჰმად შამლუ /ა. ბამდადი/ (1304/1925 – 1379/2000) თეირანში დაიბადა. 1945 წლიდან ჟურნალისტობას მიჰყო ხელი. თითქმის იმავედროულად ლექსების წერაც დაიწყო. 1947 წელს დაიბეჭდა მისი პირველი კრებული “აჰანგჰაიე ფარამუშ შოდე.” 1955 წელს გამოვიდა შამლუს “ჰავაიე თაზე,” რასაც მოჰყვა სხვა კრებულებიც: “ბაყე აინე” (1955 წ.), “აიდა დარ აინე” (1964 წ.), “აიდა, დერახთ, ხანჯარ ვა ხათერე” (1965 წ.), “ყოყნოს დარ ბარან” (1966 წ.), “ლაჰზეჰა ვა ჰამიშე” (1968 წ.), “მარსიეჰაიე ხაქ” (1969 წ.), “შექოფთან დარ მეჰ” (1970 წ.), “ებრაჰიმ დარ ათეშ” (1973 წ.), “დაშნე დარ დის” (1977 წ.), “თარანეჰაიე ქურაქე ყორბათ” (1980 წ.). შამლუს უმნიშვნელოვანეს ქმნილებად ითვლება მრავალტომეული ლექსიკონი “ქეთაბე ქურე” (1978 წ.). ა. შამლუ ბავშვებისთვისაც წერდა

(განსაკუთრებით პოპულარულია მისი “ფარია – ყესეიე დოხთარაიე ნანე დარია”) და მთარგმნელობით მოღვაწეობასაც ეწეოდა.

ფერიდუნ მოშირი (1305/1926 – 1379/2000) თეირანში დაიბადა. ფერიდუნ მოშირის პოეტური კრებულებია: “ნაიაფთე” (რომელიც მოგვიანებით გამოიცა სათაურით “თემნეიე თუფან”, 1955 წ.), “გონაჰე დარია” (1956 წ.), “აბრ” (1962 წ.), “აბრ ო ქუჩე” (1967 წ.), “ბაჰარ რა ბავარ ქონ” (1968 წ.), “ფარვაზ ბა ხორშიდ” (1968 წ.), “აზ ხამუში” (1977 წ.), “მარვარიდე მეჰრ” (1986 წ.), “აჰ, ბარან” (1988 წ.), “დარ დიარე აშთი” (1992 წ.).

ჰუმანგ ებთეჰაჯი /საიე/ 1306/1927 წელს დაიბადა რაშთში. მისი პირველი კრებულია “ნოხოთინ ნაყმეჰა” (1946 წ.). 1951 წელს მეორე კრებული ”სარაბ” გამოვიდა. 1953 წელს დაიბეჭდა მისი კრებული “შაბგირ,” 1955 წელს – “ზამინ,” 1965 წელს – “ჩანდ ბარგ აზ იალდა,” 1991 წელს - “იადგარე ხუნე სარდ.” ებთეჰაჯის საინტერესო ნაშრომია მის მიერ რედაქტირებული ჰაფეზის დივანი. ამჟამად საზღვარგარეთ ცხოვრობს.

მეჰდი ახავან სალესი /მ. ა. ომიდი/ (1307/1928 – 1369/1990) მეშჰედში დაიბადა. მისი პირველი კრებულია ”ზემესთან” (1956 წ.). მას მოჰყვა ”ახარე შაჰნამე” (1959 წ.). მომდევნო კრებულებია: ”აზ ინ ავესთა” (1965 წ.), პოემა ”შექარ” (1966 წ.), ”ფაიზ დარ ზენდან” (1969 წ.), ”ბეჰთარინ ომიდი,” ”აშეყანეჰა ვა ქაბუდ” (ორივე 1969 წელს), “ბარგოზიდეიე აშარ” (1970 წ.), “დერახთე ფირ ვა ჯანგალ” (1976 წ.), ”დუზახ ამა სარდ” (1978 წ.), “ზენდეგი მიეჟიად ბაიად ზისთ” (1978 წ.). “ავარდე ანდ ქე ფერდოუსი” (1975 წ.) ბავშვებისთვის არის დაწერილი.

მეჰდი ახავან სალესი ლიტერატურის კრიტიკოსიც იყო.

სოჰრაბ სეფეჰრი (1307/1928 – 1359/1980) ქაშანში დაიბადა. უმაღლესი განათლება თეირანის უნივერსიტეტში, ნატიფ ხელოვნებათა ფაკულტეტზე მიიღო. ლითოგრაფიას პარიზის ნატიფი ხელოვნების სკოლაში სწავლობდა (1957 წ.), ხოლო ხეზე კვეთას ტოკიოში (1960 წ.) ეუფლებოდა. ხატვა და ლექსების წერა ერთდროულად დაიწყო. 1962, და 1967 წწ.-ში თეირანში, 1971 წელს კი ნიუ-იორკში მოეწყო მისი ნახატების პერსონალური გამოფენა.

სოჰრაბ სეფეჰრის პოეტური კრებულებია: "მარგე სანგ" (1951 წ.), "ზენდგეიე ხაბჰა" (1953 წ.), "ავაზე აფთაბ" (1961 წ.), "მარყე ანდუჰ" (1961 წ.), "სედაიე ფაიე აბ" (1965 წ.), "მოსაფერ" (1966 წ.), "ჰაჯმე საბზ" (1963 წ.), "მა ჰირ, მა ნეგაჰ" (1977 წ.). ეს კრებულები გაერთიანდა და 1978 წ. გამოიცა ერთ წიგნად სახელწოდებით "ჰაშთ ქეთაბ".

ნადერ ნადერფური (1308/1929 – 1379/2000) თეირანში დაიბადა. მისი პოეტური კრებულებია: "ჩაშმჰა ვა დასთჰა" (1954 წ.), "დოხთარე ჯამ" (1955 წ.), "შერე ანგურ" (1955 წ.), "სორმეიე ხორშიდ" (1960 წ.), "გიაჰ ვა სანგ ნა ათეშ" (1971 წ.), "აზ ასმან თა რისმან" (1977 წ.), "შაბე ბაზფასინ" (1978 წ.), "სობჰე დორუყინ" (1981 წ.). ნადერფური მთარგმნელობით და პედაგოგიურ საქმიანობასაც ეწეოდა. გარდაიცვალა ლოს-ანჯელესში.

მეჰრად ავესთა (1308/1928 – 1370/1991) მოჰამედ რეზა რაჰმანის პოეტური ფსევდონიმია. იგი ბორუჯერდში დაიბადა. გარდა პოეტური ("აზ ქარავან რაფთე", "რამა") და პროზაული ("ფალიზბან") კრებულებისა, გამოქვეყნებული აქვს ფილოლოგიური ნაშრომებიც: "მაყალათე ადაბი," "თასჰიჰე დივანე სალმან სავეჯი," "რავეშე თაჰყიყ დარ დასთურე ზაბანე ფარსი," "მარაბე ხანეგიე თარსე მოჰთასაბე ხორდე".

ფორუყ ფაროხზადი (1313/1934 – 1345/1966) თეირანში დაიბადა. ქალთა სამხატვრო სასწავლებელში მხატვრობა და მოდელირება შეისწავლა. პირველი პოეტური კრებული "ასირ" 1952 წელს გამოსცა, მეორე – 1956 წელს ("დივარ"), 1957 წელს გამოვიდა მესამე კრებული "ასიან." 1958 წლიდან ფაროხზადი სერიოზულად დაინტერესდა თეატრით და კინემატოგრაფით. 1962 წელს გადაიღო დოკუმენტური ფილმი კეთროვნების შესახებ "ხანე სიაჰ ასთ", რომელიც ობერჰაუზენის მსოფლიო კინოფესტივალზე საუკეთესო ფილმად აღიარეს. თავადაც შესრულებული აქვს როლი კინოში. ფორუყის მეოთხე პოეტური კრებული "თავალოდიე დივარ" 1964 წელს გამოვიდა. ამავე წელს იუნესკოს თაოსნობით გადაღებულ იქნა დოკუმენტური ფილმი პოეტის შესახებ. ფ. ფაროხზადი მთარგმნელობით მოღვაწეობასაც ეწეოდა.

სეფიდე ქაშანი (1315/1936 - 1371/1992) დაიბადა ქაშანში. სიცოცხლეში მხოლოდ ერთი პოეტური კრებული გამოსცა: "ფარვანეჰაიე შაბ" (1973 წ.). სამი კრებული პოეტის გარდაცვალების შემდეგ გამოვიდა: "ჰეზარ დამანე გოლე სორხ," "სოხანე აშენა" (ორივე – 1994 წელს) და "ანან ქე ბაყა რა დარ ბალა დიდანდ" (1996 წ.).

ყეისარ ამინფური 1338/1959 წელს დაიბადა გათვანდში (ხუზისტანი). დაამთავრა თეირანის უნივერსიტეტის ლიტერატურის ფაკულტეტი. დაიცვა სადოქტორო ხარისხი თემაზე "ტრადიცია და ინოვაცია თანამედროვე ლექსში." ამინფურის პოეტური კრებულებია: "თანაფოსე სობჰ", "დარ ქუჩიე აფთაბ" (ორივე – 1984 წ.), "მესლე ჩაშმე, მესლე რუდ" (1989 წ.) – კრებული ნიმა იუშიჯის პრემიით აღინიშნა, "გოფთოგუჰაიე ბი გოფთოგუ" (1991 წ.), "ანეჰაიე ნაგაჰან" (1993 წ.), "გოლჰა ჰამე აფთაბგარდანანდ" (2001 წ.). ამინფურს ეკუთვნის, ასევე, საყმაწვილო ლექსების კრებული "ბე

ყოულე ფარასთუ” (1996 წ.), საყმაწვილო პოემა “ზოჰრე რუზე დაჰომ” (1986 წ.) და პროზაული თხზულებები: “თუფან დარ ფარანთეზ” (1986 წ.) და ბავშვებისათვის განკუთვნილი “ბი ბალ ფარიდან” (1991 წ.).

ფუნე ნედაი, ახალგაზრდა პოეტი ქალი, განათლებით ინგლისური ენის სპეციალისტი, ლიტერატურული ჟურნალის “მოქარანის” მფლობელი და მთავარი რედაქტორია. თავდაპირველად მოღვაწეობა პრესაში დაიწყო. რამდენიმე წლის განმავლობაში ავტორიტეტული სტუდენტური საინფორმაციო სააგენტო “ისნას” კულტურის განყოფილების თანამშრომელი იყო. მას გამოცემული აქვს ლექსების ორი კრებული: “რადე ფაიე ზამან” (2000 წ.) და “იექ მოშთ ხაქესთარე მაჰრამანე” (2002 წ.).

პროზა:

სადეყ ჩუბაქი (1295/1916 – 1377/1998) ბუშეჰრში დაიბადა. დაამთავრა ამერიკული კოლეჯი ლიტერატურის განხრით. მისი შემოქმედების ნაყოფს ნოველების ოთხი კრებული (“ხიმეიე შაბაზი, ”1945 წ.; “ანთარი ქე ლუთიაშ მორდე ბუდ”, 1949 წ.; “ჩერაყე ახერ”, 1965 წ.; “რუზე ავალე ყაბრ”, 1965 წ.) და ორი რომანი წარმოადგენს. მწერალს დიდი პოპულარობა მოუტანა პირველმა რომანმა “თანგსირ” (1963 წ.). ს. ჩუბაქის მეორე რომანი “სანგე საბურ” 1967 წელს გამოქვეყნდა. ჩუბაქი მთარგმნელობით საქმიანობასაც ეწეოდა. 1974 წელს მწერალი ინგლისში, შემდეგ კი ამერიკაში გაემგზავრა.

სიმინ დანეშვარი 1300/1921 წელს დაიბადა შირაზში. თეირანის უნივერსიტეტში გაიარა სპარსული ლიტერატურის კურსი და დაამთავრა სტენფორდის (კალიფორნია) უნივერსიტეტის დოქტორანტურა ესთეტიკის განხრით. დანეშვარი ავტორია ნოველების რამდენიმე კრებულისა: “ათეშე ხამუშ” (1948 წ.), “შაჰრი ჩუნ ბეჰეშთ” (1961 წ.), “ბე ქი სალამ ქონამ” (1980 წ.), “აზ ფარანდეჰაიე მოჰაჯერ ბეფორს” (1997 წ.). გარდა ამისა, მას ეკუთვნის კრებული “ყორუბე ჯალალ” (1982 წ.), რომელშიც ორი ლიტერატურული წერილია გაერთიანებული. სიმინ დანეშვარი რამდენიმე რომანის ავტორია: “სავუშუნ” (1962 წ.), “ჯაზირეიე სარგარდან” (1993 წ.) და “სარბან სარგარდან” (2001 წ.). სიმინ დანეშვარი ცნობილი მთარგმნელიცაა.

ებრაჰიმ გოლესთანი დაიბადა შირაზში (1301/1922). დაამთავრა თეირანის უნივერსიტეტის ლიტერატურის ფაკულტეტი. 1949 და 1955 წლებში გამოსცა მოთხრობების კრებულები “აზარ მაჰ ახერე ფაიზ” და “შექარე საიე.” 1967 წელს გამოვიდა მისი “ჯუი ვა დივარ ვა თეშნე,” 1969 წელს – “მად ო მეჰ”, ხოლო 1973 წელს – “დაფთარჰაიე ზამანე”. 1974 წელს დაწერა სატირული რომანი “ასრარე განჯე დარეიე ჯენი,” რომლის მიხედვით ფილმიც გადაიღო. იმავე წელს გამოიცა მისი “დაფთარჰაიე რუზან”. გოლესთანი მხატვრული და დოკუმენტური ფილმების ავტორიც არის. 1978 წელს საცხოვრებლად ინგლისში გადავიდა.

ჯალალ ალ აჰმადი (1302/1923 – 1348/1969) დაიბადა თეირანში. ლიტერატურის ფაკულტეტის დამთავრების შემდეგ მასწავლებლად დაიწყო მუშაობა. 1945 წელს გამოვიდა მისი მოთხრობების კრებული “დიდ ო ბაზდიდ.” ამას მოჰყვა კრებულები: “რანჯი ქე მიბარიმ” (1947 წ.), “სეთარ” (1948 წ.) და “ზანე ზიადი” (1952 წ.). 1954 წელს დაიბეჭდა ვრცელი მოთხრობა “სარგოზაშთე ქანდუჰა.” 1958

წელს ალ აჰმადმა გამოსცა რომანი “მოდირე მადრესე,” 1961 და 1967 წლებში - რომანები “ნუნ ვა ალ-ყალამ” და “ნეფრინე ზამინ.” უკვე მწერლის გარდაცვალების შემდეგ, 1971 წელს, დაიბეჭდა კრებული ”ფანჯ დასთან.” ჯალალ ალ აჰმადი პუბლიცისტი და მთარგმნელიც იყო. საინტერესოა მისი პუბლიცისტური ნარკვევი “ყარბზადევი” (1962 წ.).

აჰმად მაჰმუდი (აჰმად ეთა) (1310/1931) – 1381/2002) დაიბადა აჰვაზში. გამოაქვეყნა მოთხრობების კრებულები: “მულ” (1959 წ.), “დარია ჰანუზ არამ ასთ” (1960 წ.), “ბიჰუდევი” (1962 წ.), “ზაერი ზირე ბარან” (1968 წ.), “ყარიბეჰა” (1971 წ.), “ფესარაქე ბუმი” (1971 წ.), “დიდარ” და “ყესეიე აშენა” (ორივე – 1990 წელს). რომანი “ჰამსაიეჰა” 1974 წელს დაიწერა, 1981 წელს – “დასთანე იექ შაჰრ,” ხოლო 1982 წელს – “ზამინე სუნთე.” აჰმად მაჰმუდს კიდევ სამი რომანი ეკუთვნის: “მადარე სეფრ დარაჯე,”(1993 წ.), “დერახთე ანჯირე მოაბად” და “ადამე ზენდე.”

თაყი მოდარესი (1311/1932 – 1376/1997) დაიბადა თეირანში. დაამთავრა სამედიცინო ფაკულტეტი. ჯერ კიდევ მოსწავლემ, 1946 წელს, გამოსცა მოთხრობების პირველი კრებული, ხოლო მისმა პირველმა რომანმა “იაქოლია ვა თანჰაიე უ” (1955 წ.), რომელიც ავტორმა სტუდენტობის დროს დაწერა, დაიმსახურა ჟურნალ “სოხანის” პრემია – “1956 წლის საუკეთესო ირანული რომანი“. 1960 წელს ამერიკაში გადასახლდა, სადაც ფსიქიატრიის განხრით გაიღრმავა სამედიცინო განათლება. 1965 წელს, უკვე ამერიკაში, დაწერა რომანი “შარიფჯან, შარიფჯან” და რამდენიმე მოთხრობა. ირანის ისლამური რევოლუციის შემდეგ გამოვიდა მოდარესის კიდევ ორი რომანი: “ქეთაბე ადამჰაიე ყაიებ” და “ადაბე ზიარათ” (ორივე – 1989 წელს).

ჯამალ მირ სადეყი 1312/1933 წელს დაიბადა თეირანში. დაამთავრა თეირანის უნივერსიტეტის ლიტერატურის ფაკულტეტი. გამოქვეყნებული აქვს ნოველების და მოთხრობების რამდენიმე კრებული: “შაჰზადე ხანომე საბზ ჩემშ” (1962 წ.), რომლის შემდგომი გამოცემების სათაურია “მოსაფერჰაიე შაბ”, “ჩაშმჰაიე მან ხასთე” (1966 წ.), “შაბჰაიე თამაშა ვა გოლე ზარდ” (1968 წ.), “ნა ადამი, ნა სედაი” (1975 წ.), “ფაშეჰა” (1989 წ.), “ქოლაყჰა” (1990 წ.) და სხვა. მირ სადეყის რომანებია: “შაბჩერაყ” (1976 წ.), “ბადჰა ხაბარ აზ თაყიირე ფასლ მიდადანდ” (1984 წ.), “დერაზნაიე შაბ” (1970 წ.) და “ათეშ აზ ათეშ” (1975 წ.). მისი ბოლო რომანია “ზენდეგი რა ბე ავაზ ბეხან” (2003 წ.). ჯამალ მირ სადეყი ლიტერატურის ცნობილი მკვლევარიცაა.

მაჰმუდ ქიანუში 1313/1934 წელს დაიბადა მეშჰედში. უნივერსიტეტი ინგლისური ენის სპეციალობით დაამთავრა. იგი მრავალმხრივ ლიტერატურულ საქმიანობას ეწევა: არის ნოველისტი, ნაყოფიერი მთარგმნელი და კრიტიკოსი, ითვლება წარმატებულ საბავშვო პოეტად. 1958 წელს გამოვიდა მისი ვრცელი მოთხრობა “მარდე გერეფთარ,” 1965 წელს – “ყოსეი ვა ყესეი,” 1966 წელს – “დარ ანჯა ჰიჩჰას ნაბუდ,” 1970 წელს – “აინეჰაიე სიაჰ.” ამას მოჰყვა კრებულები: “ბალა ამად ვა შაფა ამად” (1977 წ.), “ჰარფ ვა სოქუთ” (1978 წ.), “აზ ბალაიე ფელეიე ჩეჰელომ” (1977 წ.), რომანი “ყავას ვა მაჰი” (1989 წ.). ქიანუში მრავალი საყმაწვილო ნაწარმოების ავტორიც არის.

ყოლამჰოსეინ საედი (1314/1935 – 1364/1985) თავრიზში დაიბადა. იქვე შეისწავლა მედიცინა, ხოლო თეირანში ფსიქიატრის სპეციალობას დაეუფლა. დაახლოებით ერთ დროს დაიწყო მოთხრობებისა და პიესების წერა. დრამატულ თხზულებებს გოუჰარე მორადის ფსევდონიმით წერდა. რევოლუციამდე პოლიტპატიმრობაც

გამოსცადა, ხოლო 1982 წლიდან საფრანგეთში ემიგრაციაში ცხოვრობდა და პუბლიცისტურ საქმიანობას მისდევდა. 1955 წელს საედიმ დაწერა “ხანეჰაიე შაჰრე რეი.” 1960 წელს გამოვიდა კრებული “დასთანე შაბნეშინიე ბა შოქუჰ,” “დანდილ” (1966 წ.), “ვაჰემეჰაიე ბინამ ო ნეშან” (1967 წ.), “გურ ვა გაჰვარე” (1971 წ.). საედის ეკუთვნის ნოველების ორი ციკლი: “აზადარანე ბაიალ” (1964 წ.) და “თარს ო ლარზ” (1968 წ.). ასევე, რომანები: “თუფ” (1969 წ.), “თათარ ხანდან” და “ყარიბე დარ შაჰრ.” ეს ბოლო ორი რომანი მწერლის გარდაცვალების შემდეგ დაიბეჭდა (პირველი – 1994, ხოლო მეორე – 1999 წელს). გარდაიცვალა 1985 წელს. განისვენებს პერლაშეზის სასაფლაოზე ჰელიატიის ახლოს.

ბაჰრამ სადეყი (1315/1936 – 1363/1984) დაიბადა ნაჯაფაბადში. დაამთავრა თეირანის უნივერსიტეტის სამედიცინო ფაკულტეტი. ოცი წლის ასაკიდან აქვეყნებდა ნოველებს ჟურნალ “სადაფში”. 1961 წელს გამოვიდა მისი მცირე ზომის რომანი “მალაქუთ,” 1970 წელს – კრებული “სანგარ ვა ყომყომეჰაიე ხალი.” მას ეკუთვნის, ასევე, ცალკეული ნოველები და მოთხრობები, რომლებიც პერიოდულ გამოცემებშია გაფანტული.

ფერიდუნ თონქაბონი 1316/1937 წელს დაიბადა თეირანში. დაამთავრა თეირანის უნივერსიტეტის ლიტერატურის ფაკულტეტი. წერდა ამუზგარის ფსევდონიმითაც. ავტორია მოთხრობების და ნოველების რამდენიმე კრებულის: “ასირე ხაქ” (1962 წ.), “ფიადეიე შათრანჯ” (1965 წ.), “სეთარეჰაიე შაბე თირე” (1968 წ.), “იადდაშთჰაიე შაჰრე შოლუყ” (1969 წ.), “ფულ თანჰა არზეშ ვა მეიარე არზეშჰა” (1971 წ.), “სარზამინე ხომბახთი” (1978 წ.), “რაჰ რაფთანე რუიე რეილ” (1977 წ.), “მიანე ღო საფარ” (1983 წ.). თონქაბონის ეკუთვნის, ასევე, ვრცელი მოთხრობა “მარდი დარ ყაფას” (1961 წ.) და

სტატიების კრებული “ანდუჰე სათარვან ბუღან.” 1983 წელს ფერიდუნ თონქახონი გერმანიაში გადავიდა საცხოვრებლად.

აბას ფაჰლავანი 1316/1937 წელს დაიბადა მაზანდარანში. მიიღო ლიტერატურული განათლება. გამოქვეყნებული აქვს ნოველების რამდენიმე კრებული და იუმორისტული მოთხრობები. აბას ფაჰლავანის კრებულებია: “შექარე ანქაბუთ” (1955 წ.), “შაბე არუსიე ბაბამ” (1961 წ.), “ნადარვიშ” (1967 წ.), “მარგე ბივასაიელ” (1970 წ.), “თაშრიფათ” (1973 წ.), “ფიშამადჰა” (1975 წ.), “თაბე სორბ.”

ჰუმანგ გოლშირი (1316/1937 – 1379/2000) დაიბადა ისპაჰანში. იქვე მიიღო უმაღლესი განათლება სპარსული ენისა და ლიტერატურის სპეციალობით. 1968 წელს გამოსცა ნოველების პირველი კრებული “მესლე ჰამიშე.” ამავე წელს გამოვიდა მცირე ზომის რომანი “შაზდე ეჰთეჯაბ”. 1971 წელს დაიბეჭდა რომანი “ქრისთიან ვა ქეიდ,” რასაც მოჰყვა კრებული “ნამაზხანეიე ქუჩაქე მან” (1975 წ.), რომანი “ბარეიე გომშოდეიე რაი” (რომლის პირველი ნაწილი 1977 წელს გამოვიდა, დანარჩენი – მოგვიანებით), “მასუმე ფანჯომ” (1979 წ.), “ჯაბეხანე” (1983 წ.), “ჰადისე მაჰიგირ ვა დივ” (1984 წ.), “აინეჰაიე დარდარ” (1992 წ.). 1990 წელს გამოქვეყნდა კინოსცენარი “დავაზდაჰ როხ.” 1989 წელს გამოვიდა გოლშირის მოთხრობების კრებული “ფანჯ განჯ”, ხოლო 1995 წელს - “დასთე თარიქ, დასთე როუმან”; 1991 წელს დაიბეჭდა რომანი “დარ ველაიათე ჰავა,” 1997 წელს კი მისი ორი რომანი გამოიცა: “ჯენნამე” და “ჯედალე ნაყშ ბა ნაყაშ.” გოლშირი მრავალი ლიტერატურისმცოდნეობითი ხასიათის გამოკვლევის ავტორიც არის. 1997 წელს ჰუმანგ გოლშირის გერმანიაში რემარკის სახელობის მშვიდობის პრემია მიანიჭეს.

გოლი თარაყი 1318/1939 წელს დაიბადა თეირანში. უმაღლესი ფილოსოფიური განათლება ამერიკაში მიიღო. 1969 წელს გამოვიდა მისი ნოველების კრებული "მან ჰამ ჩეგევარა ჰასთამ," 1973 წელს – ნოველების ციკლი, ან ნაწილებიანი ვრცელი მოთხრობა "ზაბე ზემესთანი." 1994 წელს დაიბეჭდა მოთხრობების კრებული "ხათერეჰაიე ფარაქანდე" (რომელიც, მწერლის სხვა კრებულების მსგავსად, შემდგომ წლებში რამდენჯერმე გამოიცა). მას მოჰყვა "ჯაიე დიგარ" (2001 წ.) და "ლო დონია" (2003 წ.). მას დაწერილი აქვს საბავშვო პოემა: "ღარია ფარი ქაქოლ ზარი". 1979 წლიდან გოლი თარაყი საფრანგეთში ცხოვრობს.

მაჰმუდ დოულათაბადი 1319/1940 წელს დაიბადა დოულათაბადში. სწავლის დასრულების შემდეგ თეატრში მუშაობდა. მას ეკუთვნის ვრცელი მოთხრობები "გავარებან" (1971 წ.) და "ბა შობეირუ" (1973 წ.). 1968 წელს დოულათაბადიმ დაიწყო ათტომიანი რომანის "ქალიდარის" წერა, რომელიც 1984 წელს დაასრულა. მწერლის სხვა რომანებია: "საფარ" (1972 წ.), "ოუსანეიე ბაბა სობჰან" (1973 წ.), "აყილ აყილ" (1974 წ.), "ჯაიე ხალიე სოლუჟ" (1979 წ.), "ეყლიმე ბად" (1990 წ.). მუშაობს ახალ რომანზე "რუზგარე სეფარი შოდეიე მარდომე სალზორდე" (1990 წ.) დოულათაბადის ეკუთვნის, ასევე, ნოველების კრებული "ლაიეჰაიე ბიაბანი" (1968 წ.), ნოველა "მარდ" (1973 წ.), პიესები და ლიტერატურული წერილები.

ალი აშრაფ დარვიშიანი 1320/1941 წელს დაიბადა ქერმანშაჰში. ერთხანს სოფლის მასწავლებლად მუშაობდა. მისი ნოველების პირველი კრებულია "აზ ინ ველაიათ" (1973 წ.). დარვიშიანმა კიდევ რამდენიმე კრებული გამოსცა: "აბშურან" (1975 წ.), "ფასლე ნან" (1978 წ.), "ჰამრაჰე აჰანგჰაიე ბაბამ" (1979 წ.), "ბარგოზიდეიე დასთანჰაიე ქუთაჰ" (1980 წ.). 1980 წელს გამოვიდა მწერლის ვრცელი მოთხრობა "სელულე 18," 1981 და 1987 წლებში კი –

რომანები: “სალჰაიე აბრი” (ოთხ ტომად) და ”რაზჰაიე სარზამინე მან.” 1994 წელს გამოიცა მისი კრებული “დოროში”, რომელსაც ათწლიანი შემოქმედებითი პაუზა მოჰყვა. ხანგრძლივი შესვენების შემდეგ მწერალმა მოამზადა ნოველების კრებული “დასთანჰაიე თაზე დაყ”. დარვიშიანი მრავალი საბავშვო წიგნის ავტორიცა. მას ეკუთვნის, აგრეთვე, ფოლკლორული და ლიტერატურისმცოდნეობითი ხასიათის წერილები. რეზა ხანდანთან თანამშრომლობით დარვიშიანი გამოსცემს ირანული ზღაპრების მრავალტომეულს სათაურით ”ფარჰანგე აფსანეჰაიე მარდომე ირან”.

ამინ ფაყირი 1323/1944 წელს დაიბადა შირაზში. მას ნოველების რამდენიმე კრებული ეკუთვნის: “დეჰქადეიე ფორმალალ” (1968 წ.), “ქუჩეაყჰაიე ეზთერაბ” (1969 წ.), “ქუფიან” (1971 წ.), “სეირი დარ ჯაზაბე ვა დარდ” (1974 წ.), “ყამჰაიე ქუჩაქ” (1975 წ.), “სოხან აზ ჯანგალე საბზ ასთ” (1978 წ.), “თაბარდარ ვა თაბარ” (1978 წ.), “დო ჩაშმე ქუჩაქე ხანდან” (1985 წ.), “მუეჰაიე მონთაშერ” (1989 წ.), “თამამე ბარანჰაიე დონია” (1989 წ.).

ბიჟან ნაჯდი (1330/1951 – 1376/1997). მიიღო უმაღლესი მათემატიკური განათლება. გამოსცა ნოველების ოთხი კრებული: ”იუზფალანგანი ქე ბა მან დავიდეანდ” (1994 წ.), ”დო ბარე აზ ჰამან ხიაბანჰა,” “დასთანჰაიე ნათამამ” და “ხაჰარანე ინ თაბესთან.”

ზოია ფირზადი 1331/1952 წელს დაიბადა აბადანში. მოთხრობების და ნოველების სამი კრებულის და ორი რომანის ავტორია. მისი კრებულებია: “მესლე ჰამეიე ასრჰა,” “თამე გასე ხორმალუ,” “იექ რუზ მანდე ბე ეიდე ფაქ.” (ეს სამი კრებული 1991 – 2001 წლებში გამოვიდა). ფირზადის რომანებია: ”ჩერაყჰა რა მან ხამუშ მიქონამ” (2001 წ.) და “ადათ მიქონიმ” (2004 წ.). მოგვიანებით მწერლის

სამი კრებული გაერთიანდა და გამოვიდა საერთო სათაურით “სე ქეთაბ” (2005 წ.) ზოია ფირზადის დამსახურება უახლესი ლიტერატურის წინაშე ირანში მრავალი ჯილდოთი აღინიშნა:

“თამე გასე ხორმალუ” – “პროზის ოცი წელი” (1997);

“იექ რუზ მანდე ბე ეიდე ფაქ” – წამახალისებელი პრემია (1998);

“ჩერაყჰა რა მან ხამუშ მიქონამ” – სამი სხვადასხვა ლიტერატურული პრემია, როგორც წლის საუკეთესო რომანს (2001). ზოია ფირზადი მთარგმნელობით საქმიანობასაც ეწევა.

აბას მარუფი 1336/1957 წელს დაიბადა თეირანში. დაამთავრა თეირანის უნივერსიტეტის დრამატურგიის ფაკულტეტი. იგი ნოველების რამდენიმე კრებულის, რომანების და პიესების ავტორია. 1980 წელს გამოსცა კრებული “ფიშროვე აფთაბ,” 1986 წელს – “ახარინ ნასლე ბართარ.” 1989 წელს გამოვიდა მარუფის რომანი “სამფონიე მორდეგან,” 1991 წელს დაიბეჭდა კრებული “ათრე იას,” 1992 წელს კი – რომანი “სალე ბალვა.” აბას მარუფის ეკუთვნის, აგრეთვე, რომანი “ფერიდუნ სე ფესარ დაშთ.”

მოჰსენ მახმალბაფი 1336/1957 წელს დაიბადა თეირანში. იგი მწერალიცაა და წარმატებული კინორეჟისორიც. მოღვაწეობა დაიწყო, როგორც პროზაიკოსმა და დრამატურგმა, მოგვიანებით კი კინორეჟისორიც გახდა. იგი საკუთარი კინოსცენარების მიხედვით წარმატებით იღებს ფილმებს. მახმალბაფს ეკუთვნის ორი რომანი: “ჰოუზე სოლთუნ” (1984 წ.) და “ბაყე ბოლურ” (1986 წ.). ასევე, კრებულები: “დო ჩაშმე ბისუ” (1984 წ.) და “ნოუბათე აშეყი” (1990 წ.). 1993 წელს სამ ტომად გამოიცა “გონგე ხაბდიდე,” რომელშიც მახმალბაფის – მწერლის, დრამატურგისა და კრიტიკოსის – შრომებია თავმოყრილი.

ფათანე ჰაჯ სეიდ ჯავადი (ფარვინ) ბოლო ათწლეულის ყველაზე პოპულარული რომანის “ბამდადე ხომარ”- ის ავტორია. ეს რომანი შვიდი წლის განმავლობაში 37-ჯერ გამოიცა. ფ. ჰაჯ სეიდ ჯავადის მანამდე არაფერი ჰქონია დაწერილი. ამ რომანის შემდეგ გამოსცა მოთხრობების კრებული “დარ ხალვათე ხაბ”. მწერლის პოპულარობა კიდევ უფრო გაიზარდა მას შემდეგ, რაც მისი რომანის “საპასუნოდ” შეიქმნა რომანი “შაბე სარაბ”. ამ უკანასკნელის ავტორის, ნაჰიდ ფეჟვაქისთვის, ეს პირველი (ჯერჯერობით უკანასკნელი) ნაწარმოებია.

ყოლამრეზა ეიღანი დაიბადა 1343/1964 წელს ხორამშაჰრში. მას ეკუთვნის კრებულები: ”შაბი თა სობჰ” (1989 წ.), “ნეშანეიე ჯონუბი” (1990 წ.) და “აბ” (1991 წ.).

სპარსული ქრესტომათია

მ. ალექსიძე, მ. ბურჯანაძე, ლ. ჟორჯოლიანი, თ. შურღაია

სპარსული კრესტომათია

III ტომი

(ახალი სპარსული ლიტერატურის ნიმუშები
XX საუკუნის II ნახევრიდან დღემდე)

თბილისი
2006

წიგნი დაიბეჭდა ირანის ისლამური რესპუბლიკის
საელჩოს მხარდაჭერით

რედაქტორი:

პროფ. ალექსანდრე ბგახარია



تعمیرات فارسی